این نسخه گلزار انگی چون چمن است — چون صحن چمن پر از گل یاسمن است
تشبیه توان کرد به صحن چمنش — لیکن چو نظر کنی دو اینجا سخن است

مرات خیال

المسمی به

دیوان شعری

چکیده خامه بلاغت ختامه عشوه چشم خیال غمزه دیده کمال عروج سخن اشعار
فروغ طالع گفتار استاد مسلم الثبوت افصح الفصحا ابلغ البلغا افخر الفضلا
جناب مولوی ابو محمد حسن شعری کشمیری مخاطب فخر الشعرا و
آفتاب هند از دولت عالیه عثمانیه

بایمانی حقیقت آگاه دوصد بیجا و میرزا غلام احمد ناهی
تعداد جلد ۱۰۰۰
در سنه ١٣٠٢ هجری
مطبع ریاض هند امرتسر باهتمام شیخ نور احمد چاپ شد

عزّ من قال فاتوا بسورۃ من مثلہ

بیمن توفیق عالی متعالی نسخہ متصف بہ بیدلی و بیمثالی حاصل دربائی فصاحت و سحر

مقالی برآمدہ کان بلاغت نازکخیالی من افادات استاد مسلم الثبوت نکتہ دانی غواص

دیوان شعری

۱۳۰۴ھ

اسمی

مرآت خیال

۱۲۸۲ھ

بحر معانی نور افزای ناصیہ وشن بیانی فخر الشعرا آفتاب ہند آبروی پنجاب بانروی

اقلیم کشور سخن مولوی ابو محمد حسن شعری قادری رحمتہ اللہ علیہ و والدیہ

در مطبع ریاض ہند امرتسر بسعی شیخ نور احمد طبع شد

(جلد ۷۰۰) باہتمام حقیقت آگاہ درویش سجادہ میرزا غلام احمد نامی ابن المصنف (قیمت فی جلد ۲)

برخی از حالات مصنفِ مرآتِ خیال از حقیقت آگاه و صید پنجاه

گوئی زخویش رفته آهنگ حیرت اند ۞ آنانکه از کتاب تو حرفی شنوده اند

دیدار در نشیمن آئینه خانه ایست ۞ ای دیده و آنکه ز راهت ربوده اند

برمرآتِ خیالِ اعیان جوهرشناسی که عینک دوربینی بر چشم خورده بین تامل
گذاشته اند آئینه بند تبیت کرده میکه مطلعِ خورشیدِ آفرینش از بیاض صبح قدرتش
انتخاب شده سخن شام غریبان حرف روشنگر اسے معنی طغرای غرائی نظم عالم صورت نسبت
شاهدان گلستان بدیع الجمال که ابن مریم در فخر آئینه داری شان زانو نه نموده
خالی از بوی توارد و تسارق ور زمین شعر کاشانش به جاه و جلال و آب و تاب
پا نهاده سرمه نظر باریک بینان شدند لهذا از دانشهاے گزیده و کنشهای
پسندیده آنست که تا رباعی عناصر با تخمیس حواس معزون نماید به ترکیب بند حمد مهدی
غزل سرائید که رکن گیتی را به سبب خفیف شب و تد مفروق روز چنان هزین
ساخته که تاسیس دخیل عقل محال - دیوانه بکار خود هوشیار که ابجد خوان دبستان
هیچدانی و نسخه نویس مطلب بیسوادی است نگاه وار بآن طرف خطوات جاده
محتوی معنی غرض موهومی ست بکار بستن اشعار مهمل حشو آگین گرفت

همچو گل از یاد در وحشت سینه افگارم هنوز ۞ وز خیال نرگس چشم تو بیمارم هنوز

از او ستاد عقل زیر حلقی خورد که چون شاه بیت قصیدهٔ اتام همه علیه السلام سعت و

مضمون میدان نمائشش بی انتہا و الشہ بہ ترصیع ترجیع بندگیش بیش از حصر
ما عرفناک حق معرفتک طرح نیند اختہ کہ پر و بال مرغان اولی اجنحہ
در آتش اشتیاق تضمینش سوخت۔ پس با کوری ارادہ نگاہ و آشفتہ
ناممکنات لا عین لہ آثار را موجودات پنداشتن است ۔

ہزار غنچہ سخن پنبہ کردہ اندر گوش   نہاں بزیر سیاہی ست آنچہ معنی ہا

سامعی بی معتقد مرکنند اشہر قول شارح از جنس مرکب شدہ بود کہ عقل ناقص عکس
مستوی ناقص شدہ کہ موضوع خیال محمول بیخبری بہ استکشاف تصدیق تصور
لغوت نتیجہ قیاس اقترانی کہ سایہ اش ہمچو شکل اول بشق القمر بدیہہ الانتاج گشت کہ تکرار
ارکان معجزات باہرہ و کرامات ظاہرہ صغار و کبار بے فاصلہ مربع اضداد
را بیشمن بہشت علم ہدایت افراشتہ آوازہ طبل عرب رسد مسدس شش
جہت مخمس آسمان نوازید کہ بزرگ و کوچک عراق و حجاز فاختہ وار رنگ حیرت
باختہ بمقام عشاق آورد۔ ہادی دانش اشکرانہ از چنگ تہدید گوشمالی کرد
کہ یک نہ شد دو شد۔ اے نکتہ سہو ہوم خط باطل در از شعور سہو القلم تعب
آفرینش از جامہ مرومی عور۔ قصہ پردہش فصیحی کردن کہ بوئے گل نقش پا از
دم روح القدس در کالبد فصاحت دمیدہ بہ بیساختگی پا از کالائے خود بر آوردن ست

کتاب فضل ترا آب بحر کافی نیست   کہ تر کنی سر انگشت و صفحہ بشماری

آفریدگار عالم آفرینش گفتہ۔ اگر حیران گرد صحرائے نادانی سر در ہوائے بیدائی لشتافتن
اشہب شستہ گام طبیعت افسردہ را بمقر عذر فی فکر و مہمیز خیال گرم ساختہ بجولان
آرد و یکدم سرد گردد

سلوکم در طریق عشق با یاران چنان باشد　　　که مور لنگ همراهی کند چابکسواران را

خار و ربائے خلیده صحرائے ناتوانی رنگ بر رخ شکسته چهره بے اعتنائی
از چار آخشیج هیچدانی آفریده گم کرده راه دو صد پنجاه از کجا به کجا رسیده
مطلب سعدی دیگر است و به همدردیم که ساغری از خمکده خیالش به پیمانه مستان
روشن ضمیر بزم اشتیاق سنتر نموده بپاید که از کیفیت بازپرسش رندان بیشتر
هیچدانی را کم مرجع حلاوت تازه نسازد و حالانکه در کوچه لا انتهائے نیایش و ستایش
جمع خرج میکند انسب که از جنبانیدن سلسله حسابیه دست بر داشته قفل سکوت
بر در بیان زده کلید کام گم کند

ز فکر حمد و نعت اهل بیت بر خاک ادب خفتن　　　سجود بی‌نشان کردن درود بی‌نشان گفتن

چون ملا طاهر غنی (که صیت نوبتش به تدبیر صائب ملک الشعراء از ایران بر آورد
مرهون رشته احسان کرد) پس از فرمانروائے گلشن همیشه بهار کشمیر اقلیم سخن
سایل اجل را لبیک گفته گوهر جان بخشید تخت و تاج این سرزمین خزانه دیده بی وارث
ماند اکثرے استدعا نمودند مگر خزانه قضا چون مار گنج چشم براه خسروی بودند
که صبح پنجشنبه غره رجب المرجب سنه ۱۲۲۳ هجری از ملک عدم بمشکوئے معلی خواجه
صدر الدین ... که از اعیان کشمیر بود رونق افروز شده متصرف بیت الشرف
سخن گشت چنانچه خود گفته — چو من زادم پئے تاریخ آن سال　　پدر گفتا نهال باغ اقبال
افسر شاه رسید سر بر قدم گرفت - هاتفی صلائے در داد که حق بحقدار رسید
چنانچه ازین موهبت عظمی می آرد

نکته پرداز اگر هست فقیر است امروز　　　ملکش از این عهد شنیدم که غنی هم بوده است

سلسلهٔ نسبش به میر علی خان است که از احفاد خوانین ترک بود و در ایام رستخیز سلاطین مغول بعهد سلطان زین العابدین رسیده عمر در امارت گذرانید بزرگانش از دولت علم و شعر بهره ور بودند چنانچه از جد اکبرش نواب ابوالبرکات خان که بعهد اورنگ زیب اورنگ کشمیر بود این دو بیت حالا بخاطر است

بر دو ورق عارضت خط ریحان نوشته اند	یا بوستان بگرد گلستان نوشته اند
ننوشته همچو من کسی صاف زلف تو	جمعی نوشته اند و پریشان نوشته اند

محمد حسن که نام ملائی خانقاهی را تلمیذ نبود بلکه انعکاس مماثلت علوم مروجه دری و تازی از جد مادری خواجه خلیل قادری داشت که از خلفا و کلید گنج فاجتبت ان اعرف شیخ محمد اشرف بن شیخ محمد رضا صاحب بود در بهار وشعور اشعار شعار نموده با برادر حقیقی حافظ محمد مشتری تخلص (مصنف پادشاهنامه که پرده چشم جهان بینی اش از مادرزاد بند بود) بطرح عم خواجه حبیب الله عشقا غزل حسین تخلص آورده مگر بعد چندی یکی از تلامذه اوستادش به سهیل دامغ شد و فلک رخش با بو حسین پایه شعری از فخر تخلصش به فرقدان رسانید چنانچه در مثنوی لعل و گوهرا ست

نامم به زمین حسن عیان ست	شعری لقبم ز آسمان ست
نقش نگین ست به نگینم	شعری و سهیل خوشه چینم

چون به پانزده رسید خواجه عبدالقدوس که در زعفران زار پانپور از اسعاد امجاد بود بفرزندیش گرفت - در عرصه قلیل پدر دو فرزند شد مگر حیف که عبدالاحد بدوازده سالگی بعهد گور سپرد و غلام نبی هم از ده نابدو بود که داغی یادگار به پدر گذاشت هنوز صبا و نامهربان مرگ پی اش نگذاشته بود که خواجه صدرالدین صدرالصدو

عالم ارواح شد مجبول تواید شب دیده حیرانی را باعث آشفتہ اری چراغ از چشم می پرید من مضافات بشهر رسید که به تجهیز و تکفینش گراید در ظلمتکده شهریک غم سوائے خواہر بیوہ احدے ندیده چراکه حافظ محمد مشتری تخلص پیش ازین به صدر داغی گذاشت و زیب کاشانهٔ پدرش مفارقت فرزند گوارا انداشته بر و صمات پوشیده شعری چون جسد پدر بخاک می سپرد احفاد خواہرش غنیمت اثاث البیت غنیمت شمردند بیچاره از دست برد قضا آواره بیک بینی و دو گوش بانپور رسید که زمانے دل پُر خالی کند مگر بہ مو کلان تقدیر بیک داغ نہاک نا شده داغی دگر دہند که آفتاب نشش آفل مغرب شد متفکر نه پائے رفتن نه جائے ماندن داشت که بدلش رسید

خواہم چو شانه دست بزلف بتان کنم سیر سواد اعظم ہندوستان کنم

به استماع استفاده کشمیر که کانِ زعفران و پشمینه کتب و صحف قلمی بود بعہد مہاراجه کھڑک سنگھ آبروئے افزائے پنجاب شد در امرت سر به کوٹھی خواجه احسن الله فرود آمد رونق تجارت پشمینه در سر کرد از ہم شکست بازار علم متاع باقی نزد دہلی ساخت که فلک الافلاک اجرام ثوابت ہر فن بود و بتجلیات ذاتش چشم دوخت بوجه ہمقومی مہمان خواجه صدر الدین صدر الصدور آزرده گردید که روزے ہمراہش بمکان دلبر الملک مرزا اسدالله غالب بر د بعد از چنین و چنان مرزا گفت که اگر جناب شاعر اند بمصرع باز مانده ام خود و گرنه در بدیہم باز بود- طبع آزمایند شعری گفت شاعر نیستم اما انچه توانم بیارم چنانچه غزلے بدیه آورد من بعد مصرع ندانم از کجا این جوش شادابی ست مینارا طرح مشاعره انداخت صہبائی و مومن غالب علوی معه استخلاف طبع آزمودند از اسدالله غالب است -

روزی حاجی محمد صادق بہ آئینہ خاطران سہ گل کہ با بلبل نسازد وست گلچینش سزاست طرح کرد بسیاری طبع آزمودند افسوس غزل جمیع بدست نیامده مگر از آخون عبد اللہ عبید بخاطر ہست کہ حاضر است — زلف چون بر رویش آید گرہی چنینش سزاست ؛ ورچو دزد آویز از بالا بپاینش سزاست — خانہ چشم عبید از اشک ریزی شد خراب — آری آنکو خانہ بر دریا کند اینش سزاست ؛

(در پردہ مبادا کہ ہمین حاجی طوطا مراسلت شعری قاآنی را باعث شدہ کہ لطفش از منشات شعری پیدا) محمد میرزا خوشنویس مصاہرت گرفت و پس از تولید میرزا غلام محمد بیگ بیک اشتیاق محبان اعالی پنجاب یاد آمد سہ تیز شعری بکشا چون باز باز۔ خویشتن را بہ سفر وساز ساز ؛ گوشدی در خطہ کشمیر بہ — خاک این سرمنزل دلگیر گیر ؛ درجہان ہر کس کہ او آزاد زاد — در ہمہ عمر است چون شمشاد شاد ؛ چند پنداری نوای ناکام کام — گشتہ چون خاک با آرام رام چشم یاری از دل بیدار دار — چند بر سیر جہان یکبار بار ؛

معہ عیال بہ امرتسر آمد غلام احمد نامی پیدا شد۔ بجا بہ شہر مثل خان محمد شاہ صاحب بہادر و دیوان دیال سنگہ صاحب بہادر و میان محمد جان صاحب و آقا کلب عابد صاحب بہادر و بالقابہم میر ایت اللہ صاحب و شیخ عبد الوہاب صاحب و غیرہم ملاقی شدہ ہمگی چنان قدر دانی کردند کہ بعد از عقل سیت سیاسردار صاحب طبیعہ نگاشت کہ تا ہنوز بخلفش میرسد و میر صاحب مکانے عطا فرمود۔ باصفای مراجعت شعری و ستنبوی شمایم ناتخیلی میرزا احمد اکبر خان چون بادہ کامجوئی بجوش آمدہ بامرتسر رسید و بہ مکان سردار صاحب بزم مشاعرہ انعقاد یافت اساتذہ ہم طرح گرد آمدہ منتظر طرح رغا ورشدند کہ بنت العنب با خروش از دیری گفتہ

خداوندا سوزان از کرم بند شرابی را ! مروت نیست در آتش فگندن مرغ آبی را !

شعری بدیهه بدو غزل جواب او درپیش بلبلان بوستان یا زاغ که زمزمه سنج نغمات بلاغ بودند برابر
بیوم الاحد اطرو بد نواختند بالآخر شعری نغمه خیز شد که چهار پاره عناصر را تا هفته سازگاری باشد
پا یا باشد بهمین جانه مرشد ادراک آوازه بلبلی سرای مژده ترانه ریز آویزه گوش گرامی گوهران گنجینه گشید
سرایان هم کشیدند مشاعره بند شد روزے بحضور آقا صاحب قصیده بجواب عرفی نوشته که مطلعش این شکست
صبح چون زاغ شب پر انداز د — در هوا بیضه زر انداز د — علی الدوام چون کسر متوالی ستوانید و راهن تن در کشمیر شد
چنانچه با ز هوای وطن در گرفت ترکیب بند کرد کالا لا فروخته رفت رندانه نغلاش بوده گذاشتند غلام محمد
تبریک التخلص مصنف فیض بخش عالم الذی بیر تخلص کشمیر نمود معه فرزند دوم غلام احمد نامی همسر آمد اراده سیر هندوستان
داشت که ناگه خبر انتقال غلام محمد کمرش شکست جز لخت جگرم هیچ نه گفت بعد یکماه بکشمیر رفت که درست
نشیند بجنازه گریبانی بهزار خواهی مرده سه ماه گذشته بود که خشکسالی روی نمود کیفیتش نظم کرد چونکه
مصنف تشهیر بنام نامی بحر است لهذا آویزه اشاعت نشده اگر مناسب شد به کرت ثانی کرده آید اندرین
حین که قحط شدید سیکانه باش فداد — از دیوان ایشت رام بالقابه وصد خروار شالی جنس اعلی معه نقدی
حکم شد مبالغ بتوسط فخر الحجاج مختار شاه صاحب اشالی و شالی بمعرفت میر علی قنا نشل سید خواجه شاه صاحب
و دیگر اصحاب بهم الطاف بعیدات آمد کثیر تقصیر بود عیال را بتحویل غلام احمد نامی در پنجاب فرستاد که زیده
جناب سردار دیال سنگه صاحب و دیگر صاحبان عالیشان می بالید خود بتحصیل زر مکان در کشمیر ماند که فارغ گر
کل یکسال امر بسر برده که ناگهان همان نا خوانده بتاریخ هشتم رجب المرجب ۱۲۹۸ هجری رسید که خبرش بکر دو شعر
داده بود جهت تاریخ فوت خود شعری — شد بدار رحمت خدا آمد — باقی غلام احمد نامی تاریخ
پدر غم و رنج گفته بسر پستی عیال باسر و اماند که بعضی بسا ثلث و او برخی بگور تا آنکه در عالم تجرد پرورش
زادگان پدر که برادران معنوی بودند صورت بندد — جوینده یابنده بپا مردی خوش خلقی یتیم گشته را در گریبان
خاتون طبع انداخته نشاط طبع و قادش شاهد معنی را از حجاب نظم و نثر چهره نما کرده چنانچه زبده الاخبار
و جغرافیه قدیم و گلزار خلیل و تذکره نگاشت منشآت هنوز جلوه افروز نشده دیگر تصانیفش
بشرح گشت لعل و گوهر معه دیگر ضروری کاغذات دیوان حبیب الله عنقا شاگرد کے بود که خود گفته

دیباچه

چو کند آغاز در اول قلم … تا عدد یازده سازد رقم

آفتاب مطلع دیوان ما نام خدا … حسن مطلع نعت روی مهر اوج والضحی

ذات آن فرد مکمل مشتق از رحمت شده … بود چون موصل بحق مقطوع از غیر خدا

تا که ابداع چون شد کاتب تفریق و جمع … ذات او اضمار قبل الذکر بوده اولا

افتتاح فاتح تلمیح نام پاک اوست … هست تفسیر صفات او کلام کبریا

التفات او بعجز عاصیان باشد بسی … در شفاعت اوست صدر بارگاه مصطفا

گشته تسمیط جهان از مدح آل و صحب او … زین تناسب شد مرصع افسر مدح و ثنا

کوس وصف چار یار او زند دانش که شد … زین رباعی چار رکن هفت گنبد پر صدا

بر جبین از وصف سبطینش بود بیتی رقم … شد دو مصراع در رحمت بروی بخت وا

حسن مقطع به ز نام غوث اعظم در کلام … کاین گریزم سوی خدام درش باشد روا

خاک راه او که شد بهتر ز گنج شایگان … گر بیابم کی کشم منت بچشم از توتیا

چون بیاض صبح روشن شد ز مهر او دلم … شعر ی این بیت الغزل به زینت دیوان ما

دیباچه پیرای اوراق زبان فصحا و سر نسخه آرای صفحات بیان بلغا حمد سخن آفرینی است که بقلم ابداع و خامه اختراع نثر نثره و نظم پروین و مطلع بلند آفتاب و مصرع برجسته هلال مثلث

موالید و مربع عناصر و مخمس حواس و مسدس جهات و مسبع سیارات و مثمن جنات
و متسع افلاک و معشر عقول و موشح فصول مثنوی موجودات و ترجیع شیونات و ترکیب ممکنات
و مدور زمین و متلون بساتین و مذهب شمس و ملمع قمر مضمون رنگین شفق بر حاشیه افق
ترصیع کواکب بدیهه ذو ذوائب فقرات زبور نقرات طیور صریر طنبور و صفیر عصفور مسجع اشجار
بحر طویل انهار بر لوح آفرینش نگاشته مبدعی که سواد گیسوی دلبندان را بموشگافی شانه فرق
بین السطور مبین ساخت و بیاض گردن سیمبران را بکاکل پیچان نقش چلیپا معین نمود
بیت ابروی شکسته دار چین را از نقطه انتخاب خال منقوط کرده معمائی دهان را بدره شگافی
تبسم بشگافت مصرع مشجر شمشاد قدان را بموزونیت روانی داده غزل سلسله بند مردف
زلف را بمعانی منعقد دلها آراست و از قند مکرر دهان شکر لبان حسین طلب بوسه را
اظهار مضمر معکوس ساخت و معنی مضمون اللغتین متضاد وفا و جفای معشوقان را مفهوم
سوال و جواب دلهای آگاه گردانید ایهام چشمک دلفریبان را موجب حذف صبر و تعطیل
آرام نموده باستعاره و تشبیه فتنه نواخت و خیال محبوبان را که تنافر افزای یاد غیر اند
بسرقه شکیبائی دل موجب تزلزل حواس ساخت و لف و نشر نقاب گلرخان را که سیاق اعداد
جفاست مستزاد ابتلا گردانید و محتمل الضدین روشن ابلق شب و روز و معانی تجاهل العارف
گردش راهوار ازرق سپهر سرعت اندوزی تعلیل و تعطیل برجوع بقدرت کامله و ارصاد حکمت
شامله نمود بیت ذو قافیتین ابروی و دنباله دار را جامع الحروف ناز گردانید و تصغیر حشو ملیح امید
وفای بیوفایان را بمبالغه لغز کبیر نمود و بمحض فضل نوع عالی انسان را خاصة از جنس سفلی
حیوان بفصل نطق بر صفحه وجود بر قسم امتیاز نواخت هر فردی را بحسب لزوم تناسب و تجنیس
استعداد بتضمین فنون شریف و نوادر و کلمات لطیف معزز ساخت انبیا را بوحی نبوت اولیا
را بارشاد و هدایت علما را بتفسیر و تاویل شعرا را بقال و قیل ظرفا را بمشاهده صلحا را بمجاهده
دردمندان را بآه و ناله مستانرا بساغر و پیاله ستاره شناسان را بتقویم و جدول هیئات و انا

بحل عقده های بالانجل چو پیشگاه ز العطا و بذل لطیفه گویا نرا بمطایبهٔ هزل خوشنویسان را بکاغذ و قلم امارت طلبان را بالطبل و علم مرتضیان را بالفلک حکیم حکیمانرا در اندیشهٔ سقیم جوانان را بنشاء جوانی و پیران را بتحسر ایام کامرانی این بنده از همه آزاد و روشن نظری سواد بر اینتو کل تمام و وثوق تمام بعنایت و فضل خود شرف تمیز بخشید بتعقل شکر بی نهایتش عقل و ادراک را عقال و تصور ثنای بی نهایتش فهم فهام را محال جواهر زواهر صلوات و درر غرر تحیات نثار بارگاه عرش کارگاه سیمرغ قاف قدس شاهباز اوج انس فصیح زبان آور انا افصح بلیغ سخن گستر انا املح طوطی ناطق سنج وَمَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوٰى عندلیب بوستان سرای فَاَوْحٰى اِلٰى عَبْدِهٖ مَا اَوْحٰى

مثنوی

محمد که جز ذات حق هر که هست / بدامان تعظیم او بسته دست
رخش روشن آئینهٔ ممکنات / موجه درو عکس ذات و صفات
جبین مطلع شمس نور مبین / بر آن شمع پروانه روح الامین

و بر آل عظام و اصحاب کرام او که هر یک نجم هدی و مصباح دجی است سیما چهار یار باصفا چهار رکن کاخ نبوت چهار قل قرآن رسالت که ذات ستوده صفات شان بحکم اتحاد با سلطان رسل پنج گنج نقد نبوت و ولایت سینهٔ بی کینهٔ آن بزرگواران مخزن اسرار الهی و مطلع انوار نامتناهی است از غایت عینیت هر یکی با یکدیگر جزو لاینفک است و از کمال یگانگی حرف بیگانگی از نسبت ذات شان حک

قطعه

این چار بصورت ار چهار اند
لیکن بمعنی یکیست هشدار
گر آخر نام شان بگیری
هر چار یکی و هر یکی چار
قرآن نامش چهار حرف است
گردید دلش محل انوار
چون اول نام شان بود عین
بخشد خبر قرین یکبار
الله و محمد از بجو انی
آن مخزن نقد کمید و چار
دال احد و محمد آورد
عینیت شان بدیده می آر
رفته دوئی از میانهٔ شان
چار اند بحرف ای نکوکار
آدم چون ازین عدد دول افزود
یک نکته خوشش بلوح اسرار

یعنی ز پس نبی مرسل	این چار خلیفه اند در کار	تو چار دهٔ کار خویش شعری
چشم از کف این چهار میدار	در جنگ عدوی بن طلب کن	چار آئینه زمهر این چهار

اما بعد ابجدخوان دبستان معنی پروری هجا آموز دبیرستان سخن گستری روشناس شهرستان گمنامی کامیاب مقصدکده ناکامی مقیم مسافر غایب حاضر ابو محمد حسن شعری قادری غفر الله له و لوالدیه و احسن الیهما و الیه بعرض میرساند که این گمنام مستهام که کیسهٔ مرادش از سرمایه تهیدستی مملوست و پنجه مقصودش بقوت ضعف با نیروی عمری به تتبع دواوین شعرای سحر آفرین بپای چوبین قلم در بوادی اقسام شعر تگ و دو نموده بفکر سست و طبیعت نادرست هرچه از واردات غیبی و الهامات لاریبی نثار وقت خود یافته بسیم ما حضر درویشانه درین کشکول گدائی برای تفنن ذائقهٔ شیرین کامان خوان سخنوری نهاده بر طبق اخلاص بر طبق اختصاص جلوه میدهد اگر بچشم اتصاف بانصاف و بدیدهٔ اعتراف باعتساف نظر کنند

قطعه

این نادره مجموعهٔ رنگین ارم زیب
موسوم بمرآت خیال است از آن روی
بحریست که صد موج معانیش باوج است
گلدستهٔ زیبای گلستان معانیست
هر حرفی از آن ظرفی از انواع تماشا
هر لفظ ازان حقهٔ تریاک غم آمد
از بسکه کف شوق بآن حلق کشایند
چون بال هما بخت در آن سایه نشین شد
الهام جلی هست اگر وحی خفی نیست
ما بین سطورش خبر از کاهکشان داد

گر دیدن آن پای نگه بسته نگار است
تاریخ ازین لفظ عیان بهر شمار است
پر لولوی لالا ز میان تا بکنار است
گر تار نگه بر گهرش رشتهٔ تار است
هر سطری ازان شطری از اقسام بهار است
هر نقطهٔ آن غیرت صد مهرهٔ مار است
هر بیت که دامانش پر از برگ چنار است
روشن ز سوادش اثر وصل نگار است
گر زمزمهٔ روح قدس نغمه نثار است
بر اوج علو پایهٔ آن چرخ مدار است

ریحان چو زند جوش ز گلزار خط او | در چشم خرد نافهٔ لعبتیه چو غبار است
چون جلوه طراز و خرد معرکه آرا | از دیدهٔ نظارگیان آئینه دار است
هر معنی برجستهٔ آن طرفه غزالیست | در دست تخیّل برمی شیر شکار است
خاکستر پروانه توان رُفت با نبار | چون روشنی معنی آن شمع عذار است
از نثرهٔ پروین فلک پیر بمد جش | گه نثره نثار است و گهی شعر شعار است

چشم از اخلاق کریمان آفاق آنکه از زلات و هفوات اغماض جبین فرسوده اغلاط واحتیاط را بقلم اصلاح بصلاح آرند و بدعای مغفرت حق اخوّت اسلام مرعی گذارند

رَبَّنَا اغْفِرْ لَنَا وَلِاِخْوَانِنَا الَّذِیْنَ سَبَقُوْنَا بِالْاِیْمَانِ وَلَا تَجْعَلْ فِیْ قُلُوْبِنَا غِلًّا لِّلَّذِیْنَ اٰمَنُوْا رَبَّنَا اِنَّكَ رَءُوْفٌ رَّحِیْمٌ

رباعی

شعری بنگر بهار معنی این است | جوشیدن گلهای تمنّا این است
از منبع حکمت کف آبی بردار | سرچشمهٔ فیض حق تعالی این است

الهی جوهر تأثیر ده تیغ زبانم را
کرامت کن دم گیرنده در دلها بیانم را

اساس کار من نه بر سپاس بیقیاس خود
حلاوت بار کن از شکر شکرت دهانم را

عطا کن سرمهٔ تحقیق بهر چشم تقلیدم
فروزان از پرتو شمع یقین بزم گمانم را

بمیدان ارادت رخش همت زیر ران من
سبک جولانیی دارم مبر از کف عنانم را

رگ و پی را از آب تربیت سیراب کن هردم
ز شور عشق خود پرمغز گردان استخوانم را

ز باد دامن فضلت بیفروز آتش بختم
نگاه از آستین فرما چراغ دودمانم را

ز بس دم سردی دوران بخود چون غنچه می‌پیچد
شگفتن همچو گل بخشای طبع خورده دانم را

بفانوس خیال من فروزان شمعی از معنی
بلطف از گرمی بازار رونق ده دکانم را

لباس توبه‌ام را تاج غفران زیب و بخشا
سبکدوشی ز بار جرم جسم ناتوانم را

حساب عمر من چون سر بسر گردد درین دفتر
ز توقیع شهادت زیب ده خط امانم را

چو شعری از تو خواهم هرچه خواهم ظاهر و باطن
چه میگویم که دانی آشکارا و نهانم را

خدایا کن نظر از چشم رحمت خسته حالم را
نگهدار از خزان ناتوانی نونهالم را

تو گر یک خستهٔ خرما درخت بارور سازی
نما پیر بزرگ از لطف طفل خردسالم را

زند در وادی بی‌برگ و یابس طرفه جولانها
چراگاهی ز جنت سبزه رعنا غزالم را

گلم را سایه پرور عنایتهای خود گردان ـــ ز آب لطف ریان دار این سحاب عالم را
بحق اهل بدر و آفتاب والضحی یارب ـــ ترقیهای ورا فزون عنایت کن بلالم را
زعمری هست بی‌پا هم هوائی قفس طیرانم ـــ کرامت کن عروج ذروهٔ اقبال بالم را
صریر از ناسپاسیهای خود خجلت نکاهد دل ـــ ز شکر خود شکر ده طوطی شیرین مقالم را
ز نقش کلک من ده صفحهٔ ایام را رونق ـــ جمال از نور معنی کن عطا حسن کمالم را
رسان در مجلس روشستگان شاد و کامیها ـــ بآب لطف شوی از چهره این گرد ملالم را
نگهدار از خزان اختلافم گلشن ایمان ـــ ز مهر آل رنگین کن بهار اعتدالم را

کباب تا بسوزم همچو شعری آتش حسرت
ز گرمیهای فضلت پختگی بخشا خیالم را

یارب اثری آه سحر پرور ما را ـــ رحمی دل نالنده و چشم تر ما را
در بیضهٔ فولاد قفس چند توان بود ـــ بنما ورق قرب خود و بکشا پر ما را
مگذار که در پردهٔ زنگار بماند ـــ چون تیغ پدیدار نما جوهر ما را
نگذاشته از ما اثری آتش عشقت ـــ کن صیقل صد آینه خاکستر ما را
با کاسهٔ دریوزه نهادیم براهت ـــ پر ساز ز صهبای کرم ساغر ما را
روی دل ما راست بجز در کن ز خلایق ـــ در سجدهٔ غیری منما خم سر ما را

خیزیم چو از قبر بمحشر من و شعری
جنبان بشفاعت لب پیغمبر ما را

ای رنگ بست جلوهٔ حسنت بهارها ـــ خرم دل از هوای خطت سبزه زارها
از غنچهٔ تو باد صبا مانده تنگ دل ـــ در سرو تو بچاک طپان جویبارها
از عشق تست خرقهٔ تقوی بباده تر ـــ سرخوش ز جام نرگس مستت خمارها
از پیکر خیال دهان تو برده دل ـــ در کنجهٔ عدم ز نهایت کمت رها

پیش جلال تو که بود کوه برگ کاه — از دست ضبط رفته عنان وقارها
پیوستن است با تو پریدن ز هر چه هست — بیکاریست حاصل عشقت ز کارها

شعری بحیرتم که چرا مانده این قدر
امید من بکشاکش انتظارها

ای قاصر از بیان جمالت کمالها — درمانده از جلال تو وهم و خیالها
نقشی بر آب یا گرهی بسته بر هوا — در پیش بیمثالی ذاتت مثالها
آنجا که باد هیبت تو تند بگذرد — مرغان سدره هم نگشایند بالها
گر نکتهٔ ز وحدت ذاتت بیان کند — بندد گلوی خامه بزنجیر نالها
صوفی تلونش شده تمکین فروش خلق — بر یک مقام نیست ز تشویش حالها
این عالمان چو موج بتر دامنی علم — بر روی هم دویده ز بحث و جدالها

شعری گزین تو صحبت رندان که این گروه
خوشبو نموده اند ز ریحان سفالها

ای جستجوت پاکتر از گفتگوی قالها — پیچد رگ جان قلم از پیچ و تاب نالها
در هر کجا کردم گذر روی تو آمد در نظر — ز آئینه ها شد جلوه گر صورت گر تمثالها
تا پرتو حسن افروخته جان باختن آموخته — از تاب حیرت سوخته مرغان قدسی بالها
گفتم که در هر سال و مه روی تو بینم صبحگه — نگشود از کارم گره این ماهها و سالها
از وصل تو فالی زنم خود را بستادی افکنم — غلطد به هر پهلو تنم چون قرعهٔ رمالها
آهو نگه خوبان شهر نگذاشتند از صبر بهر — پر داده و دام است پر چین ز زلفها و خالها
پامال خوبان جهان تا گشت شعری فرد جان — سرگرم تقسیم هر زبان از شورشش غلغلها

نعت سرور کائنات علیه الصلوة والتحیات

توئی که بهر خودت از جهان گزیده خدا — لباس ناز بقد تو خود بریده خدا

بحیرتم که تو در آئینه چه میدیدی — که در زمانه مثالت نیافریده خدا
شد از نهایت تعظیم مورد قسمش — بکلک صنع چو نقش ترا کشیده خدا
دُر یتیمی و والا بها از آن زخود ست — بگنج رحمت بی انتها خریده خدا
همین نور تو بود آنکه جبهه اش افروخت — که روح در تن آدم بخود دمیده خدا
نهاد پیش تو از گنج لطف دست بدست — هر آنچه وقت طلب از لبت شنیده خدا
سواد چشم تو افزود سرمهٔ ما زاغ — ندیده دیدهٔ تو غیر را چو دیده خدا
بود بسیط زمین چون طبقچه از وی — بساط دعوت عامت که گستریده خدا

محمدت شده شافع زمحمدت شعری
که آفریده اش از بهر حمیده خدا

عرش همپوسد زمین خاک سر کوی ترا — سجده می آرد حرم محراب ابروی ترا
از اشارتهای مژگانست بر نوک زبان — سرّ ما زاغ البصر چشم سخنگوی ترا
یکسر موسم زخشن خط قمر و نگذاشته — کاتب قدرت نوشته مصحف روی ترا
کرده با صد زیب زینت در ریاض مصطفی — فیض باری آبیاری سرو دلجوی ترا
صورت شان نزول سورهٔ واللیل گفت — چون ید الله شانه کش گردید گیسوی ترا
کرده و آغوش خود پیراهن یوسف چاک — تا کند عطر گریبان نافهٔ بوی ترا
شمهٔ گفتن ز خلقت کی بود حد بشر — چون لسان قدس وصافی کند خوی ترا
شد مکحل چشم حور العین تا روشن نمود — در شب اسری سواد و فتر موی ترا

جان شعری بلبل و ستان سرای نعت
جنت الماوی شمارد گلشن کوی ترا

ای نسیم از جانب بغداد می آئی بیا — زان بهار گلشن ایجاد می آئی بیا
ای مبارکباد داری مژدهٔ لطفی بلب — جان فدایت با مبارکباد می آئی بیا

خیر مقدم ای نسیم جانفزا از باغ داد — بر سر این کشته بیداد می آئی بیا

زود ده یک مژده خوش نیست تاب انتظار — چون ز قید کاکل آزاد می آئی بیا

تا چه داری بهر او بخشش آل عبا — چون ز فخر دودهٔ اجداد می آئی بیا

یا د شادان خاطر تو اسے بشیر عاشقان — کز برای خاطر ناشاد می آئی بیا

مرده دلها را چو عیسی زنده کردی از دمی — روح بخش عالم اجساد می آئی بیا

از لبت چون لاتخف صد مژده خوش می‌شنید — ای حدیثت راست با اسناد می آئی بیا

چشم یا روشن نمودی بهر چشم شکران — راست همچون دستهٔ فولاد می آئی بیا

میکنی روشن برای عفو با برهان لطف — بهر دفع دود استبعاد می آئی بیا

حال شعری هو بمویش عرضه ده الگاه گوی
بر سر او گر پے امداد می آئی بیا

ای کرده صبح وصف جمال تو شام را — تاج سر است مدح تو فرق کلام را

جنت چه ناز تا که زمینا بیش نکرد — دادی شرف ز خویش چو دار السلام را

ایام را د مصرع موزون بهم رسید — بغداد شد مقابله بیت الحرام را

شاه و گدا ز خوان تو گردیده بهره یاب — تفسیر کرده بخشش تو فیض عام را

حرفی ز خلق عام تو بگذشت بر زبان — بخشید صد ختن نسیمی مشام را

از کاستن چه بیم که با لدهلال وار — گر شامل است مهر تو ماه تمام را

نه جرعه داد ساقی دوران بهر کسی — از مهر دوستان تو پر کرده جام را

خاصان نهند سر به در شان دیده حلقه وار — گر بنگری بچشم ترحم عوام را

عشاق را خبر بود از رونق زادنت — دانند عید غرهٔ ماه صیام را

من بردم هر کس و بدرهم یا بر داده — لطف تو پخته کرد تمنای خام را

یا پیر دستگیر چو شعری غلام تست — از خواجگی نه هستی آخر غلام را

زهی جمالی که موج نورش نهفت در پردهٔ تماشا
خیال رویش بدیدهٔ ما مثال خورشید چشم حربا

ز اختیاری که من ندارم فتاده اوج اعتبارم
کف غبارم میان صحرا خسی فتاده بروی دریا

ز جیب صورت سری برآرم باوج معنی نظر گمارم
متاع یک کاروان شمارم نثار مجنون ز ناز لیلا

اگرچه آشفته جانم اسیر زنجیر امتحانم
شبی بروزی همی رسانم بیاد آن موی و روی زیبا

منم بیام حرم نشسته کبوتر بال و پر شکسته
بسی طپیده ولیک جسته ز دام زاهد ز بند ملا

رسیده‌ام من بمنزلگاهی که هیچ آنجا نبرده راهی
نه فعل عابد نه قول زاهد نه فکر مومن نه وهم ترسا

دو گامی از خود سفر گزیدم بکعبهٔ مقصد آرمیدم
یکی چو گفتم یکی شنیدم دو بود در رشته نمود یکتا

تو ای چو اقرب بمن ز من هم ز دوری من چه بیخبر هم
که تاب دارد که طاقت آرد کجاست زهره گر ایستادا

برشته جانم جگر کبابم طپیده‌ام شوقم اضطرابم
تو پر غروری تو مست نازی تو بی‌نیازی ترا چه پروا

چه بی‌نگاه کرشمت نمیرم چه زهر فرقت که من نخوردم
مراست گویا ز سخت جانی تنی ز آهن لی ز خارا

چو شعری ارچند دورم از تو امیدوار حضورم از تو
که ذره را از خفا برآرد ظهور خورشید عالم آرا

بیا ز بی دین و دل برابود خواهد برد جانم را
که آرد بر سر انصاف طفل خورده دانم را

ز گریه ریشه در آبست هر دم نخل امیدم
که بر این جو گذر افتد گهی سرو روانم را

نسایم روی سوی هر آستان بیوجه بیجو اهم
که پیران کهن خواهند بخت نوجوانم را

معلم چون بهر فن ساختی استاد خوبانش
بعلم دلدهی هم آشنا کن دلستانم را

بروی خاک تا بودم نقش قدم سایه افگنده
پس از مردن هما در خاک جوید استخوانم را

نماید جوهر گفتار خود همچون شرر روشن
ز سنگ سرمه گر سازی فسان تیغ زبانم را

مراد هر دو عالم خلق میخواهند و من شعری
الهی مهربان گردان بت نامهربانم را

سحر بشگفت گلزار تبسم نو بهارم را
سحاب آه باری داد چشم اشکبارم را

ز عالم رفته‌ام در حسرت چشم سیه مستی
ز سنگ سرمه باید ساختن لوح مزارم را

چو اشک خود دویدن ناتوانی برده از یادم — عنان گردانی آموزید طفل نی‌سوارم را
ز عشرت یک قلم بر فرد باطل هم نمی‌بینی — تماشا گر نمائی دفتر لیل و نهارم را
فدائی نرگس مست تو صد میخانه‌ای ساقی — شکستن میتوان از گردش چشمی خمارم را
بسطح نقطهٔ موهوم تا عمری سفر کردم — هوای برق جولانی بود جسم نزارم را

پس از مردن هم از شور جنون ایمن نیم شعری
بهر وادی صبا بر دوش گرداند غبارم را

بیای پرتو شمع جمالت زیب محفلها — بگردت پر زنان پروانه آسا هر طرف دلها
حجاب دیدهٔ معنی نباشد صورت ظاهر — ز پیش چشم دل بردار این موهوم حائلها
بود در قعر دریا گوهری کی در کفت آید — چو باشد کشتیت واماندهٔ گرداب ساحلها
شناسا دیدهٔ بینایدت کن وام از مجنون — که دارد لیلی معنی ز هر تقریر محملها
چو دل در بند هجران مه خرگه نشین باشد — تفاوت کی کند در پیچ سفر تا آرام منزلها
عنان کار خود در دست لطف قاتلی دارم — که سازد گرمی بزم تماشا رقص بسملها

چو آید شاه مردان بر لب کوثر بگو شعری
الا یا ایها الساقی ادر کاسا وناولها

جنونی کو که دست از آستین بیرون نهد پا را — زند چاکی بجیب خویش کند دامان صحرا را
چو روشن پیر کنعان داشت چشم خویش دانستم — که عرض روی یوسف بیند و عرض زلیخا را
عروج ذروهٔ تجرید را وارستگی باید — درین ره خار دامنگیر شد سوزن مسیحا را
دو رنگی لایق اهل محبت نیست میخواهم — بصحرا واگذارد کاشش وامق عذر عذرا را
گل مرجان نمودار غنچه‌هائی عنبری جلوه — بگیسو عکس رخسارت چه رنگین کرد سودا را
دو بالا حسن سرو من بود زابروان پیدا — ز طوبی قدر اگر گردد فزون فردوس اعلی را
بجز انبار حسرت هیچ حاصل کی دهد شعری — بکشت عشقبازی کاشتن تخم تمنا را

در خمارم ساقیا برخیز و در ده جام را
شاد باش و خاک بر سر کن غم ایّام را

لاله رویا ساغری بر کفم نه تا ز سر
زیر پایت برکشم این دلق ازرق فام را

در فراقت دود آه سینهٔ نالان من
چون برآمد سوخت این افسردگان خام را

عشقبازی گرچه بدنامیست نزد عاقلان
شد دل از کف ما نمیخواهیم ننگ نام را

تا تواند سر کشد دیگر بسر واند رچمن
جلوه فرما هر که دید آن سرو سیم اندام را

ور زمانه با دلارامی مرا خاطر خوشست
کز سرم هم هوش از دلم یکباره برد آرام را

همچو شعری صبر کن حافظ بسختی روز و شب
از لب او عاقبت روزی بیابی کام را

خورشید روز و شمع شبستان من بیا
چشم و چراغ منظر و ایوان من بیا

روزم چو پر زاغ کبوتر دم تو کو
طاوس زیب کبک خرامان من بیا

بی تو لبسان سبزه شدم پایمال غم
شمشاد نازپرور بستان من بیا

بر گریه ام سحاب کنار پر آب چشم
ابر بهارم ای گل خندان من بیا

در پنجه تازیانه و بر کف عنان ناز
چابکسوار سرکش میدان من بیا

جسمی ز روح خالی و چشمی ز نور دور
افتاده ام بخاک بیا جان من بیا

شعری چو بلبل است سرایان تو باش گل
معنی شناس شوخ غزلخوان من بیا

بین نیاز دل ه در انجمن ناز بیا
گر شوی تنگ بخلوتکدهٔ راز بیا

پای بر فرق اسیران منه و آزاد بره
چون حق ناز ادا گشت بانداز بیا

مهرهٔ دل شد و در ششدر هجران تو بند
بشطل جان دهم ای رند دغلباز بیا

بادهٔ حسن فتاده است بجامت پر تو
سرگران گشته بر رخش سبکتاز بیا

پنبه زار دل من پر است شراری کافی
گرم شد معرکه ای شعلهٔ آواز بیا

بر جنون تنگ شد ار غنچه [illegible]
محفل شیفته با عشوه [illegible] بیا

روح سعدی است غزلخوان بزبان شعری
پر کنم ساغرت از بادهٔ شیراز بیار

شوخا شکر قبا نا مهر پانا — یارا بها را جانا جهانا
شور بیانت دل برده از من — دلو طلی زبانا شکر دهانا
خوابم ربودی تابم فزودی — افسانه خوانا افسون بیانا
تو رخش رانده من زار مانده — چابکسوارا آتش عنانا
بکشاده گوشیست من فتنه از دست — مژگان خدنگا ابرو کمانا
راز دلم را دانی به از من — ناگفته دانا ننوشته خوانا
از خود تهی کرده ام خویشتن را — داری تو دل پر از من همانا
تو بی نظیری هرگز نباشد — با نقش مانی روی تو مانا
آئی کمر بسته بر قتل شعری — نازک میانا سرو روانا

بروز رخ چون سر اندر خماره نار شرابی را — که هرکس میکند بریان باتش مرغ آبی را
مروت نیست گفتن با خدا شرط ادب نبود — خطا لازم بود اندیشه‌های ناصوابی را
جواب اهل معنی راه بندد بر سوال اول — که غایت نیست اظهار سخن حاضر جوابی را
بود در ارتباط لفظ و معنی دانش شاعر — اگر روشن کند دعوای برهان خطابی را
چو ناپیدا بود سر رشتهٔ مقصود دانشور — خیال ابتر نماید دفتر آشفته خوابی را
نیفتد شاهباز معنی برجسته در دامت — تند گر عنکبوت فکر تو تار لعابی را

برد کی سفلهٔ دون راه بر اوج سخن شعری
هوا تا چند خواهد بود پرواز ذبابی را

شکست رنگ گل شد سنگ مینائی حبابی را — که داد آخر بگلشن راه این رند شرابی را
عرق ریزان بزم آمد مگر اکشت از خم گیسو — غلط شد اینکه نبود زهر شیس مار آبی را

فرو شد مستمندان را بجولان گاه استغنا
بچشم تغافل جلوهٔ زرین رکابی را

بیاد تاب گیسوی رگ اندیشه ام پیچید
نمودم بستر امشب مخمل آشفته خوابی را

چو کردی ابروان را وسمه خالی زان بدنباله
که بخشد امتیازی نقطه بیت انتخابی را

بقدر صد تغافل هم نگاهی میتوان کردن
بمیرت گردم حسابی هست آخر بیحسابی را

چو خواند نظم مهری زادی تابانش کند شهری
ز مژگان طفل اشک من روان شعر سحابی را

نباشد از ملامت باک بد لااوبالی را
که افزون تر ز خس آتش کند بی اعتدالی را

گنج انزوا از خود دماغی میکشم بوریا
نباشد احتیاج باغ ریحان سفالی را

بجز همت میسر نیست سیر عالم معنی
بگیر و پست فطرت دامن مضمون عالی را

تهی کن از دل بیدرد پهلو گر جگر داری
بسنگ نیستی باید زد این مینای خالی را

فرنگی زادهٔ دارم که عکس لعل میگونش
بجام هوش می ریزد شراب پرتگالی را

سواد ابروش باریک بینان را کند روشن
بایما معنی برجستهٔ بیت هلالی را

ز فکر معنی باریک چون موی شدم شهری
کزان تاب کمر آموختم نازک خیالی را

صبا از من بگوی آن پری را
که تا کی پیشه کردن کافری را

کهن شد قصهٔ اعجاز موسی
تو کردی تازه سحر سامری را

ز چشمت گرد دار هاروت آگاه
بیاموزد ز تو جادوگری را

دگر نمرود دین را به بیند
شکست آرد بتان آزری را

ترشروئی مکن آخر نداری
نعم یومًا عبوسًا قمطریرا

زخوی آتشین لها چه سوزی
مدارا هست لازم دلبری را

بزیر پا ببین تا خاک گیست
درستی تا بکی کج افسری را

جبین و روی تو تابنده بادا … بود تا نور ماه و مشتری را
نمی آئی بچنگ شعری ارچند … کند در شیشه زافسون پری را

گرچه پنهان مینمایم عشق یار خویش را … وه چه سازم گریهٔ بی اختیار خویش را
هیچ حاصل نامد از عشق بتان جز درد و غم … من عبث ضایع نمودم روزگار خویش را
آن میان نازکش یارب بدست آید مگر … تا کنم پیوند با او جان زار خویش را
ناز میخواهد که گیرد پنجهٔ او در حنا … دل کنم خون تا بدست آرم نگار خویش را
چون نسیم صبحگه هر دم برآیم در چمن … تا مگر جایی بیابم نوبهار خویش را
خواهش او رزو رسن در گردنم هرجا کشد … داده ام از کف زمام اختیار خویش را

شعری از دام غزل رام تو گردد آن غزال
تیزتر کن غمزهٔ جادو نگار خویش را

آموخته عاشق کشی تا چشم فتان ترا … دادیم آب از خون دل شمشیر مژگان ترا
گر شد خلالی بیکرم چون شانه کی غم میخورم … باشد که در دست آورم زلف پریشان ترا
هر ساعتی زین چشم تر سازم روان جوی دگر … ای کاشکی آرم ببر سرو خرامان ترا
ای شهسوار ار روبرو بر رخش تازه ای تندخو … در حال سازم سر چو گو زلف چو چوگان ترا
گرچه لطیفی همچو جان در دیده بنشین یکزمان … گر چشم تر نبود زیان پاکی دامان ترا
سنگین دلیت برای صنم از گریه زارم چه غم … هرگز نمی بینم بهم لب های خندان ترا

دادی دل ای شعری دگر باز لف آن هندو پسر
در معرض خوف و خطر می بینم ایمان ترا

نیست یکساعت که در خاطر نمی آرم ترا … ای فدایت دل که از جان دوست میدارم ترا
ترسیم از من رنجه میگردد و دولت معذور دار … گر بخاطر نگذرم خاطر نیازارم ترا
دیده و دانسته از من چشم پوشی میکنی … اینقدر از حال خود غافل نه پندارم ترا

سر ز پیمان وفا بر تافتن از من مجوی — گر تو یاری دیگری من همچنان یارم ترا

حال من ابتر ز زلفت شد نگویم در قفا — گر دو زارم کاکلت بر روی نی آرم ترا

رخت صبرم را بغارت دادی ای ابدال از هوا — این سزای آنکه در پهلو نگهدارم ترا

تا بیاد آن کم شعری نکردی کم ز خویش
در میان نکته دانان هیچ نشمارم ترا

تا قدح نوش کردهٔ مارا — مست و مدهوش کردهٔ مارا

بردهٔ دل ز کاکل مشکین — خانه بر دوش کردهٔ مارا

بر درت بنده ایم بسته کمر — حلقه در گوش کرده مارا

نرود یاد تو ز خاطر ما — تا فراموش کردهٔ مارا

در گداز غم تو گم گشتیم — بی تن و توش کردهٔ مارا

رفته از فکر ما دمن بکنار — محو آغوش کردهٔ مارا

حرف مستانه ریزد از لب ما — جام سرجوش کردهٔ مارا

کوئے تو محشر شهیدان است — کفنی پوش کردهٔ مارا

لب شعری فسانه پرور ماست
تو که خاموش کردهٔ مارا

آن آشنا که از خویش بیگانه کرد مارا — اندر وطن بغربت بتخانه کرد مارا

مائیم دنیم جانی در گفتگو جهانی — هر جا بهر زبانی افسانه کرد مارا

در کوه و دشت هر سو پا سوده تا بزانو — ماه هلال ابرو دیوانه کرد مارا

از عشق نیست حاصل جز سوز و کاهش دل — او گشت شمع محفل پروانه کرد مارا

چون طرح فتنه انگیخت خون جهانیان ریخت — صد درد و غم بها بیخت پیمانه کرد مارا

گیسو گشود از هم کاکل نمود چه خم — دل تار تار از غم چون شانه کرد مارا

گرچه ما شفقتیم و شیدا شعری از انچه پروا ــ تا کنج را کنند جا و بیرانه کرد ما را

کیست آرد غزاله ما را ــ شوخ مشکین کلاله ما را
عالم پیر شد جوان آرید ــ باده دیرساله ما را
گرچه ما خود بنجد منتش نرسیم ــ پرسانید ناله ما را
از سواد آورد بروی بیاض ــ اشک رنگین مقاله ما را
بحر پر کرد هر سبو چو حباب ــ داشت خالی پیاله ما را
کشتی صبر مانده در گرداب ــ سیل خون رفت ناله ما را
سید هر دم واد انشود ــ یافت تا غم حواله ما را
عشق از مهر داغ غم دل ــ داد زینت قباله ما را

مه ز مهر مطلعی و بدشعری
گر بخواند رساله ما را

قضا میخواست چون ایجاد ما را ــ نهاد از درد و غم بنیاد ما را
ازان شوخ فراموشکار یاد است ــ که میبازد فراموشش یاد ما را
همی ترسم که این طفل نوآموز ــ بشاگردی برد استاد ما را
ز استغنا نمی بخشد جوابی ــ بدشنامی بیار کباد ما را
رگ جان را زند نشتر ز مژگان ــ چو هر زد آیا سر فصاد ما را
کشد یا از قفس آزاد سازد ــ که بر رحم آورد صیاد ما را

نمیگوئیم بیدادش چو شعری
بمحشر چون دهد حق داد ما را

گاه از آئینه روی تو حیرانیم ما ــ گه بفکر طره ات خاطر پریشانیم ما
سوز دل گل کردن یا گشت روشن بر جهان ــ باوجود پیرهن چون شمع عریانیم ما

بر شفق گون اشک ما از مهر لسوزی نکرد — سینه شق چون صبح از آن چاک گریبانیم ما
شکر او شد بکام تلخکامان جهان — پسته‌شان دل چاک از آن لبهای خندانیم ما
آستین بر قتل ما بالیدنت آخر ز چیست — آتش حسن ترا چون باد دامانیم ما
هر کرا بوسیم چون گل پای دوشت طلب — میکشد دامن مگر خار بیابانیم ما

روز و شب شعری بفکر چشم مست دلبریم
چون غزال از دیدهٔ مردم گریزانیم ما

تا بیاد گردش چشمت قدح نوشیم ما — از نگاه سرمه‌آلود تو خاموشیم ما
در گره نقد پریشانی بسر سودای زلف — از سیه‌مستی چو کاکل خانه بر دوشیم ما
در چمن بی نرگس شهلای تو ای گلعذار — همچو بادام از تماشا چشم میپوشیم ما
گر ز ما دوری بظاهر از خیال خود بپرس — با تو در یک پیرهن شبها هم آغوشیم ما
بر سر ما بینوایان دست لطف مطربست — همچو دف در بزم او تا حلقه در گوشیم ما
یاد ما گاهی توان کردن بتشریف قدوم — بر مثال وعده از یادت فراموشیم ما

دل سراسر خون شد و از دیده بیرون چکید
شعری از صهبای عشقش جام سرجوشیم ما

دل را به تیر غمزه نشان میکنیم ما — هر چند قدر و در و کمان میکنیم ما
در بزم یار جان بکف استاده همچو شمع — اظهار سوز دل بزبان میکنیم ما
طرح سخن کند باشارت چو پرسش — از چشم تر بدیده روان میکنیم ما
پیرانه سر ز عشق جوانی کنیم سر — سیر بهار را بخزان میکنیم ما
می وا دهی غمت که از بار این و آن — خود را سبک بر طل گران میکنیم ما
از سیل غم خرابه‌ایم و دلی بدرد — از یک سخن چو کوه فغان میکنیم ما
شعری سبب مجوی که از دیده جوی اشک — بر مزرع امید روان میکنیم ما

دلم رمز گو چشم یار است گویا — دهان مهر خال نگار است گویا

بیان میکند حشمت اسرار هستی — نگر نرگس نیم خمار است گویا

چو تار سرشکم روانی سر آید — بهر موئی ابر بهار است گویا

زبان و بیانی ز هر چاک دارد — دل از داغها لاله زار است گویا

ز موزونی مصرع سرو قدش — روان چشم تر جویبار است گویا

ز خامی صد امید هر در فشردن — بر آن سینه پستان انار است گویا

پریشان سخنها کند زلف درهم — دل آشفته بیقرار است گویا

ثبات قدم سبزه ام یاد داده — ته پای من نوک خار است گویا

ز هر گل بصد داستان می سراید
یکی شعری اما هزار است گویا

ای بی گل رخسار تو گلها بچشم خارها — هر خار بهر سینه ام پیکان پر آزارها

خون شد دل من تا بتا از دوری تو سالها — نگشاید از کارم گره سیر گل و گلزارها

دل دادن و جان باختن سر در رهت انداختن — با سوز عشقت ساختن نبود جز اینم کارها

با نرگس جادو نشان تا آمدی در گلستان — گردید مژگان بتان خار سر دیوارها

از دوریت ای نازنین شد خاطرم اندوهگین — مپسند بر جانم چنین بیوجهی آزارها

هر تار زلف مشکبو سازی پریشان چون برو — می پیچد از سودائی او بر گردن من مارها

تا گیسوی عنبر فشان زد حلقه بر رویت عیان — تسبیحهای زاهدان شد رشته زنارها

زان لعل شیرین تر ز قند هر جا که سازی نوشخند — صد کوهکن سر بر زنند از دامن کهسارها

شعری بپند حسی من گوش بگرفته بسی
اقرار هائی هر کسی مستوجب انکارها

من و آغاز جان نثاریها — یار و انداز دلفگاریها

نگسلد هیچ از آن کمر زنار | در میان هست رشته داریها
گشته سودائی رخش گیسو | سخت پیچید ز بیقراریها
چون نگین گرچه نقش من بشکست | تیره روزم ز نامداریها
خشک شد مغز من به رنگ دوات | یک قلم در سیاهکاریها
روی بختم سیاه کرد چو دست | آه سودائی زرشماریها
بر فلک همچو دود تنباکو | میدویدم ز نے سواریها
هر کجا باشم از تن آسانی | پخته خوارم ز خامکاریها
نیکی خلق شد بدی با من | بنده گشتم ز حق گذاریها
شوخ سنگر نموده پرویزن | جام دل را ز کنده کاریها

شعری افزود آبروی مرا
رخ نشانم ز اشکباریها

سوختم ز آتش جدائیها | خاک بر فرق آشنائیها
خاطرم از خطش گرفته غبار | که ده در میان صفائیها
سرنگونی و روسیاهی شد | بهره چون زلفش از رسائیها
قفس و دام بلبل و طوطی | بافتند از سخن سرائیها
بدل چرخ میزنم ناخن | چون هلال از گره کشائیها
فکر دنیا نکرد هیچ کمی | در دل من ز غم فزائیها
وضع رندانه خوش که چیزی نیست | پارسائی و خود نمائیها
عشق بگزین که از شکنجهٔ عقل | هست در بند آن رهائیها

شد گدای تو شعری و بگذاشت
سر و سامان میرزائیها

بیاد آهوی چشمت شدم رام رمیدنها	زدام خاطرم جسته خیال آرمیدنها
نظر تا میکنی رفتم نمی یابی نشان من	چو رنگ چهرهٔ خود گشته ام صرف پریدنها
ز هستی پنداری اگر از خود روم هردم	شوم سرگرم مشق از خویشتن بیرون دویدنها
سبکبارم بقدر طاقت خود تن تهی دارم	ز دیدن ها قناعت کرده ام بر نا شنیدنها
بقربان کمان ابروت کردم که در پیری	بمحراب فنا آموخت قدم را خمیدنها
تغافل این قدرها بر نگاهت سخت میگیرد	سرهم دیده ام در گوشهٔ چشم تو دیدنها

چرا پوشیده دارم شعری این احسان عریانی
که فارغ گشتم از اندیشهٔ دامن دریدنها

ای روی تو غیرت چمن ها	دست موی تو غارت ختن ها
دلدادهٔ قامت تو شمشاد	سر در قدم تو نسترن ها
لب خشک تر سبزه ات زمرد	دل خون ز عقیق تو یمن ها
شد تنگ ز غنچهٔ تو خنده	چون پسته فتاده در دهن ها
تا از گل تو چمن شده دور	رو خسته بناخن سمن ها
بی روی تو شمع گریه دارد	پر کرده ز اشک خود لگن ها
سودائی زلف مشکبارت	چین ها تا تار ها ختن ها
مهر پیش تو ای بت مسلمان	هندو صنمان چو برهمن ها

شعری بگذر ز دل که در عشق
جا ها تنها شده ز تن ها

ای زدهان تو تنگ قافیه تا دل را	گیسوی تو کردهٔ وا پردهٔ تفصیل را
دست بزلفت زدن نیست روا از ترتیب	در کف شیطان مده شهپر جبریل را
یوسف من چهره ات داده بآئینه روی	زینت مصر جمال ساز خط سنبل را

مصحف روی ترا شان نو از زلف داد — هر که شو توجه نمود معنی تنزیل را
دل که ز استاد عشق نسخهٔ حیرت گرفت — داد به بیجا صلی مایهٔ تحصیل را
خواجه با هل نیاز گوش نداد از غرور — نشنود این پیل مست شور ابابیل را

تا نگاه شمع ساق دیدهٔ شعری ضیا
برکف پا دوخته عطف سرا دیل را

مصور کی تواند طرح زلف یار بستن را — که از بال پری باید قلم ایجاد بستن را
جگر خون کرده ام عمری که چون من کس نمی آید — برنگینی حنائی پنجهٔ دلدار بستن را
زند تا ناخنی بر سینهٔ ریشم جگر خونان — بقانون ادا از ناز خواهد تار بستن را
بلبیک حرم ناقوس دیرش هم زبان لوی — برهمن گر ز من آموختی زنار بستن را
ز چاک سینه باید در گشادن جانب بستان — کند گر باغبان سر رخنهٔ دیوار بستن را
شوم قربانی صیدی که از بسمل شدن واماند — بهنگام وداع جان نظر بر یار بستن را

همی نوشید می تسلیم از جام رضا شعری
کشاده کار میداند لب اظهار بستن را

ابر آراست دگر موسم فروردین را — جلوه آموخت صبا سرو و گل و نسرین را
بزه آورد توان قوس فلک را صد بار — نتوان برد ز ابروی تو یک چین را
هست بر دیده مرا منت تر دستی اشک — گر بشوید ز ضمیر تو غبار کین را
مژه چون خار بدیوار گلستان بار است — راه در باغ جمالت که دهد گلچین را
نیست در گوشهٔ غم هیچکسم یار و ندیم — جز خیالت که دمی سازدهد تسکین را
دل بزال کهن چرخ مده کاین غدار — خون فرهاد دهد شیر بها شیرین را

شعری آن دل به بتی داد و ز رندی چه عجب
گو بزاهد بشمار که بیازد دین را

ای مه ز روی خویش برافکن نقاب را / زین بیشتر مسوز دل آفتاب را
خون می تراود از جگر ما به تیر تو / باشد ز سیخ گریهٔ خونین کباب را
مهمیز زن بر خش ستم سرو ناز من / روشن نمای حلقهٔ چشم رکاب را
بگشای چین ز سنبل آشفته در چمن / از طرهٔ بنفشه ببر پیچ و تاب را
خنجر بدست و مایل قتلم نمی شوی / داری دریغ از جگر تشنه آب را
با عاشقان چه یک بوسه صلح ساز / کم کن غرور دولت حسن شباب را

شعری نگاه دولت جور و جفا مکش
هر چند خوش بود مهر از حد عتاب را

گرفتم میتوانم پاره کردن نقابش را / چه سازم سنبل آشفته پیچ و تابش را
شبم را گر بود روشن روز ازین نسیم زان مو / که این ابر سیه در پرده دارد آفتابش را
ندارد به شدن امید زخم خنجر مژگان / که هر دم میدهد از زهر چشم خویش آبش را
نگه از شوخ چشمیها ندارد چهره گردید / صبا بر خویش لرزد گر زند دستی نقابش را
دلم در سینه نالان کودکی اندر دبستانست / خیال تشنهٔ هجر که شورانیده خوابش را
تماشای رخش در هر نظر دل خواهد اما / ز غیرت سخت می پیچم که میخواهد حجابش را

حیا پرورده من گر نشد حرف آشنا شعری
سوال بوسه می بخشد نمک شور جوابش را

براه انداختم بار خودی را / ندانم منتهی و مستندی را
هما تا لیلی از حی رفت بیرون / اثر پیداست گلبانگ حدی را
نبودم کرده خو هرگز بهجران / رضا دادم قضای ایزدی را
کند کوتاه دعوای بلندان / کشد در جلوه چون سروزدن قدی را
چه نالد آستین رنگین نماید / نگارین پنجهٔ سیمین ساعدی را

زبان شکوه‌ام شد در دهان گم — ز خوبان نیک دیده‌ام بدی را

ز شعری شیوهٔ جز مردمی نیست
سگت بگذار گو خوی ددی را

ساختم مونس خود تا دل شیدایی را — بدو عالم ندهم گوشهٔ تنهایی را
جذبهٔ شوق بناز آورد از پردهٔ ناز — حسن یوسف چه کند عشق زلیخایی را
دیده باید که بهر رنگ کشاید عاشق — جلوه صدگونه بود دلبر هرجایی را
صبر در دل نفسی بیش نمی آرد تاب — الفت خانه کجا وحشی صحرایی را
لعل جان بخشت اگر در دم تلقین خندد — ملک الموت کند پیشه مسیحایی را
شمع حسن چهره افروخته از پردهٔ شام — گرم کن معرکهٔ انجمن آرایی را

سخنت وصف خط سبزتان شد شعری
طوطی آموخت ز تو رسم شکرخایی را

بعزت داد شهرت عشق من بی اعتباری را — غبار من بگردون برد قدر خاکساری را
در اشکم عیان سازد بروی بحر تاب خود — اگر در گوش ماهی گفت نیسان آبداری را
تو دست کس نگیری گرچه دست تو حنا گیرد — پرستان یاره می‌بندد بپشت دستیاری را
باین طفلی روان دیدم سبق در علم تنجیمش — که اشک من کند شب تا سحر اخترشماری را
رخ خود را نشان ندهی بروی کس نمی‌بینی — خجل از ناامیدی میکنی امیدواری را
زبان سوسن آزاد با شمشاد و لب چوبت — نیارد سبز کردن حرف سرو جویباری را

بیا و دلدهی‌ها بت به بستر دادن شعری
به بالینش بیا یک لحظه بنگر جان سپاری را

ندانستم جوابرو بود چین آن ستمگر را — که جوهر تیغ را روشن کند یا تیغ جوهر را
ز جوش اختلاط خال و گیسو حیرتی دارم — که عنبر نافه را بو میکند یا نافه عنبر را

بدل ناخن زند وآن مژگان چو جان از چشم او پیدا — که نشتر خواست رگ را یا که رگ میخواست نشتر را
رخش از دیدن سوز جگر افروخته مدهوشم — که اخگر شعله را روشن کند یا شعله اخگر را
کلاه دلبری بر سر ببزم آمد توان دیدن — که افسر فرق را رونق دهد یا فرق افسر را
بهم زیبا نماید گرچه نتوان بر لب آوردن — که زیور حسن را زیبا کند یا حسن زیور را
سخنهای شکر از لبهای او حیرت فزود ما را — که شکر شیر را شیرین کند یا شیر شکر را
میان جمع خوبان آن پری رخ را نمیدانم — که لشکر شاه را پیش آورد یا شاه لشکر را
کنار حوض قدش جلوها دارد که می‌گوید — که کوثر زینت طوبی است یا طوبی کوثر را
ببام عرش وصف قامتش خواندم بگو با من — که منبر خطبه را بالا برد یا خطبه منبر را

جبین را چین زند از ناز شعری از تو می پرسم
که سطر صفحه را بال بود یا صفحه سطر را

نمیدانم چو بینم چشم و رخسار آن سمن بر را — که عنبر لاله را زیبا کند یا لاله عنبر را
شود از شور مظلومان اگر ظاهر نکوئی او — که محشر فتنه را برپا کند یا فتنه محشر را
بوقت کشتن عشاق کس را نیست در خاطر — که خنجر دست را سازد علم یا دست خنجر را
رخ افروزد به تندی میزند آواز میپرسم — که تندر برق را سازد عیان یا برق تندر را
سویدای دلم چون سوخت رخسارش بپرسیدم — که مجمر طالب عود است یا عود است مجمر را
دل من در خم گیسوی او افتاد و حیران شد — که ششدر مهره را همدم کند یا مهره ششدر را
چه از کیفیت عشق است سر تا پای من آیا — که ساغر باده را دل میدهد یا باده ساغر را
ز سر آویخت گیسو بر بدن آن به که می فهمد — که مغفر همسر درع است یا درع است مغفر را
بوقت جلوه آن رنگین قبا هر سو عیان سازد — که منظر ناز را پهلو زند یا ناز منظر را
عذارش در عرق تابنده تر دیدم نمیدانم — که اختر ماه را درخور بود یا ماه اختر را
ز لفظ و معنی شعری بحیرت میکشد کارم — که دفتر خامه را بخشد زبان یا خامه دفتر را

سوخت دل برق حسن دلبر ما | شد سویدا سپند مجمر ما
پاره شد دل ز گردش چشمش | موج صهبا شکست ساغر ما
با میانش ز بسکه کاهیده | فرق یک مو نکرد پیکر ما
بحر چشم از حباب خود باشد | چون زند موج و پیچ تر ما
لجهٔ بحر عشق را ز وقار | کشتی ما شد است لنگر ما
خون ما شوخی دگر دارد | شرهٔ ناز یار و نشتر ما
طبل شهباز ناز میگردد | میطپد گرد دل کبوتر ما
بخیه آمد بروی کار ز چاک | مژه شد سوزن رفوگر ما
یار خود یک ما سیه روزیم | قرب خورشید سوخت اختر ما
ورنه پاسے آو ز یکتائی | همسر ما بخاک هم سر ما

قامت و زلف یار شد شهری
رونق افروز کلک و دفتر ما

جام تقوی شکست مستی ما | شد پر آوازه می پرستی ما
از خمار بلا نگردد پست | تا ابد نشئهٔ الستی ما
ریخت از دودهٔ سیه مستی | کلک تقدیر رنگ هستی ما
عاقبت گرد دامن مقصود | کوتهی از دراز دستی ما
همچو خندق از آن شود دیوار | چه بلند اوفتاد پستی ما
عشق آن نوجوان هم پیری | پنجه زد در لباس شستی ما
غفلت از خویش تخم آگاهی ست | بیخودی شد خدا پرستی ما
از نشانه نشانه پیدا نیست | چه گشاید ز صاف شستی ما

ساقی بیخودی دهد شهری
بادهٔ بی خمار مستی ما

رخ دلبر از دور گشت آشکارا — فآنست من جانب الطور نارا
تو گر نازنینی من ار مستمندم — لکم اقتدار و لی اضطرارا
چه پیچی از ناله درد ناکم — ترحم لمن لیس له اختیارا
نماز محبت ز غافل نیاید — فلا تقربوها و انتم سکارا
کجا بید ای رهروان و یارش — مضی اللیل فی شوقکم و النهارا
نگه هیچ بر پای عذرا نهد رو — فقد جاء وامق خلیع العذارا

دلم زار تر گردد از بیقراری
فیا لیت شعری متی اصطبارا

خوشا وقتیکه از خود یاد مولی میبرد مارا — ازین گلخن سوی فردوس اعلی میبرد مارا
نزول جسم اگر در جانب تحت الثری آرد — عروج روح بر عرش معلی میبرد مارا
حقیقت را مجاز ما پلی بر رهگذر باشد — کنار جوی گشتن سوی دریا میبرد مارا
ز ابر تیره هستی نشان راه اگر گم شد — بطور نیستی برق تجلی می برد مارا
نمیخواهیم گر نبود نشانی از قدش برپا — اگر رضوان بزیر نخل طوبی می برد مارا
چو باران تن باصل خویشتن باید دل آخر — اگر خورشید چون شبنم ببالا میبرد مارا
چه خواهد شد اگر جام پیاپی میدهد ساقی — چنین کز خویش بیرون بوی صهبا میبرد مارا
بصد ره آستان کعبه و بتخانه از [illegible] — عنان ما بدست اوست هر جا میبرد مارا

بده ساقی لبالب ساغری از می که چون شعری
ز دعوا وارهی پیچ من و مایی برد مارا

ردیف الباء الموحده

ای بحسن از خوبرویان انتخاب — دوش بد روی ماه و امروز آفتاب
از برای قتل عاشق [illegible] — دی درنگ آوردی امشب شتاب

دور بودی آمدی در بزم غیر — پیش ازین هم داشتم این هم عذاب
وعده آیا راست سازی یا دروغ — صبح بود اندیشه ام شام اضطراب
سال و ماه و هفته و روز مرا — صرف کردی گه به تب گاهی بتاب
عمر من در آب و آتش شد بسر — شب بسوزم روز بر دل ریزم آب

شعری از تو چشم بیداری نماند
یار مستی داشتی امسال خواب

گر کشد نرگس تو باده ناب — مغز با واهم شود نرگس شراب
تا کند سجده ابروت ادا — پشت بر قبله و رو تا شد محراب
پیش چین خم زلف بوتاب — از خطا حرف زدن نیست صواب
دل بیتاب فراموش مکن — چون زنی شانه بر زلف پرتاب
نیم چشمیت که سراپا فتنه است — که کند فتنه بیدار ز خواب
تا کنم دیده ای از ساغر — بحر چشمک زده بر من حباب

گر کوه بدخشان شکست
اشک شعری که بود در خوشاب

چه دلگیری [illegible] دلداده وا امشب — چرا ای بیوفا ماندی در آغوش قبا امشب
چه واقع شد چه دیدی از من [illegible] — ز من بیگانگی داری و نگاه آشنا امشب
ز ترک چشم تو تا [illegible] آن قدر رفته — که همچون نردبان گردید نقش بوریا امشب
[illegible] پروائی از زلفت [illegible] گم شد — کجا ظاهر گشت از هم سودی با صبا امشب
پریشان [illegible] چشم [illegible] — بگو ای طفل شوخ من که بودی در کجا امشب
لبت از خنده و دندان نما و دل کند رخنه — پریشان خاطر من میکند زلف دوتا امشب
سکن شعری قلم را [illegible] — که بیند بیخودی از پیشانی شعرم حیا امشب

ردیف الباء الفارسی

هرگز چنین نتاخته آن سرو ناز اسپ
پرواز می‌کند بسر شاهباز اسپ

خلقی براه منتظر آن یکسوار بود
خفتان بسر کشیده و زین کرده باز اسپ

میل کدام جمع خوبان نموده است
چون نعل مهر دل ساخت بسامان ساز اسپ

از ناز قلب ترکی و تازی بهم درید
در زیر ران فشرده چو در ترکتاز اسپ

گل ریزی شراره نماید ز هر طرف
در گرم رفتن از سم خارا گداز اسپ

چون کاه کهنه گشت فلک را بپا سپرد
گشت از عنان کشیدن او سرفراز اسپ

کاکل فشاند و کج کله و دست بر کمر
شعری رزاه شوق بیا گو بتاز اسپ

از نگاه خود دهد سر چون سحر شاهین پر اسپ
طایر مشرق زند بال و پر زرین بر اسپ

چون برانگیزد ز جا رخش سکر و دور نیست
گیرد از تاک فلک گر خوشهٔ پروین اسپ

هر طرف باشد ز نرمی و لطافت موج زن
آن تن نازک برنگ دستهٔ نسرین اسپ

گوییا از منقل خورشید دودی کرده سر
زان کلاه زر نمایان کاکل مشکین بر اسپ

جلوه برق تجلی را نمود از کوه طور
آستین بالا چو زد زان ساعد سیمین بر اسپ

چون دو شاطر دست بر فتراک او ناز و ادا
آبروی حسن می‌افزاید از تمکین بر اسپ

چیده شعری دستگاه طرفه در دشت خیال
میدود فرهاد و مسکین همبر شیرین بر اسپ

نشسته اند حریفان در انتظار شب
پیاله گیر شب ماه زینهار مخسپ

شب برات و چراغان و جوش گلریزی
فروغ وادی ایمن ز هر کنار مخسپ

لب تو آب حیات است بهر مرده دلان
شبی بلابهٔ رندانه زنده دار مخسپ

ظهور فیض تماشا کن و غنیمت دان
شگوفه و سحر و شور آبشار مخسپ

بدست تجربه گلچین هر گلستان باش | گشائی دیده باو ضائع روزگار مخسپ
مرا گذار که رنگین کنم بساط ز اشک | حنابهای تو تا بندم ای نگار مخسپ

بخواب رو که مرا تا به نیمشب
سرگذشت شعر محزون بیشتر از مخسپ

ردیف الثاء المثلثة الفوقانیه

حسن او هر دم نشانی دیگر است | عشق ما را هم نشانی دیگر است
چون نگه زیست نیرنگ جمال | شوق را هر دم فغانی دیگر است
هر نفس از درد گرفتار گون او | بر لب ما داستانی دیگر است
و مسبدم زان جلوه های رنگ رنگ | چشم دل را مهمانی دیگر است
در تماشایش ز هر موی مژه | شمع سان در سوز جانی دیگر است
حال و استقبال و ماضی نقد وقت | در جهان ما زمانی دیگر است
محو کرده نقش آثار خودی | بی نشانان را نشانی دیگر است
هر سر مو میکند اظهار درد | بی زبانان را زبانی دیگر است
دست گلچین ز آستین ناپیدا شود | هر گل اینجا باغبانی دیگر است
می شود ناسور اگر مرهم نهی | بر دلم زخم از سنانی دیگر است

هر کسی از سوز دل پرداخت ساز
لیک شعری را بیانی دیگر است

بطرف میکده بگذر که دلگشا جایی است | بهر طرف که نظر میکنی تماشایی است
چو تن بجز و هواست نیاز نتوان کرد | بچشم کم منگر قطره را که دریایی است
دلم ز دست فتاده است دوستان رحمی | طلب کنید بهر جا شکسته مینایی است
خبر ندارم از احوال یوسف ای اخوان | جز این قدر که ببازار حسن غوغایی است

دلم ز دست فتاد است دوستان رحمی
طلب کنید بهر جا شکسته مینائی است

خبر ندارم از احوال یوسف اے اخوان
جز اینقدر که ببازار حسن غوغائی است

شرار حسن گلوسوز یوسفش سوزد
مگر نهفته به نی بست نازلیخائی است

گشاده دم نتواند زد از رواج نیاز
در آن دیار که چون ناز کارفرمائی است

بسلک سبحهٔ الی بجوی شعری کام
که یادگار مرا این سخن ز دانائی است

فروغ کار من چون شمع از آن است
که در دل هر چه دارم بر زبان است

ببین آن پیری دل را ز مردم
من دلداده را هم میل آن است

مرید کهنه گر باشم غمی نیست
بحمد الله که پیر من جوان است

عصا از شاخ نرگس بایدش خواست
کسی کز چشم مستش ناتوان است

توان بر آن کمر چون بهله زد دست
ولیکن حرف نازک درمیان است

بنزم جیر چشم احوال کم پرس
که گفتن را خموشی ترجمان است

گریبان چاک گیرم پیشت عجب نیست
شب ماه است و پیراهن کتان است

رقیب از سستی بخت دل سخت
سبک در چشم و بر دلها گران است

روان باز ند نقد جان بسودا
نه بیداری که مردن رایگان است

ببازاری دکان اچیده شعری
که یکسان اندر آن سود و زیانست

نگاه مست کامروز بر سر کار است
که جام هوشش ز صهبای تماشا سرشار است

سحر کدام گل اندام ترخ شود که باز
صفای لشکرن صبح ارغوان زار است

بنزم خود تن زار مرا شاید دوید
تحمل سرموئی بچشم دشوار است

مکن متاع سخنم عرض پیش بیدردان
که نقد جان من ایشان را خریدار است

+ از نسخه رفته است

سرشک + شست نقش ستم ... بشستم آن ساده لوح چه کار است
کدورت دل اهل نظر بدان اندک ... به پیش دیده غباری که خاست دیوار است
ز دانه های سرشکم بمراد رسید ... بخید بار بدی آنکه او نکوکار است
ز من بجلوه دنیا مدار چشم نظر ... چو شمع بر مژه نور نگه مرا بار است

ز حادثات بمنزل چه سان رسم شعری
که رهگذر همه الماس و پای آبله است

جا بدل کن که خوش فضایی هست ... دیده مردم نشین سرایی هست
گر بمالم بپات چشم چه عیب ... اشک را گونه حنایی هست
چشم بیمار تو فلاطونی است ... کز اشارات او شفایی هست
سربلندم کنی به پرسش نامی ... گر قبول اثر دعایی هست
چه عیادت نفس زدن نتوان ... تا سر این رشته را بجایی هست
دل شکستی ز ناله بپرسید ... آخر این شیشه را صدایی هست
نقش رو بیت نمود آئینه صاف ... این نمد پوش را صفایی هست
میبرد و عجب چرخ نیل قبا ... ناله را پنجه رسایی هست
خویش را عین آب میدانم ... چون حبابم بسر هوایی هست
روی در راه عشق آر و مپرس ... که بهر گام رهنمایی هست

وضع شعری مرا پسند افتاد
که عجب رند پارسایی هست

مرا در تن دل دیوانه هست ... که از سر آشنا بیگانه هست
برون شد شمع از فانوس بشتاب ... درین محفل مگر پروانه هست
وطن خوش کن میان منظر چشم ... که بر آب روانم خانه هست

بکوی هر که ساکن گشت گم گشت | که جای کعبه و بتخانه هست
دلم شد پایمال لشکر غم | بیا ای گنج خوش ویرانه هست
نهم پیش تو کشکول گدایی | اگر ساقی رخ خم پیمانه هست

گر اینجائی مکن شعری شتاب باش
ترا گر همت مردانه هست

پیکان یار عقدهٔ پنهانی دلست | در باغ شوق غنچهٔ پیکانی دلست
آسوده خاطری که نشد خرد گر شکست | جمعیت حواس پریشانی دلست
سد سکندر است ز همت بگرد خلق | اوقات هر که صرف نگهبانی دلست
بیرون اگر رود بدر هفت جوش چرخ | این آه سینه سوز که زندانی دلست
آباد دار کعبه اگر دیر شد خراب | تعمیر کاخ جسم تو ویرانی دلست
زنار زلف رشتهٔ اسلام اهل دل | در سعی کفر عشق مسلمانی دلست

بر خود مگیر رنج سفر پا ز پیش نیست
شعری حریم کعبه بیابانی دلست

خواهش ما بر خلاف مدعاست | کامیابی همچو ناکامی بلاست
صاف باطن را تکلف کلفت است | چشم عینک را غبار از توتیاست
سخت دل را از ریاضت نیست سود | بر شکم گر سنگ بندد آسیاست
یار و کردارش چو عینک آید بچشم | گر خطا از خود نمی بینم خطاست
موج غم از جا نخواهد بردنش | کشتی ما هم بطوفان آشناست
دور از خاک درت دارد غبار | دیدهٔ من چشم در راه صباست

سرخ گردد شعری از خون در غزا
سبحهٔ اشکم ز خاک کربلاست

بسکه رنگین بهار کشمیر است
در دماغ جهان نسیم نشاط
رنگ معجز طراز خامهٔ صنع
از سواد و بیاض دیدهٔ حور
مایهٔ نشاء جوانیها
غم صدساله را ز دل برون
شاهد حسن را خط مشکین
صید عشرت که از جهان رم کرد
آب نشو و نمائی عالم حسن
فکر جنت بدل نمیگذرد

سوزن نعل خار کشمیر است
از گل شالمار کشمیر است
حرف نقش و نگار کشمیر است
رنگ لیل و نهار کشمیر است
سیر باغ و بهار کشمیر است
بیکی جلوه کار کشمیر است
عکسی از سبزه زار کشمیر است
نخچیر شکار کشمیر است
مایه برگ و بار کشمیر است
در جهان تا دیار کشمیر است

وصفش این بکه میرزا شعری
بلبل نوبهار کشمیر است

وفا گر نوبهاره آشنائی است
ز شهر و ر دستاد ل میر باید ...
گدائی مرد ر خوبان نمودن ...
زد آخر کاسه در خون شهیدان
جهان را بندهٔ فرمان نمودن
بر هم بنهم کردی ندا سلی
گهر چوبند غواصان بدریا
سبکسر هر چند باشد بار بهتر
قفس از ما شکستن چون نیاید

خزان بیوفائیها جدائی است
اگر شهری است حسن از روستائی است
به پیش قدردانان پادشاهی است
مسلمانان چه کافر ما جرائی است
معاذ الله دعوای خدائی است
که رندان را نقاب پارسائی است
فرو رفتن نه از بیدست و پائی است
به بینا نادرسائیها رسائی است
توان مردن اگر سلطان پائی است

نمی‌یابد نشانی از فشاند .... — همانا تیر آه ما هوائی است ..

گو شعری که زلفش ور کف آرم
پریشان گفتن از آشفته رائی است

گو غمزهٔ تو که سر تا قدم عشوه و ناز است — از سر نگهش خون جگر اهل نیاز است
هرگز نکند خم سر تسلیم بکعبه — آن را که بمحراب دو ابرویش نماز است
تو نازکی و تاب شنیدن ز تو شاید — افسانهٔ عاشق چو شب زلف دراز است
چشم از رخ دلدار و لب از خوردن صهبا — هرگز نتوان بست در توبه چو باز است
از پرتو خورشید شود ذره هویدا — از حسن حقیقت اثر عشق مجاز است
از روشنی طبع چو شمعم چه گشاید — چون حاصل اوقات همه سوز و گداز است

امید نوازش اگرت نیست ز مردم
شعری مکن اندیشه خدا بنده نواز است

نسیم نوبهار امشب سمن بوست — مگر بازارگان خاک آن کوست
زهی منت باد صبا نیست — دماغی کز شمیمش یاسمن بوست
سر از سودائیان آن سیه موی — دل از زنجیریان آن پریروست
ز مژگان آب اگر هردم نریزم — چه سازم سرکشش مثل آتشین خوست
زند چشمک باظهار هنر چشم — اگر رم میکند آهو نه آهوست
دل ما آبیاری دید از عشق — مکن عیبش مگو کاین لاله خودروست

زند ناله به بزم وصل شعری
کسی کو در فراقش سر بزانوست

اگر ز پرسش حالم بخاطرت الم است — نگه ز گوشهٔ چشمی نموده چه کم است ..
ز بند بند گذر قطعه قطعه گشت دلم — به بیت ابروی پیوسته‌ات توام قسم است

بالتفات تو شادم اگرچه جور و جفاست
اگر ستم بکنی نیز نوعی از کرم است

چه رنجها که کشیدم ز دشمنی رقیب
هزار دوست نوازد اگر هنوز کم است

ز خاکساری دشمن بسی هراسانم
ز نیش مار که در خاک خفته است غم است

ندیدم دست بگیسویت از ثبات قدم
شده است گم دل شیدای زلفت هم است

سمند عزم نمودیم زین بیا شعری
چو خضر راه دیارش بکشور عدم است

آن کان ملاحت که لب او نمکین است
از خنده نمکپاش دل ریش حزین است

یارب چه شود روی خود از پرده نماید
گر ناز کش زاهد متاع دل و دین است

شهرم همه در عشق شده حاصلم اینهم
یک جان غمین است و دگر چشم نگین است

چون آه اگر کشم از گنبد گردون
در پیش تو چون اشک هزار و بزمین است

تا ناوک مژگان تو از گوشه برون جست
بیکار شده تیر چو من خانه نشین است

قصر تو بود جنت نقد و تو در آن حور
رضوان بهشت قایل فردوس برین است

این را چه توان گفت که ایشد آن تو شعری
گر حور مهر است وگر لایق کین است

آنکه او بر سر تمکین است این است
وانکه او چین به جبین است این است

روی اگر ماه جهان است آن است
کوی اگر خلد برین است این است

لب اگر مایه جان است آن است
خال اگر نافه چین است این است

آنکه گویند جهانی امروز
فتنه روی زمین است این است

هست جانم ز غمش پا بر کاب
آنکه در خانه زین است این است

وز دو دل چشم و لعلش خندید
غمزه نمود که این است این است

بسته زنار ز زلفش شعری
آنکه غارتگر دین است این است

اتحاد ناظر و منظور چندان دور نیست
اختلاط سایه هم با نور چندان دور نیست

پادشاهانرا ز خلوت ره بود بر بارگاه
ره ز دل تا پیشگاه طور چندان دور نیست

پاک شو و ز اختلاف لفظ چون معنی یکیست
روشنا تا کوچه منصور چندان دور نیست

هر صدائی ره بجائی دارد آخر گوشدار
درد دل از ناله طنبور چندان دور نیست

شاد دار و هر یکی را قرب معشوق از قدوم
خانه این عکس مهجور چندان دور نیست

میتوان ما را بپای ایمای ابرو ریخت خون
از گلوی ما و هم ساطور چندان دور نیست

زهر غم را لذت شهوت گوارا میکند
ورنه شعری نیش از زنبور چندان دور نیست

بوسه را راهی بگنج لعل خندانتو نیست
طوطی جز خط بگرد شکرستانتو نیست

از کجی صد دسته سنبل چمن پیرای تست
راستی سرو لیست لیکن در خیابانتو نیست

مصحف صدق و صفایت ساده از حرف [illegible]
سوره اخلاص پیدا انجم بقرآنتو نیست

کشور ناز و تغافل را مسخر کرده
لعل تو در پرستش دلها بفرمانتو نیست

روز بازار شکست عهد پیدا کرده
شمع پیمانرا فروغی در شبستانتو نیست

نی همین آئینه محو صورت زیبای تست
یکنظر باری نمی بینم که حیرانتو نیست

گرچه شیرین گشت کار کوهکن از بیستون
شعری اندر جان کینها مرد پیدا نتو نیست

در دکان جز پیشه منصور نیست
چشم امداد ز برق طور نیست

توتیای دیده خاک پای تست
سرمه پیش چشم ما منظور نیست

میتوان گاهی بفریادم رسید
شاد را کین با گدا دستور نیست

سوز دل در سینه ام چون شمع [illegible]
احتیاج مرهم کافور نیست

زندگی تن تو [illegible] است
راه نزدیکیست چندان دور نیست

صید فربه را مکن لاغر به شست — دشنهٔ ابروست کرساطور نیست

لاف زد نرگس به پیش چشم تو — دیدهٔ این بی‌بصر را نور نیست

مخزن دل راست گوهرهای زار — جز غمش این گنج را گنجور نیست

با سگت شعری بیک زنجیر باد — پای بند گیسوان حور نیست

دلم چو خون شد ازو جام پر شراب گرفت — شفق دو هفته مه از دوست آفتاب گرفت

بآب بشست رخ آن آتشین عذار امروز — ز خاصه ماهی دریا توان گلاب گرفت

بدور خط عرق آورد روی گلرخ ما — ستاره گشت نمایان چو آفتاب گرفت

خراب حال‌تر از من نشان نداد کسی — سر شباب تا گل تعمیر من در آب گرفت

بیا که دامنی اشک من کجاست گهر — لبا گرفت که چشم ترم بر آب گرفت

ز خرج ناله چه حاصل که ثبت دفتر شد — نماند باقی و دل سر بسر حساب گرفت

چو زنده کی بسر آمد به پیری‌ام شعری — چو روز کار جوانی ز من شباب گرفت

هر که پیش رخت شراب گرفت — ساغری با مهتاب گرفت

نتوان گفت با فروغ رخت — شعلهٔ طور التهاب گرفت

شبنم و گل بامتحان آمد — بوی بر دیت چو آب و تاب گرفت

جز تو در دهر کس نداد نشان — که خروج از ده خراب گرفت

عام شد می بدور ساقی ما — بحر هم ساغر از حباب گرفت

پرده در کار شیخ و شاب نماند — طفل شوخم ز رخ نقاب گرفت

شعری از دل گزک بهم آورد — می رنگین ز خون ناب گرفت

شد یکی بام و در کاخ سکون همچون حباب — سیل اشک از دیدهٔ ما باز طوفان کرد رفت

داشت از خود رفتنی شعری بهای بیخودی
در خیال آن ذهن سر در گریبان کرد رفت

آن نور چشم از نظرم رفته رفته رفت — نور نگاه از بصرم رفته رفته رفت
شب در خیال عارضش آورده ام نظر — تا شام پرتو سحرم رفته رفته رفت
ای ناخدای وصل خدا را ترحمی — سیلاب غم قفش ز سرم رفته رفته رفت
از سنگ بار و هر زبی برگی البهم — نخل امید من ثمرم رفته رفته رفت
سر رفت ای نگاه بسودائیتو مرا — شکر خدا که درد سرم رفته رفته رفت
این اشک سرخ نیست که از دیده میرود — ای پارهٔ جگر جگرم رفته رفته رفت

بازار عشق یافته شعری ز من رواج
سودای سیم و زر ز سرم رفته رفته رفت

شبهای غم که مهر می از برج جام رفت — خون ریخت چشم چرخ و ز دامان شام رفت
ساقی شراب و نقل بده زانکه شد تلف — این عمر کان بحیث حلال و حرام رفت
عمرم روان گذشت بیا و خرام تو — در فکر زلف و روی تو ام صبح و شام رفت
جان بوسه تو تو ستده راه عدم نمود — شکر خدا که زندگی ما بکام رفت
زان آنگهست سینهٔ رندان پاکباز — حرفی که در میان صراحی و جام رفت
غم رو بروی ما شده هر سوی و جبر ناست — نقش طرب ز گنبد آئینه فام رفت

شعری بهای باده ز کف رفت جان چه غم
نقدیکه داشتیم به شرب مدام رفت

دلم سودائی زلفش او بسر داشت — پریشان خاطر بهبا در نظر داشت
بموئی جان خود وابسته سپید بید — چو فسکر آن سر بی زآن کمر داشت

بهار اشک من رنگین بر آمد — نهال این چمن آب از جگر داشت

کف من خشک شد مانند شانه — چو دیدم پهلوی دستش در کمر داشت

باین مژگان خون پالا امید بید — نظر بر رشتهٔ مرجان تر داشت

دلش از گرم خوبیها تهی گشت — شنیدم سنگ هم وقتی شرر داشت

مطول کرد شرح زلف شعری
سخن از کاکل او مختصر داشت

شب خیالش در دل از آشفتگی راهی نداشت — کلبهٔ تارم فروغ چهرهٔ ماهی نداشت

با همه آهن ربایی‌ها دل مجمر بسوخت — در جگر آخر سپند ما بجز آهی نداشت

در طپیدنهای دل از دست خود ممنون شدم — چشمم از دیوار کس فکر پر کاهی نداشت

تارکم را سوخت گردون از تف خورشید غم — قسمت من سایهٔ دیوار کوتاهی نداشت

سر بزیر بال وز دیدن غنیمت می شمرد — بلبل ما در قفس جز خاک دل راهی نداشت

از من دیوانه سامان خردمندی مجوی — خاطر شوریده‌ام پروای آن گاهی نداشت

عذرخواهی یار شعری خضر را با داکه او
جز عصا در عالم تجرید همراهی نداشت

دی سحر گه چشم مستش نشاء سرشار داشت — زانکه از مژگان عصا در دست چون بیمار داشت

بود سرمست و ولی در کار خود هشیار بود — هر گره کز زلف خود بگشود در دستار داشت

جوهر تیغش ز پهلوی کسی ظاهر نبود — ز آتش رخسار خویش آن گرمی بازار داشت

ته نما فانوس سان پیراهن تنزیب او — هر طرف موج ضیا ز آن چهره زرتار داشت

نتوانستم ز بخت خویش خوابی وام کرد — شیون دل چشم من تا صبح بیدار داشت

از ریائی طاعت خود الفت مخلوق خواست — سبحهٔ زاهد بجا تا رشتهٔ زنار داشت

در ریاض عشق شعری بود ثابت چون درخت — ریخت در پایش آخر آنچه او در بار داشت

عشق نازم که بمیدان دفا
شه هر نهال غلام افتاده است

پختگان صبر ز غم باخته اند
قرعه بر شعری خامم افتاده است

هر که دل دارد در نیست غارت دلیش هنر است
وانکه با مصلحت سازد گشتن انگیش هنر است

گر آن است را کسی خواهد شدن در خیال
آنکه بر فرق حیات از سپین پا بیغش هنر است

بر بساط جرات پا بوسی خونم قائم است
گر کنی پامال همچون نقش قالینش هنر است

ناله فریاد کسی کز اضطراب عشق گشت
سنگ بر دل کوفتن زان کوه تمکینش هنر است

سر سرائی کز سواد خشش نازم تهی است
با هم دو یکسان شدن چون خانه زینش هنر است

زان دهان تنگ دارد هر که میل بوسه
در سخن پنهان شدن چون نون تنوینش هنر است

داشتی پیکان شد دریغ آبی از جان تشنه ام
در دو نالش تیغ اگر انداختی انیش هنر است

شاخ گل با قد و روئیش چهره شد یان اختران
بستر از خاکستر وار شعله بالینش هنر است

چهره تو سرزده پیش خطش ای باغبان
گردی بر باد همچون کاه بار نیش هنر است

گر همچون کوهکن شد و چو خسرو کس بکر
تلخ از شیرین گشتن خواب شیرینش هنر است

معنی رنگین شعری را تماشا هر که کرد
گر شود از اشک گلگون چهره رنگینش هنر است

صبح بهار و ابر بستان مبارک است
بر روی یار زلف پریشان مبارک است

کیفیت شراب و هوا یاد نو بهار
گلگشت باغ و صحبت یاران مبارک است

دل جمع می شود که تعبیر روشن است
در دیده زلف خواب پریشان مبارک است

هر ساعتی ز نقره کنارش لبالب است
پابوس ساقی یار بدامان مبارک است

شرح نشان زلیخی عشاق شد بلند
بر گل قدوم بلبل نالان مبارک است

یا ما نعیم و شبنم با زیب مفتح باد
آئینه گو بواعظ و طفلان مبارک است

شعری ز گریه درگذر باختر فتادیان
فالی بزن ز رفتن هجران مبارکست

از هنر صد چاک گل را دامن است
شعلهٔ ادراک برق خرمن است

سرکشی ها مایهٔ پستی بود
این سخن از شمع محفل روشن است

ریشه وابست نخل هیچش را
تیر او تا جا بگیر اندر تن است

گل زند آتش بدل بی روی او
موی سنبل همچو دود گلخن است

خانه از ماهی اگر روشن بود
پرتو افگن بر رخ خور روزن است

پنجه و کوتاه بید بیضا شود
نار بستانش ز نخل ایمن است

سازش شعری مباسازان چه کو
کز زبان چرب پیشان در روغن است

چه غم از غم اگر غمخوار این است
چه باک از دل اگر دلدار این است

نیایم روی دلبر با تو گویم
که وجه ناله های زار این است

ستم گاه و غمش کوه گرانی
مرا شد اندک و بسیار این است

بکویش عاشقان کلبانگ دارند
نیاز و ناز را بازار این است

بهر فردا بود فردای دیگر
بعاشق وعدهٔ دیدار این است

شوم لال و نیارم خاست از جای
اگر گفتار آن رفتار این است

ز زلف و کاکلم اسلام و کفر است
بدستم سبحه آن زنار این است

نیارم دید با او غیر از رشک
میان ما و او دیوار این است

مرا زین بیم جان عار است شعری
ترا گر مایهٔ انبار این است

توبه کردن نتوان ساغر و پیمانه بجاست
پارسائی چکنم شیوهٔ رندانه بجاست

پیش محراب خم ابروی کسی پشت دوتا
شمع تا نام خدا قبله پروانه بجاست

باده از روزن ما بر تو خود را بر چین
نکند تنگی دل خویشتن از وحشت شهر
تیر مقصود امید است رساند بهدف
اینقدر چون نکنی ساده دلانرا تسخیر

شمعی از یاد رخ دوست بکاشانه بجاست
تا بصحرای جنون عشرت دیوانه بجاست
چه کنم خانه از قامت پیرانه بجاست
شیخ از سبحه ترا دام بجا دانه بجاست

شعری افسون خرد را نتوان کرد بگوش
شور دیوانگی بزم پریخانه بجاست

دل شده بیمار غمزهٔ تو بکار است
مرده ام و یادگار از مژه تست
چیست که آرد به پیش عاشق مسکین
آب خضر پیش من زهر مثال است
گو نظری بر جمال خود بنما
گوش بچنگ ببین ساز چو نگه بپیش تو

باده لعلست کجاست و درد خمار است
تیر نوای شیخ کمان چو شمع فرار است
جان و دل خویش باخت کرم قمار است
قطرهٔ از جوی تیغ نوش گوار است
دیدهٔ حیران من آئینه دار است
از غم دل باد صبح قصه گذار است

شعری اگر عاشقی هلاک فنا باش
بر سر اسپ جفا یار سوار است

سفیدی و سیاهی را بهم از چشم فتانت
من افتاده را شد تار سامر پنجه قسمت
بهر یک حلقهٔ زلفت هزاران دل بود بسته
نماید رخنهٔ دیوار طوق گردن قمری
کمان ابروت از یاد است گردش چشم خم
خراشش آباد میگردد سمن با سینه از ناخن
بدام وحشت خو بسته پای الفت شعری

دو عالم زیر و بالا ساخت این برگشته مژگانت
خدا کوتاه کند دستی که کوتاه کرد دامانت
بعالم قحط زنجیر است از جوش اسیرانت
بهر گلشن که جولان میکند سرو خرامانت
که دارد تر لب زخم جگر را آب پیکانت
گشایم یک نفس غنچه گوئی گریبانت
کشد دامن پنهان از پنجه خار بیابانت

خشت آید بهر نقش قصر بیابان گم شده است
حیرت آمد بسکه جوی چشم و جریان گم شده است

گل سنبل موسمی نمی شد و باغ باغ نیست
تن بزندان داده تا دل بیاد بستان گم شده است

عیب عریانی چه سان پوشم که در رشته خون
بسکه چاک آمد بسر هم جیب و دامان گم شده است

وشعم آباد جهان از دل یکی یا هم سراغ
یوسف نادیده مصر من بزندان گم شده است

آه از آن ترک شکار افگن که چون ناوک زند
می نشکافد سینه را صد جا که پیکان گم شده است

در بهشت از چشم و لب تماشا تری بر دو چشم
در سرم دیگر خیال برگ و سامان گم شده است

ای معلم نیست با طفلان سروکاری مرا
از کفم سیپارهٔ دل در دبستان گم شده است

از هجوم غم بخاطر نگذرد یاد طرب
خنده را راه دهان از جوش افغان گم شده است

شیون شعری بی دل اینقدر بیهوده نیست
پیام از دست خاتم از سلیمان گم شده است

تیغ را گر نه جوهری بوده است
بالشش از چه زد سری بوده است

مرهم سد راه پیکان شد
سینه را چاک خوش دری بوده است

رخنه در دین صد مسلمان کرد
ترک چشم تو کافری بوده است

سوختی خرمن شکیب مرا
از تو هم برق خوشتری بوده است

چه شد آن بهر صید مرغ دلم
باز تیر ترا پری بوده است

من ندیدم اگرچه میگوید
نخل امید را بری بوده است

بوده در باغ با لب خندان
غنچه را خورده بند [illegible]ی بوده است

واد از دست ضعف پیر قوت
پیچ دامم پیرهن دری بوده است

این زمان شعری از بیم [illegible] گرد
پیش از این عیش بی دری بوده است

بیم گزینانه بوده است
بهر خوابت فسانه بوده است

شکر زلف تو کردن از دل دور　　بهر اشکم بهانه بود است
زلف تو مرغ دل بدام آورد　　ورنه خال تو دانه بود است
نشنیدی سخن که آتش دل　　بر زبانم زبانه بود است
گاه کین گاه مهر از معشوق　　این زمان گونه گونه بود است
نقش پا تو در گهر بگرفت　　اشک صاحب خزانه بود است
یاد آن روزها که پنجه من　　بهر زلف تو شانه بود است
سخن ناصحان بیهده گوی　　شوق را تازیانه بود است

نظر کم ببین تو شعر مرا
نازکش بی نشانه بود است

زلف تو نافه را بچین خون بسته گفت　　بادام را چو نرگس تو دیده خسته گفت
اشکم و در رشته و دندان تو چه دید　　بازار حسن را ز جواهر و در رسته گفت
بر دو عارض تو چو ریحان دمیده دل　　آئینه مصحف تو بچه ناشکسته گفت
با کفش نخلی چو بچه لانگه آمدی　　کبک از خرام تو سخنی جسته جسته گفت
در معرضی که خون شهیدان بکار رفت　　از خون من حنا سخنی بسته بسته گفت
میخانه و دو چشم ترا عرض شادگی　　مینا پیاله باده و ساقی نشسته گفت

زیبا کلاه گوشه مستان تا زیاد
شعری ز باغ طبع چو گل دسته گفت

دوش ز بزم آن بت رعنا گذشت　　اشک قدح از سر مینا گذشت
یار بکف خنجر پر آب داشت　　بر سر ما آمد و از ما گذشت
آه من و اشک من اندر غمش　　این ز زمین آن ز ثریا گذشت
مرده ام و سیر ندیدم رخش　　زندگی آخر بتمنا گذشت

شانه نشناسد که ز گیسوی یار — تا چه بدل در شب یلدا گذشت
بسکه ز اندازه برون برده ام — پای من از دامن صحرا گذشت

کاسه دریوزه پیمانه نور یافت
شعری اگر بر در دلها گذشت

همین نه غمزه ز چشم تو ساحری آموخت — مسیح از لبت اعجاز پروری آموخت
نیافت راه درآمد به تنگنای دهان — خیال اگر ز میان تو لاغری آموخت
زند ز قهقهه در کوه حرف پهلو دار — تذرو تا نه خرامیدنت دری آموخت
بعلم غمزه شدی همچو چشم خود استاد — که درس فتنه ز تو جان من پری آموخت
مدان شگفت لبی سیمکاری اشکم — که رنگ چهره من کیمیاگری آموخت
بسبزه خاک شدن داد عجز من تعلیم — بخیه پنجه من پیرهن دری آموخت

چنانکه طوطی از آئینه میشود گویا
ز فیض دل لب شعری سخنوری آموخت

سوال بوسه شنیدی و هیچ نگفت — لب از عتاب بدندان گزید و هیچ نگفت
فغان ز کم سخنی هاش شکوه بسیار — بدرد کردم و از من شنید و هیچ نگفت
دلم از آن مژه سرمه سا چه شد یعنی — ز پا درآمد و در خون طپید و هیچ نگفت
بگفتنش سخنی یا نشستی ز آن لب — نیافت چهره و دامن کشید و هیچ نگفت
بهیچ نامه بر احوال درد دل گفتم — کشید ناله ز بیتم رسید و هیچ نگفت
خوشا تحمل عاشق که در طریق وفا — هزار گونه ملامت شنید و هیچ نگفت
بیافت عمر بطلم سخن لبی شعری — چو هیچ فایده در وی ندید و هیچ نگفت

شبا همه تحمل چو تو دری چو ماه کیست — روز هم شب از رطاول زلف سیاه کیست
بیچم عذر خواستن از تو گناه من — نشنیدن و عتاب نمودن گناه کیست

گویی بریخت خون کسی ترک چشم من
این بسمل بخاک طپیدن از نگاه کیست

دعوای عشقبازی من بی ثبوت نیست
رخسار زرد و اشک جگرگون گواه کیست

هرجا اثر ز دوست بود معبد من است
آگه نیم که دیر که و خانقاه کیست

با من سخن ز طاعت زاهد چه میکنی
کوی تو کعبه که و درت سجده گاه کیست

هیچت بدل گذشت ز شعری که این حزین
مظلوم سینه ریش که و دادخواه کیست

نازپرور قیمت وقت بدنگاهیهاست
سرمه را ثمر نگاهت از چه سحر باییهاست

قد خمیده زلفت را چیست این سیه مستی
نرگس جوانت را اینچه ناتوانیهاست

اسیر تیر از مژگان تنگیش خدنگی زد
از دل و جگر بگذشت طرفه شوخ کمانیهاست

کن تبسمی ای گل غنچه را جگر بشکاف
کم ز بانیت منظور اینچه بی زبانیهاست

با غرور سرشارت عجز ما چه می سنجد
دور کامرانیهاست فصل نوجوانیهاست

باد هم نمی آید از تو دعوی الفت
شمع را به پروانه گرمی زبانیهاست

طور هم ز بیدل دارند عاشقان ازلی گوی
روی خود نشان ندهی اینچه لن ترانیهاست

شد سرین تو فربه بسکه لقمه گرد آورد
از حسد میانت را کاهش نهانیهاست

من ز خود شدم شعری تشنه درین چه فرمایی
زان دهان نشان دادن لاف غیب دانیهاست

نقش نیرنگ جنون سرشت ایجاد نیست
آب و خاک دشت وحشت صرف بنیاد نیست

این دل ویرانه را معمور میدارد ملطف
غم بعهد الفت مقیم وحشت آباد نیست

من ز طوق عشق چون قمری کجا سر میکشم
دام گیسویم بپای سرو آزاد نیست

نیم بسمل همچو بید رنگ بتابی بام اندر قفس
اختراع خاطر بیرحم صیاد نیست

این دل بیچاره پاره را پیوسته هم با ناله آه
هر نفس در گردش این تسبیح اوراد نیست

بیستون سینه را از تیشهٔ ناخن نشکافت | لیلی شیرین بیان مجنون فرهاد منست

بهر دستگیر به مردم شعری از راحت لبی
آنکه با عشرت نسازد طبع ناشاد منست

خامشی صورت بیان من است | حیرت عشق ترجمان من است
مدعی شکوه اگر دارد | من بغم خوش که مهربان من است
سجده است چرخ سا نمود سرم | آستان تو آسمان من است
تا به است طپیدنی دارم | کنگر عرش آشیان من است
بلبل از گل زند هزار آهنگ | گوش کن شرح داستان من است
نازنینا بتو ز عرض نیاز | هر چه گویند از زبان من است
دشمن شیر جرأت عشقم | ناصح سنگدل فسان من است
زلف تو چون توان زکف دادن | رشتهٔ عمر جاودان من است
با مبادت نمیتوان آویخت | سخت کاهیده است جان من است
به یقین چشم تو کند ظاهر | هر چه از فتنه در کمان من است

نگذرم گر بجا طراست شعری
اثر بخت ناتوان من است

خلق گویند که با عشق ترا کاری هست | تلخی کام تو از لعل شکر باری هست
دل آشفته ز گیسوی پریشان داری | ناله زار تو از شوخی گفتاری هست
دود آه تو هوا گیرد بپیچان موئی | رویت افروخته از آتش خساری هست
اشک سرگوشه در اندازد چکیدن مایل | نرگس مست تو چون بیاغ سرشاری هست
نتوان یافتن باز گرنه گلگون که ترا | در جگر خار مژگان دل آزاری هست
دل بهشید جنسی داد وی داد را با تو | در میان فرق بهین رشتهٔ زناری هست

ناز پروردهٔ دولت را نبود تاب جفا
چه بلا شد که گرفتار نمودی خود را
فی المثل یوسف اگر هست کسادی دارد
کرد آگه ز جگرخواری عشاق ترا

سخت میترسم اگر چون تو ستمگاری هست
اینکه در هر خم مویتو گرفتاری هست
تا تماشای چو تو آرایش بازاری هست
جان فدا باد بیا بر تو چه عیاری هست

عاقبت رام شود وحشیت اندیشه مکن
"تا چو شعر بیت درین واقعه غمخواری هست

امروز سیل اشک بجیحون برابر است
منبان شوق دُر صدف دیده اش رساند
شیرین دهم چو جان بهوائی شکر لبان
در پیش هر که گفته ام از خویش میرود
گویا ترا اشش شاخ زخجلت کشد بباغ
گفتم هزار بار که هجر تو میکُشد
هنگام جود چون ید بیضا نمیکند
شد رهنما بحکمت وارستن از جهان

فردا ببین که شهر بهامون برابر است
هر قطره اشک با دُر مکنون برابر است
شدید نیهٔ آه و گریهٔ گلگون برابر است
افسانهٔ غم تو با فسون برابر است
شمشادی با نقد موزون برابر است
یک ناشنیدن تو بصد خون برابر است
سیم نهفته با زر قارون برابر است
صهبای خم نشین بفلاطون برابر است

شعری بلند پایگی نظم را ببین
از ماه مین شعر بگردون برابر است

اینکه دل را مبتلا گوئی که میگوید که نیست
سر بپایت چون نهد زلف پریشان در خرام
پیکر خود را چو بر آئینه ات افتد نظر
طور و طرز و شیوه و انداز و وضع و طرح خویش
غمزهٔ بیباک را در عید قربان وصال

در خم زلف دوتا گوئی که میگوید که نیست
خاک پا مشک ختا گوئی که میگوید که نیست
سرو رعنا در قبا گوئی که میگوید که نیست
سر بسر ناز و ادا گوئی که میگوید که نیست
کُشتن عاشق روا گوئی که میگوید که نیست

برسر بازار عشق از مژدهٔ هل من مزید — صد جفا مزد وفا گویی که میگوید که نیست
ما بچشم خویش از آن هر لحظه منت میکشیم — خاکپا را توتیا گویی که میگوید که نیست
یکنفس دیدار خود را ای بت من قرب [illegible] — دین و ایمان رونما گویی که میگوید که نیست

نیکنامی عمر ثانی هست شعری در جهان
شعر را آب بقا گویی که میگوید که نیست

راه سفر به پیش و دم چند مهلت است — در فکر زاد باش که فرصت غنیمت است
آگاه غافل است ز ویرانهٔ جهان — تعمیر کارخانهٔ دنیا بغفلت است
ای بسته دل بهیچ و همه رفته از کفت — امید پایدار بیت از عمر و دولت است
از خون دل بباغ امل سبز کرده — نخلی که میوه حسرت و برگش ندامت است
در بزم قدس بهر تو مسند نهاده اند — تو داده تن بجاه ضلال اینچه حالت است
لایق شما چه عاری آزادگی کجاست — فرقی که آن نگون شده بار منت است
گنج هنر ز رنج کشیدن [illegible] — بر دار دل ز مال که موقوف قسمت است
باید ز خود گذشت وگرنه صلوة و صوم — چون نیک بنگری همه بر حسب عادت است
علم و عمل مراد بود از وجود خلق — ای آن شرافت تو همه شعر و آفت است
ما از وجود و هی خود در مشقتیم — عمر عدم و [illegible] گرفته بوی راحت است

شعری ز دفینه که نجات دهد ز رنج
گنج سعادت است که در گنج عزلت است

مرا بیوسه [illegible] بیرون نیست — که [illegible] خوردن نیست
گر حرفی ز شکان تو گوید — دگر هیچ قولم دلنشین نیست
نگین داری نمی یابم بدینسان — که فرمان ترا زیر نگین نیست
نباید لاف زد و پیش آن لب — ز شیرینی که شان انگبین نیست

به پیش آتش‌نشین خوبان جان نسوزد / شدن نزدیک کار دوربین نیست
به هر صورت خوشم از تو نگویم / که با من آنچنان است اینچنین نیست
ترا با خاکساران نیست الفت / مگر آیینه خاکسترنشین نیست
مرا جز تار زلف مشکبویان / بکف سررشته حبل المتین نیست
امانت‌ها که از دنیا برافتاد / امین جز حضرت روح الامین نیست
نگاهش در ادا هم صرفه دارد / همانا غمزه‌اش سحرآفرین نیست

چه پیچی بی ز حال راز شعری
که بی رویت حزین مصرع جز این نیست

دل منه بر وفا که درگذر است / غم مخور از جفا که درگذر است
هست دنیا ز پای تا سر عیب / این هنر بس در او که درگذر است
سایه پرور فقر کی خواهد / ظل بال هما که درگذر است
بید باغان عشق کم طلبند / بوی مشک ختا که درگذر است
غنچه طبعان کجا شگفته شوند / از نسیم صبا که درگذر است
جز خدا هیچ چیز نگشاید / دل مرد خدا که درگذر است
دست رنگین مکن به نقش و نگار / همچو رنگ حنا که درگذر است
کوس شاهان که سوار شدن / سید هم این صدا که درگذر است
در شکستن درشت می‌خندند / از سفال گدا که درگذر است
نفسی هست زنده کی چو حباب / به هوا دیده‌ها که درگذر است

از برای خدا شعری
نظر منع دعا که درگذر است

دلم ز تیر نگاه تو مایل افتاد است / چو خون گرفته که دنبال قاتل افتاد است

کدام چشم ترا خون بهای دل طلبم | که یک شهید به پیش دو قاتل افتاده است
سواد خط بر سخندان بارگوئی چیست | ز سحر نسخه به چاه بابل افتاده است
ز چار سوچه چسان گوهر مراد کشم | هنوز رخت وجودم به ساحل افتاده است
گرفته حیرتم از علم خود فراموشی | ز پیر عقل چه پرسم که جاهل افتاده است
فلک سایه آن دوش جبر وز دیده | دهم چه شرح ز باری که بر دل افتاده است

گذشتن از سر جانست مدعا شعری
مراست سهل ترا گرچه مشکل افتاده است

دل از آنجا که مست الفت اوست | بسته رشته محبت اوست
گشتن آئینه چهره بار و پیش | مقتضای صفای طینت اوست
داده پیر مغان نوید وصال | خاطرم خوش همین به همت اوست
سرفرازد مرید در کونین | صدق اگر افسر ارادت اوست
سر مغان مهربان شوند چه دور | کار دلها بدست قدرت اوست
زاهد از طاعت ریا نازان | جرم ما به امید رحمت اوست
کاتب از ما لبسر روان چو قلم | میرود هرکجا ارادت اوست
هرکرا من به نیکی آیم پیش | نکند گر بدی مروت اوست
نشنید واعظ مرا بد بر کشید | اثر خوبی نصیحت اوست
خلق را گر نمیکند گمراه | خامشی مایه هدایت اوست
اثر می ز خم افلاطون دید | میل کردن بآن ز حکمت اوست

گفت شعری ولیک هیچ نگفت
زانچه مستغنیها فکرت اوست

دل بی لب لعل تو شکیبا شدنی نیست | مست نگهت مایل صهبا شدنی نیست

در فکر و بانت ز دلم نقد تمنا
گم گشت بدانگونه که پیدا شدنی نیست

از حیرت عشقت ز دلم حرف بجو شد
چون بلبل تصویر که گویا شدنی نیست

شوقم نگذارد که دمی از طلب افتم
کام دل من گرچه مهیا شدنی نیست

دل صبر بتنها بتو زین پیش ندارد
کی صلب شود موم که خارا شدنی نیست

در شهر ز طفلان سر دکاری عجب است
دیوانهٔ ما جانب صحرا شدنی نیست

گر سرو کند همسری سدره و طوبی
همدوش بآن قامت رعنا شدنی نیست

تا پید یکی را نبوانه ز هزاران
هر قطرهٔ نیسان دُر یکتا شدنی نیست

مست می غفلت شده بیدار نگردی
شعری مگر امروز تو فردا شدنی نیست

ردیف الثاء المثلثة الفوقانیة

ملّا بما مکن ز حلال و حرام بحث
جز نقل و می بمجلس رندان کدام بحث

کردار بایدت که بگفتار دم زنی
بی دعوی و دلیل بود ناتمام بحث

مغز سرت گداخت و شد خلق پر خراش
عمرت دراز باد بدین اهتمام بحث

کی حرف حق بغیر کند خود ماند استوار
ریزد بمجلسی که ز دیوار و بام بحث

از بچه کان عشق روا هست بود ضرر
گر نیست زان سخن چه گشاید ز خام بحث

رهن قبول مستعد و فیض تربیت
در باب چون بود ز صراحی و جام بحث

شعری بیا که می‌نتوان کرد گفتگو
خود زاغ و کبک را نسزد در خرام بحث

عمری باشد که بهر کوچه دویدیم عبث
آنچه گفتیم عبث آنچه شنیدیم عبث

مراد دل بهیچ سرانجام نیافت
رنج بیهوده بهر کار کشیدیم عبث

جز ندامت نشد از عشق بتان حاصل ما
پند پیران بجوانی نشنیدیم عبث

اول کار بنادانی خود تن دادیم
بار دل سخت گران بود همنیدیم عبث

حرص آینده بدل شرم گذشته در جان
آنچه دیدیم عبث آنچه ندیدیم عبث

بنگاهی نشده نرم دل قاتل ما
همه بسمل بسر خاک طپیدیم عبث

شعری آزاده زدی خیت لقدی بوداست
تا وری داشت قفس و انبر بدیم عبث

بهر محفل رسیدن راچه باعث
بهر جانب دویدن راچه باعث

گریبان را بدست غیر دادن
ز دامن کشیدن راچه باعث

بوحشی سیرتان آدمی روی
بالفت آرمیدن راچه باعث

نهادن گوش بر قول بداندیش
نصیحت ناشنیدن راچه باعث

بهر دم شانه کردن گیسوان را
مدام آئینه را دیدن چه باعث

بفریاد آمدن چون کوه زآواز
جو کاه از جا پریدن راچه باعث

نمایان سبحه پیچیدن بساعد
نهان قلیان کشیدن راچه باعث

قبای شهرت بدنامی آخر
بقصد خود بریدن راچه باعث

زدوش پارسایان ستر ناموس
بصد شوخی دریدن راچه باعث

برو بگذار تا گردد شگفته
ز گلبن غنچه چیدن راچه باعث

به پیوستن بنامه بار قیبان
خط شعری دریدن راچه باعث

ردیف الجیم لتازی

چو زد مشقش رود داد گاهی راست گاهی کج
قدم در جاده گر بنهاد گاهی راست گاهی کج

ای درد جان شعری مسکین طلب شاد
خود می‌رسد به وعده لقا ما چه احتیاج

ردیف الجیم الفارسی

دنیا همه هیچ است و از آن حاصل ما هیچ ／ جام زر کیخسرو و کشکول گدا هیچ
نقشی چو حبابیم زده بر ورق آب ／ چون باز شود دود گره بسته ما هیچ
می بین ز نزدیکان همه از صانع جهان هیچ ／ بشنو ز خموشی که همه صوت و صدا هیچ
دنیا بود و بیا و غزلخوانی مجنون ／ محمل کشی لیلی و آواز درا هیچ
یک پشه کند گردن نمرودی شان پست ／ از اهل زمان دعوی تسلیم و رضا هیچ
این حسن سلوکی که بهم خلق جهان است ／ اندیشه مخلوق بجا خوف خدا هیچ

هر هستی موهوم و گمان چیده شعری
آوازه دانشوری و فکر رسا هیچ

از گفتن حال دل زار نپرسد هیچ ／ هست بیمار و ز بیمار نپرسد هیچ
از پریشانی دل گیسوی او بیخبر است ／ لعلش از چشم گهربار نپرسد هیچ
خنده بر لب قدح باده لبالب در دست ／ سبب گریه سرشار نپرسد هیچ
خط سبزش به دلم ریشه سودا پیچید ／ زخمم از مرهم زنگار نپرسد هیچ
سرو قدش بچمن تازه ز آزاده روی ／ خبر مرغ گرفتار نپرسد هیچ
ساخته حیرت غم فارغم از گفت و شنو ／ کسی از صورت دیوار نپرسد هیچ

گر بود لطف و گر عنف بحق یار رسا
شعری از اندک و بسیار نپرسد هیچ

ای دل چو نقطه در طلب آن دهن مپیچ ／ حاصل چه می‌کنی بجز از گم شدن مپیچ
آشفتگی گره نگشاید ز کار تو ／ چندین بفکر زلف شکن در شکن مپیچ

تکلیف راحدی است قباهای تو بتو — چون کرم پیله انهمه بر خویشتن مپیچ

ما خود دماغ باختهٔ بوی کاکلیم — باد صبا بناخن چین و ختن مپیچ

یوسف بجا نشود سخن در لباس گفت — ای باد مصر تن زن و در پیرهن مپیچ

بیرون ز انجمن شو و هر سو روی برو — مانند دود شمع بگرد لگن مپیچ

شعری کشای بال بوسعتگه جهان
بر پای سعی رشتهٔ حب الوطن مپیچ

ردیف الحاء المهمله

از قوس ابروئیش چو نیمی کشیم طرح — بیتی بلند طبع گزینی کنیم طرح

توحید مشربیم نه چون واعظ از فساد — کفری کنیم وضع چو دینی کنیم طرح

همت شود براق بمعراج اعتبار — هر دم ز فکر عرش برینی کنیم طرح

برجسته مصرعی برسانیم در ضمیر — سروی فراز خانه زینی کنیم طرح

از پرده های دیده بعشرتکه خیال — فرشی برای بزم نشینی کنیم طرح

بازی کشیم پیش بسر مشقی نیاز — عجز از غرور آینه بینی کنیم طرح

چون نقش روم و چین که یکی بود در نمود — لطفی ز رنگ چین جبینی کنیم طرح

موزون بوصف سروقدی تا شود کلام — بحری روان ز چشم یمینی کنیم طرح

الماس نوک خامه فکر آوریم پیش — نامی بدل چو نقش نگینی کنیم طرح

روشن کنیم معنی پیچیده ز خال — تا کی سواد نافه چینی کنیم طرح

شعری برای زینت گوش سخنوران
نظمی چو عقد در ثمینی کنیم طرح

ای بازه بر لبت سخن ناتمام صلح — از عشوه دانه کرده و گسترده دام صلح

چین کردن کمند رسای فریب چند — صیدی دگر سوای من آور بدام صلح

عهدت وفا ندارد و پیمان تو ثبات — بدنام پیش ازین نتوان کرد نام صلح

خوی تو کف ز قبضه کین بر نداشته — شمشیر جنگ را چه نهی در نیام صلح

از سرنشته خار جفای تو یکنفس — خوردیم از کف تو دو صد بار جام صلح

حلوای آشتی تو بید و فتنه ثبت — دست نزاع ببرد تا خورد از جام صلح

همچون رقیب قسمت ما نیست التفات — مارا سته لب ثنا به تو قایم مقام صلح

هشیار از تلون طبعت نمی شود — آغاز صبح جنگ ز انجام شام صلح

شعری حواس باخته از هجوم شوق — او بر سر نزاع و تو در اهتمام صلح

ردیف الخاء المعجمه

رسید فصل بهاران و شد گلستان سرخ — ز گریه خونی من گشت روی بستان سرخ

ز لاله زار نماید بدامن کهسار — چو روز حشر کفن بر تن شهیدان سرخ

بیاد لعل لب او دلم چو لاله شگفت — بود ز مستی رنگین رخ خندان سرخ

چنان بیاد نگارین کفش بگریم خون — که گشت پنجه مژگان چو شاخ مرجان سرخ

کنند روی شهیدان او دم مردن — چو صبح جبهه رخ کوکبه دلستان سرخ

بود ز کلبه تارم فروغ دل ظاهر — که چشم شیر نماید شب از نیستان سرخ

ز رشک معنی رنگین که زد رقم شعری — عجب که سیب کند چهره در صفاهان سرخ

ای داده هر دم از لب میگون خطاب تلخ — کرده سوال بوسه ترش از جواب تلخ

کیفیت می و مزه نقل میدهد — شیرینی تبسم تو با عتاب تلخ

از آتش فراق دلم سوخت حاضر است	گر خاطر تو میل نماید کباب تلخ
از شیرهٔ حیات بلذت برو گرو	ما را بیاد آن لب نوشین شراب تلخ
عیش شباب در غم پیری زیاد رفت	زانجوش فسانه گشت فرامش ز خواب تلخ
گشتم ز ناگواری وضع زمانه تنگ	ساقی ز شیشه ریز بساغر گلاب تلخ

مشعری ز رشت چونیست رضنا آشنو چه گفت
کردم بیدو دِن تلخ قناعت با آب تلخ

مرو بجلوه که یار من صبا گستاخ	بسای دست با آن زلف مشکسا گستاخ
بسنگ ز شناسا مرا سوده شد جگر هم	که بوسه بر کف پایش نزده حنا گستاخ
سیاه کرد جهان را بچشم ما که شده	بهمزبانی مژگانش تو تیا گستاخ
اگر تو شیشهٔ دل را شکست غم نیست	بترسم آنکه بگوشت رسد صدا گستاخ
تو خود با آینه رو و اده چه میگوئی	که در مقابله من شده چرا گستاخ
گناه گارم و خردی گریه کاهم نیست	ز فرط حلم کریم است این گدا گستاخ

بعرض حال ز مشعری نمیشود لون رنجید
بود بنسبت بیگانه آشنا گستاخ

ردیف الدال المهمله

عید شد گردش پیمانه مبارک باشد	غمزهٔ نرگس مستانه مبارک باشد
گل شگفت و لب بلبل بترنم زیباست	شمع افروخت بپروانه مبارک باشد
از پریشانی شد یاد و دل خاطر جمع	جلوهٔ آئینه با شانه مبارک باشد
گلرخان سر بازار همه منتظر اند	شوخی نرجم پریخانه مبارک باشد
رونق افزائی بازار همایون بادا	صدر آرائی کاشانه مبارک باشد

بادهٔ در شیب دهند ایام شباب   پیری و عیش جوانانه مبارک باشد

زندگی ورزند همه تازه نمودی و ازو   جام با بچه صدوانه مبارک باشد

یاد هر دم که توان کرد بعشرت نیکوست   سخن عیش و در افسانه مبارک باشد

نخل امید تو امسال نه تنها بار مراد

مژدهٔ شعری دیوانه مبارک باشد

کسی را که بخت خداداد باشد   ز معشوقه‌اش خانه آباد باشد

تو باشی و جز تو نباشد به دنیا   گر از تخم آدم پریزاد باشد

نه بیند غمی هرگز از شادمانی   دلی کو بغمها پیش شاد باشد

ز کاریکه محکم ترش بسته یابی   نظر کردهٔ لطف صیاد باشد

توان ناله را زین نکوتر سرودن   بگوشت اگر راه فریاد باشد

نگردد ز تیر نگاه تو پاره ....   چو آیینه گر دل ز فولاد باشد

رسا آب بر رویم از دجلهٔ شعری

گر امداد از شاه بغداد باشد

چمن خانه زیبا است رو تو باشد   صبا دلفریب است بو تو باشد

بکعبه درون چند محراب جویم   بهر سو کنم سجده سو تو باشد

نه حیرت نباید فراهم دو چشم   چو آیینه گر روبرو تو باشد

بسا شام کز صبح گردد هویدا   بهر جا که مذکور رو تو باشد

چه باک است از مردن هر زمانی   اگر زندگانی بسو تو باشد

بجز شمع دلسوزی از کس ندارم   شبی کز درازی چو مو تو باشد

اگر نیست لایق بگیسو تو دل   بفرمان نازت بگو تو باشد

دلی نیست کز زخم تو نیست خسته   بهر چاره مرهم هائی دهوی تو باشد

صیدرا دام تغافل پای رم کردن ببست | ترک چشمت از چه حیرانم کمان بر دوش بود
لاف همپائی نموده سرو را با قد تو | کاکل بر بست حیرانم چرا همدوش بود
نیست چشم همزبانی در سیه بختی نرگس | در شب تا بر فراقت شمع هم خاموش بود
گه هدف گه گوی بود این دل بمیدان نیاز | در کشاکشهای ناز طفل بازی گوش بود

هیچ بر گفتار شعری گوش ننهی از غرور
ای دریغا شنیدم ربط دریا گوش بود

عاشقان دل را بآن زلف چلیپا میدهند | نیست غنچی در میان نقدی بسود امید میدهند
هر سیه کاری که از باد کنشتش دوتاست | بر سر چشمش چو ابرو مردمان جا میدهند
مهر روی یوسفی نادیده خفاشان دهر | طعنه بر چیطیا قبتهای زلیخا میدهند
از نظر شد خال ناپیدا چو دل در زلف یار | دانه بخت بمرغ رشته بر پا میدهند
می پرستان در دم رفتن بمی فارغ نداند | جان بفکر گردش آن چشم شهلا میدهند
طالب دیدار باش و خاطر خود شاد دار | گر نه امروزت نشد سیر گشت فردا میدهند

گر چنین شعری غزل خواند بیاد چشم یار
شوخ چشمان چون غزالان سر بصحرا میدهند

بتان موی میان تا کمر بکین بستند | در امید بصد قفل آهنین بستند
مگر ز نقش کف پا توکشند نگار | که خامه قلم صورتگران چنین بستند
نه بسته اند حنا بلکه تهمت رنگین | ز خون خلق بر آن پای نازنین بستند
چو طرح منظر چشمت نه سر بخته اند | ز ابروان چه بالا طاق عنبرین بستند
کمان که چاره عاشق نموده انداز نید | بگوهر چار طرف حسن آتشین بستند
سپهر در نظر کمانیکه در همه اطوار | گشاده دست سخا چشم عیب بین بستند
خوش آن گروه که جا کرده کنج خرسندی | بروی خود در نفرین و آفرین بستند

گشاده پای توکل خوش آن شکسته دلان / که دست سعی بزنجیر آستین بستند
نمی‌رسند فضولان به بزم یکرنگی / بپای خویش عبث بند کفر و دین بستند
بقید لذت دنیا فتاده نااهلان / چنانکه پای مگس را ز انگبین بستند
درخت خامهٔ شعری بر آن ثمر افشاند / اگرچه اهل زمان طرح این زمین بستند

دلها همه از پستهٔ خندان تو یابند / جانها شکر از لعل سخندان تو یابند
سامان بهار چمنستان تجمل / در سایهٔ شمشاد خرامان تو یابند
با کوکبهٔ افسر شاهان فلک قدر / چون خاک بزیر سم یکران تو یابند
آنانکه شب قدر شناسند ز زلفت / فیض سحر از چاک گریبان تو یابند
جان باخته کان تا سر سودای تو دارند / دل در گره کاکل پیچان تو یابند
از چاه زنخدان تو گر پرده گشایند / صد یوسف گم گشته بزندان تو یابند
تا حشر نگارند اگر سینهٔ شعری / پر سوزش الماس مژگان تو یابند

خوش نگاهان که ره صبر بمیخانه زدند / ریختند تا خون مرا غمزه به پیمانه زدند
حسن بی عشق محال است که رونق افروزد / شمع را گل بسر از همت پروانه زدند
زلف دل برد چه رسم است که سودازدگان / دست در کاکل مشکین تو چون شانه زدند
گشت در بوته چو تا بود عیارش ز کجاست / سکهٔ شمع چرا بر پر پروانه زدند
دل عشاق ز خال تو بگیسو افتاد / غافل از دام شدند و لب بر دانه زدند
ترک زرین کمران نکهت را نازم / که چنان بر صف مژگان تو مردانه زدند
پرده بیدار دلان بهره ز حکمت شعری / خوابناکان جهالت در افسانه زدند

دلدار من چو جان شد و جسم نزار ماند
گوهر نماند و تاری از آن یادگار ماند

در موج خیز بحر فنا بود ذره وصل
جان در میانه آمد و تن بر کنار ماند

دامن کشید از من و شد تند چون نسیم
دستی ز کار رفته چو برگ چنار ماند

شد دور شادمانی و وقت ندامت است
از سر پرید نشاه و باقی خمار ماند

دلبستگی بلاست که در کعبه اشتم
سجاده این روا که زمی داغدار ماند

بگسسته دام صد ره و صیاد سعی من
دنبال صید آهوی مردم شکار ماند

عرض سلام آبله با شد قبول ..
شهری بدل چه شکوه ام از نوک خار ماند

شد جوانی ریخت می بشکست خم ساقی نماند
چون کسی باقی بماند چون کسی باقی نماند

زرد شد رخسار و لاغر گشت تن افسر بلی
گلرخی نسرین بر و نسترن ساقی نماند

قامت خم با سهم خویش قوسی از فلک
گشت چین جفت جبین ابروان باقی نماند

زنگ خورد آئینه و شد منخسف رخ چون قمر
در جبین تابندگی در سینه باقی نماند

کندی اقلام اقدام از روش چون باز داشت
مشق مشی از دست رفت و شوق مشتاقی نماند

دیده شد بی آب رخ بی تاب از سر رفت خواب
چشم شوخی رنگ رو سی چشم قیچاقی نماند

بی عصا برخاستن از جا بود امر محال
ترکتازیهای قلماقی و قزاقی نماند

زهد خشک اضطراری شد ریا آموز کار
مستی و بی باکی و رندی و شلاقی (?) نماند

خوف پاداش عمل ناچار صدق آموز شد
فکر مکاری و شیادی و رزاقی نماند

آه در عهدی که پروردم بصد خون جگر
خوبی و سختی و سنگینی و چاقی نماند

از قلم شهری نریزد نکته جز راستی
بی نمک شد شعر چون مضمون اغراقی نماند

لعل ساقی شراب را ماند
جگر ما کباب را ماند

وینقش عکس ساغر بلور — پنجهٔ آفتاب را ماند
خال ما بین بیت ابروش — نقطهٔ انتخاب را ماند
خالی و واژگون فتاده بجر — جام قسمت حباب را ماند
فارغ از فکر این و آن دارد — نشأهٔ عشق خواب را ماند
هرچه جمع است خرج میگردد — دهر فرد حساب را ماند

چون شود وا مجلس قفس و هر
دل شعری کتاب را ماند

گرچه همچو خط عارض تو در نظر شود — در خانه که دود بود دیده تر شود
تا هم تو از نه پاره سحری پی او بقلم — گر سرسری نوشت ببین تا زسر شود
ترسم که طفل اشک کند چشم من سفید — یعقوب وار دیده بکار بصر شود
از سنگ نقش صورت شیرین شود بلی — رو بیت بهیچ جه کجا از نظر شود
با چه هر آنتیغ تو گر باشدش سر بیست — بیند بیش تا وگشت اگر از دل بدر شود
رو بتو بی نقاب وخود سخت آب چشم — چون شد حجاب پرده نشین پرده در شود

دل بست وصل شعری و لب تشنگی بهجر
نگذاشت رشک اینکه بچشم خبر شود

روبیست از زلف پریشان بنظر می آید — زیر ابر این مه تابان بنظر می آید
تا نگارین کف تو عکس بچشم انداخت — قدح ام پنجه مرجان بنظر می آید
عکس رخسار تو در دیده چه خوش می آید — خوب زین آب چراغان بنظر می آید
گرچه پنهان بدلم داغ سویدا است — لیک چون لاله نمایان بنظر می آید
عقده از کار امید است کشاید امروز — غنچه او گل خندان بنظر می آید
عید وصل است چو خون آدل ما تم هجر — چشم حیرت زده قربان بنظر می آید

پنجرات گشته رسا شعری از اقبال جنون
تا بدامانت گریبان بنظر می آید

امشب که بود بسم گل و معشوق ساده بود — فصل بهار و وقت طرب دور باده بود
چون چشم یار بود بگردش شراب ناب — بشکسته بود ساقی و شمع ایستاده بود
تا هشتی جم بکی چو بهانه داشت — بر نام جام تفرقه دولت فتاده بود
ذوقی نگر ز خوبی تشنیم هر روز آنکه یار — استاده بود راست کلکج نهاده بود
هر چند بسته بند قبا تنگ بر بدن — همچون و بهشت جنبش کشاده بود
زان چاشنی هنوز گریزیده ام بپشت — کام دهان تلخ من از بوسه داده بود

شعری که بر سواد و بیاض جهان گذشت
هر جا که بود طالب خسار ساده بود

دی شکوه فراق توام بیشمار بود — در گریه چشم من بشمار ستاده بود
رفتی ز بزم عاقبت بود مدعا — چشمم ... در ره عمر دو باره بود
دیدم چو شانه کرده گره از زلف تو — بر حال زار دل جگرم پاره پاره بود
غافل شدی از جواب سلام نیاز ما — چشم تو در ادای ناز اشاره بود
نگذاشت سجه اش که کشد جام می بکف — تا بود شیخ در گرو استخاره بود
تا یاس دست و گریبان رنجها رسد — تا دست سعی من بگریبان چاره بود

شعری ز ناله جامه بپیراهن فگند
ای سخت جان دل تو مگر سنگ خاره بود

گشادی ره شکیبائی ز جان ناتوان گشتند — پریشان ساختی گیسو دل جمع از میان گشتند
نشانی از دهانت یافتم در خنده حیرانم — که شد هر ذره پیدا کمر چون در میان گشتند
زلیخا همتی باید که جوید از دل خویشش — ز چاه آمد برون یوسف ز بنیان کاروان گشتند

چو بار خاطر گل گشت حسن شد دفع او لا بتر — ز بلبل کس نشان ندهد که او با آشیان گم شد

ندارم دل بآن وسعت که هر چیز اندران گنجد — چو پیدا گشت عشق تو خیال این و آن گم شد

وهم یاری بهم نبود و شنیدم از علت و لت — علیلم شد خلل چون حرف علت ابتدا گم شد

ز هر جنسی که میخواهد ولت شعری شود ممکن
مگر نقد وفا کز کیسهٔ اهل جهان گم شد

بعاشق یار را ربطی بهم پیوسته میباید — الهی هم ببلبل رشتهٔ گلدسته میباید

قبول داغ سودای بتان نیست هر فرقی — سر ناموس از سنگ ملامت خسته میباید

رسیدن تعلق گر بسوی کعبه رو آری — نخست از خار هستی دامنت وارسته میباید

ز آب روی خود را آسمانی دان حباب آسا — بروی غیر تا داری نفس دربسته میباید

ز بیم غمزهٔ شوخی تا سر در برم شکرفشان — دلی چون پسته از سنگ مشقت خسته میباید

توان با جیب نبوشتن دو مصرع گر کنی موزون — چو ابروی بتان با یکدگر پیوسته میباید

بوصف ابروی شوخی اگر انشا کند شعری
بسان ماه نو هر مصرعش برجسته میباید

طوطی چو لبت لعل شکر بار ندارد — سرو است چو قدت تو و رفتار ندارد

هر جا است زلیخا منشی دل تو واد است — یوسف بزمان تو خریدار ندارد

از باد صبا غنچه خامش بدهن خورد — با لعل لبت طاقت گفتار ندارد

با روی تو ای غنچه دهان چهره نشد گل — در پیش قدت سرو سهی بار ندارد

چشم تو اگر حال دلم هیچ نپرسید — بیمار سر پرسش بیمار ندارد

وا حسرتا اگر دو تو میگفتن بیکبار — سرگشته دلم طالع دستار ندارد

بی برگی شعری سیه روز چگویم
در خانه چراغی بشب تار ندارد

صفحهٔ سادهٔ رخسار تماشا دارد — آب و تاب گل بیخار تماشا دارد

خویش را دل ز زنخدان تو در چاه انداخت — مستی از مردم هشیار تماشا دارد

روی افروختهٔ اش از ته مو باید دید — تابش برق و شب تار تماشا دارد

مجمر افروخت سپندی بمیان بیاید — خال بر چهرهٔ گلنار تماشا دارد

در دم رقص شود هالهٔ مهتاب رخش — جلوهٔ دامن دلدار تماشا دارد

کفر و دین را بهم آمیخته باید زاهد — رشتهٔ سبحه ز زنار تماشا دارد

تخته وا کرد ز دکان ریا واعظ شهر — آتش گرمی بازار تماشا دارد

بینی شیخ که چون شوشهٔ قبر است بلند — ورنه گنبد دستار تماشا دارد

طوطی طبع تو در آئینهٔ سادهٔ رخان — شعری این شیوهٔ اشعار تماشا دارد

بهر جا بگذرم دیدار خود بر من عیان دارد — خدا از چشم بد آن روی نیکو را نهان دارد

سخن در بزم حیرت لال میگردد نمیداند — که در هر نکته خاموشی چه تقریر و بیان دارد

تصرفهای انسان در نمیگنجد بکار حق — کجا شمشیر بیجوهر حساب سنگ فسان دارد

کند دشنام او کار دعای عیسوی هر دم — به پیش لعل جان بخشش لب عیسی چه جان دارد

قبای آل او اندر لباس اطلسها میبازد — اگرچون دست خون آلوده قتل ما نهان دارد

چو آن رشته که در گوهر شود از دیده ناپیدا — کمربند مرصع گرد آن موی میان دارد

هوای طبع را بر خود مگردان منحرف شعری — گلستان رضا هر دم بهار بی خزان دارد

سرشکم گر به نیسان مایهٔ سیلاب میگردد — بهر جا حلقه در حلقه گرداب میگردد

بیاد شوخ چشمش هر دم کو دل بیتاب میگردد — ز مژگان اشک پی هم بر زمین سیماب میگردد

غبار آه خون آلوده ام از بس هوا گیرد — پر پرواز بام من ز داغی اگر سرخاب میگردد

ز آبادی نمی‌یابد نشانی هرزه پوید
که در هر گوشهٔ ویرانه ام سیلاب میگردد

نمایان شد چو خضر خط کنار لعل نوشینش
بچشم چشمهٔ حیوان ز حسرت آب میگردد

ز ما ساحل چه می‌پرسی بیا بین کشتی ما را
بسان سر تا پا دیده گرداب میگردد

ز حیرت دیده بیدار ما شعری بهم ناید
درین منظر خیال او بجای خواب میگردد

ز رخسارش چو اشکم تا بدید تصویر میگردد
ز رنگینی تر چون خامه تصویر میگردد

تکلف چون رود عاشق شکار دور گردان را
ز تأثیر محبت خون پستان شیر میگردد

دلم خواهد چو مژگان تیر او در دیده بنشاند
چو شستش آشنا با حلقهٔ زنجیر میگردد

اگر پایم ز سرگردانی دشت جنون ماند
همه شب ناله ام در کوچهٔ زنجیر میگردد

بافسون سخن خواهم کشش سر زبان گم
نگاه سرمه سایش تیغ تقریر میگردد

ز آب تیغ او تا حلق خشک من نگردد تر
چو مژگان رگ گلوی من دم شمشیر میگردد

غرور حسن نگذارد نگاهی جانب شعری
ندارد حرمت پیران جوان تا پیر میگردد

عشق در جان و تن نمی‌گنجد
بوی گل در چمن نمی‌گنجد

جلوهٔ حسن عالمی دارد
در زمین و زمن نمی‌گنجد

دل شناسای رمز خاموشی است
معنی اندر سخن نمی‌گنجد

خلوت از خویشتن همی باید
راز در انجمن نمی‌گنجد

یافت با داغ سینه ام تشبیه
لاله در پیرهن نمی‌گنجد

در جهان زیست تا بعریانی
کشته اش در کفن نمی‌گنجد

ملک غربت مکان آزادیست
این سخن در وطن نمی‌گنجد

نام رحمن بیگرفت جهان
در عقیق یمن نمی‌گنجد

هست در قران اویس قرن بین
زانکه اندر قران نمی‌گنجد

نفس ناقه را جهان تنگست
در ختا و ختن نمی‌گنجد

شعری آنجا که یاد دوست بود
معنی ما و من نمی‌گنجد

کنم ضبط فغان هرگه دل دیوانه می‌رنجد
زنم گر بر در بیطاقتی جا خانه می‌رنجد

دماغ حسن نازک عشق بی‌پروا چنون غالب
نسوزد شمع وارث بیتابی پروانه می‌رنجد

تمنا دیده لطم گستاخ پای شوق نگذارد
اگر مهمان فضولی کرد صاحبخانه می‌رنجد

ببرد دل لب اظهار نتوان آشنا کردن
سبک خوابیست ناز او که از افسانه می‌رنجد

گهی عقل از جنون گر شکوه بیجا کند مشنو
بلی همواره جای آشنا بیگانه می‌رنجد

سراگوش از صدای ساز و نی خالی نمی‌باشد
زنا فهمیدنم ناصح چه بیدردانه می‌رنجد

زدر یا نوشی او باخت ساقی تاب طاقتها
که در میخانه شعری از خم و پیمانه می‌رنجد

نگار شوخ من تا چهره زر تار می‌بندد
گل خورشید را بر گوشه دستار می‌بندد

برون می‌آید و بند قبا را چست نرسازد
در امید عاشق را بصد مسمار می‌بندد

مصور هر طرح چشم مستش خامه مو را
ز مژگان سیاه آهوی تاتار می‌بندد

دل خون گشته عاشق چه رنگین مشتری دارد
حنا میکرد و بیعت بدست یار می‌بندد

بآن آیینه رو گر همنفس یکدم شوم ناگه
غبار خاطر آید در میان دیوار می‌بندد

ز لبها افسردگی گر بی لب جانان کشیم آهی
شود خون در جگر چون دانه‌های نار می‌بندد

بوضع بیوفاییهای زنگار رنگ این گلشن
گل بادام چشمی برگش دو بار می‌بندد

به تسبیح سلیمانی عبث مغرور شد زاهد
که هر یک دانه آن بر کمر زنار می‌بندد

فغانها دارد از خاموشی تو هیچو نی شعری
تو چون در گفتن آهی او لب از گفتار می‌بندد

آتش رخی که صبر از دل افگار بزدود — رندیست کز آئینه زنگار بزدود

بر ساحل دریا کند از شعبده بازی — تاب از صدف آب از در شهوار بزدود

زان ترک کله باز چه دورست که ناگاه — از فرق فلک چهره زرتار بزدود

چون چشم سخنگوش بجادوگری آید — افسون از لب ساحر طرار بزدود

بردوشت ختن گر گذرد جلوه نازش — انداز رم آهوی تاتار بزدود

از شوخی او جان بزد مطرب عاشق — کاد آن دف و زمزمه تار بزدود

افروخته رو تیغ زبان آخته آید — رنگ از گل و تیزی ز سر خار بزدود

زان خانه برانداز بدونیک چه پیچی — گز دیر و حرم سبحه زنار بزدود

فیض نفسش رستن افسرده و بیجان — آرام دل از صورت دیوار بزدود

چون گشته شود عاشق مهجور بیکبار — جان بخشد و رخسار پریوار بزدود

شعری دل و دین و خرد و صبر نگهدار
هشدار مبادا ز تو هر چار بزدود

کردی ز رخش یار بدست صبا رسید — یا در رکاب بود خرد را بجا رسید

کوتاه ماند پنجه سیم ز دامنت — دست دراز غیر به بند قبا رسید

از نا میسریست که کس را نمیرسد — این بخت کان بسایه بال هما رسید

شد قطره زن سحاب کرم در زمان ما — ثمر مرو گل چو خار بنشو و نما رسید

شیر است هر که گرد درین نیستان مکان — در گوش من این صدا ز نی بوریا رسید

دستم بلند داشت و نگذاشت بر زمین — ممنونم از اثر که بداد دعا رسید

خرجی نداشت و حل نقد دلش بسی
شعری چو بر سپاه نه لطف تو وا رسید

بیتو نسیم عیش ز باغم نمیرسد — می میرسد بجام و در کامم نمیرسد

زخمم نه از بهر تا هم ببدرد و خنده ها — هر چند پنبه سوخت بداغم نمیرسد
شد موسم بهار نه دست دخزان رسید — یک میوهٔ مراد بباغم نمیرسد
لبریز نشاه کاسهٔ سرها ز دست تست — ساقی ببین که می بایاغم نمیرسد
جز جان کنی نه کاوش فکرم نداد دست — بر گنج وصل نقب سراغم نمیرسد
تا کی فریب جلوهٔ طاوس بنگرم — چون بر کلوخ پای کلاغم نمیرسد

شعری ز پنبه داغ دلم تازه میشود
آسیب آتشین بچراغم نمیرسد

عرق چو رو شود جام شراب خواهد کرد — حمام خانه تقوی خراب خواهد کرد
بگو بشانه نسازد دلم ز زلف جدا — که گیسوی تو لبی پیچ و تاب خواهد کرد
ز سوز سینهٔ این نه پرکار ببین — که سینهٔ ماهی را کباب خواهد کرد
بمن چو راست بود تیغ بکف ساقی — که جام باده نگون چون حباب خواهد کرد
خیال جلوه پسر طفل شوخ من دارد — چه خون که در جگر شیخ و شاب خواهد کرد
چو آفتاب که تا بد ز تیغ اگر خواهد — بیک نظر دل ما ذره آب خواهد کرد

بسروقت

سر تیغ پا سپو شود چون خود شعری
بزیر تیغ اگر اضطراب خواهد کرد

سخن از زلف یار خواهم کرد — نفسی مشکبار خواهم کرد
در خیال دو زلف او خرمن — نافهای تتار خواهم کرد
پی توصیف عارضش عمرها — در دل نوبهار خواهم کرد
و آب تیغش گلو بنایم تر — حرف بوس و کنار خواهم کرد
شکوهٔ خنجر نگارین را — چهره از خون نگار خواهم کرد
سکهٔ نقش او بدل چو نگین — خویش را نامدار خواهم کرد

خال آن از آن همچون کلف در دیده‌ها جلوه داد
ودر جام از عکس باده رویت چون هاله شد

از شب سودای عشق تو خونش باده سوخت
بر لب ساغر حباب از خال تو تبخاله شد

در خیال سرو مهر سیمای تو ای برق خوی
قطره‌های اشک از مژگان چکید و ژاله شد

باده نوشی شد پدید در لعل میگون تو عام
خرقهٔ زاهد ز صهبا چون قبای لاله شد

شاعیان گر چهرهٔ تحقیق بگذر از وصل
یافت چون معشوق عاشق فارغ از دلاله شد

سبقی آموز شعری زانکه در کیش نیاز
یکنفس از خود شدن چون طاعت صد ساله شد

قلم چون آن از آن سرو بالا نویسد
برات از عزت بطوبی نویسد

دبیر قدر صفحه ساده رویان
معرا نوشت و محشا نویسد

بگرد لب دلبران جدولی خط
بریحان ز عنبر سرشتی نویسد

لب یار اندیشه دل ز آن خط نو
سوادیست کز مشک سارا نویسد

کند ترکتازی چو آن ترک یغما
لبی کشور دل بیغما نویسد

لعابش از شیرهٔ جان بشوید
بلولو گر القاب لالا نویسد

نگار را بفرمای تا شانه از مو
بیاض رخت را چلیپا نویسد

ملیح جبین منی بیت ابرو
بمشاطه گو تا مطلا نویسد

بطغرا کش نوک مژگان بفرما
بمنشور دل آل تمغا نویسد

جگر وا کند دفتر آسی
ز غمهای شبهای یلدا نویسد

بنوک زبان خامه در نامه زیرد
نیازی که مجنون بلیلا نویسد

دهد عرض با عذرهای بیانی
سلامی که وامق بعذرا نویسد

بدنبال آن کاکل افتاده شعری
که هر لحظه شعری مقفا نویسد

بهر جا که آن مه شمایل نشیند / چنان فتنه خیزد که مشکل نشیند

فرو میرود در زمین از خجالت / چو خورشید با او مقابل نشیند

بنازم بامید صیدی که از پا / بتسلیم در پای قاتل نشیند

مکن جز به تیر نگاهم نشانه / مرا آن سخن گو که در دل نشیند

بچشمان جادو اشارت مفرما / که آوازهٔ سحر بابل نشیند

ز بسم که در حشر دامانت گیرد / غبار یکه از خون بسمل نشیند

روان کرده ام کشتی آرزو را / بحیرت که در لجه ساحل نشیند

غبار دوئی را نخواهم که یکدم / میان من و یار حایل نشیند

بجو ز بی خویشتن خاست شعری / مبادا که از دوست غافل نشیند

دل دارم که گو دامن از دیده هم چینید / گل سر صدر از صفحهٔ جمال صنم چینید

دماغم چون رسا گردد ز جام بی نیازیها / ز نقش پای موری شوکت دیهیم جم چینید

نگارین جلوه فرما چون شود نازم تماشا را / که گلهای حنا دنباله اش از نقش قدم چینید

خریدارانه نقد جان بکف بینید چو از دو رسم / متاع روی دست ناز نامبروی هم چینید

نیاز و خشک کردن هیچ و نید خویشتن ز اهد / چو ابر مرده از دامان گهر لخت لخت هم چینید

تجارت ما همسری دارد ثنا خواجه در دولت / ز پشت ماهی زیر زمین خواهد درم چینید

مبارکباد سیر گلشن عشق تو شعری / که صد دامن گل مطلب بهر خار ستم چینید

بکیش عشق واجب حکم تسلیم گردن شد / مرا تا حق ز زنجیر جنون ثابت بگردن شد

چراغ هر که سوزد میزند آتش بتر و یکان / مرا این نکته از پروانه و از شمع روشن شد

گداز و حاصل از دست جنون شد بیانگ من و ایم / ز بیم برق ز اشکم دانه زنجیر خرمن شد

شعری بر چمن آب اشتعار آورد
گلزار سخن تازه ز آب گهرم کرد

دمم ز ابدای نازکان اثر نبود
نسیم از تو نگردد و نیز هم عطر فروش
بمقتضای کشناسای ست اخواهش دل
بکوچه طرف ز چشم کشاده بر بندد
کسی که میل ندارد بحسن صورت صوت
امور حسن که هر ذره با آن گویاست

بسان ناله ز خونیت اگر کند نبود
گر آب رو نبو چون گل ز چشم تر نبود
که میل طبع بنادیده آنقدر نبود
کسی چو نرگس اگر صاحب نظر نبود
بشر بود ولی از تخم بو البشر نبود
بیان شنو که انان گوش را خبر نبود

دلم ز غصه خورد خون که عاقبت شعری
در قفس بلبشانید و بال و پر نبود

چشم مخمور که یارب دوش مست ناز بود
شد رهم امروز دل من وحشت آباد جنون
انتقام یک تماشا از مرادم باز داشت
ریخت بال و پرهای گر نباشد گو مباش
گوشمالم نرفتن استاده چون طنبور داد
هر کرا در دیده جا دادم چو طفل اشک خویش

یکجهان دل پایمال شوخی انداز بود
سایه مژگان آهو خیگل شهبا بود
ریختم صد بحر اشک از نیم چشمی باز بود
میطپیدم در قفس تا قوت پرواز بود
تا رگ قانون کشیدم اندکی ناساز بود
چون قدم بیرون نهاد از خانه ام غماز بود

جلوه دلدار میخواهد مرا شعری حریف
باز ماندم خود و گرنه در بدیهم باز بود

میبردم از خود چو آن رفتار یادم میدهد
گر بجنبد سنبل تر بر گل میخ از نسیم
پیش وپیش ندارمی نالم گرانه برو و بردن

لال میکردم گر آن گفتار یادم میدهد
پیچ و تاب طره دلدار یادم میدهد
نقش صورت دیوار یادم میدهد

یاد آن روز که طاق غم من کوی تو بود
طاق محراب عبادت خم ابروی تو بود

یاد آن روز که از کشمکش جذبهٔ عشق
گردنم بستهٔ زنجیر دو گیسوی تو بود

یاد آن روز که از جنبش مژگان دراز
وحشت آموز غزالان رم آهوی تو بود

یاد آن روز که از یاوری بخت رسا
رشتهٔ دوستی من به لب کوی تو بود

یاد آن روز که آتشکدهٔ عشق افروخت
شعله آباد دلم از شرر خوی تو بود

یاد آن روز که پرستش بخوری دل
لعل جان بخش شکر ریز سخنگوی تو بود

یاد آن روز که شعری برهٔ جلوه گهت
خاک گردیدهٔ سرو قد دلجوی تو بود

آنکه او ناز و ادا می‌بخشد
کاشکی صبر بما می‌بخشد

میوهٔ حسن گر افتاد بلند
عشق را دست رسا می‌بخشد

چیست غم یار طبیب دل ماست
درد داریم دوا می‌بخشد

چشم بیمار تو افسون حیا
از اشارات شفا می‌بخشد

میدهد نافهٔ زلفش بباد
بوی گیسو بصبا می‌بخشد

گاه را عشق به بستی آرد
جذبهٔ کاه کهربا می‌بخشد

فقر بر سر ز کلاه تجرید
سایهٔ بال هما می‌بخشد

دل قوی دار که جذب ثابت
وصل شاهی بگدا می‌بخشد

زنده شد دل ز دم تو شعری
سخنت آب بقا می‌بخشد

تا قباهای نازکی بر قامت گل بافتند
خار بست گلشن از مژگان بلبل بافتند

تا به مدّ از وصف خط و سوداهای سیه‌باخبر
بر رخ گل سطر از گیسوهای سنبل بافتند

کی نگاهی آشنا سازد به بیماران شوق
مخمل خوابی که از تار تغافل بافتند

از دماغ آشفته کان عشق معنی رم نکرد — دام آهوی خیال از تار کاکل بافتند

جامه چسپانی از کیفیتی دارد رسا — کاین قماش از چین موج نشاء مل بافتند

از در افتاده کی راهی بصد عزت است — زین ترقی رابه کان تنزل بافتند

بر قد مضمون شعری کسوت لطف اوا
از رگ جان سخن پروانه آل بافتند

دست بر سر زد غم در غم او یاد آمد در — بیستون ناله برآورد که فرهاد آمد

چشم حیرت بره دوست نهادن صفت است — ای اسیران قفس مژده که صیاد آمد

لذت بال گشایی چه شناسیم که چیست — مرغ مادر قفس بیضه فولاد آمد

صبر با عشق نپاید که ز بیم سیر ریزد — گذر موم چو بر کوره حداد آمد

چشم او بود ز قانون تغافل ساده — غمزه اش درس نگه داد که استاد آمد

دل بصد پاره شد از شوخی جانان آخر — چه برین شیشه ز بیداد پری زاد آمد

مست شد شعری با دختر رز حافظ گفت
حجله عیش بیارای که داماد آمد

از تار پشت دست را بر روی ماه و خور زند — از پنجه سیمین چو گر آستین را بر زند

در پرده مستور پیش شد رند و زاهد مبتلا — گر چهره افروزد زمی آتش بخشک و تر زند

قربانیان عشق را بسمل کند چون از مژه — صید از حرم آید برون از شوق بر خنجر زند

گر غمزه را سر رسید آن چشمش بسوی خانقه — زاهد بطاق ابروی کیش در میکده ساغر زند

شاطر بتی دارم که سر بر پای او سه می نهد — چون بر کمر عطف قباد رست جولان بر زند

با خویشتن را سوخته هر لحظه دور از سوی او — پروانه پیش شمع اگر خود را با آتش در زند

سازد گهر یا پاره ها از پنجه سحر و غنا
شعری که دست التجا بدامن حیدر زند

غنچه را لعل قدح نوشت بگفتار آورد ‖ سرو را شوق تماشایت برفتار آورد

بوی سنبل را نسیم از طرف گلزار آورد ‖ دل برد از جا که یاد از طره یار آورد

کفر زلفت چون پی تاراج دین پیچد کمند ‖ رشته تسبیح را زاهد بزنار آورد

از سیه مستی کند صوفی شد چون ابر تر ‖ چشم مستت تا بگردش جام سرشار آورد

قهقهه بر حال خود دارد بسی کبک دری ‖ چون بشقایت خرامد خنده ها بار آورد

تنگی عیش است لازم در خیال آن دهن ‖ بستن دل بر میانت ناله زار آورد

گر گشاید چهره تمثال تو بر لوح خیال ‖ صورت چین محو گر در دید یار آورد

باد از روی تو عکس طوطی خط ناپدید ‖ ترسم این آئینه ناگه رو بزنگار آورد

با وجود تو گرامیل خریداری بود ‖ صد چو یوسف را اگر مالک ببازار آورد

عام شد بر التفات خاص تو آشوب خلق ‖ هر که می آرد دل از کوی تو بیمار آورد

شعری از باریاب بینی لا فهاد اردبیلی
غنچه خود را بگو تا نکته در کار آورد

با عشق هر آنکه سری داشته باشد ‖ خشکیده لبی چشم تری داشته باشد

گر دل هوس سیری داشته باشد ‖ چون غنچه گره بست زری داشته باشد

یکچند توان در قفس تنگ بسر برد ‖ گر جانب گلزار دری داشته باشد

اختر شمر چشم من از اشک دمادم ‖ آیا شب هجران سحری داشته باشد

از نخل قدش خواه اگر کس بغرضت ‖ از سرو امید ثمری داشته باشد

با ناله افسردلی گرم توان کرد ‖ چون دختر رز گر پسری داشته باشد

گردید گره در دهن غنچه تبسم ‖ گویا ز دهانش خبری داشته باشد

لاغر ز خیالم تن کاهید چو گشت ‖ من هیچ ندیدم کمری داشته باشد

آزرده ز شعری نشده هیچکس ‖ این عیب که شاید هنری داشته باشد

منکه باشم که بران خاطر نازک گذرم
شاه را یاد کی از هیچ گدایی آید

صبر و تسلیم و توکل بودش توشه ره
شعری نو سفر از ملک فنا می آید

چون به تاراج دل آن آفت جان برخیزد
عاشق دلشده از تاب و توان برخیزد

نگه مست کند باده بجوران عالم
بخت ما گر سبک از خواب گران برخیزد

گرمی دل کند اظهار به هر بیت چو سپند
دود آهی ز دل سوختگان برخیزد

موج حسن تو گرو می برد از آب حیات
پیر بنشیند اگر با تو جوان برخیزد

هیچکس پی به دل عشق مرا فرقی نیست
آه اگر پرده ازین راز نهان برخیزد

هر که در یاد نهال قد تو رفت فرو
همچو فواره ز جا اشک فشان برخیزد

حیرت دیدن تو توشه محشر دارد
شعری از خاک چو نرگس نگران برخیزد

بناتوانی من نیست مهربان صیاد
گشاد دام ز پایم باستخوان صیاد

ز بسکه لاغری خود چو موی می پیچم
که عار دارد ازین صید نیم جان صیاد

شکار شده به تنم جان ز شرم بیتابی
که از طپیدن من گشته سرگران صیاد

اسیر عشق شدن کرد از غم آزادم
مرا حصار قفس گشت پاسبان صیاد

رسیده چو گل نو بباغ یاد مکن
ز مرغ بسته چه پرسد آشیان صیاد

هنوز سیر نشد دیده خزان دیده
مرا به دیدن گل ساعتی بمان صیاد

به برگ گلبن اگر خون بریزیم سهل است
بغم فراق بدل سهل بگذران صیاد

شگفت فصل بهاران و بلبلان سرمست
تحملی که رسد موسم خزان صیاد

رقیب را مکن آگه ز کشتن شعری
مگو اسیری بلبل بباغبان صیاد

مرا بالفت خود رام میکند صیاد
وگرنه آرزوی خام میکند صیاد

دلم ربوده بجولان ازان رمی دارم
عبث مرا زچه بدنام میکند صیاد

بیاد دام سحر بلبلان بگلبانگ اند
بخواب نازچه آرام میکند صیاد

چنین که دانه خالش ز دل برد آرام
هزار مرغ چو من رام میکند صیاد

شگفته شد چمن دل که بلبلی بشگفت
مرا اسیر بگلدام میکند صیاد

ز شانه کردن گیسو بسا چه پردازد
سحر بدیده ما شام میکند صیاد

ز التفات و تغافل نواز و سوزد
گل بگردنش یا دام میکند صیاد

شکسته بالم و آرامگاه من قفس است
بسیر باغ چه الزام میکند صیاد

بدام خویش چو من بلبلی گشت شعری
نشستی ز گل اندام میکند صیاد

دلی که جای در آن زلف مشکسا دارد
دم از چنین نه خدا اندیشه خطا دارد

بشوره حشر نگردد ز خویشتن آگاه
شراب عشق عجب نشه رسا دارد

به بیقراری عاشق ببین که هیچ سپند
ز جای جهد آتش بزیر پا دارد

مسیح قاتل من از شهید خود چه برین
بیک نگاه که امید خون بها دارد

اثر نماند ز تقوی و زهد و صبر و قرار
نگاه مست تو امروز کارها دارد

بیک نفس ز انفاس چون قبا بگرفت
هنوز آینه آغوش شوق وا دارد

ز پابوس تو چون سایه شعری مسکین
نمیرود چه و دردی برو قفا دارد

شب که در خاطرم آن جنبش مژگان گردد
آه من سرمه کش چشم غزالان گردد

ترک مست کردن و از وسمه کمان ابرو
دل کجا تا هدف ناوک مژگان گردد

چون کند حیرت آن آینه رویم خاموش
یاد نقش فغان سلسله جنبان گردد

ز تفت هستی تماشای چراغش سوزد — شعله بر خویش ببالد که چراغان گردد
تبسم چو نمکدان دهان بگشاید — چاک در سینه من با لب خندان گردد
سخنی دهر بر عنائی من افزاید — سرخ رو یوسفم از سیلی اخوان گردد

گشت سفید رو غالبکه ز حد شد شعری
هر متاعی که فراوان شود ارزان گردد

بدل چو عشق بتان هست بود و خواهد بود — ز دیده اشک روان هست بود و خواهد بود
نمیرود چو ز دل یاد تیزی مژگان — نشان نوک سنان هست بود و خواهد بود
دل من از غم هجران زکاسهای جگر — قرین آه و فغان هست و بود و خواهد بود
بوحشت است رمیده دلم ز عشق بتان — غم تو مونس جان هست و بود و خواهد بود
وجود من ز نقاهت اگر فناست چه دور — ضرر زمه بکتان هست و بود و خواهد بود
بعید زبان نتوان گفت اسرار غیبی رمز — که سر غیب نهان هست بود و خواهد بود
ز پیچ و تاب کمر نه حلقه رندان — لطیفه میان هست و بود و خواهد بود
کنونکه دور جوانیست بهره گیر از عیش — پس از بهار خزان هست بود و خواهد بود

زبسکه دم زند از صبح روی تو شعری
ثمر سخن بیان هست بود و خواهد بود

لب شیرین تو از شیره جان ساخته اند — شیره جان چه که شیرین تر از آن ساخته اند
کمرت را که نبرد است بآن نکهت پی — ظاهر این است که از راز نهان ساخته اند
ابروی خم شده با قامت خمیده تو — آفت جان دل پیر و جوان ساخته اند
نیست پر پیچ کس این بستگی کاکل پید — چه بلاهای از آن موی میان ساخته اند
بغرض مردم دانا سخن مهر و وفا — افترائی است که مشهور جهان ساخته اند
چاره رنج دل از بیهشی می کردند — درد مندان تو با پیر مغان ساخته اند

آزان شیرین پسر ناکام جانم ماند بی لذت
مکافات عمل از شمع روشن میتوان کردن
نماید آشکارا روی و رویش کند پنهان

دلم در سینه همچون کودک بی شیر می نالد
دل پروانه را میسوزد و انگه [illegible] می نالد
جوان میگردد از دست جفایش پیر می نالد

چه گویم آه از بیهوده پیچی های آن ظالم
که بی تقصیر شعری بصد تشویر می نالد

کاروان بهار می آید
یا نسیم بهار می آید

تازه شد مغز جان ز بوی صبا
کز سر زلف یار می آید

همه سر سبز و سرو قامتش دربر
نخل عیشم ببار می آید

نگه از چشم مست او غلطان
هر طرف در خمار می آید

پیش رویش ز گریه شادی
آب بر روی کار می آید

گفتم وصالش کنیم عمر دراز
که بس از انتظار می آید

جوی اشکی روان کنیم باشد
سرو من در کنار می آید

هر کجا سر نهم به تربت جنون
پای بر نوک خار می آید

هوش کن [illegible] شعری
که همین در شمار می آید

ای پیش سلیمان زمان آمده [illegible]
من رند هم و مخمور تو ساقی لب جوی
می ده که کنم سجده مستانه سوی یار
صفرای غضب را ز لبت چاره توان کرد
صفرای یگانه از من چو باشد ز خاموش
دعوای عجیب است و گردن کشی از حکم

تا دلشدگان را نبوازد به تقصد
برخیز که برخاسته زاهد به تهجد
مینا به قیام است و پیاله به تشهد
بر آتش یاقوت بزن آب زمرد
تا چند کنی صحبت از اطلاق و تقید
بگذار تو این هر دو که دارند تبا عهد

هرگز نشده در خوشی قسمت شعری آسوده
پیر کار بسر گشت بشکی آمد ژنده

خاطر ما رنجها از گردش دوران کشید | دیده چون نادیدنی نشنیدنی باید شنید
زخم لب از هم گشاید درد عالی التیام | قدر بیهوشی شناسد هر که از یاری برید
بس گران بار است از دلهای غم پرورده ما | در حوالی زلف او چون قامت پیران خمید
اشک افتد بر زمین چون راز مردم فاش کرد | ناله گم گردد که هر جا پرده دلها درید
رشکها صید حرم بر بسملش دارد که او | عمرها آسوده شد یکدم اگر در خون طپید
خاطر ما نازک و درد سر درمان بسی است | نازه بیجای طبیبان بعد ازین نتوان کشید
پیش ازین گویند مردم آدمیت داشتند | کاشکی میدید چشمم آنچه گوشم می‌شنید
تاک را سیراب باید داشت بر بوی شراب | جور خوش‌شناسی برای دخترش باید کشید

بود شعری سخت آسیبی تلاطم تیز رو
باخت تاب طاقت از بهم کردن آخر امید

دلدار میل صلح و صفا گر کند کند | آن وعده‌ها که کرد وفا گر کند کند
فکر رهائی دل صد پای بند غم | یک عقده وا ز زلف دوتا گر کند کند
از رنج من به پیش مسیحا نفس مزن | این درد را علاج خدا گر کند کند
کس را مجال نیست که بوسد زمین او | احوال عرض پیک صبا گر کند کند
بر عاشقان خسته ستم نیست بیحساب | اندیشه ز روز جزا گر کند کند
از التفاتی ار نبواز و عجب مدار | سلطان ز رحم یاد گدا گر کند کند

شعری بوسه دل کس را نخرد
از نازنانی تو حیا گر کند کند

حاصل مرادم از گله شد شد نشد نشد | پایم ز ناز سلسله شد شد نشد نشد

هرگز خیال لیلیش از دل نمیرود
مجنون جدا ز قافله شد شد نشد نشد

عشق ابتداز لیلی و مجنون هم نوشته بود
گر شب بصبح حامله شد شد نشد نشد

از دست فرض واهم پاپوش نشید ببیم
از ما ادای نافله شد شد نشد نشد

ما با دوست بر لب اگر دو نفس ما
بسمل به تیغ بسمله شد شد نشد نشد

بر خاک افتاده‌ام و زلفش گرفت دست
دفع بلای نازله شد شد نشد نشد

انجام تو رضای دل دوستان بس است
شعری نصیب تو صله شد شد نشد نشد

گویند که لب تشنه خون شد شده باشد
خنجر بکف از خانه برون شد شده باشد

چون دید در آئینه سرافروخت رخ او
نازش بجفا راهنمون شد شده باشد

سیلش پی خونریزی عشاق شنیدم
امروز ز هر روز فزون شد شده باشد

مستان بسر وند که طفل نگه او
زآن چشم نوآموز فسون شد شده باشد

همچون نگه کرد بهر جانب و گفتند
از شور جنون عقل زبون شد شده باشد

در گوشه افتاده شنیدم ز هزاران
فصل گل و ایام جنون شد شده باشد

گفتند حریفان که بس اند غلط مسجد
شعری سوی میخانه کنون شد شده باشد

بجگر داری دعا سوگند
بدلازاری جفا سوگند

عرض احوال عاشقان گوش
بهوا داری صبا سوگند

لب ما تر کن از شراب وصال
بعرق ریزی حیا سوگند

کشته شد ز خم دل ز خنجر ناز
بتو آئینی ادا سوگند

عقده دل کشا با غوشت
بگره بندی قبا سوگند

بوسه ده ز گنج لب یکبار
بخوشامد مرحبا سوگند

وقت غضب ببین که تیا شیر عجز ما | چین نیست بر جبین که تیا سوج میزند

شعری کشید تیغ تجو نریتا ببین
دریای خون نه رنگ حنا موج میزند

کدام شب که مه روی تو حجاب ندارد
کدام روز که خورشید تو سحاب ندارد
گهی ببو کند جا بخاطر تو خیال لبم
اگر به رگه لوزه پیچ باب ندارد
لبت بخنده کند حل مشکلات جهانی
سوال بوسه مگر صورت جواب ندارد
نه ساده گیست که آئینه چشم انتظار کشاده
چگونه چهره شو و بارخنت که تاب ندارد
بچین زلف تو باید که نافه سجده نماند
خطا کنند اگر اند لیشه طلب ندارد
شب فراق تو ز آسوده کی نماند نشانی
اگرچه بستر من محمل ست خواب ندارد

مدار چشم شکیب قرار از دل شعری
کسی امید خراج از ده خراب ندارد

ردیف الذال المعجمه

چون نویسم شرح عشق چهره دلبر کاغذ
آه سوزد قلم و اشک کند تر کاغذ
طایر رنگ رخ خویش کی پرواز و هم
نتوان بست چو بر بال کبوتر کاغذ
چون نویسم ز شب تار و خیال گیسو
تیره گردد ز زلف آه سراسر کاغذ
بر سفینه چو بهم نامه ز بار غم دل
ورق آب کند جای چو لنگر کاغذ
ماهی تافته تا چه دو شخ گردد
گر برد زبن دل سوزنده سمندر کاغذ
اگر از رنگ رخ و اشک نویسم قسمی
قلم از نقره بود در خور و از زر کاغذ

شکوه طره دلدار رقم زد شعری
بر جبین چین بهم آورد ز مسطر کاغذ

زان لب ای یار که بسیار لذیذ است لذیذ / بوسه بر بوسه بتکرار لذیذ است لذیذ

چون همه آواز بود زمزمه تار و هزار / ناله زیر و بم و تار لذیذ است لذیذ

روز فارغ نبود فکر ز تشویش رقیب / وصل آن شب به تب تار لذیذ است لذیذ

ما بدشنام فزون تر ز دعا خورسندیم / تلخ تر آن لعل شکربار لذیذ است لذیذ

وعده بوسه خوش است ارچه نیاید بعمل / پیش ما انکار چو اقرار لذیذ است لذیذ

موسم گل بود و نشاط ایام شباب / جام می از کف دلدار لذیذ است لذیذ

[illegible] در روز من پیش سپرسل ز شعری
او چه داند که چه مقدار لذیذ است لذیذ

ردیف الراء المهمله

ندیدم یا که نشنیدم ز محبوبان چو تو دلبر / تجلی با سرخ سرو القد طوطی با لب گفتن شکر

دلارامی نکو نامی گل اندامی جفا کامی / بهشت آغوش و نسرین بوش و گلگون پوش سیمین بر

لبان شیرین زبان شیرین نگار گمین ادا تمکین / بدن سیمین کمر رنگین جبین پرچین بکف خنجر

بغمزه برق ایماها بعشوه رهزن جانها / تن زیبا لب صهبا بدل مینا بسر مرمر

ز سر تا پا همه خوبی ز پا تا سر دل آشوبی / بخو آتش بمرد دلکش بمو نافه ببو عنبر

شب هجر از نوای مهر سپهر حسن کی بیند / قدم تمکین قلم تسکین بسرمه بالین [illegible]

ببین یکدم تو ای محرم که غم شد کم بنا خورم / چو شب می هست یاران مست نی در دف می در سر

زمان خوش وقت دلکش سینه بی غش بیم و در بستر / شبستان شب شمع و شراب و شاهد و شکر

نگار از سخن شهره [illegible] آخری که او دارد
نزاکت جان فصاحت [illegible] سلاست پیر

سپیده از شب هجر صبح درخشان غم مخمور / می برآید انتها موروی جانان غم مخمور

نیست بر یک وضع دوران سپهر و چرخ فلک — میشود صبح وطن شام غریبان غم مخور

گر دولت خواهی شگفتن در خیال روی یار — کنج زندان میشکند کار گلستان غم مخور

دامن همت ز کف مگذار در جست طلب — میرسد این دل به لب جان بجانان غم مخور

در گلستان جهان خارم اگر گل نیستم — دست کوتاهم رسد روزی بدامان غم مخور

صد گل مقصد ز شاخ تیر او خواهد شگفت — در زمین دل فشاند دانه پیکان غم مخور

پنجه شعری رسا گر شد بنا امید جنون
از رفو ایمن شوای چاک گریبان غم مخور

ای بهم پیوستن آشفته آرائی دگر — در سرم از هر گره پیچیده سودائی دگر

دل ز نیرنگ خیالت صفحهٔ اوهام شد — هر نفس ز آئینه ام در جلوه سیمائی دگر

شانه سر تا پای زلفت مو بمو پیدا نشد — دل بهر تاری مهیا ساخته جائی دگر

آه با بیتابی آن قدر پرواز طاقت درید — میکشد این شعله تن پوش از بالای دگر

از نسیم نازهستی میرسد موج جنون — باده ها یا پری پرورده مینائی دگر

بیخودی وا میشاند کشتهائی دلربا — گردش چشمت پیالی داد صهبائی دگر

ناله همنیش را با نوائی ما سنج — بلبل و گل یاد شور گلشن آرائی دگر

ما ز خود هم رنگ بیداییم لیکن هر زمان — میشود پیدا جلوهٔ آن حسن رسوائی دگر

خوبی اعضای تو از سجده گردیده گرو — از تماشائی دگر پیدا تمنائی دگر

سخت تیر سهم که اندازی با ستغنای حسن — وعدهٔ امروز در فردا بفردائی دگر

ناله طرح شوقی از هجوم اشتیاق
رنگ غوغائی دگر ریزد بصحرائی دگر

ردیف الزا المعجمه

سجده یاد م صحبت با مشرق نماز — قبله تحویل شد از شام اگر سوی حجاز

پردهٔ چشمت بسحر زان لب خاموش گرد	سحر گو بنیاد که غالب نبود بر اعجاز
دعوی حسن به پیش تو ز نرگس است خطا	بسته بر گوشهٔ دامان تو صد چین طراز
دل ما را همه سر گشته بیاد گیسو	این عجب چینی سودا زده دارد آواز
نقش زیبا خبر از صنعت نقاش دهد	سر و عارف شود و بوی حقیقت ز مجاز
تابع اصل بود فرع بهر جا که بود	بر زمین سایه دود مرغ چو شد در پرواز

غرق شد در می و ترجیح نگردد شعری
که حریفانه کشیدا ز لطمی رونق قاز

نازنینان بشارت ای طناز	سر نهاده بر آستان نیاز
رم فراشیدهٔ بتان چگل	شوخی آموز لعبتان طراز
نفس عیسوی به پیش لبت	کی زند دم ز دعوی اعجاز
سامری پیش سحر گفتارت	همچو گوساله میکند آواز
نسبت فتنه با بلا دارد	بانگاه تو شوخی انداز
راز چشمت بروی می آرد	چند پوشی ز غمزهٔ غماز
زده شاهین غمزه ات پنجه	شد ز داغت دلم چو سینهٔ باز
باده بس تند و شیشه بس نازک	دل ما و کجا نهفتن راز
سر کنم موبموی شکوهٔ تو	گر بیابم شبی چو زلف دراز
بوسه گر خواستیم رخ مفروز	شمع باید ز گل گرفتن باز

بر غزلهای شعری کشمیر
آفرین گفت سعدی شیراز

رفتنی از خاطرم رفت آن که شمر کانم هنوز	میزند هر لحظه خنجر بر رگ جانم هنوز
جان من یار او بی جان نیست ممکن زندگی	رفت عمری تا ز من جان رفت و بیجانم هنوز

خط کشید و عاشقان گشتند وثن پیش قدم / میکشد از ساده طبعی خط ابطالم هنوز

رشته مهر بتان برگردنم زنار شد / خاک بر فرق گرفتاری مسلمانم هنوز

دست پیمان داده ام با ساقی پیمانه ریز / گرچه شد پیمانه ام پر من به پیمانم هنوز

عمرها با خود بسر بردم ولی از بیخودی / از تو می پرسم که من خود را نمیدانم هنوز

از بهم وصلت قضا جا تعلق چیده است / بسکه خوردم نیش غم بر چیده دامانم هنوز

نیست جز کشمیر در عالم نشان از حسن و ناز / میبرند جوش پری باغ سلیمانم هنوز

شعری از تکلیف گشت گلشنم معذور دار
میبرد هر باد چمن سیر گریبانم هنوز

مردم از شوخ نگاه یار و بیباکم هنوز / جای سوسن می برآید خنجر از خاکم هنوز

خاک شد غرق شراب از گریه مینای من / جوش سودا میزند خون در رگ تاکم هنوز

گر لبم خشک است چون ساحل بچشم هر کنار / سبز و سیراب ابر خاک تمنا کم هنوز

سیل اشکم شست و شو با میدهد در چشم تر و / پاره واره دور و نهان از دیده پاکم هنوز

پایه اول نشاطی گرچه شد عمری بسر / پر نمیزد زاوج همت سنج ادراکم هنوز

شد بسر من در بیابان طلب مشت غبار / همچنان چشم تمنا سوی فتراکم هنوز

صیقل آئینه طبعان شعری از فکر خودم
آتش شمع خاکستری گردید بیباکم هنوز

نامدان گوهر یگانه هنوز / بیرود اشک دانه دانه هنوز

خون دل از میان شده بکنار / هست آن شوخ در میانه هنوز

رم نیاموخت خیل طاقت را / جلوه شوخ آهوانه هنوز

در رهِ انتظار او عشاق / چشمها وا ز هر کرانه هنوز

رفت از شور ناله ام در خواب / گوش ناداده بر فسانه هنوز

چون نباشد جهان بچشم ترا
روشن از روی تکشته خانه هنوز

ما باده داده بی بها جا ترا
میکند او بجا بها نه هنوز

حسن او از خط است پا بر کاب
می نوازد نیاز پا نه هنوز

خط او شانه گیر خواهد شد
میکشد زلف را بشانه هنوز

نیم وا است چون نرگس سحر بیت
چشمش از مستی شبانه هنوز

عمر شد در فراق شعری را
دارد از سوز دل ترانه هنوز

میرسد یار بی نقاب امروز
سخت گرم است آفتاب امروز

کاکل آشفته گیسوان درهم
چشم مخمور مست خواب امروز

حلقهٔ دیدهٔ غزال حرم
شکن زلف نیمتاب امروز

در غم بسته بر زمانه و بیت
فتنه را ره ز هیچ باب امروز

ریخت بر پای او ز فرط طرب
دُر اشکم بآب و تاب امروز

ساقی خضر وش ز نشه دستی
داده رفت خرد و آب امروز

شعری آن هست می بکف دارد
از دل خویش کن کباب امروز

سخت شد انتظار امروز
هی کجا رفت یار امروز

سینه شد لخت لخت از غم
شوق او کرد کار امروز

سرو من رفت از گلزار
سوختم چون چنار امروز

سید ها یاد هم از زاری
گریه آبشار امروز

چشم از اشک بی جانان
شد لب جویبار امروز

سخیله یاد مژگانش
در دلم نوک خار امروز

سپند فکر گیسوی پیچش
کار چند پیچش یار امروز

آه بی مدعا گردد
گردش روزگار امروز

کی بود اشک من گیرد
پنجه اش در نگار امروز

کی بود چشم او بخشد
باده ام بر خمار امروز

شعری آیا شود روزی
بوسه با کنار امروز

مارا خبر از روز سفر می‌کنی امروز
فرداست قیامت تو خبر می‌کنی امروز

عمریست که سنگین دل او نرم نشد هیچ
ای آه چه باشد که اثر می‌کنی امروز

خورشید بود پایه قدر تو بگردون
شبنم اگر از خویش سفر می‌کنی امروز

در جلوه فردا به خوشی پرده کنی وا
از کوی اگر کحل بصر می‌کنی امروز

اشکی نفشان موسم نیسان جوانیست
این قطره اسیدا گهر می‌کنی امروز

آخر ز گریبان تو خورشید زند سر
گر دست به دامان سحر می‌کنی امروز

فردا درسیت بگل یاس بر آرند
کن چاره خود شعری اگر می‌کنی امروز

ردیف السین المهمله

قبله را سازی غلط از کجکلاه ما مپرس
سر بصحرا می‌دهی ز آهو نگاه ما مپرس

ما نماز خود بفتوای نیاز آراستیم
بنگر آن محراب ابرو سجده گاه ما مپرس

هست بهر کار های خیر تعجیل ضرور
خنجر بیداد بر کش از گناه ما مپرس

پادشاه کشور عشقیم و افسر ترک سر
خیل اشک و آه دیدی از سپاه ما مپرس

در سفر شد عمرها منزل گزا انجلقه ایم
از سواد اعظم ره زسیاه ما مپرس

کوه غم بر دل چو برق از یاد جانان می‌پریم
ناتوانیهای این جسم چو کاه ما ببین

جبههٔ ما در نیاز آباد دارد سر بخاک
گفتمت شعری ز دیر و خانقاه ما ببین

شب چنان نالیدم از دوری که هجران گفت بس
آنقدر در گریه پیچیدم که طوفان گفت بس

ریخت چشمان آب مروارید از مژگان برشک
چون گهرباری نه اشکم دید نیسان گفت بس

دست امیدش چو شد برگشتن بیرون دراز
وا دشمن یاد از خدا آن نامسلمان گفت بس

با تغافل در صف آرایی نگاهش پا فشرد
چون سپه برگشته دید از خیل مژگان گفت بس

شب لعبدآ شفتگی بردم بسر در یاد زلف
عرض کردم روز از آن خواب پریشان گفت بس

مرهم ریشش مراد او آن تبسم از نمک
شد چو کاری زخم دل آن لعل خندان گفت بس

شعری از خاموشیم تسکین نپذیرد بهجر
گوش تا بر ناله‌ام بنهاد جانان گفت بس

نقش نیرنگ تماشا باده ناب است و بس
سیر ما در کشتی می عالم آب است و بس

بسکه عالم سر بسر طوفانی اشک من است
گردباد این بیابان موج گرداب است و بس

عیب بینی را شمارد هرکی عین هنر
چشم پوشیهای مردم در دم خواب است و بس

زین حریفان دل برنگ آب باید داشت
آنکه او بر کام ما یکدم بود آب است و بس

چون مناره کی قد و قامت کنم بر جا بلند
سر فرود آورده‌ام در پیش محراب است و بس

نیست همواری امید از ضع و هر کج اساس
عاقبت معمار این ویرانه سیلاب است و بس

باده در پیری بود شعری نشاط زندگی
آفتاب میگساران جوش مهتاب است و بس

تا سینه شد از داغ تو باغ پر طاؤس
دل گم شد چو هم بچراغ پر طاؤس

آنهم که لعبد رنگ بر آید بنماید
بر روی هوا جلوه باغ پر طاؤس

رنگینی شگفت که در چمن نماید
داغ است مرا یاد در فراموش باغ بهار
تا جلوه داغ است لب صد بو قلمونی
یکرنگی عشق است مسلم که نخوردم
تا کسوت رنگین نوزد آتش رنگش
حاسد نبرد بهره ز رنگینی معنی

بی مرهمی سینه چو داغ پر طاؤس
با لاله توان بست چو داغ پر طاؤس
دل را نتوان بست بلاغ پر طاؤس
صهبای تلون ز ایاغ پر طاؤس
سوزد و نظاره تاب اچاغ پر طاؤس
از زاغ نجوئید سراغ پر طاؤس

با سینه پر داغ بگردا ده نسبت
شعری چه بلند است بلاغ پر طاؤس

ردیف شین المعجمه

سبحه در دست برون آمدم از صومعه دوش
از پی خرمن عباد زرد برق بلا
کافری سیم بری سنگدلی سنگدهان
پنجه در پنجه ام افگند و به سنانم بست
بر یا سبحه و مسواک ندارد ثمری
طوق تزویر ز تحت الحنکت بند گلو
ساده در ظاهره بر صفحه دل نقش هوا
سبحه و دلاب ریا چرخ زن از جاه طمع
سبحه چون مهر خدا نیست چه سبحه چه گشت
شیر مردی کن و زن پنجه اقبال بصید
خیز ما راه نمائیم بنهانخانه راز

پیشتم آمد بری بنچه باده فروش
بهر صیاد دل زاهد زمو دام بدوش
خصم جان و دشمن دل غارت دین آفت هوش
گفت ای سست رگ سخت دل بیهده کوش
تنگ هرلتی المومن اسلام فروش
بر یا شمله چو دم تا بسرین رفته ز دوش
گریز حرف حق دار حرص و طمع نکته نیوش
گربه سان سر بسته افگنده مراقب پی موش
دل چو بستی بکنه خرقه بر هیز بپوش
غره تا چند چو رو باه بخواب خرگوش
دهم آن می که شوی تا بقیامت مدهوش

آن شکر لب داد دشنامم دعا نامیدمش
از دل سختش جفا دیدم وفا نامیدمش

گرد کویش شد بچشمم توتیا نامیدمش
پایمال او چو شد خونم حنا نامیدمش

از قناعت خاک زر شد کیمیا نامیدمش
گر چو دل ترک مطلب عنقا نامیدمش

ساخت بیخوابم ز چشم جادوش کردم لقب
گرد ماهوشم ازان بالا بلا نامیدمش

تا نه بیند غیر این بی التفاتیهای او
دیده دزدید از رخم شرم و حیا نامیدمش

خواستم هنگام قتل از روی چو بیدار سین
رو نمود و مژده عفو از خدا نامیدمش

وانمودم عیب خود شعری باظهار هنر
عجز کرد از ناله خاموشم رضا نامیدمش

نرگس او که خواب میچکدش
مستی صد شراب میچکدش

خون صلح از عتاب میچکدش
وز تغافل جواب میچکدش

آتش باده کرده سرگرمش
کز گل رو گلاب میچکدش

از صفای بدن بجلوهٔ ناز
صد چمن ماهتاب میچکدش

سوخت ساقی نه باده ریخت خسرو
گوئی آتش ز آب میچکدش

مطرب ما ز روی تردستی
دارد دستی که آب میچکدش

میکشد تشنه جان من سیراب
نغمه کز رباب میچکدش

زاهد و دامن ترش مبینید
گر گناه از ثواب میچکدش

زور قلم ز وصف زلف او شعری
کز قلم مشک ناب میچکدش

در دل ما میل دنیا گر نباشد گو مباش
کعبه را قندیل ترسا گر نباشد گو مباش

چشم ما جاریست دریا گر نباشد گو مباش
وسعت دل هست صحرا گر نباشد گو مباش

خوش اینکه شد دل به پایم از شور جنون
نشاء عشق است صهبا گر نباشد گو مباش

حرف خود را بیشتر بسیار زد خط بکنج لب / خضر محتاج مسیحا گر نباشد گو مباش

مو بموجب بین شود کی سکته در بیت بلند / چین بر ابروی دلارا گر نباشد گو مباش

گر و خالی اشتیاق او زما آغوش ما / در قبا آن سرو رعنا گر نباشد گو مباش

ما سواد روز را سازیم از زلفش دراز / وصل با شبهای یلدا گر نباشد گو مباش

هر کسی افسانهٔ ما و تو دارد بر زبان / قصهٔ مجنون و لیلا گر نباشد گو مباش

طبع شعری دارد استغنا ز اشیای جهان
قطعهٔ خوش خط مطلا گر نباشد گو مباش

ردیف الصاد المهمله

گردش چشمت شراب ناب را آرد برقص / جنبش ابروت محراب را آرد برقص

در دل همواره من دلدار دارد جلوه ها / از خرابی خانه ام سیلاب را آرد برقص

میشود تمکین من سنگ فلاخن پیروش / شب که سرگردانی من خواب را آرد برقص

جلوهٔ طاوس می افزاید از بال و پرش / داغهایت سینهٔ بیتاب را آرد برقص

یافتن آگاهی از دل مستی افزون میکند / رفتن اندر خود فرو گرداب را آرد برقص

جلوهٔ سرگرد واجب شورش امکان فزود / اضطراب بحر موج آب را آرد برقص

از لب میگون او ما لشا را فزا شد سخن
شعر شعری خاطر احباب را آرد برقص

ردیف الضاد

ای رنگت بو گرفته ز رویت بهار قرض / خلق خوش تو داده بمشک تتار قرض

از خاکبوسی در تو بهره میبرند / شد خاکسار رنج گرفت از تو یار قرض

چو خور عزم سفر کردی ازین اوج — وید ماهت بهر منزل مبارک

بر آن لب معجز عیسی همایون — بچشمت جادوی بابل مبارک

نشان داد از دهانم آن تبسم — مبارک حل این مشکل مبارک

لب خصم زند هر دم ز شادی — بدست و بازوی قاتل مبارک

بصد تیزی گذر کرد از گلو تیغ — گره شد در دل بسمل مبارک

بپا بوست خرامد در چمن سرو — بر آمد پای او از گل مبارک

بصد سوز درون پروانه گوید — جمال شمع بر محفل مبارک

گهر در کف رسد با محنت از بحر — بکاهل عشرت ساحل مبارک

خرد جنس طلب از نقد همت — سخی را دیدن سایل مبارک

ز الفت بر سماع نظم شعری
حدیث ورد من قایل مبارک

ردیف الکاف العجمی

رویم ز خط سبز تنی یاسمنی رنگ — در فکر رخی دیده من شد سمنی رنگ

از لخت دل خون شده ام عشقت کبابی — و دندانش پی نسبت عقیقی یمنی رنگ

چون بوی می از نشا سخنهاست بهشتی — گر لبش ز باده زنازک دهنی رنگ

از سنگ جفا کرد دلم خورد و شکست — نشکست بر آن کوهی گوهر شکنی رنگ

پامال شدن در ره آن سرو هوس کرد — تا گشت ز پیری سر من نسترنی رنگ

زان خنجر ابروی سینه تا شده چاک — سوسن که بر افشت قبای چمنی رنگ

شعری بسفیدی زند از نافه بجنب
زان موی سیه بافته مشک ختنی رنگ

ردیف لام

یک وفادار ندیدم بوفاداری دل — زان بیکدم نفتادم ز خبرداری دل

فکر راحت ز سر از لذت آگاهی رفت — خواب در دیده گران گشت ز بیداری دل

دیده صد بحر ز طوفان خجالت داده — ابر کف گشته ز پهلوی جگرداری دل

جا بمرغان چمن تنگ شود بسکه بنال — یکدم ار شرح دهم ذوق گرفتاری دل

در چنین وقت که یاران همه خصم جانند — نیزند آه جگر دم ز هواداری دل

لحظه نیست که چشمش بسوی ما نگرد — شد بی خواب دمی افسانه گذاری دل

شعری از داغ غم عشق منقش دارش
شاید آن ماه بیابد طلبگاری دل

چنین کز عشق تو شد مبتلا دل — کجا صبر و کجا طاقت کجا دل

من از گیسوی تو دیده است دانم — که افتد زود در بند بلا دل

اگر نه در میان پای تو باشد — بخواهد خون خود را از حنا دل

ز بس دلها بکوی تست جائی — بجای خاک آید زیر پا دل

ترا گر پیشه جز جور و جفا نیست — ندارد پیشه جز مهر و وفا دل

ز استغنا نگاهی به نگیری — دو عالم گرچه سیدارد بها دل

نفس در خویشتن ورزید عمری — که داد آئینه خود را جلا دل

قبول دلپسند ما اگر نیست — چرا واپس نمی بخشد بما دل

ز چشم مست و محراب دو ابروش — گهی رند است و گاهی پارسا دل

لب ساحل بود کام نهنگش — در آن کشتی که باشد ناخدا دل

ز وصفش حیرتم افزود شعری — که خواهد از شکستن مومیا دل

بی مهرهی به نسبت محمل — شور جرس است و شیون دل
جان دادن پیش اوست آسان — لیکن بی اوست زیست مشکل
صیاد و ستادن و تماشا — بر خاک طپیده نیم بسمل
هر لحظه به بند الفت خویش — می بندد و گویدم که بگسل
زان خال که هست در زنخدانش — هاروت وشم بچاه بابل
چون سوز درون نمود روشن — پروانه شده است شمع محفل
برداشته ام ز ملک هستی — پایی که نهاده ام بمنزل
بربسته ام از نظاره غیر — چشمی که گشاده ام بقاتل
دیوانه بکار خویش هشیار — جاهل بخیال خویش عاقل
خود لنگر خویش گشته در بحر — چون کشتی ما رسد بساحل

زآیینه زدای زنگ شعری
با یار مگر شود مقابل

از جوانی دهیم یاد به پیری بلبل — از که آموختی این تازه صفیری بلبل
شور پروانه من از عشق نشان خامیست — پخته گویم ز من این حرف پذیری بلبل
گل بر افغان تو صد خنده پنهان دارد — نکته گویمت ار خورده نگیری بلبل
می کن از یاد گلی کنج قفس را گلزار — باش آئینه او و تن ده باسیری بلبل
یار از دیده چو شد مرگ بیار زندگیست — چون رسد فصل خزان به که بمیری بلبل
دیده خواری خود عزت او را بشناس — گل زر شهره شده تو بفقیری بلبل
بر سرت چتر گل و سبزه چو فرشته پای — بی نیاز از هوس تاج و سریری بلبل
اختلاط گل و شبنم چه بسی چسپان است — بر تو روشن بود از صاف ضمیری بلبل
طرح شد این غزل تازه ز شعری امروز — رحمم طهرا بزبانی نظیری بلبل

ردیف المیم

گرچه فلک سیاه گرد و دو گنهگاریم / رخت زمین بآب داد موج شرمساریم

سجده فروش تا شده جبهه باستانه / نیست سری بجز توکش تو بکه می سپاریم

هیچو امام سبحه ام رشته مهر شد و چند / گرچه ز جمع بندگان هیچ نمی شماریم

مصلحت هر از من ادائی و لطف مسلکی / آه که مسکینم چها گر تو بخود گذاریم

خجلت کرده های من عشوه هر آنچه با گنه / آنچه گذشت بر سرم کاش برو بیاریم

چهره عفو ظاهر است از شفق رجا ببین / خال رخ زمانه با و نقش سیاه کاریم

گشت امید شعری ار سبز شود دل ان عجب
پر عرق خجالت است جبهه شرمساریم

ز دو ستی تغافل گونه در عالم رازم / شکست چینی دل از طپیدن آوازم

شکایت گر ز بیچارگی بخشی در دل گره باشد / بیانی تازه صدق مدعا صد فقره آغازم

ببوئی از بهار التفات شوق مسرورم / نوای قدس دارم عندلیب عرش پروازم

سیه بختیم اگر در دیده ها چون سرمه منظورم / نیازم مشت خاکستر اگر دستگر نازم

پر سعیم ز بی پروازی اندر آشیان گم شد / پر از دام است عالم در نظر چون سینه بازم

نسیم قدردانی با مزاج الفتم سازد / چمن پرورده ام با گلخن کلفت نمی سازم

لباس اختلاطم برنگ افتاده وضع خود / برنگ دایره پیچیده بهم انجام و آغازم

حریفی بر بساط دوستی خواهم چه خود هانم / کجا شخص محبت تا در آن جان جهان بازم

بلند و پست دارد عالم امکان بسی شعری
بهر راهی که پیش آید به سستی می تازم

ای در طلب گشته سراسیمه نگاهیم / آشفته آینه پا بست و لغزش ... اهیم

مجنونم و چون لیلی محبوب اسیرم — یعقوبم و چون یوسف افتاده بچاهم

ظاهر ز سیه کاری من صنعت استاد — تصویر فرنگم که چنین نامه سیاهم

گر وصل و گر هجر بیک کاسه بنوشم — از دوست بجز دوست نخواهم که نخواهم

مشتاقی یاران زمانم ترند راه — دائی است بهر راه گذر چشم براهم

بیفتید بهم از عزت کس رنگ نریزد — هرچند که بر دیده نشانی پر کاهم

دل چه گله از غنچه و لب عشق تراهم
شعری چکنم مجرم ناکرده گناهم

گداخت شعله شوق تو شمع وار تنم — بیک نفس که زنم بار جان ز سر فکنم

مرا که بستگی دل بود قافیه تنگ — چو غنچه دل نگشاید نصیحت چمنم

فتاده عقده دل سخت سیر گل چکنم — گره گشاده نگردد بناخن سمنم

بالفت سگ کوی تو شادمی باشم — غریب بود اگر نسبت یاد از وطنم

هنوز لذت آغوش او ز من نرود — خبر بگیر ز یعقوب بوی پیرهنم

خوشم بخار که دامان من رها نکند — بگلی که بوی وفا نیست سر نزنم

باغ وا نکنم سیر شبنم گل شعری
ز طبع تازه تر از نوبهار خویشتنم

رنجیده از دشنام شما هم دمی جمع دیده ام — از دم جان بخش عیسی این سخن بشنیده ام

عمری از درد سر علم و هنر نالیده ام — این هم از تو شیشه صندل جبین مالیده ام

با جهالت تا نگاهی گرم کردم در خیال — شمع من فانوس سان یک پیرهن بالیده ام

از تماشای نشاطم در گردون غیر لفت — گریه شادی نه بیند چشم اگر خندیده ام

گوهر اشکم بجای خویش دارم آبرو — تا برون از خانه کردم پا بسر غلطیده ام

قطره زن چون اشک هرجا میدوم بی‌اختیار — طینت پاک از نسیج پاکزادگان ورزیده ام

گاهی سخن بروی چمن سر دهم چو آب
گاهی بدیهه بر لب گلگاروان کنم

از تخت سبز بلبل شکر بیان خویش
با طوطیان سند مگر همزبان کنم

شیرینی بمعنی و رنگینی بلفظ
از نیشکر قلم ورق از برگ پان کنم

خندان روم بهند ز کشمیر در خزان
شعری بتخت سیر گل زعفران کنم

دلم بآن بت مژگان کشیده چه کنم
قدم بکوچه آن کج کله کشد چه کنم

مرا جدائی یکروزه اش بخاک کشید
خدا نکرده اگر تا بمه کشد چه کنم

خراب کرد دلم را بیکه تازیها
ز خیل غمزه و ناز ار کشیده چه کنم

جمال ساده اش از دل قرار برد اگر
بچهره غازه و خال ار کشیده چه کنم

برد ز راه مرا توبه دادن واعظ
اگر ز غمزه اش از خانقه کشد چه کنم

بگوش ناز خسک بخت ناله بیتاب
ز عفو اگر نه قلم بر گنه کشد چه کنم

مکن نصیحت من شعری از سیه روزی
ز زلف شانه بگیسو گره کشد چه کنم

دهم آئینه دل را جلا خاکستر عشقم
غبار سرمه طورم تجلی پرور عشقم

ز سر تا پا زبان جرأتم شمشیر فولادم
ز تاب حسن دارم آب حبا جوهر عشقم

انا الحق افتتاح واعظ من باشد تو حق بشنو
سر دار است اول پایه از منبر عشقم

شود هم تخته دل را ز نقش نیک و بد ساده
ز جهلم عالمی گیرد سبق دانشور عشقم

سفر پر درد دادم آسایش منزل نمیدانم
بدریای محبت کشتی بی لنگر عشقم

بهار ناز از خاک مزارم جلوه ها دارد
فزودم آبروی حسن مژگان تر عشقم

تو و آسودگان بستر عشرت که من شعری
تف از غم شور جنونم محشر عشقم ،،

سخن چون ز گیسوی دلبر نویسم / بجای سیاهی ز عنبر نویسم

قلم نیشکر صفحه گردد نباتی / ز قند لبش چون مکرر نویسم

لبش در تخیل مرا داد بوسه / ز شیرینی لب لب شکر نویسم

چه دلساده ام نقش رخسار رنگین / بهر لحظه پر دیده تر نویسم

محیطی فشانم ز مژگان و خود را / به پیش تو از قطره کمتر نویسم

بگو راز دل پیش هر کس برون شد / که این نکته بر نوک خنجر نویسم

بتوصیف دندانش در میفشانم / سخن به که از آب گوهر نویسم

کند خون دلم یاد دست نگارین / چه مضمون رنگین بدفتر نویسم

ز زلف درازش یکی حرف گفت / نویسم اگر تا بمحشر نویسم

قلم میکنم استخوانهای پهلو / شب هجر غمها به بستر نویسم

پی ترکتازی خیل خیالش / متاع دل و دین محقر نویسم

ز لعلش چه انشا کنم قطعهٔ شعری
سزد گر بیاقوت احمر نویسم

حال دل غمدیده بدلدار نوشتم / از غنچهٔ پژمرده بگلزار نوشتم

جان بر لبم از آرزوی بوسه رسید / این نکتهٔ سربسته بدلدار نوشتم

وصف ذقن او که به از میوهٔ خلد است / از بهر شفای دل بیمار نوشتم

هر نقطه که ریزد ز قلم حب نباتست / یک نکته بوصف دهن یار نوشتم

رنگین سخنی بود بیاد لب لعلش / از خامهٔ مژگان که برخسار نوشتم

تکلیف به بزم آمدنش چین بجبین زد / یکبار نفهمیده و صد بار نوشتم

از بلبل سر بریده ته بال سلامی
شعری بگل گوشهٔ دستار نوشتم

قناعت بیش قناعت نمودم ‏ ‏ کتاب هوس را تماشا ندارم

لطفلان این شهر ده مژده شعری
که امروز من رو بصحرا ندارم

بجز عشق باغ و بهاری ندارم ‏ ‏ بجز داغ دل لاله زاری ندارم
بباغ جهان آن خزاندیده نخلم ‏ ‏ که اندیشه برگ و باری ندارم
گریبان پر از خار حسرت نمودم ‏ ‏ بکف دامن گلعذاری ندارم
بیادم بیاورد و بگذشت عمری ‏ ‏ از و غیر ازین یادگاری ندارم
مدارم بیار جهان هیچ باشد ‏ ‏ که از یار دارد مداری ندارم
مگر زلف او کرد شوریده خواهم ‏ ‏ که بر بستر امشب قراری ندارم

بکار آنکه می آید از خلق شعری
بغیر از دل هیچکاری ندارم

گهی با پیرهن همراز و گاهی با قبا باشم ‏ ‏ بافغان در لباس ز یاد آن بالابلا باشم
چو عکس از فکر آن آئینه عارض و بیتو هم ‏ ‏ ز حیرانی نمیدانم کجا بودم کجا باشم
حضور غیر محبوب مرا محجوب میدارد ‏ ‏ غم بیهوده نگذارد که یکدم با خدا باشم
بملک وسعت آباد دلم فرمان روا کردند ‏ ‏ چرا باشم بفکر تنگ سینها چرا باشم
بنقره هی توان سامان نهم در دل دوران ‏ ‏ نمیخواهم که دور از حلقهٔ اهل عزا باشم
چنین کز آشنایان طعنهٔ بیگانگی خوردم ‏ ‏ عجب نبود که با بیگانه وهمی آشنا باشم

بموج بحر حیرت دل بدریا میکنم شعری
اگر در کشتی فکرت نشینم ناخدا باشم

اگر نزدیک اگر دور تو باشم ‏ ‏ مرا این بس که منظور تو باشم
کنم از سود چه دامان امید ‏ ‏ اگر بی مزد مزدور تو باشم

نگاهت با من و دل مایل غیر — نمیخواهم که منظور تو باشم
نمی آرم ترا با غیر دیدن — خوشم با آنکه مهجور تو باشم
من آن رندم که در غوغای محشر — خراب چشم مخمور تو باشم
طبیبا در علاج من مبر رنج — همان بهتر که رنجور تو باشم
خمارم ساقی از خود بر و بگذار — که زیر تاک انگور تو باشم
رهائی ده مرا از منت خلق — نوازش کن که مشکور تو باشم

تو دانی و بگرانم گو نباشد
چو شعری به که مشهور تو باشم

جفا نیخواهم و فا را ندانم — بدرد تو شادم دوا را ندانم
ز بیطاقتی منت امید خالدم — متاعی ندارم بها را ندانم
سخن بسته و رگوش تسلیم گویم — زبان دانی مدعا را ندانم
شدم صاحب مغز از پوست پوشی — عبا را نخواهم قبا را ندانم
نهادم بدل عشوه و یه صلحی — حریفان زود آشنا را ندانم
نشیمم گل از غنچه دل گرفتم — گرایداد باد صبا را ندانم

بجمع تبانم سراسیمه شعری
دل از دست شد دلربا را ندانم

دلبر ز دل نمایان دیدم ندیده بودم — دریا بقطره پنهان دیدم ندیده بودم
در جوش گریه خندان رخسار دوشش نبود — خورشید روز باران دیدم ندیده بودم
شبهای تار هجران روشن وصل رخ دارد — مه طالع از گریبان دیدم ندیده بودم
از چاک زلف مشکین عکس رخش عیان شد — در شام صبح تابان دیدم ندیده بودم
عریان تنش در آغوش همچون قبا گرفتم — این اختلاط چسپان دیدم ندیده بودم

از گریه‌های سرشار هرگز لبم نشد تر — لب تشنه غرق عمّان دیدم ندیده بودم

غمهای دل بیان کرد اشکم بصد روانی — طفلی چنین سخندان دیدم ندیده بودم

نخل مراد ما را بی برگ ماند فی بار — خود را چنین بسامان دیدم ندیده بودم

چون عمر در گذر بود از پیش چشم شعری
سروهای خرامان دیدم ندیده بودم

شبی در خواب دیدم زلف دلبر بود در دستم — سحر بیدار گشتم بوی عنبر بود در دستم

بیاد چشم مست یار در خواب عدم بودم — چو نرگس تا گشادم دیده ساغر بود در دستم

ندارد هیچ قدری پیش من تا قصه اکسیر — بیاد انداز شوخی یار ما سر بود در دستم

هزاران بلبلم چون خار دامنگیر می گشتند — در این گلشن چو گل با خورده زر بود در دستم

کشت شبهای نیاز و ناز دلخون کرد هجرانرا — به بزم وصل تا دامان دلبر بود در دستم

غم از افسرده طبعیهای ناخشناس کم خوردم — در این محفل زمی تا آتش تر بود در دستم

سپر افگند صد جا مدعی در پیش من شعری
زبان تیز را نازم که خنجر بود در دستم

بستم نقاب صورت و معنی شگافتم — گشتم حباب پرده دریا شگافتم

در کنج خانه گنج تماشا نهفته بود — بیهوده کوه گندم و خار از شگافتم

ذوق فنا ز بسکه ببالیدم شگافت — پیراهن وجود بصد جا شگافتم

جستم ز تنگنای کم و کیف تشناء وار — صهبای تند بودم و مینا شگافتم

دیدن حجاب شاهد مقصود بود و بس — وقت نظر نقاب تماشا شگافتم

مجنون بپوشیده پلاس نیاز بود — رفتم بیاد خیمه لیلا شگافتم

در لفظ اختلافی و در معنی اتحاد — چون اعتقاد مومن و ترسا شگافتم

آئینه خانه بود و در آن موج آفتاب — هر ذره به دیده بینا شگافتم

جز نام خود و بوجه حسن نکته نبود
شعری اگر هزار معما نشگافتم

ز خود رنجیده ام در خدا میگریزم | ز بیگانه و ز آشنا میگریزم
من تنگ تاب از چهار سو گشته عالم | اگر میگریزم کجا میگریزم
بیچارگان تفقد پرستیده گویم | چه میپرسی از من چرا میگریزم
شب را چو ایجاد کرده مسبب | نگوئی که من از قضا میگریزم
ز تیغم دست دردا من ناوک افگن | ز آماج تیر بلا میگریزم
ز خونابه دل بس سر آب شدم | ز موج سراب وفا میگریزم
نکردم ترا زمنت خضر سر گر | که لب تشنه ز آب بقا میگریزم
ز خورشید نفرم بود دشت گرمی | من از ظل بال هما میگریزم
با فسون دنیا نه بندم دل خود | ز افسانه کیمیا میگریزم
خوشم با دل ریش دیوانه مشرب | ز رندان ناپارسا میگریزم

سگان گر بمن حمله وارند شعری
بدرگاه شیر خدا میگریزم

خوش آن روزی که ممنون لبت جان پرورادم | تو گرد کعبه گردیدی و من گرد سرت گردم
تو بوسیدی در بیت الله و من آرزو دارم | که بوسم دست و پایت را بر خاک درت گردم
ز زمزم آب در جوی امید خود روان کردی | چه خوش وقتی که سیراب از زلال کوثرت گردم
لسان عذب تو سازد چو مغز مخلصان شیرین | ز شادی پر زبان چون مگس بر شکرت گردم
مده فصل عرض مطلب تا روا سازم به پیش تو | که من بهره یاب از فیض نگاه خاطرت گردم
تفحص مشکین شمامیم از نسیم نافه خلقت | که گلچین تماشا از بهار گلشنت گردم
چو شعری از خدا خواهم که بر کامم بود اینها | به پیوست چمن شعر [illegible] گلگشت [illegible] گردم

برای از خانه در میدان که برگرد سرت گردم
سرت گردم بده فرمان که برگرد سرت گردم

شکارت من شهیدت من هلاکت من فدایت من
مرا هست آرزوی آنکه برگرد سرت گردم

ترا چون سرو روشن منظری اندیده مردم
شنم چون شانه سرگردان که برگرد سرت گردم

کشیدی تیغ بهر قتل من ظالم عفاک الله
دمی مهلت بده چندان که برگرد سرت گردم

کند برق تجلی جلوه ات در گرم رفتاری
بیا بنشین نشین آسان که برگرد سرت گردم

چو وقت رقص گرد و هاله ماه رخت گیسو
نگاهم گیر پشت دامان که برگرد سرت گردم

بمیدان غبار انگیز گشتم گردباد آسا
بخود در سیاستی پیچان که برگرد سرت گردم

گهی گرداب گه فانوس گه چتر اله را گشتم
لبت در تشنگی حیران که برگرد سرت گردم

چو شعری سر بصحرای الست ... گشتم
ز پیش ناقه جولان که برگرد سرت گردم

گفت آنه یار ختم کن بجور گفتم بچشم
گفت انجم را شکن با زلف گفتم بچشم

گفت جان بخشند گوهم بیخ گفتم بلب
گفت دل بردن بلعل پرستار گفتم بچشم

گفت کن نقش خیال روی من گفتم بدل
گفت از بن لعل خونفشان بر جگر گفتم بچشم

گفت کی زور آوری بر تو غمم گفتم بشام
گفت میکش انتظارم هر سحر گفتم بچشم

گفت کن بر سجده خاک کوی من گفتم بسر
گفت بر دن نثار گلهای تر گفتم بچشم

گفت در دنیا نظیر من بود گفتم که نیست
گفت بین خوبان عالم سر بسر گفتم بچشم

گفت شعری لا ازاری کار گفتم از جگر
گفت جوئی کن روان بر رهگذر گفتم بچشم

کوی گرد وفا نگردم
گردت گردم حیرانگردم

گردم نوسانده بگوشش
من گرد تو ای صبا نگردم

بر خاک رهی نهاده ام چشم
و بناله تو شبانگردم

گر آن شیرین تبسم کار فرما میشدی یکره — بمژگان کار صد چون تیشه فرهاد میکردم

گرو میبرد شعری در روانی نظم از جیحون
و با نهر اثر گر از دجله بغداد میبردم

ای به بینش لعل میگونت خجل انعام هم — حاصل مخمور هجران از وصالت کام کم
تا خیال آهوی چشم تو زد جولان بدل — میکند از انس مردم جان بی آرام رم
بستگی با زلف پیچانت ز خود وارستگیست — کی برآرد مرغ جان خسته ام در دام هم
گرچه دوری از من اما سینه منزلگاه تست — نامه اندوه دلم افزاید و پیغام غم
بر زبانم داستان عشق تو باشد پیش من — قصه رستم نشستم افسانهای سام هم
اشک سرخم گر بیاد گلرخان رنگین چکد — کی رود هرگز ز دامان من بدنام هم

شعری از نظم خوشت نازک خیالان جا خورند
هست شعرت سربسر سحر حلال الهام هم

عمریست که در خاطر دلدار گذشتیم — گشتیم وفا و بدل یار گذشتیم
در مذهب عشقیم نه کافر نه مسلمان — ما منعقد سبحه و زنار گذشتیم
شد گرم ز ما بزم هم آوازی بلبل — مانند شگوفه بچمن بار گذشتیم
گر جنس کسادیم ببازار مروت — مست کشش بیوجه خریدار گذشتیم
وز دیده سراز پا بجهان طرفه مثالیم — برگه بنظر خلق چو دستار گذشتیم
هر لحظه شهیدیم و نه آزاده روحیا — منصور صفت بار بسر دار گذشتیم

شعری ز جهان بسکه چو پرگار کشیدیم
سرگشته درین نقطه چو پرگار گذشتیم

چاک جگریان لب خندان فروختیم — این زخم تازه را نمکدان فروختیم
دلال شوق هیچ بیجا نگی گرفت — چاکی که جیب داشت بدامان فروختیم

بر گشت باده افغان بکام ما / یک لحظه به بلبل نالان فروختیم
هر عقده که بود بکار از کشاد و دهر / یک یک بآن دو زلف پریشان فروختیم
بیرون رفت صبر در سفر و زاد راه خواست / تاب و توان خویش بتاوان فروختیم
جان را به نیم بوسه زما برد و مفت ماست / قحط متاع بود و بجانان فروختیم
کردیم نقش تخته دکان هزار سود / جز یاد دوست جمله بنیبان فروختیم
سود و زیان را یکی آخر یافتیم / تا شکوه میکنیم که ارزان فروختیم

شعری مکن ملامت دیوانگان ما
سر را بسنگبازی طفلان فروختیم

تا بفکر نرگس جانانه ایم / طالب می ساکن میخانه ایم
پیش طاق حسن جای عشق ماست / هر کجا شمعی بود پروانه ایم
در دماغ ما هوای کنج خاست / بی سبب نبود اگر دیوانه ایم
در فرو بستیم بر فکر جهان / با خیال یار در یکخانه ایم
خواب چشمش برد دل را از فسون / بر زبان هر کسی افسانه ایم
رابطه ما گر با کسی صورت نبست / نیست عیبی گوهر یکدانه ایم

ما چو شعری کنج خلوت یافتیم
آشنای معنی بیگانه ایم

کی بود بیاد تو بهر جا که رسیدیم / آهی نکشیدیم که بیابان ندریدیم
کی بود که از کاوش مژگان تو بیمار / حرفی نشنیدیم که در خون نطپیدیم
کی بود که از چشمک تو یاد چه کردیم / صد دشت ز آرام چو آهو نرمیدیم
در دو نشنیدی که ز عشق تو بهر دم / نشنیدنی از مردم بی درد شنیدیم
صد کوه فزون بود ز اندوه تو بر دل / از بار غمت کس نکشد آنچه کشیدیم

بسکه نالهٔ ام ز حد بدر رسد — میخورد بلبل از آزار قسم

سوخت تن را و ساخت خاکستر — نیست آه شعله بار قسم

دل شعری نیست با لب کس همسر

نیست تا طرز نیست المار قسم

نداری چون کسی لطف و ادای زبانی هم — که میدارد ترا مغرور حسن نوجوانی هم

نظر گلگون ز حسن بیرنگت سپید هر دو هم — بهار کامرانی هم شراب ارغوانی هم

خوش آن وقتی که در بزم تبان بینم [illegible] — که با شمار عالمی دلداده محکم فلانی هم

طبیب دردمندانرا سلامی من بگو همم — ز رنگ چهرهٔ ام در شرح شود نهانی هم

تو بر رخش سبکجولان چو انشکس من ان گشتی — مرا نگذاشت دنبال تو ضعف و ناتوانی هم

بهلاک بیوفائی پای سعیت کام زد تمیری — گذر کردن توان گاهی براه مهربانی هم

شهید طرز بی پروائیت گردم توان فهمید

تجاهل میکنی از حال شعری یا ندانی هم

رو بتو در وقت ظهور ای صنم — شعله از آتش طور ای صنم

از کمر نگشته جهان بر دلم — تنگ ترا زو دیدهٔ مور ای صنم

با لب از معجزهٔ خود مسیح — دم نزند تا دم صور ای صنم

دیده ام ابنای زمانرا تمام — نیست کسی سا چه تو پور ای صنم

بر در تو هست سرا روی خاک — نرم ترا ز پشت سمور ای صنم

تا بغم دورد توام مبتلا — فارغم از عیش و سرور ای صنم

تا دل شعری بتو الفت گرفت

شد به همه خلق نفور ای صنم

بنا هش لب گذارم تر زبان تا در دهن دارم — ز مهرش دم زنم چون صبح تا جان در بدن دارم

چون میکنم وداع ترا گریه سر کنم
خود گو چسان بهوسم یاران سفر کنم

رخش سبک عنان تو پا بر زمین نماند
فرصت نشد که درد دلی با تو سر کنم

تنها اگرچه باده زدن خوب نیست لیک
نگذاشت بیخودی که بیاران خبر کنم

خواهند عاشقان که نثار تو سر کنند
بگذر ازین سخن که تا بنده سر کنم

یک نکته گو ببین که حلاوت رسد بمغز
اول بگو ز بوسه دهان پر شکر کنم

از خویشتن چه پهلو تهی کرده ام بگو
تا دست در میان تو نازک کمر کنم

شعری کدام سوخته شد رهبرم که من
دل را چو شمع در سر کار نظر کنم

صبح از بیدار بختی وصل جانان یافتم
مطلع خورشید از آن چاک گریبان یافتم

از خط نو رستهٔ او خال دیدم جلوه گر
نافهٔ آهوی چین در سنبلستان یافتم

صف شکن خیل نگه بیتاخت از هر سو بمن
دل چو ترکش از هجوم تیر مژگان یافتم

شد دو بالا نشئه ام از نرگس مخمور او
خاطر خود جمع از آن زلف پریشان یافتم

شانه را دیدم که از گیسوی او دل چاک بود
بر رخش آئینه را یک چشم حیران یافتم

زخم دلها را نکسا کردن از شور جنون
آشکارا از تبسم های پنهان یافتم

دیده ام آئینهٔ خاطر صفا گیر از رخش
غنچهٔ دل وا از آن لبهای خندان یافتم

تا دل آواره را شد جا سواد زلف او
غیرت صبح وطن شام غریبان یافتم

کشت عمرم سبز شد چون خضر از بوس لبش
آب حیوان از آن چاه زنخدان یافتم

چون قبا بگرفتمش بیتاب در آغوش خود
اختلاطی طرفه امروز چسپان یافتم

بر خلاف وضع دوران شعری از تاثیر بخت
نخل عشرت بر سر بلبل گل افشان یافتم

گل کرد باغ حسن و رسیدن نیافتم
چیدن کرا مجال که دیدن نیافتم

گشتم شهید خنجر مژگان سرمه‌سا — حیرت رسید تا کشیدن نیافتم

تیغ نگاه تیز چو آب از گلو گذشت — جان دادم و مجال طپیدن نیافتم

عمرم تمام در قفس و دام شد بسر — پرواز شد ز یاد و پریدن نیافتم

بودم اسیر گردفشانی ز بال و پر — فرصت نبود و دام بریدن نیافتم

افسوس دانه‌ام بدل خاک شد گره — از خود برون نرفته دمیدن نیافتم

بیتابیم نبرد برون از حد ادب — جان پاره گشت و جامه دریدن نیافتم

دنباله تا رسی بجائی نرفت پیش — صید مراد را برسیدن نیافتم

شعری نیافت آگهی از حال من کسی
بودم فسانه و شنیدن نیافتم

خو کرده‌ام بدرد تو درمان چه میکنم — دارم بسر هوای تو سامان چه میکنم

آهم بیاد زلف و خط مشک‌بیز شد — سنبل چه کار دارم و ریحان چه میکنم

بر روی اشک سرخ چو غماز رسیده بود — عشق نهفته راز تو پنهان چه میکنم

از داغهای سینه شگفته است لاله‌زار — با گریه سحر خوشم گل خندان چه میکنم

کس تن بصحبت من غمگین نمیدهد — با شور شیون دل نالان چه میکنم

از زلف او چه شکوه کنم با نوای قیق — مجموعه دل تو پریشان چه میکنم

شعری بچشم من کی چون لب تیغ داشت
لخت جگر ز دیده بدامان چه میکنم

شب از اندوه هجران تا سحر بالیده‌ام رفتم — چو اشک از دو مژگان خاک و خون غلطیده‌ام رفتم

بدامن گل همی چیند سپیده روان نگاه من گل — بدا هم ز جا حسرت بود دامن چیده‌ام رفتم

نصیب من خطائی نه بسوزم با جدائی نه — نگاهم یعنی چون خویشتن را دیده‌ام رفتم

بجانم شعله چون آتش پای الفت‌ها — چو دود آه خود بر خویشتن پیچیده‌ام رفتم

نیارد زعفرانی گونه اهم تا غیر را خنده | ز اشک خود بر دو گلگونه را مالیدم و رفتم
ز روی خوب خوی بد نمی آید معاذ الله | ندارم شکوه کز بخت خود رنجیدم و رفتم

گرفته نقد جان در آستین بودم بکوی او
ز نومیدی چو شعری آستان بوسیدم و رفتم

ردیف النون

ما نیستیم دگر هستی از خویشتن فشانان | دل در هوای دلبر جان در هوای جانان
نامهربان نگاری تا برده دل ز دستم | افسانه ایست گویی افسون مهربانان
دشوار گیری عشق تا گشت کار فرما | صد کوه درد بر دل دارند ناتوانان
احوال عاشقان نیست یکسان از این بگو | در هجر کهنه پیران در وصل نوجوانان
چون زر آن میان فشانی باشد بیا که هرگز | رمزی نگشت پیدا به چشم غیب دانان
ز اندیشه های باریک نگشا پیدا این معما | جز خود نهیچ ایدل در فکر مو میانان
در کارگاه حیرت بیگانه ایست تقریر | اسرار عشقبازی بشنو ز بی زبانان
صورت چه پرخواهی کن ساده صفحه دل | گر بی نشان نشانها داری ز بی نشانان

نومیدی چو ردی مردان شعری بجوی شان باش
تا کی گران رکابی پیش سبک عنانان

شنو خورشید رویان مه جبینان | مدار زین کمر سیمین سرینان
سر آمد آسمای ملک خوبرویان | شهنشاه دیار نازنینان
نگاهت تا فلک گرد برآید | مراد خاطر دو بر نشینان
تو صاحب خرمن حسنی نشاید | که بندی در برهی خوشه چینان
تو ای آئینه رو هرچند صافی | حذر فرما ز آه دل حزینان

بلند و پست دنیا دیدم و نیست — فراخی در دل تنگ آستینان
باندک وجه فکر زیردستان — نباشد در دل بالانشینان
توان از التفاتی شاد کردن — زمانی خاطر اندوهگینان

بزرگی بایدت شعری زبان بند
که دکّان چیده هر سو خورده بینان

گلرخان تا عرق شرم بود شبنم شان — خانهٔ اندوه مسبینا دل خرم شان
برده از سر حد آرام لعب مرحله دو گو — ناز شان شوخی شان دلبری شان هم شان
سر سودازده من سببی میخواهد — گشت زنجیر جنون طره خم در خم شان
خواب شان باعث بیداری شبهای منست — سیرم از زندگی خویش که خوردم غم شان
وقف کردم سر خود بر دم شمشیر بلا — من که تا نظر اول بفریب دم شان
دلبرانرا اگر این سوی گذاری باشد — جان توان داد بشکرانهٔ پی مقدم شان

جور شان بیش و وفا شان کم اگر شد شعری
سخن آن به که نرانیم ز بیش و کم شان

تا حشر آبدیده نشاند غبار من — دامن کشان مگر گذری بر مزار من
از یاد من نرفتی و رفتم ز یاد تو — یادت بخیر یار فراموشکار من
گر سرمه میشوی تو ز چشمت بیفکنند — یاری مکن بمردم بیگانه یار من
از خاکپای خویش مرا مرهمی فرست — دارو براه چشم دل داغدار من
دلگرمی نمای که سوزم متاع عقل — افسرده ام مکن بهبت آتش عذار من
مردیست دستگیری افتادگان ز پای — سستی درین معامله چابکسوار من
رود زعفران ز پیری و عشقم جوان هنوز — گل میکند بفصل خزان نوبهار من
خاکم بزیر پا تنید هنگام میکشی — باشد بخیر غمزه نشانی خمار من

افتاده ام چو شعری شوریده بر درت
از وعده شاد کن دل امیدوار من

خستهٔ پیشه و بلاکش من — تشنه لب و تشنه زبانش من
سینه کرده نشان تیر بلا — جان بقربان ابروانش من
دلربائی جوان چالاک او — عاشق پیر ناتوانش من
او بسحر هم ستوده دندان سرخ — زاده سامان برگ پانش من
او نهم راز در برون کرده — جای کرده درون جانش من
بر بساطش قدم گذاشته غیر — سر نهاده به آستانش من
کمرش را کشاده بند رقیب — رفته در تاب از میانش من
خوش بیان گشته غیر هرزه سخن — داستانگوی باستانش من

قمری سرو ناز او شعری
بلبل زار بوستانش من

فدای مست و سر خوش دیدنت من — شهید نیمرخ پوشیدنت من
نگارین پنجه ات خون مرا ریخت — بلاک آستین مالیدنت من
همی پیچم چو مو بر خویش هردم — ز کاکل بر کمر پیچیدنت من
باین پیری شدم خم چون هلالی — بفکر آستان بوسیدنت من
شنیدم بس سخنها از بد و نیک — ز حرف مدعا نشنیدنت من
جگر را باختم در اشکباری — شدم بسمل ز دل ورزیدنت من
نثار در ز مژگان میفشانم — ز گوهر در سخن پاشیدنت من
تو آخر از گدا این باغ ای گل — که مردم در هوای چیدنت من
فغانت را اثر پیداست شعری — شدم دلخوان زبس نالیدنت من

در بزم عیش چو جگرم دست بر کباب — ای از شراب خون دلم جام زن بزن

شعری نگار چیست رو هی عذار تو
پامال ناز کرد بیک تاختن ختن

همچنین گل شود آب و گل آید بیرون — لاله داغ غم از باغ دل آید بیرون
اینقدر اشک شد از دم کز مژگان نم — نیست امید که پا چشم ز گل آید بیرون
پیش تو رو شود در کلبه تا رسم کافیست — که شود شمع تر و منفعل آید بیرون
خنده جام می و قهقهه مینا سر سر — زاهد از مجلس رندان خجل آید بیرون
تیزی تیغ نگاه تو کند متصلش — آه کز سینه من متصل آید بیرون
گو بیو خنجر بیداد از آن شده ی خو — هر که چالاک رود مضمحل آید بیرون

میکشد شاخ بهر باغ ز خجلت شعری
چون قدش سرو کجا معتدل آید بیرون

یار در سر لشکر بیداد می آید بیرون — تشنه خون که این جلاد می آید بیرون
از هجوم شوق مرغان بر سر هم میزنند — دام خالی عاقبت صیاد می آید بیرون
بیشود از خال شیرین نقش رنگین سود — لاله کز تربت فرهاد می آید بیرون
خاطر ویران معمور باید گفت آه — دود چون از خانه آباد می آید بیرون
درد عشق با سعی عکس آچون خواه علاج — خون سودا از رگ فصاد می آید بیرون
هر دلی را در گره درد است کس نا دشتا — تا بکی از طره شمشاد می آید بیرون

از دهان جانان گذر کردن بود شعری بلا
دجله با چشم تر از بغداد می آید بیرون

ترک من چهره برافروخته آمد بیرون — خرمن صبر مرا سوخته آمد بیرون
شد درون دلش خیالش نهانخانه از — آتش غم بدل افروخته آمد بیرون

تلخ پاسخش بحدیست لب شیرینش
از رقیبان سخن آموخته آمد بیرون

گرمهم جولانی آن شوخ بیاد و هم آمد
دود آهی ز دل سوخته آمد بیرون

یافت در حلقهٔ طالع دل مارا دلی
حسرت بیهده اندوخته آمد بیرون

رفت وا تا که بناوان سخن خوش گوید
دهن از تار طمع دوخته آمد بیرون

داد شهری سر بازار جهان عرض متاع
جنس ناداں زده نفروخته آمد بیرون

ماه من بین که نبینی دگری بهتر ازین
گاهی سپهری موکری بهتر ازین

رفتن حج چه کشاید چو نرفتی از خویش
هست در بادیهٔ دل سفری بهتر ازین

عشق در دیدم و خوبان بملامت گفتند
گاهی بهر عیب نداری شهری بهتر ازین

تو بطفلی دل صد پیر و جوان بردوی
بنود هیچ پدر را پسری بهتر ازین

چشم پوشیده ز احوال کسان میگذری
خاک در راه تو گشتیم گذری بهتر ازین

وعدهٔ بوس و کنارت ولم از خویش ببود
کردهٔ لطف لیکن قدری بهتر ازین

بادهٔ آویزهٔ گوشت سخن شهری و بس
نیست در حوصلهٔ کان گهری بهتر ازین

ترک آن کو نمیتوان کردن
پا ز پیشتر نمیتوان کردن

بهر آزار نیکوانان گوش
قول بدگو نمیتوان کردن

در میان دو مصرع ابروش
فرق یکمو نمیتوان کردن

گستر دوام فتنه چون گیسو
پای یکسو نمیتوان کردن

گرچه ابرو کشد برویم تیغ
چین بر ابرو نمیتوان کردن

از پی نیم جان مضایقه
پیش بدگو نمیتوان کردن

شکوه از یار ناکی شهری
خوی خویش را دو نمیتوان کردن

مقصود بود بزم طرب با رخ نیکو
از جبهه و ابروی بتان صفا نظر کن
بر صفحهٔ اندیشه کش خامهٔ ابداع
چون جلوه طرازی ز بهار است بهر شاخ
بس عربده گشته به من و تو ز بیان ست
از مصقلهٔ فکر بهر زنگ صفا فات

از عید مسلمان و ز دولیبا کی شهد و
یک قبله بود گرچه که محراب شده دو
یک معنی دو لفظ ز یکفرق دو گیسو
ور شانه زند جوش ز صد باغ بگل بو
بیرنگی او گشت چو در دید من و تو
تا آئینه روشن کندت عکس رخ او

خود را برسان در حرم دوست چو شعری
یکسوی نما کعبه صفت سجده بهر سو

ای یار سنگدل برد از پیش ما برو
وحشی و راز کرده به زلف تو مدعی
تا صبر بود تاب جفا چند داشتم
رفت آن بیا بیا و بیا گفتنم بعجز
چیدم بساط مهر و شکستم شدم ز کار
چون شانه صد سخن بسر زلف میزنی
با زخم ساخت سینه بهر سم مراجکار
ششیر شده نگاهی از آن چشم سرمستم

غیرت بلای جان شده است ای بلا برو
کوتاه گشت سلسلهٔ مدعا برو
بیصبریم بلا شده ای پرجفا برو
اکنون برو برو برو ای بیوفا برو
با خویش باز نرد فریب دغا برو
آشفته چو کاکل و رو به قفا برو
باور و خود گرفت دلم ای دوا برو
چون طفل اشکم از نظر ای بیصفا برو

ماهی طپیده وقت ملایمم
شعری نه حریف بهر خدا برو

ای یار دلنشین بکجا میروی مرو
از تاب غم بسوخت نهال امید خلق
خود را بچشم غیر مده جلوه اینقدر

من رفته ام ز خود تو چرا میروی مرو
ای ابر لطف از سر ما میروی مرو
بیرون ز بزم شرم و حیا میروی مرو

ز گوش یار عیان شد چو گوشواره ز تو
ز تاب باده جبینش بتافت چون ستاره ز تو

کشیده برگ گل از نوک خار آزار
بهم رسانده دلی راز سنگ خاره ز تو

لب ورا که از و بوی شیر می آید
نبیش خست ز دندان شیرخواره ز تو

بسیج رزم که چون کند می گرفت خنجر تلک
نشد ز تیغ نگاهش هزار پاره ز تو

سپاه مست شد و چون داد قبا و سجا
ز جام عشق چو رند شراب‌خواره ز تو

ز تاب گرمی عشقش تمام آتش شد
شگاف فرق سر و تو برون شراره ز تو

سر است داغ از این نظم سینه شعری را
بدن شگفته چون لاله هزار ره ز تو

شنیده‌ام سرکشی کرد ابلق توسن پران تو
لیک شوخی کار فرما گشت و برد از کف عنان تو

چو غلطیدی زرین بگرفت حفظ حق آغوش
ز تمکین و وقار آخر زمین شد آسمان تو

ثبات میخواست بر پایت نباشد زنگی از آهن
رکاب از ماه نو آراست بهر عز و شان تو

ز پشت خود زمین را دوی گلزار رم کردی
که دارد لطف با هر ذره طبع مهربان تو

تو خورشیدی ز تو گر پرتوی بر خاک راه افتد
بود سود جهانی ور در آن نبود زیان تو

جهان از شاه دلدل سست و پوسیدی منش را
که حب بوتراب و آل باشد پشتبان تو

زدحت میکند آراستن هم بیان شعری
که شد ممنون احسان کف گوهرفشان تو

ردیف الهای هوز

الهی ور و باز فخر پادشاهی ده
سر من خاک راه خویش کن صاحب کلاهی ده

جهان ظلمت از شام تقلید است حیرانم
فروغ شمع تحقیقم ز آه صبحگاهی ده

ز رنگ آمیزی نقاش صنعت نقد خواهم
سرشک ارغوانی کن کرامت روی کاهی ده

زتا بهشت موسن و ترسا زند دم / فروغ کعبه و دیر مغانی

رسا افتد اگر دست آریانی / نمانی در نقاب لن ترانی

زند برق تو چشمک از تهٔ ابر / اگر صد پرده بپوشی عیانی

چو آییم در میان تو به کناری / کنارا از خود چو گیرم در میانی

چه میگوئی من و تو در میان نیست / چرا من اینچنین تو آنچنانی

قلم در کش بگفتگوی شعری
که نادانی است اینجا نکته دانی

چه سان بدست توان کرد عرض پنهانی / اذا رایت جمال الحبیب کل لسانی

بعشوه برق زن گشت دلربان زمینی / بغمزه خسته کن جان عاشقان زمانی

تمام عمر اگر صرف گفتگوی تو شد لیک / فدا نقد فتابعجزتن القصور لسانی

بنیم چو که خود لاف هیچ هستی ما را / جهان جان توی اید وست بلکه جان جهانی

تو آفتابی و ما شبنمی فتاده بصحرا / بتو محال رسیدن بود مگر تو رسانی

بیاد آن تو روندان سخن چو در نشاید شنو / کند بگوش تو هر چند گوشوار گرانی

زنقطه ریزی کلک گهر نثار تو شعری
ادیم روی زمین گشت پر سهیل یمانی

زاهد شاهد پرستم بلی / صوفی ساغر بدستم بلی

کفر و ایمان را بهم کردم نگاه / سبحه با زنار بستم بلی

هر دو عالم باختم در جستجوی او / بوالعجب هشیار و مستم بلی

پای بستم نقش را از نار ساند / محتسب را سر شکستم بلی

هر کسی از خود قیاسی میکند / هر چه میگو نیم هستم بلی

شاد میدارم دل از یاد حبیب / از غم ایام رستم بلی

واکشادم راه دل بر فکر دوست	لب ز ذکر غیر بستم یا علی
در ازل جام بلا کردم چو نوش	تا ابد مست الستم یا علی
سپردم چو نشئه از صهبا بلند	گر چو لای باده پستم یا علی
گرم می آییم برون از بند خاک	چون شرر ز ستاره جستم یا علی

نشئه را هم شعری است این از خمار
کز می بغداد مستم یا علی

ای بهار ریاض امکانی	نسخه کارنامه مانی
غنچه بر خود قبای گل بدرید	بر تو ختم است جامه جیبانی
گشته از غازه کاری رو	دست مشاطه ورق گل افشانی
سبزه خط ز لعل نوشینت	نشئه بخش شراب ریحانی
خاکراهت بدیده یا چشمک	زده بر سرمه صفاهانی
شوق پستان تو نماید خون	جگر صد انار بستانی
شد روی خود که آئینه را	روی ازین وجه داده حیرانی
نکشا زلف خود که سنبل را	جمع گردید صد پریشانی
چه غم از بلبلان که هست ترا	خنده بر گل ز پاکدامانی
از ستم لاف چیست پیشه	دم مزن از وفا که نتوانی

پیش یاران گریه شعری
ابر دارد و بیدش بارانی

همچو چشمت خفته ام در بستر بیماریی	دارم از شمشیر ابرو تو زخم کاریی
ساختی جانها اسیر غمزه و صیاد نگاه	پایمال ناز کردی دل بجوش وفاداریی
ای همه بی التفاتی کی روا دارد وفا	پرسشی لطفی نگاهی خنده دلداریی

سیمبر زرین کمر از ناز باز آشوخ من
زر بجیب زور در کف نیست دارم زاری

با رفیقان روز تو خوش میرود در عیش و ناز
بی تو تنها تا بکی شبها من و بیداری

یک طرف دل مبتلای عشق و یک سو رشک غیر
از ملامتهای مردم در میان سرباری

کام عیشم تلخ شد شعری دماغ شعر نیست
از لبش در کام آرم طرز شیرین کاری

گرفت آتش بر جت طاقت ز شعله خوی نازنینی
جگر خراشد بزخم خنجر خیال مژگان دلنشینی

بخواب راحت تو آرمیده باوج ایوان بی نیازی
بگوش جاهت خسک نریزد فغان پر درد دلحزینی

بجنگشها اگر اسیرم ز دل نصیحت مگر پذیرم
ز اهل عالم کناره گیرم نه بوی صلحی نه زنگ کینی

نما رخ ای مهر عالم آرا که سازمت کوی جبهه فرسا
ز جسم زارم هلال آسا نمانده باقی مگر جبینی

دکان عطار گشته مسکن بگیسوانت گره مشگین
تو شانه فرما که میدهم من خراج چین در بهای چینی

بهیچ جمعی اگر بیابیم لبی ببام تو می گشاییم
به بزم قربت اگر نشاییم ز دور می بینمت نشینی

چو شعری آواره جهانم نداده آسودگی نشانم
نشسته فارغ ز این و آنم بکوی تو نی ولی و بینی

نشست آن نازنین امروز در مجلس بتمکینی
که همدوش قیامت خاست هر سو شور تحسینی

ندارد خون عاشق بخت پامالش شدن آخر
که گرد او از حنا امروز برپا عذر رنگینی

بیا پرویز سیر بیستون کن تا شود روشن
که با فرهاد شیرین را گرفته خواب سنگینی

ز بس کاهیده ام جز خود بچشم کس نمی آیم
نداده کس نشان چون من بدنیا ناتوان بینی

بپاداشش نکو خواهی اگر بد گویدم شاید
مبارکباد بر روی آفرین شادم بنفرینی

خیالش در دلم آشفته می آید نمیدانم
که دلداده بزلف همچو خود غارتگر دینی

باین نامهربانی حال من شعری چسان باشد
از او گر وعده داری توانم یافت تسکینی

مزن تو تا نفسی باقیست دم بجز از عشق ... بهوش باش چو سر رشته مراد بدستی

بطاق ابروی جانان فروش سجده چو شعری
برغم زاهد افسرده گر ز چله بجستی

کشد طوق گرفتاری چو تو در گردن ای قمری ... اگر سرو تو بیند جلوهٔ سرو من ای قمری
بود لیت و بند عشق و دام درد و طوق غم ... که افتاده مرا بر پا ترا بر گردن ای قمری
ز خاکستر نشینی چیست حاصل هیچ سامان ... اگر آئینهٔ دل را نگردی روشن ای قمری
ز بالا خوانی سروت بگو آخر چه برچیدی ... بلند آوازه خواهی خویشتن را بفگن ای قمری
کف خاکستر امیدی از مشت پر جلوه ... چه سان زد عشق شرر آتشی در خرمن ای قمری
قفس باشد حصار صبر و در روی رخنه کی زیبد ... مزن بال اینقدر بیجا در او اول مشکن ای قمری
بالحانی شوم استادتان از همنوا اینجا ... نبود در باغ اگر بلبل تو هم بیشیون ای قمری
ز آواز حزینت ورد ما افزون شود هر دم ... میفروز آتش غم را بباد دامن ای قمری

نوا را گرم میسازی بسوز سینهٔ شعری
چه میخواهی که گلشن را نمائی گلخن ای قمری

لبریز شد از عشق ایاغ دل شعری ... در نشاء شوق است دماغ دل شعری
خال سیه تازه گلی بسته سود است ... صد لاله توان رفت ز داغ دل شعری
هر داغ بصد خون جگر رست و نیابی ... یک لاله خود روی بباغ دل شعری
آزاد ز سامان طرب گشته که باشد ... در بند غمی عیش و فراغ دل شعری
روشن نشد از هیچ سوادی اثر داد ... از زلف تو جوییم سراغ دل شعری
بویی مگر از زلف توش باد صبا داد ... امروز بلند است دماغ دل شعری

غم نیست اگر روز جهان شد چو شب تار
داغ دل شعری است چراغ دل شعری

مشو از بهر روزی تنگ تا جان در بدن داری   که هر جا میروی مقسوم خود با خویشتن داری

بغربت آبرو در پیش نااهلان چه میریزی   مرو از جا بهیچ گر اعتمادی در وطن داری

بعطر عاریت نتوان دماغی تازه فرمودن   ز خلق خوش همان بهتر که خود را در چمن داری

چو طوطی لوح تعلیمی نه از آئینهٔ دلها   اگر خواهی که خود را بهره ور از هم سخن داری

قبا کن جامهٔ هستی تن در بحر مستی ده   بسان ماهی از خود خارها در پیرهن داری

تصور میزند جوش بهار دلفریبی ها   گلستان ساز و واشو اگر دل در چمن داری

بحشر میرسانی رشته طول امل شعری
بگو تا چند گاه آخر امید زیستن داری

گهی آه و گه ناله زار داری   مگر دل بجائی گرفتار داری

در آئینه رخسار خود را ندیدی   که با دیگری این سر و کار داری

که گردد ای پری سایه وارت بدنبال   که هیچ و چپ و راست رفتار داری

که همچو رخسار و مویت که هر دم   سفرهای شبگیر و ایوار داری

تف سوز هجر که شد برق حیرت   گرچه پژمرده گلزار رخسار داری

همان بینی از وی که دیدیم از تو   چو خود دیگری خاطر آزار داری

منت چاره سازم که جادو بیانم   مکن پرده از من که دلدار داری

تو اشک و رخ مست دینار و درهم   اگر سیم و زر هیچ در کار داری

بکش نقش الفت دل ساده اش را   از آن عشوه ها که چه در کار داری

ز غم ساز بیتابیش از ناتوانی   ز سحری که در چشم بیمار داری

بزودی بهاری رساند بیارت
مخور غم چو شعری وفادار داری

اگر گویم ترا خال سیه مشاطه میرنجی   دگر گویم که چشم فتنه گر جادو ست میرنجی

اگر روی ترا گویم گل خودرست و میرنجی — وگر از سایه پروردان آن گیسوت میرنجی
اگر بی پرده خوانم از گلت حرفی شوی برهم — وگر از پسته‌ات گویم سخن در پوست میرنجی
اگر گویم ستمگاری بت از غصه می پیچی — وگر گویم وفا با عاشقان نیکوست میرنجی
چو گویم لاغرم کرد آمیانت تاب می آمی — وگر گویم دل من بسته یکموست میرنجی
اگر خوانم شبیه روی تو خورشید فروزی — وگر گویم بعینه چشم تو آهوست میرنجی
ستمهای سیکنی پر در غضب از ناله می آلی — اگر گویم ترا آن عادت و این خوست میرنجی
بیا یکی در [illegible] مردان بردن از خانه گر گویم — ترا چون دختر رز شوخ کد با توست میرنجی

کنی با غیر الفت روز شعری میکنی پنهان
چه واقع شد بدشمن سازی و از دوست میرنجی

بحر عشق تی چو من ندیدی کاش میدیدی — بصحرای جنون مسکن ندیدی کاش میدیدی
بزور پنجهٔ عشق قبا پوشی کله داری — گریبان چاک تا دامن ندیدی کاش میدیدی
بپیچ گیسوی قمری فریب سرو رعنای — بگردن طوق از آهن ندیدی کاش میدیدی
بوقت یاد مژگان و دهانی دهر را بر خود — بتنگی دیدهٔ سوزن ندیدی کاش میدیدی
بحکم ادعای دوستی با مردم آزاری — جهانی را بجز دشمن ندیدی کاش میدیدی
بباغی نامدی از لاله روئی داغ غم بر دل — چنین سوزنده چون گلخن ندیدی کاش میدیدی

سخن از طور تا کی اینقدر رنگین کنی شعری
بدل صد وادی ایمن ندیدی کاش میدیدی

چشم ما بتو پر آبست تو هم میدانی — خانهٔ صبر خرابست تو هم میدانی
چند پرسی که مرا دل بهرست تو جست — چون شرابست و کبابست تو هم میدانی
بوسه ده بوسه که خط دمیده ات تنگ گرفت — شمن را پا بر کابست تو هم میدانی
دلم گرفتار غم عشق و ملامت نتوان — صورهٔ در چنگ عقابست تو هم میدانی

درنگیرد سخن آتش و ونخ ما را / شیخنا عالم الست تو هم میدانی

پند پیرانه مده زاهد و معذورم دار / عشق و مستی دشبالست تو هم میدانی

شعری از من بشنو و عوی بیدارولی / دیده بخت بخواب است تو هم میدانی

مست بیرون تاختی از رخ نقاب انداختی / در دیار صبر شور انقلاب انداختی

آستین برچیده بنمودی کف دست نگار / شفق طاقت را بموج اضطراب انداختی

مست کردی صد دل هشیار را از یک نگاه / غمزه را در سرمه از شوخی شراب انداختی

سوی تو از دیدن آئینه آورده عرق / یا مثال خویش را بر رو گلاب انداختی

از کمر گم شد دل از گیسو پریشان شد خیال / در رگ اندیشه ام صد پیچ و تاب انداختی

بر دهان هم لفظ شک زن زخال کنج لب / بیت ابروانشان انتخاب انداختی

رشتن از بندت جهان امید ببرید کسی / تو نه مو بر گردن خود هم طناب انداختی

غرق از تر دامنی کردی بگرداب شراب / شیخ اگر سجادهٔ تقوی بر آب انداختی

نکتهٔ خاموشی آوردی بیاد آنذهن / در سخن شعری چه طرح لاجواب انداختی

خواهم شبی بکلبهٔ تارم گذر کنی / بینی چو شمع سوز من و دیده تر کنی

گر میل بزم بیخبران میکنی بلطف / مگذار این که مدعیان را خبر کنی

غمخواری ترا چه کنم شکر کرم / زخم مرا علاج بزخم دگر کنی

تا کی در انتظار رخت دیده مرا / آئینه دار حیرت دیوار و در کنی

ای ناله خویش را چه رسانی بآسمان / گاهی نشد که در دل جانان اثر کنی

زاهد مشو مقلد رندان چنان نشار / حرف تو سرسیت مگر ترک سر کنی

شعری مدار چشم که فارغ شوی ز غم / خود را برون ز عالم امکان اگر کنی

از خنده عیان گشت دهانی که تو داری
معلوم شد آن راز نهانی که تو داری

چون شان عسل بر لبت از بوسه نشان هاست
این موجب کسرت نشانی که تو داری

بار شد باریک بو و بیم گشتن
دستی نتوان زد به میانی که تو داری

جز بار دل خود چه کشاید بره تو
شمشاد به آن سرو روانی که تو داری

در لاف گه نطق با عجاز مسیحا
پهلو زده این سحر بیانی که تو داری

از ابرو و مژگان تو جان را نتوان برد
بگرفت جهان تیر و کمانی که تو داری

شعری چه عجب جلوه در دشت بلا داد
با سستی تن سختی جانی که تو داری

جگر شگفتی به تیرگانی که داری
فدایت دل به پیکانی که داری

نمودی سینه با نار کفیده
بآن لبهای خندانی که داری

گهر از تنگ پستان در صدف گشت
ز شرم درّه و دندانی که داری

گریبان مطلع خورشید کردی
ز نور ماه تابانی که داری

فتاده صبح در خون شفق غرق
از آن چاک گریبانی که داری

هدر با طعنه تر دامنی ها
توانی زد بدامانی که داری

ز خم سینه ریشان از تبسم
نگون فرما نمکدانی که داری

شگفتن بر زمین سیپاره دل
چه بهره با لقب قرآنی که داری

ولا با نرگس عابد فریبش
چه هی نازی ز ایمانی که داری

نگهداری اگر دین مرد باشی
ز شوخ نامسلمانی که داری

رسان خود را به بزم دوست شعری
ز راه شاه جیلانی که داری

گلی کز غنچه سینه بهای نکهتش از شوخی
ببال جلوه در پیدا ز باشد نکهتش از شوخی

ز استغنا بوقت پرسش احوال می‌بخشند / بمژگان نوبت غمزه را دهان تنگش از شوخی
بهار عشق من زان طفل رنگین جلوه می‌خندد / من دیوانه را گل بر سر آید سنگش از شوخی
کشد نقشی اگر زان برق حسن سوز ما تنها / پرد از دست مانی صفحه از رنگش از شوخی
بقانونی وگر امشب نوازد ساز را مطرب / رگ جان را زند مضراب تار چنگش از شوخی
ادای او بهر رنگی برد صبر از دل عاشق / ز هم شیرین نماید طرح صلح و جنگش از شوخی

نگار سبز رنگ گلگون من شعری به بزمم آمد / چه خوش آمیزشی دارد شراب و بنگش از شوخی

ای فلک جان فگارم سوختی / خاک بر فرقت که زارم سوختی
رفت از خاطر شمار داغ دل / راست گو تا چند بارم سوختی
بلبل نالانم از گلزار دور / در فراق نو بهارم سوختی
موم آتش دیده ام بهر نگین / از پی آن نامدارم سوختی
شمع رخساری ز چشمم برده / در غمش پروانه وارم سوختی
شد بگرمی برق سان یار از نظر / خانمان از یک شرارم سوختی

دست بر سر همچو شعری میزنم / ز آتش دل چون چنارم سوختی

چه شد ای سنگدل گاهی به پیشم نمی آیی / ز شوخی یا تغافل یا ز استغنا نمی آیی
ندانم از حیا یا ناز باشد لیک میدانم / که در خلوتگه آئینه هم تنها نمی آیی
حریفانرا به بزمم میکشی بیدار میداری / زلیخا را بخواب ای یوسف والا نمی آیی
حباب آسا ز عمر من نمانده جز دمی باقی / ببالینم هنوز ای گوهر یکتا نمی آیی
ز دو بالا نثار از لبهای میگونت شود هر دم / چرا با ساغر و با جام و با مینا نمی آیی
گشاید گل جبین را از نوای نالهٔ بلبل / چرا در مجلس رنگین نوایان ما نمی آیی

گر ز اصل خویشتن آگه شدی
قطره را همچشمی دریاستی

از میان برخاستی گر امتیاز
در دل هر ذره بیضاستی

بیخودی گر عینکی بودی بکار
مهر نور دیدهٔ حرباستی

چشم مست ساقی ار کردی نگاه
آب باران نشا ر صهباستی

اختلاف کفر و دین بر هم شدی
گر دل من چون زبان گویاستی

هرچه کردی کاش کردی بی سبب
از گل رعنایی ما زیباستی

کی شدی دیوانه ما هرزه گرد
خانهٔ زنجیر اگر بر پاستی

گر نکردی جام را چشم طلب
کی چنین نازک دل میناستی

گر شدی سر رشتهٔ دیدن پدید
گوهرش را هر کجی جویاستی

پایه گر بودی بقدر معرفت
کار شعری از همه بالاستی

تا نرگس مخمورت شد رهزن هشیاری
در خواب نمی بیند مستان تو بیداری

آئینهٔ گل زنگار بگرفت ز بس حیرت
تا روی ترا آراست عکس خط زنگاری

تا چند توان کردن از بیخودیم شکوه
یکلحظه مرا بینی با خود چو نمی داری

انصاف بده جانا خود گوی کرا دارم
ای آنکه ز من پرسی هر لحظه کرا داری

مشکن قفسم صیاد کاین بال و پرم و ابست
پرواز فراموشم از ذوق گرفتاری

گفتم که بصحن باغ از سینه بسوزم داغ
باران بهاران کرد با چشم ترم یاری

ایمان جلی داری با کفر خفی شعری
هان سبحه بنه از دست تو لایق زناری

ما هیچ و گروه سامان صدگونه عذرخواهی
چشمی ز اشک لبریز از بیم کم نگاهی

چون عقل بجا بماند بی دیدن جمالت
شوخی و دلفریبی مستی و کجکلاهی

مارا بزخم بیداد گه گاه مینوازی
گر دل ز تاب هجران شد سوخته چه چاره
نازترا چه پرواز نیاز مستمندان
شد قبله گاه پاکان شاید اگر نویسیم

یارب همیشه باشد این لطف گاه گاهی
جز تاب و تب چه دارد بسمل تا به ماهی
عجز گدا چه سنجد بغرور پادشاهی
محراب ابروت را القاب قبله گاهی

شعری چگونه با یار صحبت برار آید
او طفل سیفر و شست من پیر خانقاهی

جدا ماندی از من جدائی نباشی
وفا وعده بود و جفا ساز کردی
من آنم که بودم تو آنی که هستی
اگر دستگیری کنی ناتوان را
زخود بهره ورکن مرا تا نگویم
وعاهیت بروز و شب هفته این بس

گریزی ز من زندگانی نباشی
دل آزرده یار جانی نباشی
مشو بشنوی نیک و بد بدگمانی نباشی
تو ور مانده از ناتوانی نباشی
که بی بهره از زندگانی نباشی
که ماهی و بی مهربانی نباشی

وفا پیشه خویشتن کن که شعری
مبادا بگویند فلانی نباشی

بخوابم آمد امشب جلوه آشفته گیسوی
به بی برگی دهم سامان بزم پان بخون دل
هدف آسا پی تیر نگاه او زمین بوسم
سحر شد مطلع خورشید دل آبدم کرد و کردم
کنم اظهار چون آئینه هردم صاف و مجلس
زپای افتادنی هر لحظه گرد و دستگیر من
ببکیدبدن زپستان تسلی هست شعری را

پریشان خاطری نگذاشت باقی یکسر موئی
بروی کار رنگی آورم از سبز گلروئی
کمان ناز رسانه میکند تا چین ابروئی
ببر نسترن زار بنا گوش سمن بوئی
که خاکستر نشینم کرده عشق آتشین خوئی
در انمصیر افتادم در پی رم کرده آهوئی
شکستن کی توان همراهی عشق ابلیوئی

یار آنست که باری ببرد از یاری — گر تو باری بری بار شکن یاری

سر بصحرای جنون عشق تو گلی داد مرا — فرصتم نیست که از پای برآرم خاری

بر رخم بسته در کعبه کجا بتکده — صد گره سبحه بکارم شده گو زناری

سعی بیهوده بجز رهبری خضر چه سود — ورنه گنجی است نهفته ته هر دیواری

گنج خورسندی اگر هیچ دلت خوش نکند — این قدر بس که کسی با تو ندارد کاری

شهر را عقل است که از خود بتن آگه باشی — چشم خوابیده چه بیند ز دل بیداری

بهر تحصیل زر و مال مکش تشنگی رنج

کار ستاره همال است کند هشیاری

رباعیات

اسرار و بلند و پست او داند و بس — احکام کشا و دست او داند و بس

هرکس بقدر فهم خود می گوید — او هست چنان که هست او داند و بس

رباعی

یارب بخداوندی تست اقرارم — ایمان برسالت رسولت دارم (صلی الله علیه وسلم)

گر نامهٔ من سیاه گشت از عصیان — از بحر کرم قطرهٔ کن در کارم

رباعی

یارب بتو ببزم قربت راهم — مشغول بخود کن ز گدا و شاهم

جرمم بمحمد الرسول الله بخش (صلی الله علیه وسلم) — چون قائل لا اله الا اللهم

رباعی

یارب بشناسائی خود راه نمای — از نور یقین دلم منور فرمای

پیش تو حبیب تو شفیع آوردم (صلی الله علیه وسلم) — بر عاجزی و ضعیفی من بخشای

رباعی

یارب برسالت رسول مختار — آنگاه بآل پاک و اصحاب کبار (رضی الله عنهم)

ایمان مرا نگاه دار از شیطان — توفیق بتوبه ام بده آخر کار

رباعی

یارب چو گل وجود من بسرشتی — در مزرع سینه تخم ایمان کشتی

کردی رقم سعادتم نقش جبین
آن را منما حالت که نکو بنوشتی

رباعی

یارب چه شود اگر دلم افروزی
از مطبخ فضل خود رسانی روزی
ز انواع نعم جان و تنم پروردی
حیف است که از آتش دوزخ سوزی

رباعی

عفوت خواهد رسول الهی از تو پاک
شیطان خواهد ز قهر کردیم هلاک
بیند خدا پاک درین عرصه خاک
ابلیس شود دلشاد و محمد غمناک

رباعی

صاحب گنهم ز نقد طاعت درویش
از کرده و ناکرده سر افکنده به پیش
با این همه نو امید نیم از کرمت
چون عفو تو از گناه خود دانم بیش

رباعی

آن را که تو راندی کشش نتوازد
وان را که تو خواندی که دورش سازد
انداخته ترا که بر میدارد
برداشته ترا که می اندازد

رباعی

شد عمر تلف بغفلت و جهل و غرور
وز حسن عمل باز ماند بصد مرحله دور
با این همه رشته امید است قوی
والله حلیم و کریم و غفور

رباعی

سلطان رسل که کس از او برتر نیست
در راه خدا بغیر او رهبر نیست
او سایه حق بود از آن سایه نداشت
زیرا که بسایه سایه دیگر نیست

رباعی

شاهنشه انبیا و بوبکر و عمر
عثمان و علی بتول شبیر و شبر
آن را که بود یار و شفیع در محشر
او را چه غم از دهشت روز محشر

رباعی

دل در غم شاه کربلا بیمار است
صبر است علاج اگر چه بس دشوار است
نی نوحه کنم نه جزع نی سینه زنم
کاین کار زنان از خدا بیزار است

رباعی

یارب بکمال شیخ عبد القادر
یارب بجمال شیخ عبد القادر
یک جرعه بکام شهری تشنه بریز
از جام وصال شیخ عبد القادر

رباعی

خاک سیه از وجود انسان نازد
گردون بستاره های تابان نازد
شهری بعمل عمل با ایمان نازد
شهری بولای شاه جیلان نازد

رباعی

دنیا بفلک فلک باختر نازد
گیتی زسخن سخن زشعری نازد
دریا بصدف صدف بگوہر نازد
شعری بولای پور حیدرؓ نازد

رباعی

فردا کہ بحق اہل ایمان بخشند
ہرکس بوسیلۂ عمل مے نازد
ہرچند گنہ بود فراوان بخشند
مارا بولائی شاہ جیلان بخشند

رباعی

گر کام دل وراحت جان میخواہم
نومید کسی نرفت از درگاہش
از حضرت غوثؓ دو جہان میخواہم
من نیز مراد خود از آن میخواہم

رباعی

ای آل حسن سبط حسین دستم گیر
افتادم و خوانمت بآواز بلند
ای احمد صلی اللہ علیہ وسلم را قرۃ عین دستم گیر
یا حضرت غوث الثقلین دستم گیر

رباعی

ای آنکہ وسیلۂ نجاتت خوانند
بی شبہ بود سزا مبدل بجزا
حلال جمیع مشکلاتت خوانند
عصات اگر در عرصاتت خوانند

رباعی

گر ہست مرا دل بتجلی مسکن
چیزے کہ من از منقبت او دیدم
از غایت لطف شاہ جیلان سخن
من دانم واو داند واو داند و من

رباعی

خواہم کہ زخود روم بسوی بغداد
صد دجلۂ خون ز دیدہ می افشانم
پاکردہ زسر شوم بسوی بغداد
ہر دم آبے ز سبوی بغداد

رباعی

ای کاش ز بندہ خویش آزاد روم
تسبیح اللہ زنان بآواز بلند
وارستہ بکام دل ناشاد روم
گہ در جیلان و گہ ببغداد روم

رباعی

خواہم بعراق رہ دہد اقبالم
جائے کہ نشان خاکپایش یابم
از ہربن موئے سر برآرد بالم
شویم از اشک و برجبین می مالم

رباعی

زان شمع مرا سوز وگدازی دگر است
گر سجدہ برم جانب بغداد مپرس
پنہان زجہان راز و نیازی دگر است
در مذہب عاشقان نمازی دگر است

رباعی

از سلسلۂ غوثیہ دل در شادی است
کاین بستگیم مایۂ صد آزادی است

در سینه دلم ز وجد و حال ست برقص — این یا هو خوان کبوتر بغداد است

رباعی

صد مژده ز فضل عام خلاق رسید — گز مطلع عید صبح صادق بدمید
از فیض سحاب مکرمت دید جهان — لب تشنه گیاه آنچه از باران دید

رباعی

عید آمد بهرهٔ ور ز بهر روزی تو — نوروز نثار عالم افروزی تو
در پیش تو دشمن نکند حرف سپید — کز بخشش احمد است فیروزی تو

رباعی

عید آمد و تا عید موافق باشد — بر مجلس تو نشاط شایق باشد
از روشنئ دلت سحر برده فروغ — گر خواهمت آفتاب صادق باشد

رباعی

عید آمد اقبال هویدا باشد — در بزم تو عیش را مخلد یابند
نقشی که بانگشتر جم بود رقم — از خاتم فیروزهٔ احمد یابند

رباعی

عید است و جهان بندهٔ فرمان تو باد — تا دور زمانه است دوران تو باد
دشمن ز نهیب تو بسی کاهیده — هر چند که لاغر است قربان تو باد

رباعی

عید است بکام دوستان باید بود — فارغ ز خیال این و آن باید بود
بر تخت مراد خواهمت تا صد سال — ز انسان که بخواهمت چنان باید بود

رباعی

عید اسد الله ثمر نخل تقا — بنشست ببزم عید با اهل صفا
از فیض سحاب بخشش میر احمد — سرسبز نمود کشت ارباب وفا

رباعی

با عید تو خرمی موافق باشد — نوروز ز بهر روز تو شایق باشد
روشن بود از مهر زرویت لافد — گر صبح زند دم ز تو صادق باشد

رباعی

عید آمد و آشکار شد عیش نهان — بدخواه شتر دل تو چون بر قربان
گر دشمن تو حیلهٔ روباه آموخت — بادا اسد الله حفیظت بجهان

رباعی

عید آمد و بخت راست نیکو خواهی — هر کس مست — آیین نشاط و طرب آگاهی — هر جا بست
دشمن چه کند بحیله روباهی — صد جا بسته — سر پنجه نمود اسد اللهی — بالا دست

رباعی

عید است و می نشاط و ساغر کن / باز از پی تشنگان داغی تر کن
در مذهب عشق کفر و دین هر دو یکیست / شادیم بعید ما تو نیز شادی سر کن

رباعی

عید است و شراب ناب می باید خورد / نقل و مزه و کباب می باید خورد
از بیم گنه نخورده گر زین پیش / امروز پی ثواب می باید خورد

رباعی

ای یوسف مصر جان مبارک عیدت / وی زینت دودمان مبارک عیدت
در سایهٔ الطاف پدر شاد بزی / وز جانب دوستان مبارک عیدت

رباعی

عید رمضان است و مبارک بادت / دیهیم قبول زیب تارک بادت
در هر دو جهان حافظ و یار و یاور / یسین و مزمل و تبارک بادت

رباعی

گل گفت هزار دل خریدار منست / مژگان بتان خمیده از خار منست
از بهر شگفتگی مرا کیسه پر است / زرداری آن گنج سزاوار منست

رباعی

سردار که دیال سنگه نام است او را / این توسن سبز خنگ رام است او را
از دولت اقبال چه پرسی از من / آن است کنیزه این قلم است او را

رباعی

سردار بلطف کرد فارغ بالم / از روز و شب و هفته و ماه و سالم
او بر سر من نهاده دست کرم است / من بر در او ستاده چون اقبالم

رباعی

گفتی تو مرا که عاشق روی نکوست / خود روی نکو را که شیدا رو دوست
عشق است نشان جناب معشوق ازل / هر بنده که عاشق است حق جانب اوست

رباعی

گر بنده سخن ز کشف و الهام کند / بدنامی چند را نکونام کند
این زه که بآن خاص گریبان از اوست / یکبار طراز جامه عام کند

رباعی

فرصت مده از دست که جانسوز شود / مگذار که طبع تو بد آموز شود
دیروز شده غره مشو بر امروز / امروز تو فردا است که دیروز شود

چون شمع بسی دماغ را سوخته ام / گر روشنی طبع رخ افروخته ام

از سوز جگر ما به چه اندوخته ام ... کاین خنده و گریه باهم آمیخته ام

رباعی

مست آمده و سخت مست آمده ... چون نرگس خویش می پرست آمده

از خون جگر حنا بپا بست بندم ... این دم که نگار من بدست آمده

رباعی

شد ساغر لاله ز آب باران سرشار ... آبی دگر آورد به روی گلزار

برداشت ز خاک هر کرا کرد نهال ... نازم نازم که سبزه پهلوست بهار

رباعی

بکشای سر سبو که می می باید ... آواز دف و صدای نی می باید

از خاک در میکده خواهم جائی ... کی میگویم که ملک کی میباید

رباعی

من مست توام نه جام خواهم نه شراب ... مشتاق توام نه چنگ جویم نه رباب

بیداری و خواب من رود در غم تو ... ور بیکر تو فارغم ز بیداری و خواب

رباعی

گر بخت بکام خاکساران گردد ... وی بگذرد و فصل بهاران گردد

این خرقه و سجادهٔ تقوی که مراست ... صرف می و نقل میگساران گردد

رباعی

شهری تا چشم تجربت شد بینا ... دیدم بعیان که اندرین دار فنا

ذلت بتکبرست و نکبت در بخل ... عزت بتواضعست و دولت بسخا

رباعی

عید آمد و ایام طرب نیست بعید ... از صوم قبول رست والهاز و عید

شد روزه رسید عید و رویت دیدم ... از بخت سعید چشم ما دیدستهٔ عید

رباعی

ای رویت تو عید رحمت یزدانی ... سی عید بهر ماه تو باد ارزانی

قربان در تو دشمن سگ سیرت باد ... هر چند که سگ نمی شود قربانی

رباعی

ای عین تو عین عاطفت گردیده پدید ... وز لام تو پای دل به بند است شدید

وی یای تو کرده جای در دیده دید ... بر دست تو چشم لطف بیدار و عید

رباعی

تا چند چو عین بچشم حیران باشم ... چون لام خمیده قد ز هجران باشم

هر چند چون یا موخرم در صورت ... لیکن سر و سر حلقهٔ یاران باشم

رباعی

دلدادهٔ لطف سخنانت شعری
مشتاق لب شکرفشانت شعری
باشد روزی که از پی دیدن تو
گلبانگ زند بر آستانت شعری

رباعی

از قلهٔ کوه قاف سنگ آوردن
بیرون گهر از کام نهنگ آوردن
انگور تر از شاخ خدنگ آوردن
بتوان نتوان ترا بچنگ آوردن

رباعی

خاصیت موم را ز سنگ آوردن
سامان خرد ز برگ بنگ آوردن
خوئی بره از طبع پلنگ آوردن
بتوان نتوان ترا بچنگ آوردن

رباعی

آئینهٔ مهر را بزنگ آوردن
آتش ز دهانهٔ تفنگ آوردن
رهوار بپای لنگ آوردن
بتوان نتوان ترا بچنگ آوردن

رباعی

شیرینی شکر از شرنگ آوردن
حور از میان قوم زنگ آوردن
از بیضهٔ ماکیان کلنگ آوردن
بتوان نتوان ترا بچنگ آوردن

رباعی

بر راه فلک راه نگه بستن
اعجاز کلیم را بجادو بستن
بستن به نخ خام دو دوزخ را
بتوان نتوان دهان بدگو بستن

رباعی

قلیان سخن از دو لعل او میگوید
پیچیدن زلف مو بمو میگوید
گاهی کافر گهی مسلمان باشد
هو هو کند و گرو گرو میگوید

رباعی

ای شیعه ترا چه رسم و عادت باشد
تکرار سب و فحش عبادت باشد
در روت شده ورد ولی شهادت باشد
پیوسته ترا وظیفه لعنت باشد

رباعی

طوطی لقب آن صاد فک کاشانی
مشهور چو ماکیان به بیگه خوانی
آروغ به پیرانه سر فرق گل او
هر گه کند از زیر جرس جنبانی

رباعی

ملا بیهوده قیل و قالی داری
هیچ نبود اگر دلیلی داری
با ریش و فش بزرگ لافی ز سخن
دعوی عریضی و طویلی داری

رباعی

از بیشی ریش ده خرد گم شده
با هر که در افتاده ملازم شده

انکار بزرگان زکه آموخته — ابلیس فنا و دشمن آدم شده

رباعی
ای صبح دمیده شوخی طبع درشت — روی تو ز سیلی و قفا بیتو زرشت
پیوسته چو غربال ازان ریزد آب — پشتت شده غربال بضرب انگشت

رباعی
این بوقلمونی تو عالم راگشت — خوی زن تو نرم و مزاج تو درشت
تا همسر کفش و نخالت جائی است — کز صدر همیشه دوری باشد پشت

رباعی
از مردم و مهر دل چه پرسی که چه دید — وز کشمکش جهان چه گویم چه کشید
دُری که حیا نام نهادش دوران — یک قطره عرق شد ز جبین بچکید

رباعی
تا کی بامید دل درون می آید — وز دست تو نالنده بیرون می آید
ناخن چه زنی بر دل ریشم بسیار — زنهار مکن که بوی خون می آید

رباعی
ای سید روشن نفس صبح ضمیر — آوازه ات آفتاب سان عالمگیر
تا کی بامید وعده ات دل بنهم — شد طاقت طاق بعد ازین خورده مگیر

رباعی
عمری بعداج تو مید ادم داو — لیکن بلطف تو داد من هیچ نداد
اکنون بخلاف اگر سخن بگویم — شرمم بادا نباید از شرمم یاد

رباعی
زاهد مشغول در قیام است و قعود — شخص است که خویش را شمارد مسعود
در تار ریاضت ار بسوزد چون عود — از پستی فطرت نکشد میل صعود

رباعی
ملا جامی مصور استاد است — شاگردش مد مانی و صد بهزاد است
از پشت پدر خامه موداشت بدست — این طفله قلم زنقش مادر زاد است

رباعی
گل هست چو یار نیست بیهوده شمار — گل هست چو یار نیست بیهوده شمار
اسباب نشاط و ساز و سامان طرب — گل هست چو یار نیست بیهوده شمار

رباعی
پیش رخ یار ماه تابنده نشد — در دیده اهل دید تابنده نشد
در راستی رو همی هیچ شناسنده نشد — در خدمت خواجه گرد تا بنده نشد

بینائے حق را ز دل کور مجوے (رباعی) خوزستان را در دهن مور مجوے
چیزے که خدا نه کرد پیدا مطلب — عقل و ادب از مردم پانپور مجو

در هند اگرچه خوب رویند بسے (رباعی) بر جامه و زیور همه را دست رسی
لیکن نشنیدم و ندیدم از کس — آن ناز و ادائے که برد دل ز کسے

ضبطِ دل اگر کنم ز خوبان جهان (رباعی) از نوشش لبان قندهار می‌نتوان
نے صبر بجا ماند و نے تاب و توان — ای اهل دل از بتان افغان افغان

شعری نه زمانه نے زمین می ماند (رباعی) نے نیک نه بد نه آن نه این می ماند
پشت و شکم خویش هر روز و شبی — خالی کن و پر کن که همین می ماند

مغرور مشو خواجه باین نقره و زر (رباعی) تا چشم کشائی رو و از پیش نظر
این روسپئی لجن که نامش دنیا است — تن داده باغوشش هزاران شوهر

وهی نالهٔ زار حسرت آلودهٔ من (رباعی) آورد بدر دوست را و دشمن
گفتم که کند عرض بجانان این حال — باد سحر از میانه برخواست که من

شعری رشک لبید و سحبانی تو (رباعی) نامت حسن و بشعر حسانی تو
امروز بنظم و نثر لاثانی تو — میدانی تو اگر نه میدانی تو

شعری ز می غرور مستی تا کی (رباعی) پندار خودی خیال هستی تا کی
خود را تو نه خود بردی کار آوردی — نقش دگرے تو خود پرستی تا کی

جانا عمریست تا رضا جوئی توام (رباعی) از خاک نشینان سر کوئی توام
یکبار ببین بگوشهٔ چشم که من — قربان کمان خانه ابروی توام

تن زن بفروتنی که عزت آرد (رباعی) بگریز ز سرکشی که ذلت آرد
هر معصیتی گران ندامت خیزد — بهتر ز عبادتے که نخوت آرد

گفتن که بگیر و ببر ار خواجه بسست (رباعی) از بنده نزیبد که بسیار به ۱۵

دشنام امروز به که فردا بوسه
گر شکر نسیه حنظل نقد به است

رباعی

شعری قدر سخن بسی ابتر کرد
دانان قلم ز نام شومان تر کرد
صد لولوی شاهوار در رشته کشید
افشار ز خرد بار دم استر کرد

رباعی

بر حسرت شعری دل من میسوزد
گو شمع چرا ببزم کورافروزد
از مریم و عیسی طلبد سوزن و نخ
تا پیرهن دریده کونان دوزد

رباعی

در عالم سفله زشت یا خوب نماند
ناز یوسف نیاز یعقوب نماند
هرکس را توبهٔ نصوح است بکار
شد عمر چو نوح و صبر ایوب نماند

رباعی

ای همت تو گره گشای کارم
وی یاد تو مونس دل بیمارم
پیوسته وطن در دل غمگین داری
از یاد نه رفتی که بیادت آرم

رباعی

نی گل بچمن نه خار خواهد ماندن
نی بلبل نی هزار خواهد ماندن
بر دفتر ایام پس از ما تا حشر
حرفی دو سه یادگار خواهد ماندن

رباعی

خضر است سخنور و دوانش ظلمات
وآن طبع لطیف چشمهٔ آب حیات
عمر ثانی است نیکنامی بجهان
این امر بدیهی است چه حاجت اثبات

رباعی

گیرم که جهان بکام ما خواهد بود
هم توسن بخت رام ما خواهد بود
آخر پس آنکه نام ما خواهد بود
در زیر زمین مقام ما خواهد بود

رباعی

زر بود که خیر و شر نمیدانستم
صد عیب ز یک هنر نمیدانستم
تو قبلهٔ کافر و مسلمان بودی
ز قدر تو این قدر نمیدانستم

رباعی

ای پیکر تو ساخته از جوهر روح
سرشار ز چشم مست تو جام صبوح
اندر وهم استخوان ز تیغ مژه‌ات
صد خیال شود انگشت نگاهم مجروح

رباعی

در بحر تو ای مایهٔ فیض و فتوح
گردابی اشک ماست صد کشتی نوح
چون ساقی بزم چشم مستت باشد
از توبهٔ خویش سکیند توبهٔ نصوح

رباعی

ای لطف قدرت علم زیبائی خند
گسترده بصدر تکیه‌گاهی مسند
بینند ترا شیعه و سنی گویند
صدیق سزاست جانشین احمد

رباعی

معشوق چه شوخ است بصد غنج و دلال
از تیزی طبع می برد رنگ ملال
افروخته روی یار لطفی دارد
گلگونه رخسار جمال است جلال

رباعی

ای ذات تو بر مسند اقبال مکین
بنهاده فلک بدرگهت روی زمین
از گریهٔ سهر نشستت دلها شده موم
فرمان ترا باد جهان زیر نگین

رباعی

گردون بمراد باد گیتی راست
پیوسته شراب خوشدلی در جامست
آوازهٔ آرام جهان ز ایامت
سرتاسر آفاق گرفته نامت

رباعی

ای فتح و ظفر یار تو و یاور تو
فیروزهٔ آسمان در انگشتر تو
تا دور فلک بود ز انجم بادا
ذات تو همیشه زینت کشور تو

رباعی

ای ماه فلک رتبه خورشید جبین
باشی ز علو قدر خود صدرنشین
بر فرق جهان سایهٔ فیضت چو فلک
گسترده بود خوان سخاوت چو زمین

رباعی

ای بازوی تو قوی چو تیغ حیدر
از حفظ خدای حرز جوشن به بر
آن کس که سپر کرد در خیبر را
بادا سپرت روز قیامت ز شرر

رباعی

شد بی سپر تو چرخ از حسن سپهر
تو صید مراد برده از تیر سپر
در وصف سپر سپر فگنداخت قلم
باید زر انعام دهی زر بسپر

رباعی

ای آنکه ز اهل استعارت کردند
آگه ز دقیقهای رازت کردند
دستی بده و فتادگان را برآر
شکرانه آنکه سرفرازت کردند

رباعی

ای گشته ترا ز شرم لبت باده آب
مخمل ز خمار نرگست مست بخواب
افروخت رخت ز باده گردی عرق
خاکم بر باد رفت از این آتش و آب

رباعی

جز ساحل بحر نیم شد عالمتاب
زد موج چو یاقوت بهم آتش و آب

رباعی
هر کس که چو شمع زر دولت افروخت
انداخت هم آخر آنچه اول اندوخت
چندی چو تو از عیش و می شد خاموش
در خانهٔ کس چراغ تا صبح نسوخت

رباعی
با خصم بسیار و بیز که بیدار شود
تا بیشتر از بیش در آزار شود
گر غیر کند بهرزه گوئی عادت
بگذار که خود بدیدها خوار شود

رباعی
می بودی با خسبه اگر ما از ما
می یافت رهائی مگر ما از ما
ور نه بماند ماتمی ما ما را
سر ما از ما نرفت و گر ما از ما

رباعی
ای فکرت تو قاعده آموز خرد
همسر بفلک نه پای بوست مسند
شاگرد فلاطون و سکندر چاکر
دانائی و دارائیت این گونه سزد

رباعی
ای ذات تو فیض بخش نی هیچ شکی
شور سخنت فگنده هر سو نمکی
یک داون تو فزون ز لاکت دون غیر
با آنکه تو لک میدهی و غیر یکی

رباعی
جا نهاد ثنای من هوادار تو اند
لب نهاد دعای من طلبگار تو اند
پیر وردهٔ خوان تن تنها شده ام
تنها ز عیال من نمکخوار تو اند

رباعی
ای ذات تو دور و مرکز لطف و عطا
وی نام تو لفظ و معنیش جود و سخا
دست تو ابر و فیض باریش دریا
وی خلق تو نافهٔ تازه او چین و ختا

رباعی
تا هست زمان بخاطر شادمان
بر جان جهان حکم تو پیوسته روان
یک عاجز دو قوی اعانت لازم
من پیرم و دولتت جوان و تو جوان

رباعی
ای ابر کرم بحر سخاکان عطا
ای گشته تر از شرم کف تو دریا
لب خشک کجا هست بحر اشعری
سرسبز درا بالتفاتی قدما

رباعی
این قطعه که در مرقع شعری بود
منشی فلک بصد زبانش بستود
تا دیده کند سواد آن کحل اندود
بر رسم هدیه پیش تو تحفه نمود

رباعی
آن گلرخ نسرین بدن غنچه دهن
گردید خرامان بتماشای چمن

بنهاد ز عین ناز بر نرگس پای — بلبل ز د نعره چشم گلشن روشن

رباعی

ای ذات تو مجبول بعلم و بزکا — وی اصل تو مقبول بسجود و بسخا

دیوانی تو باغ سلیمان آج است — تا شد قلمت همچو پری بال کشا

رباعی

ای هر مویم به شکر تو گشته دهن — از یاد تو جان تو بهر دم در تن

حلم و کرمت زبان دهر ورنه مرا — آن جرأت کو که لب کشایم بسخن

رباعی

ای پرتو روی تو ضیای انجم — خاک کف پات توتیای مردم

تا پهلوی من دور شده از در تو — خار است مرا فرش بجای قاقم

رباعی

یک چند ز درگهت اگر دورم من — از گردش روزگار مجبورم من

در چشم عنایتت چو منظورم من — پیوسته بهر مقام مشکورم من

رباعی

افسوس بر این عمر که در سوز گذشت — سال و مه و هفته و شب و روز گذشت

گاهی بهرا دل به شیطان رفتم — گاهی بتعلیم نفس بدآموز گذشت

مستزاد

با دل گفتم که دهر جای غمهاست
گفتا بگریز
گفتم چه کنم با بد و نیک دنیا
گفتا مستیز
عمری بعبث بادیه پیما گشتم
در کار جهان
افسردگی دهر دل تنگ مرا
بر خود پیچید

گفتم که همه نعمت دی زهر آلاست
گفتا پرهیز
گفتم ز نشستن نشده کارم راست
گفتا برخیز
عمری به هوس عاشق شیدا گشتم
بر حسن بتان
چون غنچه ز فیض سحری وا گشتم
لبها خندان

یک چندره عیش نمودم خود را
از بخت جوان
یک چند بجهت آزمودم خود را
بیتاب و توان

از خوان قضا هرچه رسد نوشم باد
از زهر و شکر
ابواب رضا برخ گشودم خود را
رستم ز جهان

بر پیچ مکش قصر که بی بنیاد است
چون نقش برآب
عبرت آموز قصهٔ شداد است
نیکو دریاب

تا چشم بهم زنی شود خانه خراب
از موج اجل
سرمایهٔ زندگی گره برباد است
مانند حباب

شد نخل امید خشک و افتاد از پا
از برگ و نوا
از فیض قدوم مرده را زنده نما
چون آب بقا

تا کی گوید رقیب دون طبع لئیم
بنشین و مرد
بر زخم وی ای کان کرم بحر سخا
برخیز و بیا

مرثیه در انتقال شیخ المشایخ زمانم مرشدی حضرت شیخ احمد تاره ملی قدس سره

دردمندان نفسی سوز درون ساز کنید
زار نالد دل من گوش بر آواز کنید

هر کجا سوخته گان را بشمارید بنام
بحق مهر و محبت ز من آغاز کنید

طایر فکر سما بگذرد از دام خیال
اگر از رنگ رخ من بپرواز کنید

در چنین واقعه همدرد حضر در است صدا
گر ز جائی خبری هست تگ و تاز کنید

تا شود دادن جان بر من مسکین شیرین
دفتر شیون فرهاد دمی باز کنید

سیل خون پست کند قصر سکون را دردم
گر دل خود قدری محرم این راز کنید

کوه باز و کمر از صدمهٔ سنگینی درد
گر سخن زین الم حوصله پرداز کنید

[illegible]

جمع در حلقهٔ سوک اندیشانی چند
پاره از چنگ جنون گشته گریبانی چند

رنگ اگر طایر بخت است پریدن دارد
صبر اگر آهوی هوش است رمیدن دارد

قامت تاب و توان است اگر بود چو تیر
بار شد سخت کمان وار خمیدن دارد

جامهٔ قوت دل بر بدن صبر و سکون
گر بود پردهٔ ناموس دریدن دارد

هست تسکین دل از قبضهٔ تسلیم برون
بسمل تیغ فراق است طپیدن دارد

آنکه در بزم طرب جام لبالب زده دوش
کار امروز بخمیازه کشیدن دارد

چه بلا ساغر غم داد زمانه که جهان
جای نقل و طرب انگشت گزیدن دارد

سوزش دل که چو شمع از رگ و جان وی شد
وقف گوش است اگر تاب شنیدن دارد

رفت از دار فنا جانب اقلیم بقا
صدر ایوان حرم شمع شبستان وفا

مصدر فیض اعم راه بر خیل امم
مظهر سر اتم منبع آیات حکم

مرکز حلقهٔ وحدت در بحر کثرت
کاشف سر حقیقت نفس صبح قدم

نسخهٔ جامعه و مرأت امکان و وجوب
چشم بینای خرد دیده ور لوح و قلم

درة التاج عیان واسطة العقد کمال
کعبهٔ اهل عرب قبلهٔ ارباب عجم

فخر اسلام امام العرفا صدر انام
وارث علم نبی نایب حق بحر کرم

رونق چار ده مسند شرف هفت کلاه
زینت مسند و یکدم زن فیض قدم

قاف تا قاف بتقدیم کمالش قایل
ذره تا مهر بتعظیم جلالش اعلم

قطب الاقطاب زمان فخر زمن شیخ احمد
رهبر عالمیان مرشد من شیخ احمد

آنکه خورشید بدا بود رخ انور او
شجر وادی ایمن دل پر انوار او

چون با حیای دل مرده مسیحا دم بود — چشمهٔ خضر قسم ۳ خورده بخاک در او

مرکز دایرهٔ کون و مکان بود دلش — عالم سفلی و علوی همه گرد سر او

قطره از یک دم او گوهر غلطان میگشت — صعوه عنقا شده یک لحظه بزیر پر او

سیف مسلول خدا بود و برآمد ز نیام — پیش بینندهٔ بیدار بود جوهر او

نور خورشید کمالش نبود دور از خلق — گرچه بر اوج گه قرب بود محور او

زار نالند چو دارند بپا بند مجاز — بلبلی چند که دور اند ز آبشخور او

همه از سوز درون ساز و نوائی دارند
با خیالش بهمین زمزمه تر منقار اند

رفتی از فرق مریدان و شتابان رفتی — جا بدل داری و از دیدهٔ گریان رفتی

سیر گلزار جنان گشت گریبان گیرت — گر خس و خار جهان بر زده دامان رفتی

چشم پوشیده ز احوال اسیران فراق — تماشاکدهٔ روضهٔ رضوان رفتی

دعوت داعی حق را زده لبیک قبول — در جوار حرم رحمت رحمان رفتی

روز روشن شده در چشم جهانی شب تار — که نه خاک چو خورشید درخشان رفتی

ای گل چیده ازین باغ شدی و بدست — بیتو گریان همه ابر و تو خندان رفتی

دیده بستی ز جهان و بخدا بگشادی — کس نشد واقف تو تا بچه عنوان رفتی

بعد ازین از تو ام ای شمع شبستان وصال
نیست در دست بجز گوشهٔ دامان خیال

صبح کز خاطر بیدار تو ام یاد آید — میدمد مهر و ز رخسار تو ام یاد آید

ابر بر صفحهٔ گلشن چو کند تر دستی — جنبش کلک گهربار تو ام یاد آید

شب که پروین کند از چرخ سفیدی منظر — جلوهٔ شملهٔ دستار تو ام یاد آید

بصد آواز خود از خویش نگردم آگاه — چون ز خود بردن گفتار تو ام یاد آید

نسخهٔ سیرت افراد چو آرم در پیش
دم گیرنده و اطوار توام یاد آید
سبزه را روح نباتی چو دهد باد بهار
خلق را بخشش و ایثار توام یاد آید
بر دلم چون گذرد شیوهٔ تسبیح ملک
حلقهٔ مجلس و حضّار توام یاد آید

رخش همت چو شود دست براه تسکین
صبر هم از ضعف سپارد و به پناه تسکین

شعری از هر دو جهان رو بخدا باید کرد
کار مشکل بخود آسان ز رضا باید کرد
زهست در جنت تسلیم کش از دوزخ طمع
سینه بیوسوسهٔ چون و چرا باید کرد
تا رسد طائر ایمان تو بر اوج قبول
پر پرواز وے از خوف و رجا باید کرد
غافل از فکر مکافات عمل نتوان بود
بدل اندیشهٔ از روز جزا باید کرد
پیش از آن کز تو بصد خواری و سر بلند
دامن خلق خود از دست رها باید کرد
رو قناعت کن و بر هر چه رسد خورم باش
بر تو گر جامه شود پاره قبا باید کرد
رستگاری بود از دام طبیعت رستن
هست عریان شدن اول چو شنا باید کرد

ترکیب بند

بال و پر واکن و بنشین که قفس بکشائید
بلبلے گلشن جبا و ید ترا بنمائید

دوم

مژده آورشد صبا ایدل که جانان میرسد
غنچه نتوان بود کان گلبرگ خندان میرسد
میتوان دیدن جهان اکنون بکام خویشتن
نور می آید بچشم و در بدن جان میرسد
بوی پیراهن رسانید این بشارت در لباس
کز سواد مصر اکنون ماه کنعان میرسد
عالم از شادی همی بالا زند بر خویشتن
موج رنگ گل بدیوار گلستان میرسد
قطره گوهر شد و شور کارش بدریا اوفتاد
ذره گو در رقص آن خورشید تابان میرسد
گشت حاصل مدعای ما برغم مدعی
نیست پنهان بر کسی لطف نمایان میرسد
یعنی آمد از حجاز امروز با جاه و حشم
دُر دریای همم فیروزهٔ کان کرم

طایف بیت الحرام و زایر رکن و مقام — ریزه خوار خوان لطف حضرت خیر الانام
ساعی میقات ارباب صفا زمزم نوال — باریاب صدر امن اندر حریم احترام
آب برو یافته از خاک کوی مصطفی — بانصیب از فیض عام جرعهٔ کاس کرام
رنج غربت دیده و وا مانده از فکر وطن — دیده زخم او ز لطف مصطفی صد التیام
یافته راه از شفاعتگاه او بر وجه خاص — داده از حسن ادب بی واسطه عرض سلام
بر بساط بارگاه قرب سلطان رسل — دوش بر دوش ملک گردیده از بس ازدحام

ای خوش آن پایی که ره برده بکوی آرزو
وی خنک چشمی که روشن گشته بر وجه نکو

صاحبا خوش آمدی صدق و صفا آوردهٔ — مژدهٔ عفوی همانا بهر ما آوردهٔ
از کمال لطف تو داریم چشم مردمی — سرمه از خاک کوی مصطفی آوردهٔ
عطر خاک طیبه خوشبو مشامت ساخته — نافه زان هم پی نذر صبا آوردهٔ
ما فراموشت نمیکردیم از دل هیچگاه — یاد ما هم گاه گاهی در دعا آوردهٔ
بی تو روز و شب زیکدیگر نمیکردیم فرق — چشم ما روشن که خوش نور و ضیا آوردهٔ
همت دلهای مردان خدا یار تو بود — روی دل در راه خواهش هر کجا آوردهٔ

ماه کامل رفته بودی مهر تابان آمدی
صورت دل بودی و در سیرت جان آمدی

ای فروغ صبح عید از پرتو رخسار تو — نور در چشم امید عالم از دیدار تو
همچنان کز مهر گردد کاس مه لبریز نور — کیسهٔ امید و زر و جهان پر است گوهربار تو
از تف خورشید غم بر رو نمی آرد عرق — هر که او آسوده شد در سایهٔ دیوار تو
آشنا گاهی نمیگردد چو بخت تو بخواب — شد تحمل از هدایت تا دل بیدار تو
نیست خالی جام مستان از شراب خوشدلی — جرعه خوار بها کند از ساغر سرشار تو

جان ز سوز بی‌شنوده در دل سنجیده گران
تا شده آویزهٔ گوش سخن گفتار تو

با بزرگ و کوچکی از لطف سامان کرده ساز
پر شد از آوازهٔ تو گر عراق است ار حجاز

صبح در راه هدایت گشته مفتاح ظفر
شد کلید کار تو واندازهٔ سبین سفر

از نوای مقدم تو ساز شد آهنگ عیش
دوستان را شد بهجت از تار معلوم این خبر

آن یکی در فکر استقبال تو شد برون
وان دگر آورده پر بیرون چو مرغ نامه بر

آن یکی بر چهر شوق از جگر کرده سپند
وان دگر بر جسته از جا مانند شرر

بهر تو دیوار بر پا ساخته شرط قیام
در برای تو گشاده آغوش خویش از شوق در

چشم خواب آلود خوبان فرش شد در راه تو
با هنگام بشارت ریخت بادام و شکر

مرحبا ای مقدم تو جلوهٔ فصل بهار
در حضورت انتظام بزم عیش روزگار

بعد ازین بر صدر عزت او همه بالا نشین
سرو تمکینی مرو از جای و بر جا بنشین

تو قبای پای تا سر در دل ما جا تمام
قرعهٔ اقبالی و آخر بکام ما نشین

دیده و دلهای مشتاقان تو فرش ره است
گه در اینجا کن مقام خویش و گاه اینجا نشین

از حریم کعبه چون مقصود خود را یافتی
تا در رحمت گشاید بر دل دلها نشین

همچو دست خود جبین خویش را باید گشاد
دل با سپار خدا بند و بطبع وا نشین

کن کفیل کار و بار خویشتن تائید را
با دل وارسته و با دیدهٔ بینا نشین

بار غم را خاطر ما بر نتابد بیش ازین
سینهٔ بیدلان خار نتابد بیش ازین

ای در یکتا مقامت قصر اقبال باد
سال و ماه و هفته و روز تو فرخ فال باد

بر وجودت خاص شد اطلاق نام خیر عام
عمر تو صد سال و هر ساعت از آن صد سال باد

باز اقبال ترا در چنگ مرغ آرزو
طایر بخت تو از آسیب فارغبال باد

خوش گذشت از فضل ایزد زان بجا صبحی ایم
برمراد دوستانت حال و استقبال باد

روی امید خلایق بر کف احسان تو
بر درت فغفور چین همزانوی جیپال باد

تا بود از دوستی و دشمنی در دهر نام
دوستت با مال باد و دشمنت پامال باد

باد دایم زالتفاتت تازه دل شعری من
تر دماغ آرزو از نکهت خلق حسن

ترکیب بند حالیه در عزم مراجعت لائلپور

باز قانون سخن آهنگ دیگر میکند
از نی خامه صفیر تازه سر میکند

خورده ام خون جگر از بس که دارم امتلا
در رگم هر موی اکنون کار نشتر میکند

خامه را خون شد جگر از ناله های دل خراش
جدول خونین روان در جوی مسطر میکند

جاهلان را دشمنی با عاقلان باشد مدام
میکند چرخ آنچه در حق سخنور میکند

روزگار دون پرست از روی ناسنجیدگی
سنگ را هم پله با یاقوت احمر میکند

بشنود صد گر یکی از عیبها گوی بدهر
از هنر گر حرف خوانی خویش را کر میکند

دعوی خود را نماید سبز پیش مردمان
هر که حرف قالبی چون طوطی از بر میکند

آسمان را گشت فاسد گوی اخلاط حواس
نیست ثابت امتیاز او ز بطلان قیاس

عمرها با خود خیالی این دل دیوانه داشت
چشم بر طاق حرم از روزن بتخانه داشت

زیب سیما او از قبای ناز بر دوش نیاز
پارسائی را طراز از شیوهٔ رندانه داشت

هیزدهی در بزم فکرت ساغر دل من مزید
نشأ صد خم نثار جرعهٔ پیمانه داشت

سرخی رخسار معنی داده رنگین فکر من
گیسوی بکر سخن از پنجهٔ من شانه داشت

آب از بین السطور دانه بودش از نقاط — مرغ طبع من ولی فارغ ز آب و دانه داشت

اختلاط من نشد با اهل صورت آشنا — فکر من از بس تلاشی معنی بیگانه داشت

سخت می‌گفتم شود بیدار از افسون سخن — آه در خواب گرانش سخت این افسانه داشت

آب رفت از چهره تا نخل سخن سیراب شد
دل چو شد بیدار چشم بخت من در خواب شد

نی غلط گفتم سخن این طرز گفتار منست — آنچه فخر دیگران باشد بآن عار منست

دانه افتاده ام نخل سرافرازم کنند — خاکساری ها دلیل قدر و مقدار منست

از سواد فقر باید چشم بختم توتیا — صبح را روشن دل از فیض شب تار منست

شد حجاب شاهد معنی لباس صورتم — گنج اسرار خفی در زیر دیوار منست

دم گشتی بر شاخسار سدره از من میکنند — بلبلان قدس را استاد منقار منست

جنس سهل البیع را هر کس خریداری کند — کیسهٔ عالم تهی از قیمت کار منست

دستم از دامان کوتاهی بیدردان فزود — هر کجا وارستهٔ باشد گرفتار منست

نکته های باریکی در خور بود اغیار را
در نگیر و لطف معنی صورت دیوار را

کاشکی نخل وفا برگ و بری میداشتی — کشور صدق و صفا خشک و تری میداشتی

قدر من در پیش اهل دل ز نیکو طینتی — دیگری میداشتی گر دیگری میداشتی

چشم عالم را بلاغت روشنی دادی اگر — این عروس از قدردانی زیوری میداشتی

طایر فکر سخن سنجان بریدی تا بعرش — زالتفات و قدر اگر بال و پری میداشتی

خامهٔ ما در سواد دهر سر عصیان — سیمکاری مینمودی گر زری میداشتی

اهل دنیا دشمن دانش نبودندی چنین — آسمان گر حسرت دانشوری میداشتی

بافی چو لاله از خامی همی کردم عمل — گر قلم از پخته کاری جوهری میداشتی

می گزیدم جهل را بر علم لیکن از اصل کار
نیست در تبدیل ماهیت کسی را اختیار

تا دام ناخن بدل بهزد که با تاثیر بود — شیرهٔ جان بود اگر با لایش تقریر بود

از جگر خواری بطفلی مادرم تعلیم داد — تا به پستان چون انارش خون بجای شیر بود

از نسیم عاقبت هرگز دلم طرفی نبست — بی نصیب از وا شدن چون غنچهٔ تصویر بود

می طپیدم هر قدر بال و پرم می بست دام — وا نمودن تا گره بر ناخن تدبیر بود

کشتی عزمم گسستی هر نفس لنگر ولی — قید آب و دانه محکم تر ز صد زنجیر بود

ریشهٔ نخلم نگشتی سخت اندر خاک هند — بود در پنجاب تن جان لیک در کشمیر بود

جذبهٔ سر پنجهٔ کوشش نمیکردی لعلم — سد راهم کلفت این خاک دامنگیر بود

بلبل زارم مرا از خود برد یاد چمن
در دماغم بوی رحمن آید از طرف یمن

قامت تعظیم ماتم بر نتابد بیش ازین — خاطر نازک دلان غم بر نتابد بیش ازین

فکر دیگر میتوان زین خوبتر بیرون بکار — مردمی گر مرد ماتم بر نتابد بیش ازین

میکند خرمای تر از نخل خشکی آشکار — تهمت بیهوده مریم بر نتابد بیش ازین

روح را آزاد کردن میتوان از بند نفس — جم بدست دیو خاتم بر نتابد بیش ازین

بعد ازین از فکر درمان درد کو فارغ نشین — زخم ما تشویش مرهم بر نتابد بیش ازین

زاده های طبع گر شد مفت از دستم برون — ماتم سهراب رستم بر نتابد بیش ازین

شد دل افسرده از تر دستی مردم نفور — غنچهٔ پژمرده شبنم بر نتابد بیش ازین

داشتن فرض ست بر ما پاس ناموس کمال
هست باقی دولت نام نکو فانی ست مال

فکر نعمت های الوان گر نباشد گو مباش — تره بر نان بره بر خوان گر نباشد گو مباش

نان خورش جز اشتهای کی درخور درویش را / نان جو باید نمکدان گر نباشد گو مباش

صدرهٔ خاکستری ما راست خفتان و سمور / نیمهٔ قاقم گریبان گر نباشد گو مباش

بهر دو پای خود دو اسپه جابجا خواهیم رفت / در سواری خنگ یکران گر نباشد گو مباش

پیش دانا خوشتر است از صله گر دخل سنجیات / شعر را تحسین نادان گر نباشد گو مباش

شعر من خواهد شدن آرایش تاج سران / لعل در کان بدخشان گر نباشد گو مباش

گو بگو چون خریدار است در مصر سخن / عزت یوسف بکنعان گر نباشد گو مباش

هر طرف در عالم معنی است غوغای دگر
یوسف ما را بود هر جا زلیخای دگر

نیستم گوهر که پنداری زعمان میروم / قطرهٔ اشک یتیمم بدامان میروم

اخگر افسرده ام با خاک یکسانم کنید / اختلاط گرمم از یاد عزیزان میروم

خار خار الفت یاران خراشد سینه ام / بلبل زارم که بیرون از گلستان میروم

میزند صبح وطن چشمک که خیز این سو بیا / همتی یاران که از شام غریبان میروم

هر کجا سازم وطن باشم دعاگوی شما / حاضرم در هند اگر سوی خراسان میروم

ذکر احسان شما وردم بود شام و سحر / نیست کافر نعمتی کارم مسلمان میروم

گلبن عیش شما بی خار باد اگرچه من / چون خیال درد و غم از طبع نادان میروم

میروم از دیدهٔ یاران خبر باد من کنید
هر کجا شوریده بینید یاد من کنید

قطعات

صاحبا والا جنابا فیض بخش عالما / ای که باشد با ضمیرت مهر را رنگ سها

مردمک چون مردم آبی ز هجر چو تو / هر کجا ره کرد در آب گهر وا ره و شنا

درچنین وقتی که هست از تابش گرما تباه ... هر کسی غرق عرق چون عاصی روز جزا
از مسامات بدن شد قطره زن بحر عرق ... هست ابر برشکالی این زمان جزو هوا
خلق عالم مردم آبی نمی باشند اگر ... زیر دریای عرق کس زنده میماند چرا
زنده اندر شب ز بیم پشه می پوشد کفن ... روز بر خود میبرد مرده ز تاثیر هوا
شد دکان شیشه گر از تابش گرما جهان ... از درون آید نفس سوزنده چون گرد ها
مردمان را جای شد سردابه گرد فصل صیف ... میبرد و زیر زمین هم مار هنگام شتا
در پناه سایه می آیند خلق این طرف تر ... سایه هم زیر درخت از تاب گرمی کرد جا
یافت تحلیل ارچه اجزا هم درین گرما ولی ... عقده سخت است از جنبیدن دل مرا
بنده را دوران قفس از بیضه فولاد کرد ... کاشکی برگیرد دوران این طلسم از بین ما
تا شوم بهر دعای دولت نغمه سنج ... همصفیر بلبلان گلشن مدح و ثنا
گرچه صد امید میدارم کزان یک بخشش است ... لطف فرما از کرم ده رخصت رفتن مرا

قطعه

بیهوده ای خیال عشرت چو زمن غبار داری ... دل من مکان درد است تو دران چه کار داری
همه حیرتم که شعری چه شگفت شکفته از عشق ... دل داغدار هیهات جگری فگار داری

قطعه

ای چشم تو فتنه زمانی ... ای خط تو بلای ناگهانی
هر فتنه که کرد قامت بار ... ای تاب کمر تو درمیانی

قطعه

تا که چون کوه بود محکمی پای مرا ... کی برد باد به وحشت کسی از جای مرا
عاریم از صفت ار چند صفتها دارم ... دارد آئینه خود شوخ خودآرائی مرا

قطعه

بخیال روی تو ای خسرو من
نه سوی راست می آرم نه چپ

قطعه

بنرمی جا توان در خاطر آهن دلان کردن
چو درزی بگذراند رشته را تر کرده از سوزن
چه باید صفحه را کردن سیاه شعر چنان اسا
اگر مضمون رنگینی بدست آید توان بستن

قطعه

گر نیست مرا بخت که در کوی تو باشم
این بس که بهر جائی دعاگوی تو باشم
گر زانکه رضای تو پی بردن جانست
جان میکنم ایثار و رضاجوی تو باشم

قطعه

چه گفته که لب من مدام خاموش است
چه یاد داده تا هستیم فراموش است
بهوش باش که صیاد دام بر دوش است
مدام آهوی چشمت بخواب خرگوش است

قطعه

رفتم که لب خشک بکوثر برسانم
یعنی که دماغ از می احمر برسانم
کس نامهٔ من جانب دلبر نرساند
از رنگ رخ خویش کبوتر برسانم

قطعه

گرچه گل ریزد زهم کی از دل بلبل فتد
گل فتد در چشم بلبل گر به پیش گل فتد
عاشقان و عارفان یابند ذوق از شعر او
گر گذار شعری شوریده در کابل فتد
عکس رخسار تو ساقی گر بجام مل فتد
شانه را گاهی گذر در کوچهٔ کاکل فتد

قطعه

آرم بکنار امشب آن شوخ شکرلب را
پا بشکند از رفتار این چرخ مکوکب را
امشب که شب وصلست از بخت رسا شوری
با زلف دراز او پیوند کنم شب را

قطعه

فردوس برین است اگر عرش برین نیست
کشمیر زمین است که بر روی زمین نیست

در هر گرهٔ خاک بود نافه بانبار
چینی بود ار پیرهن یوسف و چین نیست

قطعه

بیاد شمع روی آه در کاشانه میسوزم
چراغان تجلای پر پروانه می سوزم

زند دریای آتش موج بر سطح هوا امشب
نسیم از شعلهٔ آه دل دیوانه می سوزم

قطعه

ما هم درین دو روز دمی چند و غمی چند
لیکن دل فارغ ز خیال و رمی چند

از خون جگر اطلس سرخیست براهت
جان باد فدای کف پایت قدمی چند

از جور فراق تو و از طعن رقیبان
بنشین که کنم عرض بهیئت ستمی چند

قطعه

خوش آن بزمیکه طرح میکشی با دلبرم افتد
ز جای خویشتن مستانه خیزد در برم افتد

رگ برقی تجلی چشم موسی را کند خیره
سحر چون عکس رخسارش بمژگان ترم افتد

قطعه

من رفتم از نظر تو نه رفتی ز خاطرم
گر غایبم بچشم بجان با تو حاضرم

از خود روم چو دیده به بندم بیاد تو
در عالم خیال بروی تو ناظرم

قطعه

به بزم ها سخن از عجز و اعتلای تو گویم
اگر سوال کنندم چه از عطای تو گویم

مراد عا و ثنای تو بس بود ز مطالب
گهی دعای تو گویم گهی ثنای تو گویم

قطعات متفرقات

بیا بخانه ام ای سرو گلعذار بیا
بیا که چشم امید است بی تو چار بیا

نشسته اند حریفان پیاله ها در دست
بیا که میرود از میکشان خمار بیا

قطعه

بیا که منتظر مقدم تو یارانند — نهاده چشم براه تو دوستدارانند
کنون که گرم شده بزم همنوائیها — بهر چمن که رسی بلبلان هزارانند

قطعه

بیا و تازه نما رسم مهربانیها — شگفته ساز چو گل بزم دلستانیها
دمی بکام دل دوستان بسر بردن — بس است حاصل اوقات شادمانیها

قطعه

در بزم برات ابروی دل عقده کشا شد — تقریب ملاقات عزیزان چه بجا شد
این نامه ز اخلاص سعادت اثر آمد — بر بال کبوتر چو به بستیم هما شد

قطعه

اگر جشن فریدون است اگر نوروز جم باشد — تکلف بر طرف دیدار یاران مغتنم باشد
برات عیش با بر و فر اهل کرم باشد — که بر روی بساط ما همه نقش قدم باشد

قطعه

قلم صلای طرب میدهد بیانگ صریر — برات عیش بآب طلا کند تحریر
براه مهر قدم رنجه میتوان کردن — که هست باعث ممنونی از صغیر و کبیر

قطعه

برخیز و قدم رنجه کن و لطف نما — افزای بکشت دوستان نشو و نما
تو سرو ریاض دلبری قد افرا — تو نرگس باغ مردمی چشم کشا

قطعه

در محفل دوستانه چون شمع بیا — یاران همه جمع اند در این جمع بیا
چشمی است براه هر کجا می‌نگری — در باصره همنشین ز ره چشم بیا

قطعه

دعوتم را اگر اجابت میکنی — دعوتت باید اجابت از خدا
عقل باشد علت تکلیف خلق — عاقلی تکلیف کن برخود روا

قطعه

امشب که هوای شادمانیست بیا — آهنگ نوای کامرانیست بیا
باهم بنشستن وبهم گفتن راز — سرمایهٔ عمر جاودانیست بیا

قطعه

ساقی نقاب از رخ چون برگ لاله گیر — با چشم پرخمار چو نرگس پیاله گیر
قهوه دان طاوس زیب خوش نما — ریزد از منقار زرین کهربا
شادی آموزد چو ایام بهار — چهره افروزد چو مس را کیمیا

قطعه

ساقی طرح طرب نهانی آور — در جام شراب ارغوانی آور
ای خضر تو آب زندگانی آور — در پیری مژدهٔ جوانی آور

قطعه

قلم سرویست در باغ قلمدان — که بارش سنبل است و برگ ریحان
قلمدان گنج و دست فیض گنجور — برد زان بهره گر نزدیک گر دور

قطعه

قلم از راستی علم گردید — دست شاه و وزیر از آن بوسید
بقلمدان نظر کشا بینی — از برون صورت درون معنی

قطعه

شاه تیغ و قلم گرفت وزیر — زین دو کردند ملک را تسخیر

این قلمدان پی صغیر کبیر — باشد از دست فیض عالمگیر

قطعه

این قلمدان که در قلمرو دهر — دهد از رنگ و بوی جا بترا بهر
دست شاه و وزیر را بوسد — گستر و خوان فیض در ده و شهر

قطعه

این قلمدان بنقش و صورت و رنگ — بنگر کارنامهٔ ارژنگ
شود آراسته ز دست وزیر — مجلس علم و مکتب فرهنگ

قطعه

ببین باغ خلد این قلمدان ببین — زده جوش گلهای الوان ببین
ز بوسیدن دست فیض وزیر — قلم سرو باغ سلیمان ببین

قطعه بجواب حاشیه

کند عیب نکاح ار احمقی از روی نادانی — بود محروم از لذات جسمانی و روحانی
چو در کیسه زر و در کاسه نان و در کمر قوت — نباشد مرد کی بیچاره در ماند بحیرانی
بشیری هم نمی ارزد کلام هیز کم از زن — که مردان را بود محکم ز زن رسم مسلمانی
خدا کرد امتزاج جسم و جان ماده و نر را — پی ابقای نسل نوع حیوانی و انسانی
بود زین محرم اسرار و پیش او توان گفتن — ز هر سری که باید داشت از بیگانه پنهانی
جلیس مشفق روز و انیس مهربان شب — وزیر کار پرداز و امین مالی و جانی
بفرمان خدا و سنت پیغمبرش هر شب — خوشی ها میکند شعری خلاف کیش یونانی

قطعه

ندیدم مردمی در دیدهٔ اعیان کلکته — ز بینش لاف بیهوده زده کوران کلکته
بشب آرام و روز آسایش اینجا کم توان دیدن — متاع پیشه سوداست در دکان کلکته

بزیر دامن زنان نهان دارند از مردان — امید یک نان نیست از دونان کلکته
اگر مشرق بپرسی جانب مغرب نمایندت — فریب اصلا نخواهی کرد از غولان کلکته
ز مردم باشناسی نیست انسانیت ایشانرا — شرف دارد سگ پنجاب بر شیران کلکته
ز فلفل روی شان خاصیت کافور میبارد — شود چون پیر مرد از دیدن خوبان کلکته

قطعه

مرحبا ای مقدمت عشرت جوان و پیر را — پای بوست داد رونق ملت و کشمیر را
انتظامت را ثم صد آفرین از هر طرف — عالمی کردی مسخر نازم این تسخیر را

قطعه

بعون و نصرت و تائید کردگار مجید — کرامت اسد اسد امان و حفظ حمید
چراغ دولت این دودمان منور باد — همیشه تا که صیام و قیام باشد و عید

قطعه

نوشت کاتب قدرت سعادت ازلی — بروی صفحهٔ پیشانی غلام علی
بسرفرازی و بنیاد دین علم گردد — چو بهره یافت ز مهر نبی و حب علی
هزار راز نهانی لبش کند ظاهر — چو واقف است دل او ز علمی و عملی
چو آب کرد کدورت ز دو سیاه شسته — مثل چو آئینه اندر جهان بصاف ولی
بشعری ار نظر التفات فرماید — کند دعای لقای ورا خفی و جلی

قطعه

ز شاخ نخل حلاوت گرفته چون دل او — کلام او شده ظاهر بلذت عسلی
نظیر او نشناسند در مروت و جود — مثل زنند از و هر طرف به بی‌بدلی
بوقت بخشش او نیست امتیاز پدید — بهر که بهره اگر
ز فیض عام گرفته رموز باطن خاص — بدان مشابه که خط خفی ز مشق جلی

قطعہ مدحیہ

اہل کرم بخوان مروت صلا دہند — لب تشنہ را نوید زلال بقا دہند

چون آفتاب حادثہ آتش فشان شود — جا خلق را بسایۂ بال ہما دہند

گلگون کنند روئے محبان بالتفات — رنگ شکستہ را بنظر مومیا دہند

عطر دماغہا چو شود بوے پیرہن — مشک ختا ز نافۂ چین قبا دہند

حسن صفت ہمہ سبب دلبری بود — خو و گو کہ خلق دل بتکلف چرا دہند

ذکر جمیل ور و زبانہا کنند و بس — ہمراہ نام خود بشمال و صبا دہند

تحسین خرند و بود بانبار میبرند — بی قدردان متاع فضیلت کجا دہند

قربانیان چو بہرہ برند از جمال عید — بس چشمہا بسرمۂ حیرت جلا دہند

باید شود خواجۂ عالی جناب را — منشی غلام غوث کہ جانش فدا دہند

قطعہ

خواہم ہمین ز بخت ببوسم رکاب را — نواب مستطاب معلی جناب را

خورشید اوج بخت محاسن کہ ہست — شرمندگی ز نور دلش آفتاب را

ہر جا و ہر مقام بود ذکر خیر او — سرگرم سعی ہست چو کار ثواب را

چشم دلش مشاہدہ را ز حق نمود — تا سرمہ کرد خاک در بوتراب را

سرسبز گشت ہمچو زمرد بہر زمان — بر مزرع امید روان کرد آب را

آئینۂ جبین وے از چین صفا گرفت — قایم مقام ساختہ رحمت عتاب را

پیش از سؤال لطف سخایش دہد جواب — معزول کردہ بسکہ درنگ و شتاب را

خوشبو مشام ہا بچکہ از باد بزم او — تر کردہ بوی خلق عمیمش گلاب را

باد صبا اگر وزد از گلشن دلش — از طرۂ بنفشہ برد پیچ و تاب را

ای قلزم سخا کہ گہرریزی گفت — از یاد برد نام شمار و حساب را

شد مدتی که شعری شوریده دیده ام — بر رخ ز التفات تو صد آب و تاب را
از بهر تو دعا و ثنای تو هر زمان — روشن نمود انجمن شیخ و شاب را

قطعه

خواهم نهم بفرق زبان افسر بیان — در مدح برگزیده اعیان کبیرخان
جسم حیا و جان مروت دل سخا — بازوی زورمندی و سرپنجه توان
از رنگ چهره اش شگفتن جبین گشاد — زان لاف سرخروئی زد بخت نوجوان
ابریست قطره بار بهر جا کند گذر — بحریست درنثار بهر جا کند مکان
تدبیر او که تیر صوابی است بی خطا — اول زده نشانه و پس جسته از کمان
در پرده او تجارت او شاهی آشکار — تسخیر کرده کشور دلهای این و آن
هر لحظه از تجارت او میرسد بگوش — یاد بشیر و یوسف مصری و کاروان
از حسن سعی و نیت او در تجارتش — یکروزه نفع حاصل صد ساله بحر و کان
ای جبههٔ شگفته تو نقش مدعا — ای صدر بارگاه تو سرمایه امان

در مدح جناب فیضمآب خواجه ثناء الله صاحب قادری پیر اعظم کشمیر دام اقباله

ای چهرهٔ تو یافته از پاک گوهری — از ذو الجلال یافته صد گونه رهبری
از حسن اعتقاد و رخت پر ضیا ز دل — تابنده از جمال تو نور خروری
سد سکندریست بگردن دعای خلق — مقبول گشتن تو نه کاریست سرسری
دست حمایت شه جیلان بفرق تست — چون داده تو دست بزنجیر قادری
پشتت بیاری شه جیلان بود قوی — داراست در مقابله تو خود سکندری
باید نهاد بر کرم کارساز دل — تا او کند بهر که و بیگاه یاوری
یارب بحق احمد مختار و آل و صحب — کورا بمهد لطف بآرام پروری

قطعه

صاحبا قدرشناسا سخن نکته درا ای که اقبال به پیش تو ستاده چو غلام

همچو مشاطه کشد کلک تو از غایت زیب بر رخ شاهد قرطاس خط عنبرفام

غنچه جز دهن لاله رخان پیدا نیست بسکه در دهر شگفتن ز جبینت شده عام

منکه در دین مروت بجز گوهر اخلاصم نیست یافتم پیش تو از طالع فرخنده مقام

در وفا تا بنم و بهر دعا گوئی چست جان دریغ از تو ندارم بسخن صدق کلام

روی گرمی ز تو یکبار بکار است مرا پخته از آتش سودا چکنم مطلب خام

چشم دارم که شوی رام کشی راون من گرچه هندو بتملق نتوان کردن رام

گر ندارند نگه جانب ارباب وفا سبحه بر مومن و زنار بهندوست حرام

من باخلاص و هم جان تو بیاری بنظر نتوان داد مکافات وفا از دشنام

امتحان شد ضرورست توان فرمودن حکم و ارشاد که تا من کنم از مهر قیام

زعفران تا رسد از مزرع پانپور بدست یاد خندان لب تو ساغر ایام بکام

قطعه

صاحبا از زمانه در رنجم گردش دور را چه خواهم کرد

کار من با خرے حرون افتاد چوب طنبور را چه خواهم کرد

گه گریبان درید و گه دامن سگ پانپور را چه خواهم کرد

همیزند طعنم از قفا هردم نیش زنبور را چه خواهم کرد

از رخ خویش تیره کرد مرا شب دیجور را چه خواهم کرد

نتواند که بیندم دلشاد دیدهٔ شور را چه خواهم کرد

من که کحال عقل و فرهنگم دیدهٔ کور را چه خواهم کرد

رشکش افزود گنج معنی من مفلس عور را چه خواهم کرد

طبع من خرمن شکر دارد دهن مور را چه خواهم کرد

شیشه را سینه میکند سوراخ — مے پر زور را چه خواهم کرد
ناوسان شکسای شد قلم — زخم ناسور را چه خواهم کرد

قطعه

گشت شاگرد کے مرا حاصل — که بدزدی برد زمن اشعار
شعر دزدی وزن بمردی نیست — که زحسن زنست کارگذار
همچو فواره گرچه بالا رفت — این ترقی زماده بود بیکار

قطعه

بنگر این قدر ناشناسان را — که هنر عیب عار میدانند
از پئی دفع کوشش دانش — حیله بیشمار میدانند
دیده عیب بین کشاده همه — گرچه گل هست خار میدانند
آنکه از جهل لب فرو بندد — مرد صاحب وقار میدانند
وانکه را کار ژاژ خائی هست — عالم کامگار میدانند
چون نگین جمله روسیاه اند — خویش را نامدار میدانند

قطعه

آه ازین عالمان ناقص فن — کز رمه جهل قال میگیرند
عمر بر نحو صرف زر کردند — مال را از کمال می گیرند
ورق حال را زکف داده — سبق از حرف قال میگیرند
هر کجا لفظ اتصال بود — معنی انفصال میگیرند
خویش را از رعایت تجرید — ورنه کام وصال میگیرند
از پئی جا بمجلس اشراف — تنگ بر خود مجال میگیرند
پیش اصلاب هر یک درهم — جا بصف نعال میگیرند

لاف بینش بهر کجا که زنند	دُر بنرخ سفال میگیرند

قطعه

ای بحث مستطیل مستدیرت هر زمان	مغز سرها هیچ راشد همچو آواز جرس
این دهانت راستی دروازهٔ دوزخ بود	زانکه هر جانب از و شور شهیق است و زفیر
مستطیل خویش را در مستدیرت چون نهم	آن زمان کن امتیاز مستطیل از مستدیر

قطعه

بشنوای شوخ چشم باورچی	باگلت در خور است بلبل من
از پئے دیگ تو بود لایق	دو الاچی و یک قرنفل من

قطعه

سفله طبعان براه یکدو قدم	در پئے اسپ راهوار شوند
چون پیاده براه پا ننهند	کاش بر ایر من سوار شوند

قطعه

تن بزن هیچگه مده ای دوست	که نهٔ ایمن از غم و رنجش
قفل گنجینه اش چو سازی وا	دزد تاراج مے کند گنجش

قطعه

گفته بودم که بے تو صبر کنم	نکنم ناله آشکار و نهفت
صبر هرگز نیاید از و ستم	ناله کردم که گوش چرخ شنفت
این مثل یادم آید از شعری	آنکه حالش بفکرت آمد جفت
ای بسا گفته ها که نتوان کرد	وی بسا کرده ها که نتوان گفت

قطعه

کام بخشا مهربانا قدردانا مشفقا	سلسله بند مراد و ربط پیوند مرام

بانوچی در ضمن ... گفته (marginal note)

کس نمی یابم که گیرد جای تو در خاطرم
بر لبم یاد جلال و نام غیر تو حرام

از دو سالی معصیت افکنده ناکامان مرا
همچو آدم در زمین هست از دار السلام

از بزرگان زمان کوچک توادی یاهم
یافت از تخم سپیده ام از همه شان التیام

صبح جبهی نور می بخشد چو خورشید هم بصحن
شام جبهی دیگرم هم رشته چون بام

حق ز دلها واقف است و لیکن از لطف ما زن
هر یکی دارد سلوکی در مقام احترام

خاک نگردد هیچ نقش سنگ از لوح وجود
گر کنم مدح کرام و دور کنم قدح لیام

از سنان خامه من میکند پهلو تهی
آنکه در میدان زند بر رستم دستان سلام

گرز برداران لفظ و خود پوشان نقط
جوشن آرایان معنی نیزه داران کلام

جمله بر درگاه حاضر چشم در راه خطاب
تا کرا بخشم نجات و تا کرا آرم بدام

در رضای خاطر من میکند جهد بلیغ
هر کرا تا بید یاور هر که گردون غلام

وانکه چون شمع از رگ گردن تیغ بندد زیر پا
سرزنش ها باید از مقراض هجو انتقام

قطعه

ای شناسای نبض تند قلم
دردمندم دوات میخواهم

تنگم از ننگ ست پا برهنه شدن
کفش تو از نبات میخواهم

چرخ اطلس چو سایبان گردی
فلک ثابتات میخواهم

من بجا گفته ام ز جا نروی
گر زمانه نجات میخواهم

سوخت در شرم از پریشانی است
من ز حق زان حیات میخواهم

تا شود زنده کار مرده من
یک دو روزی وفات میخواهم

قدر من جز تو کس نمیداند
لا علاجم برات میخواهم

قطعه

ای که در بزم جهان بهر دماغ اهل دل
خلق عطر آگین تو مشک ختن بیکار داشت

نامهٔ سامی که رنگین چون گل گلزار سطرهاش / قاصد بلبل بیان در غنچه پنهان داشت
بود صد تفصیل اندر پردهٔ اجمال او / ورنه هر لفظ مضمون و صد طومار داشت
نسخهٔ سر بستهٔ تسلیم کرد از دو عالم بیخبر / بسکه از مضمون رنگین ساغر سرشار داشت
کرده اندر کار روی نشود تماشای نوبهار / صد چمن در هر طرف هر یک گل بیخار داشت
آنچه از من خواستی منت بچشم دوستان / خلق زیبای تو ام بر پایهٔ اقرار داشت
زیر پایت وقت دعوی محبت بود / هر چه شعری از متاع بیش و کم در بار داشت
قصه کوتاه بر دعا گر ختم می بایست لباب / از پی صد خار بر سر غنچه اظهار داشت
شاهد حق است کاندر کلبهٔ احزان لبی / دل دعای دولت و عمر ترا تکرار داشت

قطعه

بر توکل باش شعری چون مقدر کارهاست / از اجل مگریز گاهی و ز پی روزی مدو
مال مردم را امانت پیش خود اصلا مگیر / قرض مستان وعدهٔ کس را مکن آگه مشو
راز مردم نشنو و از راز خود مگشای لب / تا نپرسندت مگوی و تا نخوانندت مرو

قطعه

صبا حیا طا بر مطلب زده پر بر در تو / باز همت ز پی صید رها باید کرد
گل تسلیم تو چون زینت دستار شده / دست خود بر سر ما بال هما باید کرد
خلق داند مرا از تو تو هم میدانی / کار ما غیرت و همت بجا باید کرد
نه بهر زیب تغافل ز امیری چون تو / وعده تا چند توان داد و وفا باید کرد
پرتوی از دل پر نور برون باید داد / مهر را در نظر خلق سها باید کرد
تا رسد کشتی امید بساحل امروز / دل مشغول بحق قطب نما باید کرد
پای بر ذروهٔ اقبال بباید بنهاد / خویش کمندی بکف از بخت رسا باید کرد
شیخ حرام است چو مار دو زبانی دارد / خصم را پی سپر نوک عصا باید کرد

آبیاری بکف فیض بباید فرمود — تنگ شادابی گلزار وفا باید کرد
طوطیم بال کشای سفر هند شده — زین قفس مرغ نواسنج رها باید کرد
منقضی وعده شود گرچه قیامت باشد — آنچه فردا کنی امروز ادا باید کرد
بدل خویش چو بردم از تو در اطراف جهان — یاد نیکوی تو با حسن ادا باید کرد
پیش اشراف و اکابر چو کنم محفل گرم — بهر تو گاه دعا گاه ثنا باید کرد
عمر ثانی بجهان نیست بجز ذکر جمیل — نام خود زنده بآب بقا باید کرد
چه گره ها که در افتاده بکار مردم — ناخن فکرت ازان عقده کشا باید کرد
باید از سایه رسانید بمردم شاهی — بازوی همت خود بال هما باید کرد
غنچه طبعان نظر لطف بسویت دارند — طیبی از خلق حسن وقف صبا باید کرد
صافی مشربت از دردکشان افزاید — نمک خوان عطا شور گدا باید کرد
شعری از مدح و دعائی که پسندیده بود — جائزه در خور ارباب سخا باید کرد

قطعه

کس نیابد بکار در سختی — تف برخسار بیوفائی تف
من خود از بی برادری دیدم — آنچه دید از برادری یوسف

قطعه

ای که از غایت خدادادی — بندگان را بلطف میخوانی
تنگی آستین و دست فراخ — بر تو افزود جامه چسپانی
شد گهرریز ابر احسانت — لاجرم خواهم از تو بارانی
مردم از خویش بردهم خواهش — لازم است اندر این پشیمانی
دو گروه اند دوستان بجهان — آن یکی نانی و دگر جانی
نانیان را بنان نوازش کن — جانیان را بجان بگنجانی

تو مرا زین دو چه برجسته‌ی	ای بفر هنگ و فکر لاثانی
پیش خود گر موافقم بنشان	ور منافق چرا همی رانی
بر زر و مال و عزت و حرمت	گر دهیم زر خرید احسانی
بخیالات باطل و عاطل	حیف باشد که باز گردانی
کی توانی ز من برید که هست	با تو پیوندهای روحانی
گنجها در بهای من هیچ اند	بر تو ام رایگانی ارزانی
آب رخسار اهل فرهنگم	تر نه کردم ز خشک جنبانی

قطعه

نصف پنجه رسید و میخواهم	سال عمرت مضاعف پنجاه
هست نیکوترم امید که من	هستم از مخلصان نیکوخواه
بر ستانائی تو می نازم	گر یکی است باز گل ز گیاه

قطعه ضیافت

ای تو در چشم مردمی مردم	گرد گار رفت همین در و ارین
قدمی رنجه کن بخانهٔ من	تا کنم روشن از جمال تو عین
لب نانی شکن بپای حسن	دم آبی بخور بنام حسین

ایضاً

ز طاق و رواق که آراست دانا	مراد ش بود صحبت دوستداران
چه بهتر که از راز دل باز گوید	بکام دل خویش یاران بیاران

ایضاً

بود کاخ و ایوان برافراشتن	پئی مجلس دوستان داشتن
و گرنه چه حاصل که چون عاقبت	بباید بناکام بگذاشتن

قطعه

شعری تو اگر بهشت خواهی — جنت ته پائی مادر آنست
حق گفت رضای مادران جوی — زیرا که رضای مادر آنست

قطعه

دست زد بر خرس مردی گفت هستا این بال — هر کرا خبایث می پنداشتیم آن خوک بود
در گدای کهنگی نو کاری همت بود — خواجه خود طبال روز جمعه دنبلوک بود
دال بود و روی بر منحوسی و میشوم همیش — با کمال مال و دولت مفلس و مفلوک بود
خوردن مال حرام از بسکه کردی زهرمار — در گرفتن چون نهنگ و وقت دادن عوک بود
وقت حاجت بود چون باغنده با نرمی طبع — از میانه چون غرض برخواست توک دوک بود
عزت آزاده گانرا هیچگه نشناختی — مادر او با پدر مملوکه و مملوک بود
بر صراط المستقیم عقل ننهادی قدم — هر طریقی را که ناپسند ندکس او سالوک بود

قطعه

ای که از روی دانش و انصاف — شرط تعظیم تست تکریم
شهرت فضل نامدار تو با — می فزاید بهفت اقلیم
طرز اعجاز در فن اشعار — روح قدسی نموده تعلیم
در زمانه تو بخت یار شدی — یا تو اندر مقام تسلیم
چه سبب شد که بی محل در بزم — یافت تاخیر از تو تقدیم
هنرت این که سیم و زر داری — عیب من اینکه بی زر و سیم
با تو و دیگران ز استغنا — نیست امید تا بود بیم

قطعه

ای جوان بخت قوی رای که هر دم ز فلک — در زمین بوس تو صد مژده باد اسپید

هر سحر گاه ز اقبال که پرورده تست / پیش درگاه تو صد نامه با القاب رسد

عجبی نیست رسیدن به رشته امین زاید / عنکبوتی بزد و پای اسطرلاب رسد

خواب دیدم که ز لطف تو هم ای نشأت بخشندا / دل بیدار یقین گفت که در خواب رسد

که گمان داشت که با وعده وفائی بود / بیکران بحر که بگفت به پایاب رسد

وعده است منتظرم دارد و دل مضطرم / تار در ناله در آید چو به مضراب رسد

گر کنی چو پرورش هیچ سرای چو من / نام نیک تو بسی تا به مهتاب رسد

بینوائی که بهمت برسانی بجهان / کشتیم را نه پسندی که بغرقاب رسد

چشم پوشی نتوان کرد که مقصودی نکشد / نوشدارو که پس از مرگ بسهراب رسد

نرسیم گر بحضور تو ولیکن یوسفا / عرض تسلیم و تحیات با آداب رسد

ز آبروی تو سزد نازم اگر بیرون هم / زانکه در جوی امیدم ز گلشنت آب رسد

رسد علم که باشد سبب زنده کیم / زنده مانی که بهر هفته بپایاب رسد

حرف نیکست که مانند جهان ها ویران / ذره را پرورش از مهر جهانتاب رسد

بدعا و به ثنا بیتو بود حمد زبان / شعری از مجلس کشمیر به پنجاب رسد

قطعه

گفت احمد رفته بودم پیش مولانا ولیک / تن به بستر آنچنان از جوشش مستی داده بود

گر صدای نعره های دلخراش مردمان / گوش سنگین و دماغ نازکش آزاده بود

روز شد بیگاه دیدم سر ز بالین بر نداشت / باز گشتم راه دور و تیره شب آماده بود

گفتم ای جان پدر در ملک هستی جای داشت / صفحهٔ فکرش ز نیرنگ تصور ساده بود

گر ابو العاصم نشد بیدار عیب او مکن / بخت من بود آنکه در خواب گران افتاده بود

قطعه

هر چه در دست باشدت هر روز / نذر روح امام باید کرد

نبوده گاه گهی باز بسته غم و شادی — سمند همتم از تنگی فضا رنجد

تقدم است مرا بار و در ره تجرید — خمیده قامتم و لیکن از عصا رنجد

رساست پنجهٔ من طاق نارسائی را — کفم قسم ز خون گرمی حنا رنجد

خوشم بزاویه گیری ز ملک خورسندی — که فرق همتم از سایهٔ هما رنجد

فتاده کفهٔ میزان همتم نازک — ز بار صدمهٔ رنگینی عطا رنجد

نخورم بکوشش خود نان کنم دعای ثنا — کسی ز هیچو منی بی سبب چرا رنجد

مراست دست بسی در مزاج دانیها — من آن نیم که ز من رند و پارسا رنجد

هزار کوه بود بر دلم چو یک پر کاه — ولی ز رنجش بیجا عجب بجا رنجد

مثا فتاده تعلق ز من سمے آید — دلم نرنجد و رنجد اگر بلا رنجد

حباب اگر ز هوا طرف بردلی واز د — چو تیزی کند احساس از هوا رنجد

دماغ آنکه ز بادام نرکند خشکی — عجب نیست گر از سیر لوبیا رنجد

رسد چو رنج بدندان من ز فالوده — ترحم است گر از خشک با فلا رنجد

مرا چه باک اگر ناقصی ز من رنجید — بود ز ناسره کی کز محک طلا رنجد

بفرق مردم بی ننگ شیشهٔ ناموس — توان شکست ولی خاطر حیا رنجد

همیشه تا که بهنگام غله نایابی — گدائی کاسه شکسته ز اشتها رنجد

ز مطبخ کرمت آز را شکم پر باد — چنان که معده اش از درد امتلا رنجد

در مدح عالیجاه رفیع پایگاه جناب سردار دیال سنگه صاحب بهادر مجیتهیه

الهی تا جهان باشد بعشرت در جهان باشی — بهر مطلب که در دل بگذرانی کامران باشی

چراغ دودمانی چشم مردم روشن از رویت — بهار گلستانی ایمن از باد خزان باشی

بخلوت چون خمش باشی محیط فضل و آدابی — چو در مجلس سخنگوی سحاب درفشان باشی

چو ذکر اهل همت در میان آید همینخواهم — تو بر مجموعهٔ نام آوران سر داستان باشی

اگر پنجاب از یمن قدومت تازه دارد — به نام نیک باید رونق ملک جهان باشی

ز روی روشن خود آفتاب عالم افروزی — ضیا بخشش سواد اعظم هندوستان باشی

زنانست جام فیروزه نشاء پور راندنیت — ز گرد شتم نگران سرمه بخشش اصفهان باشی

تماشای سواد هند هم از جا سپهر دل را — برخصت آمدم تا در سخن هندوستان باشی

براه افتاده گان را التفاتی گر کنی شاید — برخش عیش چون با بخت دولت همعنان باشی

چه تو گوهر شناسی کی متاع من شود ضایع — چو خود سر دفتر ارباب فضلی قدردان باشی

فزون گردید بر دل بار غم از کم نگاهی ها — سبک شد دیدگی بر من چو دیدم سرگران باشی

بزودی همت تو پنجهٔ طالع رسا گردد — فلک تا مهربان باشد تو باید مهربان باشی

بشهد عاطفت شیرین کند چون کام امیدت — بهر کشور سزد شعری بشکر شکر زبان باشی

قطعه

دوش در خواب دیده ام مردی — که مر این قطعه را همی خواند

متملق زین دو بیشتر شعری — تا بغم طبع در رسنی ماند

لقمه را که ستهٔ جوع کند — خرقه را که تن بپوشاند

بیان روز سال وفات حاجی سیف الدین صاحب مرحوم رئیس اعظم امرتسر

خوشا شتی که وطن کرده در دیار فنا — نهاده بر خط تسلیم سر بکار رضا

بخوان قسمت اگر زهر اگر شکر باشد — دهان شوق کشاید بلذت حلوا

گل قبول کند زیب افسر تعظیم — نهان ز کام نسیم رود برون بچون چرا

بیک دو نیزه نماند جهان داد معاش — که هر دم ست وجود و عدم نشاده بها

خدا محول حال است خود منزه ازین — که ذات اوست مبرا ز انقلاب فنا

بحکمت از پی تحصیل علم و عقل و معاش — رسیده ایم که آید بکار در عقبا

بحکم آنکه بمکتب کشند در تحصیل
هزار گونه مشقت ز پیش بیشیها

چو ایمنیم ز فانی نهیم پای ثبات
قرارگاه چو ما را بود بملک بقا

همیشه نعمت دیدار نقد و سعت خلد
نصیب ماست برون از تکلفات عنا

گذشت حاجی ذی رتبه خواجه سیف الدین
که بزمگاه نماید بجنت الماوی

مدام مجلس رحمت قرارگاهش شد
اگرچه گشت یکی سال غایب از دنیا

همیشه بود بعلم و ذکا و حلم و کرم
همیشه بود بجاه و جلال و جود و عطا

بنیک نامی بود و به نیکنامی رفت
خوشا معاش و معادی نکو بعز و علا

بیادگار برادر گذاشت با پسرش
که دست لطف گشاید به بندگان خدا

بزخم خسته دلان از کرم نهد مرهم
جبین گشاده کشید بساط خلق و سخا

بمجلس شرفای زمان و زینت صدر
ببزم نامواران جهان براوج بقا

بذات خویش درین ملک حامی اسلام
بدست جود درین سرزمین بهین ملجا

گشاده دستی او تنگ کرده جا بفقیر
بجوش جا خشک رنجه ز شور گدا

ز فرط حلم بیاورد گاه چین بجبین
همیشه وا در و دست و بساط بذل و ثنا

محمد است بنام و حسن بود پسرش
که یافت حسن سیر از وراثت آبا

خدا حیات دوام ستدام با پسرش
بعز و جاه بماند بحرمت طاها

بدار چشم توقع بدست او شعری
یکی نمای زبان و دلت بمدح و دعا

قطعه

ایا خجسته رفیق شفیق باد سحر
یکی بجانب بغداد از کرم بگذر

زمین ببوس بشرط ادب نماحضر
بغوث اعظم آن رهنمای جن و بشر

که در قلمرو پنجاب کمترین شعری
ثناگر در تو و مداح تو بشام و سحر

لشید چورا عادی چشید ز هر جفا
ز ظالمان خدا ناشناس خلق آزار
دو دون چگونه دو دون آن خبیث این اخبث
یکی بعلم ریا و یکی بکار زنا
نه چشم این ز حیا و نه دیده شرمنده خوار
بوند مشرب زندیق طبع و ملحد شکل
درشت خوی خشونت سرشت و سخت کلام
درون شان همه نه از برون ز فساد
عقیده بخلاف ره خدا و رسول
زبان کشاده پی غیبت وضیع و شریف
خصوص کرده غلام ترا نشانه طعن
جهانیان طرف او و دون بجان دشمن
بطعنه خوانده غلام ترا سفید شرع
برای آنکه شناسد خدائی را یکتا
برای آنکه باصحاب و آل دارد مهر
برای اینکه کند اهل بیت را تعظیم
برای اینکه ز مردان حق مدد جوید
برای اینکه لبش خالیست از هذیان
برای اینکه شناسد حلال را از حرام
علی الخصوص چو نام تو بر زبان راند
چنانکه دیو گریزد ز خواندن لاحول

چنانکه ناله او گرد گوش گردون کر
ز سفلگان مروت فروش حسرت خر
دو دون چگونه دو دون آن چو مار و این اژدر
قوی قیاس و دقیقه شناس و حق ناشنو
نه گوش آن ز مروت بدل سپارد خبر
خسیس و ممسک و دون و سفیه حیلت گر
سطبر گردن و کوتاه باچه بد منظر
نگر بظلمت و بیچور دود بر زده سر
بسی ز فسق معین بخلق داده خبر
کمر ببسته بایذای خلق شام و سحر
بهاوج تو رسانده هزار گونه ضرر
چه میکنند دو نامرد با یکی لشکر
شمرده دشمنی او برغم خویش هنر
برای آنکه بداند رسول را رهبر
برای آنکه بود عاشق شبیر و شبر
برای اینکه زند کف بدامن حیدر
برای اینکه کند نام اولیا از بر
برای اینکه کف او تهی است از ساغر
برای اینکه بداند صواب از منکر
کنند جهد چه از زین دو دل چو از آذر
ز نام پاک تو رم میکنند با صد شر

خمیر مایهٔ خصلی ستان محبت تست | که هست بغض تو نخلی شقاوت آزار
حبیب تهها چشم عقل شان پوشیده | بنی امیه کجا حب آل پیغمبر
تو چون رسولی و شان تو الحکم منهم حسان | بحکم این چهم آرم ز هیچ صد قیصر
بهر زمین و بهر شهر پیش هر که دمه | سوار بر خر تشنیع شان کنم یکسر
سوائی شان همه را دست التجا بتست | کشند دست حمایت بهر وش بسر
پی رضائی تو دارند راضیش مردم | که حفظ تست نگهبان عالمی ز ضرر
کمر بسته بجان بهر غیرت اسلام | چنانکه زمرهٔ انصار حق مهاجر بر
بدست وسعی و زبان مرهمش نهند بزخم | که چشم زخم نه بیند در جهان دیگر
چو جد تست علی و تو شاخ آن اصلی | بچشم غیرت بر حال بیکسان بنگر
موافقان را شاخ مراد کن پربار | مخالفان را زن بیخ عاقبت به تبر
معاندان ز خجالت تر اند و خشک بجا | به بیشه آتش در زن نه خشک ماند و نه تر
بفتح کار وی آنکس که کرد کسر جزم | سرش باره تشدید ساز زیر و زبر
که مدحت تو سر آید بکام دل شعری | ز لعبد نعت و پس از حمد خالق اکبر
روا مدار که رو سوی دیگران آرد | چو نیست قبلهٔ حاجات او در دیگر
هدیهٔ تو بود هر عطیه که برد | ز دست جود سخا پیشگان همت در
بپاس خاطر تو هر که خاطرش خوش کرد | تو نیز دست حمایت بفرق او گستر

امتحان زیرکان

قطعه

بره بره بره خورد بره | ز سر سر چو سر رسد او رسد
ز حس حس حس حس می بوسد | ایضا | که برد برد برد و سر که برد برد برد

من عاشق بیست مخمور و مجنونم — من مائل یک مہوش مطلعونم

مردی مفلوک و مفلس و محرومم — مشتاق محل و منتصب حبیبم

عاشق

دل

اسپ

که دید

مدح جناب معلی القاب عالیجاه فلک بارگاه خواجه ثناء الله صاحب رئیس اعظم کشمیر دام اقباله

باز آمدم از بهشت بعزم وطن امروز — شد بلبل من مایل سیر چمن امروز

هر جا به سر آییم که دل غنچه گشاید — گوشی نتوان داد بگلبانگ من امروز

رخسارهٔ ممدوح من از روی عنایت — افروخته شمعی است درین انجمن امروز

مهریست درخشنده به رخسار درین عصر — ابریست گهربار بوقت سخن امروز

چون نظم دری را بسخن کنم اظهار — انبار شود طبلهٔ دُرِّ عدن امروز

خلقش چه بهاریست که هر لحظه ببخشد — از چین قبا نافهٔ مشک ختن امروز

گل میکشد از ناطقه وصف سخن او — کی غنچه تواند که گشاید دهن امروز

واشد گره از کار دل بسته بلطفش — یک گوشه فتاده ز جبینها شکن امروز

از مرحمت و بخشش او تازه بمانند — گر شیخ به بینند و گر برهمن امروز

چون عید و پدر شهرهٔ عالم بمروت — در جسم جهان جان شده این هر دو تن امروز

شعری که سهیلی است درخشان بلاغت — کشمیر ازو گشت ادیم یمن امروز

عمر تو ز صد قرن فزون باد بعشرت — کز مرحمتت یافته جان در بدن امروز

قطعه

احباب که مال و جاه یابند — تاج و کمر و کلاه یابند

هر چند بدعای خاطر — از خواجه غلام شاه یابند

در عید چو تهنیت نمایند — دلهای روشن چو ماه یابند

بر چهرهٔ او ضیای اقبال — از مرحمت آله یابند

از شکوهٔ دهر لب ببندند — گر بر در او پناه یابند

از غیرت و همتش چو گویند — از هر طرفی گواه یابند

بر رفتهٔ دهر حرف اخلاص — از شعری خیر خواه یابند

مفردات

بار در پرده که من محرم اسرار شدم
خلق در خواب عدم مست که بیدار شدم

دهر زند آدم نباشد عجب
که آدم تهی کرد پهلو ز زن

تنگ است چرا همت من هیچ نداند
از طاق بلند دل مردے نفتادم

چهره که رنگ کف پای نگارین تو شد
گلرخان روئی بپای تو زلب مے مالند

از ازل جولان نمودم تا ابد
حیف ازین سو راندہ زان سو ماندہ ام

افروخت روئیش از می و انکار دارد او
آئینه را بگو که باور دروغ کند

او بکف تیغ جفا من بس او
گردنے دارم ز مو باریک تر

تا بود طالع بدستگاهان کوتهی
خوان نعمت گر کسی تنها و قتل غم خورد

توکل قوی و سعی سست بباید
دل شکسته و دین درست بباید

دیگر شعر زنش افتاده اسم شعری
نشان خانه سخن را براه میگویم

چون تنگ سوخته جان باز بر که او
در گوش آنچه داشت برون داد از دهن

ای سلسبیل از لب لعلت روایتی
در مصحف جمال تو فردوس آیتی

هر کس بود ز بخشش عام تو غلتی
منهم ز بارگاه تو لطف رقیب هم

هر دو غم راز دل آواز ساز
این سخن معلوم شد از روی تار

غنچه صید دل گم گشته به هر سو بسوی
تار بر تن شده زلف تو ز تاب رخسار

یک بوسه ده که عمر گرامی دوبار نیست
در دست شیخ سبحه پی استخاره نیست

شوق آورد بسوی تو مرا
میبرد رشک ز کوی تو مرا

ز دید سبزها طلایه این چمن شنیدنی دارد
شود گر چشم معنی وا بهارش دیدنی دارد

آسمان کین ستمگار ز افتاده کشد
پور پا چوب خورد که یک گرگ مردم را

پس از صد آشتی آن بیوفا آخر بجنگ آمد
قبای اختلاطش بسکه چسپان بود تنگ آمد

جام اندر دست او در بارگاه
هست شاه چون دل و دست کریم

دنیا است پر ز شربت و شکری است لب
نگه میبود دم از گرمی سهیل ستاره شعری

آفریده تا خداوند جهان موت و حیات
ببخشیدت چون شدی عذرخواه

نگهدارد از خصم جانی ترا
اندک غمی از پی ضعیفان کافیست

نظر از ناز در آئینه نینداخته
جهان عمر برارد گل از نسیم بهار

همه حیرتم که شعری چه گلت شگفت از عشق
تا برارد زلف گره گیر فرستاد مرا

خط لبت که بتحریر نسخ یاقوت است
استخوان چند فروشی ای شیخ

گو زلیخایی که تا دارد عزیزش این زمان
برخواست ز جا شراع برخاست

بیاد نرگس مست که امشب برد خوابم
در نظر تا رخ آن لاله عذار است مرا

فرصت ده از کف بطرب گوش که تا دیر
خم آرام ز پا شد بزم آمد تو ما را

نه یاد کند ز پی تو این همه طاعات

شد عیان از پنجه خورشید ماه
جهان شاد شد و از خلق عظیم

عالم تمام خر شد و عیسی پیاده ماند
خنک جنتی که در کشمیر از سنج عینکی دارد

کرد با هجر و وصالش توامان موت و حیات
خدا و رسولت ببخشد گناه

بهر جا دهد کامرانی ترا
شبنم زبرای سور طوفان باشد

بارک الله که بخود نیز نپرداخته
درخت پیر جوانی کند ببوی سفید

دل واغدار سهل است بگر نگار داری
بود هم آشفته که زنجیر فرستاد مرا

نوشت مصحف رخسار تو بخط غبار
چشم سیر اند سگان در ما

یوسف ما از پدر دید آنچه از اخوان ندید
بنشست به بزم خسته نه نشست

که بر رو صبح محشر ابر رحمت میزند آهم
هر کجا میگذرم باغ و بهار است مرا

باقی بود این مجلس و ما گم ز میانه
دم شمشیر بلا شد خم ابرو تو ما را

فردوس نگر گلشن کشمیر نماشی

ز دستار خوان سبزی گی فزای — تو بر نان وهی دست همت گشای

با بالش مجلس انبساط — شده پهن بر سبز بساط سماط

کند سرمه سا چشم آن بعدلی — بیک میل کار تفنگ و فتیل

مثنوی دلپذیر

ساقی چو همت دل پرخمار است — ای من فدایت فصل بهار است

نرگس کشیده بر سر پیاله — از خاک سبزه با جام لاله

شد برف و سبزه آمد پدیدار — تو نیز پنبه از شیشه بردار

بی باده مپسند فصل بهاران — قربانت ای گل چون من هزاران

اینجا که زلف و کف و داغ است — بوی ریاحین و دود چراغ است

برخیز و بنشین رو در چمن کن — عطر گریبان و کف سمن کن

مخمور نرگس آشفته سنبل — بسته پریشان دستار چون گل

شبنم که افتاد بر سبزه تر — بر شاخ مینا آمد و گوهر

از رنگ گل بال طاوس وا شد — وا از هم نظرها موج هوا شد

ریزد شگوفه از هر کناره — شد روی هامون چرخ و ستاره

باد صبا کرد تا مشک بیزی — عالم ختن شد از نافه ریزی

شد گرم از بس بازار رندان — بر زهدکیشان خلوت چو زندان

مثنوی دوم

دور باش سنان مژگانش — بسته ره بر نگاه پنهانش

گل نه تا مهر میغش بازاری است — نه که او هرزه خند و بازاری است

ریش دلها جراحت انگیز است — لعل خندان او نمک ریز است

لب و چشمش ز جادو و اعجاز
جان ابد وار از تن ور آرد باز

نگهش بی سواد مژگان است
طفل شوخی عجب زبامدان است

پیش دندان او انگشت سفید
ریزه وار ز دیده آب مروارید

همچو طوطی که نو شود گویا
تپد بان تشنه شکرخا

خوب رویان که با وی از هند اند
صندل اندام نازکی چند اند

رونمایش آئینه دار حیرانی
سنبلش مایهٔ پریشانی

شاخ گل کوته است سرو دراز
قد او معتدل نگاهش ناز

روی و خویش ز یک دگر زیبا
همچو نقشی کشیده به دیبا

چو رخی آبگینه رنگین
آستین کرده دامن گلچین

از بناگوش او خجل شده دُر
صدف از وی نشسته با دل پُر

چون کشد شعله جذ و نازی او
نیست امکان آبیاری او

میرود جان من ز رفتن تو
میرود خون من بگردن تو

تیغ بیداد و کشش ها کم کن
ورنه سر و بن بجا کم کن

گر هوای قد تو میکاهم
خجل ماتم ز سرو میخواهم

چون کند مهر جا به برج حمل
نو عروس جهان شود اجمل

دل شود وا چو غنچه از نوروز
گل شود شمع بوستان افروز

گلعذاران نهند رو بچمن
سینه در پیرهن چو برگ سمن

باده نوشند و مستی آغازند
از سر ناز هر طرف تازند

تو هم از اقتضای خوبی خویش
جلوه آهوانه گیری پیش

تا بگلگشت بوستان آئی
از رخ خود نقاب بگشائی

ارغوان خون بجوشدش بر تن
تیغ بر روی گل کشد سوسن

نرگس از شرم آن دو چشم سیاه / بر ندارد ز پشت پای نگاه

پیش آن زلف سنبل از نیلی / چهره خویش را کند نیلی

لاله پیش رخت بوجه صحیح / دفتر حسن را کند تصحیح

می برد باد سوی سرو پیام / خم کند قد سروش از برای سلام

آورد جلوه قدت را یاد / بر تن خود الف کشد شمشاد

سرکشی هر طرف چو جلوه گری / یکزمانی بخاک من گذری

لاف زد سرو پیش بالایش / کرد زنجیر آب در پایش

سحر تسخیرت ای پری سیما / سه بمنزل ز بال دارد جا

پیش آئینه و صفای بدن / شد از آن سفید گشت سمن

بسته زان غنچه و بیهنی ها / نشده هم ز سبز بختی ها

بر درت خاک ماند راه بوا / بسته از خط استوار تا ر

وز غمت چرخ دیده دلگیری / کهکشانش نمود زنجیری

گل ز رنگ رخت نداشت بها / رخ کند سرخش از طمانچه صبا

اشک و آهم ز چشم و لب چو گذشت / دشت دریا و گشت و دریا دشت

سینه را شق جگر کردم / سوختم قصه مختصر کردم

مژه بر هم نمی زنم شبها / بشنو از بس فغان و یاربها

جان ز حیرت نمی توانم برد / کاین سیه کاسه خون مهمان خورد

آه من در شبی که سر کرده / شمع داند که دیده تر کرده

محو گشتم چو صورت دیوار / ماند از حیرتم زبان از کار

رشته اشک چشم من بگسیخت / خاک و خونم بهیات دگر آمیخت

وین چو از حجت و دلیل آراست / حجتش روشن و دلیلش راست

هرکجا پایه اش ز بر دست سپت
خاک آن پای دگردان نعلین
گر بفرمان نهد سر خاتم
کرده لبریز دست او بسخا
پیش صیت سخاش ورد و سر
پادشاهان ز باج او بجهند
صفحهٔ صبح سینهٔ صافش
خلق خرم ز خیر خواهی او
یافته ز دهر هی باوج کمال
ذات پاکش منزه از خلل است
صبحدم چون ز سبز خم سپهر
صبحدم چون که ساربان سپهر
دست دُر بار او بوقت سخا
خاطرش گوست از خدای آگه
سایهٔ فیض حق بروی زمین
بندهٔ حکم جمله احرارش
سهروردی ز خوان او ذله چین
کرده اند غایت جلال بدر
در همه کار با بعیا شی
رند و مست و قلندر و قلاش
تاجداری و کجکلاهی کن

سقف مرفوع آسمان پست است
توتیابخش چشم حورالعین
طی کند دفتر سخا حاتم
جام جیپال و کاسه کسری
قبهٔ قصر قصهٔ قیصر
که ز سر سند و سند و سند و هند
خالی از کین و پر ز اوصافش
شرف شهر شام شاهی او
سبز خنگ سپهر زین هلال
خالی از ماده عاری از علل است
روی هندو چون فلاطون مهر
لب بر لوک روز محمل مهر
داده بر باد مایهٔ دریا
بهر معراج لا نهایت وله
نایب مصطفیٰ بروی یقین
خواجگان نقشبند دیوارش
گر روی بر ورا اعتکاف نشین
دست خود را ز آستین قدر
قادری گر تو قادری باشی
قادری باش و هرچه خواهی باش
قادری باش و هرچه خواهی کن

چون کف اختصاص بگشودی | در حق بندگان بفرمودی
که بها بیضه مراست هزار | قیمتی چو ذره ام برون ز شمار
من یکی بیضه ام بجا مانده | از چپ و بال سپیر وا مانده
دل من از جهان بگنج بنیاد | سخت تر شد ز بیضهٔ فولاد
سایهٔ تربیت بسر گستر | زیر بال عنایتم پرور
بنما بیضهٔ وجود مرا | بیضا تر ز بیضهٔ بیضا
ورنه شیطان کند تباه مرا | بشکند بیضه در کلاه مرا
که مرا بیضهٔ اسلام | جز تو کس نیست ای سپهر خرام
نیست زین دلبران بهرجائی | بهرهٔ ما بجز تماشائی
کاین همه سرو گل که قد افراست | باغبانان از جدائی دیدن کاست
سوختم سوختم ز دوری ها | آه وا فغان ز ناصبوری ها
بسکه خون ابر نوبهار گریست | هر که آن گریه دید زار گریست
اسب با بچه که پنج ساله بود | دم صراحی و سم پیاله بود
پیش آنکه او خود سنج سهت | چار در خاره پنج در گنج است
اشقر دیو زاد خاره سم | عنبرین یال و جز رالی دم
ابرش قطره زن لبان سحاب | باد تندر صهیل برق شتاب
موم آهن ز سختی سم او | خاره قاقم ز نرمی دم او
تا ز مهرا سپش هیچ افسرده | رخش را سکندری خورده
از تف آفتاب سوزان دشت | ماست مانند تا به لغمان گشت
ما اسیران زلف دلداریم | راه گم کرده در شب تاریم
دارم از عشق آتشین خانه | مذهب نور بخش چه دانه

سین شمشیر و قاف قبضهٔ تیغ
بست بر دم او صبا خود را
از نظر رفتنش بسان پری
عشق سازد چنانچه میخواهی
بهر سه عمرت ای خرد اندوز
ماه کامل شود چو باشد سی
کس با حمق بکشت پوشش
پشت آنکه کم شد از عصیان
علم خواندن چو در صغر باشد
عذب کرته پوش تسمه بهوش
داستان گوی عقل و هوش پسر
چون زن قحبه باز نان دگر
ظلم ننگی است باید اجهل
بهر تحصیل جامه و نانی
چون سگی گو شود نه باران تر
بهر یک جرعهٔ آب گرد و تر
مرد گم کرده ره قلاوز است
شهریان جمله نیک خواه منند
شهریانی بهر دمی ا ضرر
روستا زاده چو خر گره
دیدن صید جره دجرغ است

کرده شق سینه بلان چون میغ
سوخت از گرمیش به رنگ حنا
چار پایش چو تیر چار پری
چهره رنگ چهره کاهی
سی شب قدر بود سی نوروز
سال شد سی بکاملی نرسی
غوک را جامه از جل خود به
نکند راست روغن بلسان
سخت کالنقش فی الحجر باشد
گیر در دست و آستین بر دوش
ناخلف استخوان فروش پدر
زده دشنام جز که شوهر
کرده بود وضع شئ بغیر محل
میکشد رنج و مسکند جائی
راندنش هر کسی ز پیش نظر
کاسه هر دم زند بچون جگر
آنکه از گربه میرمد توزاست
خشم با کرده فرش را چمند
دوستی داشت روستا پرورد
از دم خویشتن زند فوره
تره و ترب و بره و مرغ است

خالی از مغز عقل همچون نی ... کاو عصا را دوان از پی

هر کس از ریش‌ها دلیل خشند ... که خری [illegible] سپید

من نگویم که شهریان شهر اند ... روستا زادگان چو گاو خرند

اگر از سنگ خاره خیزد پوست ... روستائی بطبع کرد درست

لب بام از شقایق سوزن ... چون لب لعل مهوشان گلگون

چون صدف دست او پر از دُر کرد ... دهن از زر چو غنچه اش پر کرد

چند باشی ز درهمی در هم ... از خدا جوی درهم و دُر هم

ره بدین آر و بگذر از دنیا ... ورنه با خود بگور بردی نار

خنک آسا ز گوشمال شمال ... شو تهی از خیال مال و منال

غره تا چند باشی از دولت ... کاول او دولت و آخر لت

کس باقبال خویش چیرا گردد ... که شود قلب و لا بقا گردد

تو ز مهر دوستان مدار امید ... که سیه کاسه نیست نامه سفید

پای ملا در آرزوی طعام ... مانده در دام از برای ادام

خرزه ماهی شمرده در تنبان ... کرده از حرص سوش در انبان

جوع کلبیش تا نموده اسیر ... هر طرف تان گرسنه و خسته بتیر

همه در اعتقاد ایمانسی ... صاحب الطاق بلکه شده ثانی

همقدم هیثمی و هر شه را ... جانشین اسود مسیلمه را

حرمت کعبه را فگنده ز پیش ... همه در نفس خود قرامطه کیش

کرده اقرار مذهب حنفا ... مانده این حنیفه زو بیزار

هر یکی کهنه پوش صدرنشین ... کنج در کنج خانه و ذله چین

خوانده اندر دعای استسقا ... لا علینا و لا حوالینا

ریشش قاضی زمی مطر شد
محتسب را احتساب چو لیت
مست میخوارهٔ چو مهمان است
هست در کار خانهٔ ایجاد
دل بد اندیشه های بد خواش
خویش را از تکلفات بر آر
گر باد صاف تو سخن راند
گشت از بسکه بوی مشک و سپید
کار شیرین شود ز تلخی صبر
قصر چون ارزقی زورق
خوانده در پیش ادارم الحق
در عمارت ستون زنگاری
با چو شیران ناز پر در چین
لاجورد و طلااش بر دیوار
دوستان زمانه چون نشکر اند
خاطر شان بنابر دیوان
داده افیون پے خروج جبین
خواهد ار کس علاج عین ازو
در نے بہر حقیق فرزجہ خواست
از بلندیش قله با بیرون
عدل تو پے بہر کجا که بود

لنه حیض و خترز نشد
سر مفتی بچوب شحنہ شکست
دُردِ محتسب گمس ران است
قدر هر کس بحسب استعداد
کار فرمای استقامت باش
کار آسان بجو و مکن دشوار
شرفت بکه تمسکت خوانند
موش خرما برنگ گربه بید
خندهٔ گل بود زگریۂ ابر
گنبد آن خورنقی رونق
مثلها فی البلاد ولم یخلق
رستهٔ سرو بود پنداری
پای تا ساق از حنا رنگین
نور خورشید و گنبد دوار
چونکه بیدل شوند محض شرند
شکم شان مقابہ حیوان
بستن گوش گفته بهر طنین
گویدش آخر الدوا الکی
حرزه داد ش بکف که انبات است را
رفته چون میل گنبد از گردون
بره بانر ما شیر شیر خورد

ساقیا خیز داز خودم برهان | ساغری ده ز باده عرفان
رخت کش از در خراباتم | جلوه ده در صف مناجاتم
عامی خود خداشناسم بس | نیست پروای ریش وسبلت کس
ننگ وناموس پشم خایه او | نشود رستی خمیر مایه او
دایه من زمایه هنر است | دستم از آبله پر از گهر است
نان من از خود است بدر مثال | نشوم ختم که بپیش کس چو هلال
نان کشکین خود خورم بخوشی | هنرم دست رد به پنجه کشی
حنظل خویش تر بره دانم | سرکه خویش انگبین دانم
تو سفالین من مبین لفنوس | طاس طوس است وکاس کیکاوس
هرکرا مدح خویش نمیخواهم | قابل هجو هم نمیدانم
اهل ناموس وننگ می باید | سر زتیغ کس به تنگ آید
مردرا گر نهی شکنش نام | پیش آید بجنگ باو دشنام
دانکه از مروی او فتاد بدر | شمرد عیب خویش اصل هنر
طعن بدستی زدن بمردم زشت | نقطه قبر بر رخ انگشت
لیک با نیک وبد بیا ساقی | صبح دارم کشاده پیشانی
هرکه آید برضا می او جویم | هرکه بینم دعای او گویم
سال عمرش که رفته از گهر است | همعدد با منازل قمر است
میکند دست راست کسب وخورد | دست چپ لقمه راهی شمرد
این خورد نعمت جهان بخوشی | وان کند سفره را کلوخ کشی
هرکه پیر میکند شکم سیراه | پا کند دست خالی از طعام
شکمش را انکشاف کردن زود | فائق الحسب والنوا فرمود

گرد پرواز جلوه اش بی بال ؛ شد تذرو نگار زرین بال

رحمت او هما نشیند آید ؛ سعت بخشد هما نمی خواهد

دوستان را ز بوستانش بر ؛ راستان را به آستانش سر

قطره بود بحر عمان شد ؛ ذره بود مهر تابان شد

هست یکسان نزد جهانبینش ؛ چرب و شیرین و تلخ و شور و ترش

هست یکرنگ در دل آگاه ؛ سرخ و سبز و سفید و زرد و سیاه

عشق اندر دلم بشور شر است ؛ گربه در دکان شیشه گر است

من تهی دست و عالم از من پر ؛ همچو در عید خانه گاو و خر

هر کسی را کسی است من بیکس ؛ ای کس بیکسان بدادم رس

راست کیشان ز کج روان خسته ؛ همچو تیری که از کمان جسته

شیخ از شرم فعل زشت پرید ؛ گربه روسیاه آئینه دید

هست بد را ز نیک مردان عار ؛ موش را با الو سپیده چکار

در شب و تا به بو تدام چون زند ؛ سنگ از هم ولی نگردم تر

آدمی راست در همه احوال ؛ رزق و بینش مرگ در دنبال

عاشقی کو جدا ز جانان است ؛ چشم بی نور و جسم بی جان است

تابش جلوه ستاره عرش ؛ در یکتای گوشواره عرش

صبح وار و ز روی استظهار ؛ زان گل نقش زینت دستار

نرگسش محمل دو خوابه ناز ؛ ست از رشته نگاه او راز

ای لقب مهر ناز دلجوئی ؛ ر بخند شمع بزم نیکوئی

چین ته تار زلف تو تازی ؛ منهدا گیسویت سیه کاری

من مجموعه گل دهها انجمن ؛ بلبلا جمله از تو یارا زمن

گر بیابم ز زلف او تاری / نکنم یاد چین و تاتاری
تا رسد وصف عطردان بسواد / ناف آهو دوات و نافه مداد
میکند بویش از مشام تتن / همچو مریم ز روح آبستن
عطر بیز و چو بوی پیراهن / لرزه دارد گلاب پاش تن
دل که چون ابر نوبهاران کرد / هرچه اندوخت نذر یاران کرد
جلوه فرما گلاب پاش ست این / رونق بزم انتعاش است این
از چنین خوان نعمت ذوالمن / خلق را نان فتاده در روغن
میهمان رزق خود خورد بحساب / میزبان برده نام نیک و ثواب
میزبان خوان نهاده شام و پگاه / میهمان را صلا که بسم الله
سنم و عشق یار فرزانه / سرو و قمری و شمع و پروانه
بسه در و بام آن عبیر آمیز / بسه بسه بوم آن بخور انگیز
قدش اندازه کاه بلندی داشت / طور و طرز شکوه مندی داشت
همه گلها بدلفروزی باغ / نرگس و لاله اند چشم و چراغ
یار نیز و یک تر ز هر نزدیک / روز هم از دوریش شده تاریک
نو نگمین خاتم ولایت را / نو امین دولت هدایت را
گلشن بزم یافت زیب تمام / لاله ساغر گرفت و نرگس جام
کار هم از زلف یار بسته نزاست / دلم از زنگ رو شکسته نزاست
تا ان چو در بزم انبساط کشید / چون بسیط زمین بساط کشید
خندد و گریه سوز و ساز است این / شوخ من اختراع ناز است این
خود نو دانی نه مرد بار کشم / تا بکی بار انتظار کشم

ساقی نامه

بیا ساقی بیا ای رهزن دل ‏ ‏ ز خوی تند برق خرمن دل

ملاحت خانه زاد گوهر تو ‏ ‏ نمک خوار لب جان پرور تو

رخت شمع شب تار محبت ‏ ‏ سیه زلف تو زنار محبت

نزاکت سایه پرور قد تو ‏ ‏ صباحت چهره پرداز خد تو

ز جامت فروغی نور خورشید ‏ ‏ یکی از جرعه خواران تو جمشید

سرت گردم بده پیمانه باز ‏ ‏ که تا بیخود برآید از دل آواز

از آن ساغر که یک جرعه بر خاک ‏ ‏ فشانی برد خورشید ادراک

دماغم از شرابت دور تا چند ‏ ‏ چو چشم مست تو مخمور تا چند

که امشب شورشی دارد جنونم ‏ ‏ مگر شکر طلب گردید خونم

رمم آهو کند صبر و شکیبم ‏ ‏ بیاد چشم یار جامی ده ز بیم

ز سودای سر زلف پریشان ‏ ‏ دماغی دارم امشب سنبلستان

بیاد روی او این آتشکده تنگ ‏ ‏ نماید لعل پرور هر رگ سنگ

ز قدش راستی آموخت تا دل ‏ ‏ چو شمعم رشته جان شد با دل

دلم تنگ آمد از یاد دهانش ‏ ‏ تنم کاهیده چون موی میانش

بجانم آتش آن رنگ حنا زد ‏ ‏ سر انگشتش بر هم کوه بلا زد

ز حسن گندم آدم فریبم ‏ ‏ جوی بگذاشت از صبر و شکیبم

قدش خوب و رخش خوب و تنش خوب ‏ ‏ ز سر تا پا و از پا تا سرش خوب

شدم زان قامت موزون وشیدا — بقربان سراپایش سراپا
نگویم موی او عنبرفشان است — که بر خورشید ابری سایه بان است
بهاری مشکبوی موی نامش — عبیرافشان دو صد عنبر غلامش
گل رخساره آن عشوه آیین — ز ریحان ساخت بر سر چتر مشکین
میان موی او فرقی دلارا — چو نوری در سواد دیده پیدا
ز فرق و موی آن خورشید تابان — سهایی در شب یلدا نمایان
جبین آئینه چین جوهر او — عرق ریزان طراوت بر سر او
نه این چین از جبینش آشکار است — ز بس جوش طراوت آبشار است
جبین بی چین نمود آن ترک طناز — کتاب حسن را زد مسطر ناز
دو ابرویش هلال عید عشاق — که بر محراب طاقت گشت از آن طاق
بدل ناخن زند آن بیت ابرو — که باشد با هلال عید یکرو
ز تیزی تیغ ابرویش عیان است — دل سنگین خوبانش فسان است
مه نو پیش آن ابرو خیالیست — چو ابروی سفید پیر زالیست
سیه چشمش ز عین ناتوانی — کند مانند نرگس سرگرانی
ز غنچش بود تا نرگس یکی بو — نباشد بی عصا استادن او
ز رشک چشم او تا نکته سنجید — قلم چون شاخ نرگس سر نگردید
بهر سو گردش چشم سخنگوی — چو آن مستی که میغلطد بهر سوی
نگاه سرمه سا حرف گلوگیر — خموشی را زبان داده بتقریر
تغافل بسکه با دیدن ستیزد — نگه چون سرمه از دنباله ریزد
نهان در سرمه شور پاله دارم — خیال شوخی دنباله دارم
نگاه گرم کو دلهای باخت — چو آن مستی که از مینا نه برجست

چه میگویم ز مژگان بلاجوش
سپهبان بگرد جام مدهوش

مژه بگزیده تیر از چنگل باز
تذرو ناز را در داده آواز

بوصف آن مژه دل میخراشم
قلم از شاخ آهو میتراشم

ز چشمش آید از آهو بصحرا
صدای این قلبی این سلمی

به بینی بینیش از خورده بینی
بلورین لوله بر جام چینی

نه بینی غنچه جا دیده باشد
که موج چشمه خورشید باشد

خیال قد خم گردیده ما
بر آن بینی چو حلقه کرده ماوا

عیان چون گشت آن نادیده رخسار
مه از شرمندگی زد سر بدیوار

ز رشک روی آن سرمایه گل
نهاده خار خاری در دل گل

به پیش روی او کان دلنواز است
ز حیرت دیده‌ها تصویر باز است

تماشا کردن آن روی رنگین را
ببندد دست نقاشان چین را

ز آن خالست پیش دیده ما
سویدای دل غمدیده ما

خمیر نشاء صهبای رنگش
شرار آتش حسن فرنگش

ز خالست آنکه بر رویش هویداست
که عکس مردمک آئینه پیداست

دهانش را نشاید گفتن چه تنگست
که از تشبیه آن لب با شکست

دهانش را تامل چون بدیده
سر هیچست گر سرخی کشیده

بوصف لعل او یک نکته گویم
زبان از چشمه خورشید شویم

چو طوطی دید آن لعل شکربار
ز خون خویشتن تر کرد منقار

زبان تنگست در بیرون شکرخند
تبسم ریزد با چون سوزنش خند

سر دندان بر آن لب بوسه داده
نشان خویشتن خالی نهادند

دهانش گوهرست شور انگیز بلبل
خلیده نوک خاری بر رگ گل

چه چاک بر رویش از فرخنده فالیست / خبر داده که جای بوسه خالیست

از آن سیمین زنخ در آبرو غرق / شده گوی گریبان ماه را فرق

ز عنبر گو طراوت داشت چاه دید / چکیده شبنمی بر چشم خورشید

سمن زار بناگوشش دم صبح / طراوت یافته از شبنم صبح

نه زلفت آنکه بر رویش عیان است / رگ ابری بگلشن سایبان است

شب از نقش لقد فتنه اندیش / شد از روز قیامت یکقدم پیش

ز قد و زلف او دیدیم صد بار / درخت صندل و پیچیدن مار

رخش را زلف عنبرسای پرده / قمر در برج عقرب جای کرده

ز چین زلف آن روی منور / سحر از دامن شب بر زده سر

پریشان مو بروی آن دلارا / بود سیمی سوادش آتشکده را

ز جلوه مو بروی آن پریزاد / لباس کعبه گویی لرزه از باد

دل از آشوب نقش سنبل آراست / سیه روز و پریشان روزگار است

چه بردی زلف مشکین حلقه در دود / ز نخدان تو که سیب عنبری بود

برای قتل ما چیزد چو از جای / بپایش او فتد زلف سمن سای

ز گوشش حلقه ماه نو شکسته / صدف را عقد لولو حلقه بسته

بیاض گردنش صبح امید است / نشان پرتو بخت سفید است

بگردن خون ما تا دیده شسته است / بیاض صبح با جوش شفق داشت

بیاضش کرده کام مهر را تلخ / ز رشکش ماه را شد غره چون سلخ

بر آن نو بوستان خوبی / لقا آتش زن و شاخ طوبی

لبان چشمه خورشید تابان / حبابش بود از پستان نمایان

بپهلوی پستان بر آن قد کشیده / دو ناری از سهی سروی دمیده

برای من ز پستان نارپستان — دو پستان از برای من سپستان

قبای حسن زیب دوش دارد — تبسم زندگی آغوش دارد

چو ماهی از لطافت آن بر و دوش — ز بس نرمی نهد بیرون ز آغوش

ز بار جلوهٔ قد نازک او — چو سرو از باد مایل گشته هر سو

زبان و دوی قوی بازوی حسن است — متاع عشق او را دست برد است

شفق دیده نگارین پنجه‌اش خون — گزیده پشت دست و شاخ گلگون

به پیش پنجه‌اش دیدن بیرزد — ز هیبت پنجهٔ خورشید لرزد

کف خور پیش دست آن نگار است — چو جام پیر بدست رعشه‌دار است

سر ناخن نگارین آتشکارا — زند ناخن بدل خونین دلان را

زبسکه پنجه‌اش تا درکه من شد — حنای پنجه بکر سخن شد

شکم در درس مشق لوح تعلیم — نهاده در کنارش تختهٔ سیم

ز ناقش نافهٔ آهو پر از خون — حباب چشمهٔ خورشید داران

بهای ران سیمینش گران است — بی‌کران فکرم برگران است

بقدرت کرده تقدیر خداوند — دو شاخ شمع سیمین یک پیوند

سخن چون پردهٔ آزرم شد چاک — قلم را راند در راه خطرناک

بوصف عین مطلب بخت خوش — شتر ناخورده از خود رفت مدهوش

چه میگویم چراغی زیر دامان — نهان در شب ظلمات آب حیوان

می لعلی نهان در سیمگون جام — ز چیدی ناشکافته مغز بادام

ز شاخی غنچهٔ نسرین دمیده — ببرگ یاسمین خاری خلیده

دل حبابی ما سیماب از وی — تمنا را دهان پرآب از وی

سر نیشش ز من نسرین شگفته — ولیکن غنچهٔ در وی نهفته

ز ساق او سخن هر جسته خیزد — در معنی از این فوّاره ریزد

بشیرینی به از کعب الغزال است — وز دو ساق عروسان پایمالست

خوشا آن کز خوری مشتاق گردم — چو خلخالش بگرد ساق گردم

کف پایش بشوخی رهنما بود — چو برگ لاله از رنگ حنا بود

حنایش هر طرف شد جلوه فرمای — تو گوئی واسه د آتش ورند پای

خجل از تحت ناساز مه پیاپی — حنا شد پایمالش خون من نی

ز چوری های سیم و زر بدیده — فروغ مهر و مه بر هم کشیده

ز نگاگون چادرش بر خسار بنمود — طلوع مهر در جوش شفق بود

بسر شعر سیه چون مشک سوده — شب دیجور بر یلدا فزوده

خرد در بند گیسو ماند قیدش — ز صیدی برهمن انگشت صیدش

بدن از پیرهن در جلوه بوده — سمن از پرده چیزی نموده

خوشا آن روزی که در ره دیدمش — ز روی مرحمت بگرفت دستم

به پیشش من سخن را داد داده — چو گوهر گوش بر حرفم نهاده

فزوده مستیم کیفیت می — سوالم را جوابی بود از لی

بگفتم از کدامین شهری ای ماه — بگفتا مه سپهر شهری کند راه

بگفتم با کدام و در دلت چیست — بگفت از مهر لعلم خالی دل کیست

بگفتم دیده پر جیست که باز است — بگفت این قصه چون زلفم دراز است

بگفتم جرعه خوار ساغرت کیست — بگفت آنکس که دور از جان دل زیست

بگفتم چین جبینت را چه آراست — بگفتا جوهر از آئینه پیداست

بگفتم طاق ابرویت خمیده است — بگفت از بس سیه کاری کشیده است

بگفتم نرگست را ناتوانیست — بگفتا روز و شب با سرگرانیست

بگفتم زلف تو بس دلنشین است — بگفت عمر دراز عیش این است
بگفتم دل طپید از ناله بی تو — بگفتا با جرس این نکته برگو
بگفتم از غم تو سینه ریشم — بگفتا خامشی اولیست پیشم
شدم خاموش و چشمم مست دیدار — بگلچیدن شده بردم بگلزار
دلم هردم خیال تازه انگیخت — تبسم های شیرین قند میریخت
بجای تر که بود هم وقت آغوش — شنود از برگ نسرین بر برو دوش
فلک ناگاه نیرنگی برانگیخت — بشیشه خانه ام سنگ بلا ریخت
ز من شد دور و صبرم همره او — چو گردم او فتاده در ره او
نه پیکی کو برد از من پیامی — و نه آنشوه پر درد را سلامی
نه یاری کو بدمساز می گراید — دمی با من بهم آواز می نماید
رفیقان دوستان الفت پسندان — ز درد عشقبازی دردمندان
خدا را فکر کار من نمائید — بگوید چاره ام یکدم برآئید
بگوئید آن بت پیمان گسل را — بلای خاطر و آشوب دل را
که اینکارم خراب از نرگس تو — دو چشمم پر آب از نرگس تو
قدم کن رنجه بر بالینم امشب — دمی بنشین پی تسکینم امشب
بدل نه دست نازک بین که چون است — ز دوری های تو یکلخت خون است
ز اشک و چهره سیم و زر مهیاست — ولیکن قیمتش پیش تو پیداست
تن و دل از تو دارم نیم جانی — لبم بر لب دلستان روانی
که تا رو بینم جان سپارم — که نبود غیر از این در کف نثارم

چو رفتم جای من خاک رهت باد
تو هم در دل کین پیوسته باد

بسم الله الرحمن الرحیم

رب اشرح لی صدری و یسر لی امری و احلل عقدة من لسانی یفقهوا قولی

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی رسوله محمد و آله و اصحابه اجمعین

مثنوی چهار درویش در بیان درویش اول المشهور بصندوق بسته

ای گشاینده در مقصود — وی نماینده خزانهٔ جود

ابر الطاف و نفحه‌بار کن — سلک نظم مرا جواهرکش

تاج کردی الف ز آغازم — ختم اختتام میم ازم

که جز این نیستم اقصی مرام — نعت مصطفی علیه السلام

تمهید

باز گلبانگ ناله دارم — سحر رنگین مقاله دارم

شاهد نظم مشک‌بوی کنم — آهوی خامه نافه‌بوی کنم

صد چمن لاله و سمن کارم — سنبل تر ز نسترن آرم

صفحهٔ ساده را ز حرف و نقط — سازمش گلعذار مشکین خط

خامه چون نی کنم بلند آهنگ — لیقه را سازم از بریشم چنگ

گل معنی و لفظ دسته کنم — بر عطارد قلم شکسته کنم

روی مانی ز رشک بازد رنگ — تر شود کارنامهٔ ارژنگ

لفظ رنگین بمعنی آرایم — از لب خنده زعفران سایم

کنم از بحر های وهم تهی — سر گشایم شهر شهره جوی

پهن کن گوش هوش همچون گل — که سرایم ترانهٔ بلبل

خویش را بگذران ز خود واکش | پای بر بستر تمنا کش
خامه اینک گرفت در کف جای | تا چه زاید ز طبع گوهرزای
پیر روشن ضمیر یاور من | رهبر دستگیر یاور من
دارم امید از خدای کریم | که رسد بر دماغ بخت نسیم
بوید آنکه ز چه بهار رحم | گل معنی بشاخسار قلم
بشنوای از تو چشم دل روشن | بشنوای از تو جان و دل گلشن
گرچه سامان سحرکاری دارم | در سخن دُرنثاری دارم
حسبی الله زیب و فر من | حرف نعم الوکیل افسر من
ساقیا کن دماغ من تازه | تا سخن را کنم پر آوازه
پس چو شعری ز نظم پرانش و فن | بر سر بام چرخ کوس سخن

آغاز قصه درویش دل ریش

نقش پرداز این صحیفه راز | اینچنین کرد قصه را آغاز
که بقسطنطنیه شاهی بود | بر سپهر جلال ماهی بود
پای تا سر همه ولایت روم | کرده زیر نگین خویش چو موم
شاه آزاد بخت نام اورا | صید مطلب شکار دام اورا
در زمین بیخ نخل دولت او | بر فلک سر کشیده رایت او
کنگسته ز بیم قربانش | سر کیوان ز چوب دربانش
بر در کاخ خشتنش جمشید | تمسه طاق دولتش خورشید
سوده بر چرخ سر دری سراو | قبله خسروان شده در او
دهر از نور عدل او روشن | شهر از فیض خلق او گلشن

کرده پابست عدل کهگل داد — کاخ اقبال او قوی بنیاد

همه راضی بدورش از که و مه — شهر آباد بود و خرم ده

ملک از عدل او گرفته شگون — در ترقی ز بخت روز افزون

صیت جودش بعالم آرائی — کرده گرگوش حاتم طائی

شاهد فتح و دلبر ظفرش — چاره ابرو ز تیر چاره پرش

ز ابر احسان او ببارش در — چون صدف کرده بحر جو صله پر

تیغ او بوده داس ظلم درو — عدل اگر کهنه بود ازو شد نو

صاحب عقل و رائی فطنت بود — زینت شرع و زینت سنت بود

داده از بهن رای عالمتاب — کاخ بدعت ز احتساب بآب

پشت ظالم ز ظلم خم داده — جای در کشور عدم داده

در سرانجام کارها دیده — بد و نیک زمانه فهمیده

ز رعایا بنحو دیگر گرفته سپاس — هم خدا جوی و هم خدا شناس

کرده از بسکه داد بخشش داد — کاخ عقبی ز خشت زر آباد

خلق را از نوالهٔ احسان — داده سیری ز خوردن غم نان

در جهان بانی و خردمندی — خویش را کرده خوش بخورسندی

نقد امروز در گره مانده — غم فردا و دی ز دل رانده

روز و شب بود زیر چرخ کبود — با نوای نی و نوازش رود

کار جز باده و شکار نداشت — با بد و نیک و هیچ کار نداشت

داشت زیر سپهر مینا فام — بادهٔ سرخ در بلورین جام

با پری پیکران یغمائی — بود هر دم بمجلس آرائی

در رحمت ز [illegible] — در جهان داد خوشدلی داده

بادهٔ تلخ کرده سرد مه نوش — با خرد پروران دانش کوش
هیچ مطلب نگشته در دل او — که نه از دهر بود حاصل او
داشت از گردش سپهر بلند — همه اسباب عیش جز فرزند
بود مشکوی او چو باغ بهشت — هر طرف لعبتان حور سرشت
همه گلچهرگان مشکین موی — همه غنچه دهان نسرین بوی
از نژادان خلخ و فرخار — دلربایان ششتر و تاتار
همه جمع آمده در آن بستان — آن نه مشکوی بلکه سروستان
گرچه بسیار شد چو ابر خوشاب — نه بدم گشت آرزو سیراب
نه از آن سهی قامتان چو شمشاد — بار ناداده هیچ نخل مراد
گلبنی غنچه بار نداشت — صدفی دُر شاهوار نداشت
خاطر شاه ازین الم غمگین — همچو زلف بتان چین بر چین
از قضا یک سحر در آئینه دید — روی زیبای خود معاینه دید
دید کافور گشته سنبل تر — از شب عکس او دمیده سحر
نوبهارش گرفته رنگ خزان — سبزه اش مانده زیر برف نهان
بر سفیدی مو چو کرد نگاه — دید عالم بچشم خویش سیاه
گفتش آئینه درستی گوی — رو برو عیب شیب موی بموی
آری آئینه ساده‌گی دارد — گرچه در رو گشاده‌گی دارد
از دل آهنین و سختی روی — چهره با هر کسیست در هر سوی
عیب ها را بروی می آرد — روی کس را نگه نمیدارد
شاه ز آئینه گشت تیره و تار — رو به دیوار کرد طوطی وار
دل چو آئینه شدش زنگی — نفسی بر نزد ز دل تنگی

گفت با خود که کار تنگ آمد / شیشهٔ عمر من بسنگ آمد
نقد عمرم ز دست شد بیرون / الف قامتم خمیده چو نون
روی گلنار گون زریری شد / سنبلم زرد تر ز خیری شد
تافت پیری چو پنجه و ستم / صید مقصود رفت از شستم
سوده شد پای عمر جان فرسا / نیست سودی بکف ازین سودا
رنجها برده گنج پنهان دم / بسته تدبیر قلعه کشادم
شد کلید ظفر سر انگشتم / بود چون قفل آهنین مشتم
دوستان کرده بر طرف ز من / ملک خالی نمود هم از دشمن
شاه بنهاده پیش من بنده / فرزیم پیل را برخ افکنده
خصم را لیک عرصه تنگ شده / بند نقش مهرهٔ تفنگ شده
گر چه دو می گر کنند بمن دشمن / مات خواهد شد از پیادهٔ من
موی تنگی ز من گره گشت است / شاه چین چینی از قبای تن است
لیک از نیها چه خوش شود دلمن / که نه بیحاصلی است حاصل من
دل باین پنجروزه شادم نیست / چون که بر عمر اعتمادم نیست
گنج در ملکیم نبود دانش داد / عاقبت بایدم بدشمن داد
دل ازین تیره گیست داغ مرا / نیست در دودمان چراغ مرا
تن بیجان به پیاده خار بود / چشم بی مردمک چکار بود
تا دمیده گلی ز گلشن من / تا شده بی‌نور چشم روشن من
از کسی چشم دستگیری نیست / چون بدستم عصای پیری نیست
پیش از آن دم که باید رو اجل / نقد عمرم برد ز جیب امل
این دم نقد را نگهدارم / پا بدامان و سر بجیب آرم

از پی جان اجل کشد چو تیر — چون بگوید بده بگو بیم گیر

بعد ازین خوشتر است منزل من — خانهٔ تنگ و تار چون دل من

عاقبت ملک را گذاشتنی است — دست ازین کار و بار داشتنی است

به که با دیگران نپردازم — چارهٔ کار خویشتن سازم

شاه لختی چو زین نمط برخواند — دامن رغبت از طرب افشاند

لب در خون دل زد و بگشاد — خاص را همچو عام بار نداد

غنچهٔ خاطرش ز غم افسرد — با دل تنگ خون دل میخورد

دامن از خور می کشید تمام — دست کوتاه کرد از می و جام

ماند در شیشه رغم از زاری — چهره چید از بساط میخواری

زده گردن لبالب صراحی را — بت شیشه نشاه مینا

چنگ ازین غصه چنگ در خون زد — رگش از پوست خیمه بیرون زد

نی ز حیرت دهان گشاده فراخ — کرده قالب تهی و دل سوراخ

دف ز سیلی چرخ بد رفتار — پوست بر تن شگافته چو انار

زین مخالف زدی که گرد فلک — در فغان از بزرگ تا کوچک

شاه از همدمان چو رخ بنهفت — هر یکی ترک شادمانی گفت

ساختند انجمن سران سپاه — همه جمع آمدند بر در شاه

پیش دستور زار نالیدند — چارهٔ کار خود سگالیدند

بود دستور پس نکوسیمای — هوشمندی بنام روشن رای

شه بدو مملکت رها کرده — او به پیمان شه وفا کرده

تا چو او آصفی به دیوان بود — شاه را حشمت سلیمان بود

یافت دستور آگهی زین کار — شد به دربار و یافت رخصت بار

چهرهٔ خود بخاک درگه سود — خاک از گریه کرد لعل آلود

گفت شاها فلک بکام تو باد — می مطلب نثار جام تو باد

صید مقصود بستهٔ دامت — توسن آسمان شده رامت

آفتاب رخت بفیروزی — رونما خواه صبح نوروزی

دوستت همچو صبح خندان رو — دشمنت تیره چون شب گیسو

باد تا انقلاب دور زمان — باغ اقبال تو مصون ز خزان

سایه‌ات ای درخت عالی شاخ — باد بر فرق اهل دهر فراخ

چه سبب شد که دل غمین داری — حقهٔ [illegible] چنین داری

دلت از غصه خسته می بینم — رنگ رویت شکسته می بینم

آبروی چمن چه میریزی — آب گل بر سمن چه میریزی

ریزی از بسکه مشک بید مدام — همچو عناب تر شدست بادام

گره کار ما ز جبهه گشای — رونما جان ماست روی نمای

چند ریزی سرشک سیمابی — آفتابی چرا نمی تابی

بنما ای آفتاب صبح بها — رو بما گشت تیره چون شب تار

سر زن از شرق آفتاب چو مهر — روشنی بخش ملک را از چهر

شاه درد نهفتهٔ دل را — داد بیرون چو باده از مینا

پیش دستور راز دل بنهفت — گفتنی آنچه داشت با وی گفت

سود بر خاک روی خود دستور — گفت کای چشم بد ز دید تو دور

هر مرادی که هست در دل تو — باد ازین حسن بخت حاصل تو

خاطرت چون بهار خرم شاد — نخل تدبیر داده بار مراد

روشن از شمع دیده بینش را — درگهت قبله آفرینش را

رفته از عدل تو بیکجا راه
گرگ با میش و شیر با روباه

عدل تو پی بهر کجا که برد
بره با بره شیر شیر خورد

گرچه بوزینه ریش جنباند
دست بر پشم بره نتواند

تا سیاست نه عدل نیست بلیر
کرده تیر تولی نباختن شیر

بر فرازش گوزن اگر خواند
شیر با وی برون کی تابد

شهر گلشن ز جاه و دولت تو
ملک روشن ز فر طلعت تو

حق چو نهاده تاج بر سرتست
در همه کار مددیار یاورتست

نیست این شرط عقل و رای بلند
که تو بیهوده دل نهی در بند

در چنین امر صبر می باید
کاین گره را خدای بگشاید

از در چاره و استادن به
کار خود بر خدا نهادن به

پی تو هر چند میکاهی
از خدا خواه هرچه میخواهی

بر یتیمان چو آفتاب افروز
خانهٔ بیوه را چراغ بسوز

دست لطفی بسر بکش همه را
شو شبان پاسبانی رمه را

بچه را آفتاب رخشان کن
بر سر مردمان زر افشان کن

خلق را ده بزیر سایه پناه
که ترا گفته اند ظل الله

ساز از فرط جود و همت خویش
در دل مردم دعای دولت خویش

هرکجا زاهدیست وارسته
ز همت بر این و آن بسته

همتی خواه از دل پاکش
سرمهٔ چشم خود کن از خاکش

کاب سرچشمهٔ دعا باید
تا درخت امل ببار آید

بی دعا راه جستجوی گم است
چون که او عولی انجب الکم است

با دل صاف و دیده خون بار
در خرابات اولیای کبار

یک شبی زنده دار و همت جوی
شاید مطلب نماید روی

نزد شاهان مهر استعانت برد
از خدا وابتغوا الوسیله شنود

گوش شه چون سخن نیوشی کرد
دلش از مهر گرم جوشی کرد

گفت فردا بدولت و اقبال
زده بر زانو بمسند اجلال

ق

بزم را رونق چمن بخشم
خاک را نکهت سمن بخشم

تاج از فرق سر بلند کنم
تخت از پای ارجمند کنم

دوستان را درونه سازم شاد
بندگان را ز غم کنم آزاد

خواست رخصت وزیر روشن رای
ساخت بر مسند وزارت جای

شاه هم اندکی ز غم وارست
دل بلطف خدای عالم بست

شام چون دهر عنبر افشان کرد
زلف شب روی روز پنهان کرد

رخ نهان کرد مهر پر شکوه
جبهه ماه تافت از سر کوه

سر دو در آب سرچو اصل مهر
پر طاوس باز کرد سپهر

از سیه کاری سپهر کبود
صدف خاک گشت غالیه سود

شاه تنها چو مه شب تابان
در حجابی سیاه گشت نهان

کرده در بر لباس عباسی
روی چون قبلگاه شناسی

رفت تنها برون ز خانه خویش
همچو مرغی ز آشیانه خویش

بانگ لبیک لا شریک زنان
همچو احرامیان طواف کنان

از منا و مقاصدات شده
حاجی کعبه نجات شده

چون حرم روضه سره بود
که وقوفش در آن محل به بود

رو در آن کعبه صفا آورد
شرط خواهشگری بجا آورد

گشت چون هر طرف طواف کنان
زمزمی از دو چشم خویش فشان

در نظر آمدش درون شب تار ‌‌ — چار طاقی چو طاق ابروی یار

خویشتن را به پیش طاق کشید — از کرانه نگاه کرد و بدید

چار مرد فقیر خسته — دیده از دیدن جهان بسته

چار درویش خسته با دل تنگ — فرق حسرت فگنده هر یک پیش

زیر دامان فقیر داشته پا — سر کشیده به زیر گلیم فنا

نقش دیوار در خموشی ها — مشغل فاضل نژنده پوشی ها

همچو خم از درون سراپا جوش — چون سبوی پر از شراب خموش

گفت با خویشتن که پیش آیم — گره از شرح حال بگشایم

درد دل را به پیش شان آرم — پرده از روی کار بردارم

همت شان که شد فلک پیوند — باشد از کار من گشاید بند

باز اندیشه کرد در دل زار — که چه سان دانم اندرین شب تار

کیستند و به خاطر شان چیست — می نمایند هر چه آیین نیست

رهبران یا نه رهزنان باشند — کس چه داند که هر چه سان باشند

گاه باشد فرشته دیداری — در میانش نهفته زناری

گاه گنجی نهاده در ویران — آفتابی به زیر ابر نهان

لاله آسا شگفته خونی ها — روی سرخ و سیه درونی ها

هر یکی در مدارس تدریس — درس تلبیس گفته با ابلیس

زهر خود از درشت خویی چشید — از پی سیم و زر دو روی چنید

ماتم شان نه مرگ دل ناگاه — جامه چون روی خویش کرده سیاه

چیده دکان خود فروشی ها — کرده چون باده خام جوشی ها

مرده گم کرده ره قلاوز است — آنکه از گربه می رهد دزد است

سجده تا نبود کسش بی — تکنی عاشقی و بوالهوسی
گر ترا نیست با خدا چیزی — نیست این زکوه و عصا چیزی
فکر مخلوقت از خدا می برید — رقم زرد بر روی حال کشید
تو با این خویش که خلق خوش باشند — در همه کار یار کس باشند
روز تا شب چو گاو عصاری — از پی کار خلق در باری
هر کس از ریش گاو هیچ خندد — که خری چون لگا دمی بندد
گر ترا با خدا می باشد کار — تو و بیرون رفت ملک را یار
آه کاندر ره ما نه مردی نیست — خفت هر چند جمله فردی نیست
وانکسانیکه با خدا یارند — خلق را در میان نمی آرند
همه اندر قباب عزت حق — خوانده هر یک ز ستر حال ورق
گرچه چون آفتاب تابانند — لیک مانند ذره پنهانند
لی مع الله نقش فرشتان — بسته بر ملک و بر ملک درشان
غره نتوان شدن بظاهر حال — بعبارات خوب و لطف مقال
محکی در میانه می باید — تا عیار همه پدید آید
مختصر شاه با دل ایشان — کرده در هر طرف نظاره کنان
منتظر ماند تا چه آغازند — یکدگر این فسانه پردازند
شسک شب پیرو طبع شان زد — ناگهان عطسه از یکی سر زد
چون پی حمد حق زبان بگشود — از رفیقان خود جواب شنود
کان برکف یکی سبا بر خاست — گل گرفت از چراغ و کردش راست
سوزش دل چو شمع افزودش — آتش عشق زد بسر دودش
کاشتم غم بسینه کاوش کرد — کهنه ناسور دل تر ادش کرد

دل بیتاب من ز بس غم و سوز | شد بسیماب اضطراب آموز
تا بکی آوریم ازین دل زار | سر ته بال پیچ و تیمار
امشب از جور چرخ آزادیم | که ببدیدار یکدگر شادیم
باز فردا چه زهر خواهد ریخت | بر سر ما چه فتنه خواهد انگیخت
زال دنیا چه عشوه آغازد | نقش ما بر چه رنگ پردازد
چرخ نیرنگ ساز لعبت باز | تا چه لعبت ز پرده آرد باز
به که آریم هر یکی در پیش | شرح درد نهفتهٔ دل ریش
لب خاموش را زبان بخشیم | گوش را زینت از بیان بخشیم
همه را این سخن پسند افتاد | لایق همت بلند افتاد
روی خواهش بسوی او کردند | از وی آغاز جستجو کردند
که تو چون رهنمون شدی بسخن | هم تو اول بگو ز درد کهن
درد دل را بنو تو پرداز | شرح احوال خویش کن آغاز
از پی شرح سوز خود کن تیز | شمع آسا زبان سوز انگیز
لاله سان ده ز خون دل سبقی | باز فرما ز داغ غم ورقی
خاست درویش و روبرو بنشست | هر یکی گوش بر دهانش ببست
شه به بیرون نشست با دل شاد | هوش را بر فسانه شان داد
ساقیا خیز و ساغر می ده | در خمارم ببین پیالی ده
تا چه مینا ز دیده بارم خون | درد دل از درون دهم بیرون

فاش نمودن درویش اول داستان سرگذشت خود

خاست درویش اول از سر درد | حال خود اینچنین گذارش کرد

گر دلم بسته خم موئی است
قامتم کج ز طاق ابروئی است

تن چون مو بیم از میانی هست
تنگی عیشم از دهانی هست

دیده ام چون لاله زاری را
سوختم جان داغداری را

گاه جان گاه جامه پاره کنم
سوختم سوختم چه چاره کنم

حال من طرفه بازیی دارد
قصه من درازیی دارد

قدری حال زار من شنوید
قصه روزگار من شنوید

سوخت اختر ز بخت خام مرا
گرچه باشد سهیل نام مرا

پدرم خواجه احمد بهمنی
در سخن رشک گوهر عدنی

فیض خود چون سهیل تابنده
پیرا دیم یمن رسانده

نام او شاه چین دخان ختن
کنده بر جبهم چون عقیق یمن

دل نورانیش ز حق طلبی
صاف تر ز آئینه حلبی

کرده از خلق همچو مشک تتار
شامه را تازه تر ز صبح بهار

از شکرریز لطف بی‌پایات
کوزه مصر کرده پر ز نبات

دولتش رشک مملکت گیران
خرج او دخل کشور ایران

گشته اقبال و دولت از جاهش
این غلامم آن کنیز درگاهش

داشت حاصل هرچه بودش پیل
زر به پیمانه داشت [illegible]

آسمان پیش موکبش خسته
شاطرش تنگ بر کمر بسته

همچو ابری که شد ز باران پر
زر به بار دوش هزار شتر

در شکفش سنگ چون گهر بشید
من ز اکسیر بخت زر بشید

زان همه زر و سیم و لعل و گهر
جز من اندر روشش نکرده گذر

هیچ ننهاده بهر تیمم پای
در کنارش چو طفل اشکم جای

دل ز گفت دروغ بخراشند / گر همه ریش شان ست آتراشند

لاف مردی ز مرد چند زنند / هرزه گویند و ریشخند زنند

چون زن قحبه با زنانِ دگر / زده دشنام هرزه شوهر

لقمه چینی شوده هر روزه / همچو ترنبیل ابل دریوزه

ساده طبعی برای خود جویان / چون اراجیف هر طرف پویان

تا شنیدند آن گروه لئیم / خواجه مرد است و خواجه زاده یتیم

ناگهان آمدند ناخوانده / همه در خانه چون سگ رانده

گوش واده بگفت شان یکسر / من حق ناشناس بازی خور

بنشستند هر یکی از پا / در هوا بر ده دستها بدعا

چون باخلاص فاتحه خواندند / نکته ها در نصیحتم راندند

که همه کاره دهر در گذرست / آسمان گاه زیر و گه زبرست

هر که او زاد بایدش مردن / جان بجان بخش خویش بسپردن

دهر مانند صفحهٔ تصویر / خاک چو گردید گشت نقش پذیر

دهر فانی که دو گمان بقا / غم بیهوده کی خورد دانا

هست مرگ پدر برای پسر / پدرت نیز دیده مرگ پدر

قطره چون سوی بحر شد واصل / چیست حاصل ز رنج بیحاصل

به که چینی بساط گریه ز پیش / هرزه خندی بحال دشمن خویش

پدرت را نگفته سازی ترح / گاه از فاتحه گهی ز فتوح

همه اسباب پیش آماده / ساز و برگ نشاط بنهاده

کام جو داد و کامرانی ده / که ز هر چیز کامرانی به

نقد عمری که داری اندر جیب / صرف کن در طرب بزینت و زیب

پیش ازآنم که پیر و زرد گشت — بر فلک رفته بانگ یا اسفت

همه که با دلبران یغمائی — باده نوشی و بزم آرائی

با سمن سینه گان سیمین ساق — مجلس آرا شوی بطاق و رواق

گیسوی دلبری بدست آری — ماهی آری ز و بشست آری

پا چو آنان نو رسیده چو گل — بگشائی جبین ز ساغر مل

چند روزی که در جهان مانی — فرصت وقت مغتنم دانی

خواجه بر عمرت اعتمادی نیست — بنده چو پیر خانه زادی نیست

چون ازین دست نکته ها راندند — از پی من فسانه ها خواندند

زان سخن رانی و زبان دانی — دلمن گشته صید قربانی

جانم آسوده اندکی ز تعب — گشت مایل دلم بلهو و لعب

کار من غیر خورد و خواب نبود — خانه بی چنگ و بی رباب نبود

بسکه بودم بجز مستی غرق — روز از شب نمی نمودم فرق

در کفم نی نوا نش و نه شتاب — هیچ سر رشته غیر گیسوی جناب

سیم دوی بماند کی بهرم — کمتر از سنگ ریگ سیم و درهم

هیچ اندیشه در شمار هم نی — غیر در اتلاف مال کارهم نی

از پدر نقد کان رسید بمن — بود و بسیار چهل هزار تمن

همه از دست رفت و هیچ نماند — در دلم غیر تاب و پیچ نماند

نه به نقد هرچه بود برفت — فکر سودا نماند و سود برفت

وام واران ستیزه آوردند — خانه و رخت خانه ام بردند

من چه مسکین خانه ویرانی — مانده محتاج جامه و نانی

جز بر حالم بغیر بیش و کم — لب نالی و بر فلک آهم

از سفر مرد دیده ور گردد   پخته و صاحب هنر گردد

از سفر مرد با تمیز شود   گرچه یوسف بود عزیز شود

از سفر آب خوشگواری یافت   ور نه چون خاک نقش خواری یافت

گر ز مشرق نه مهر بگذشتی   ملک نیمروز کی گشتی

آسمان بین که از زمین بالاست   پایهٔ قدرش از سفر والاست

تشنه و جنبنده بایدی مرد   بزرگی و خوردن بیشی فرد

با همت گنج رنج باید برد   بهر ایستادگی قدم افشرد

مرد تا از هوده کار نشد   دانش اندوز و هوشیار نشد

این زیان تاجران که پایه ورند   ور بتجارت بعزم شام روند

بکه چون ماه خوشخرام شوی   جانب شام تیزگام شوی

انجمن گفت و صرهٔ از زر   پیش بنهاده کاین بگیر و ببر

گفت در وی هزار دینار است   اینقدر بهر سود در کار است

گر باتلاف مال خواهی بود   باشدت گر و صد هزار چه سود

خرج بر قدر دخل می باید   گر کم و بیش رنج و غم زاید

بخل و اسراف هر دو مذموم است   مسرف و ممسک احمق و شوم است

ق لیک در پیش صاحب ادراک   هست اسراف بدتر از امساک

گردد هم زوال مال بود   هم بحکم خدا وبال بود

ق مال و دنیا چو برکه آب است   پای بستش ز سنگ اسباب است

گند دارد آتش ایستاده بود   بی مدد خشک اوفتاده بود

لاجرم در شریعت نبوی   رکن دین از زکات گشت قوی

نیز حق نام کرده در قرآن   مسرفان را برادر شیطان

در خبر دارد از رسول خدا | هست خیر الامور اوسطها
مرد مسرف شود بدزدی تیز | که ندارد ز آز و پرهیز
عزّ من قنع خواه گنج بدان | ذلّ من طمع دان ز رنج بخوان
نشود سیر هر که با طمع است | چون که من قنع نقد گنج است
چون ز اندرز و پند او پر گشت | گوش من پر ز دُر و جواهر گشت
من بفرمان او کمر بستم | فارغ از کار خویش بنشستم
بهر اسباب رنجها بردم | بهر کاری متاع بسپردم
روزکی چند رفت چون بمیان | بود اعمم بشاد گریه کنان
زاد و راه آنچنان که بود بدست | از خدا هر من منتا خواست
پاره‌ای ساختم ز همت خویش | راه غربت گرفتم از وی پیش
پویه بر پویه میشدم بشتاب | همتک باد و همعنان سحاب
چون بفرسود از سفر گامم | جای شد نیز قلعهٔ شامم
خواستم تا درون شهر آیم | لختی از رنج ره برآسایم
در آن قلعه یافتم بسته | رشتهٔ راه خلق بگسسته
بود پاسی ز تیره شب رفته | پاسبان از نسیم شب خفته
چشم پوشیده از جهان مردم | بود بیدار دیدهٔ انجم
کرده جنبیدن نسیم شمال | پرستاینده‌گان دگرگون حال
نافهٔ خاک از نسیم مشک تتار | عطسه ریز از دماغ باد بهار
گشته وا بهر عشرت اندوزی | غنچهٔ دل ز باد نوروزی
آسمان از ثوابت و سیار | چتر فیروزهٔ جواهر کار
ماه بر چرخ روشنائی تیز | شده از نور ساغرش لبریز

۹۸

کرده در بر ز ناز و مغروری / لیلی شب لباس کافوری
یا ز غربال چرخ شد دی شب / بیخته گرد عنبر اشهب
شب که صابون ماه آورده / جامه خویش گازری کرده
زرگر آسمان ز عقل سلیم / ریخته بر بساط سونش سیم
روز از رشک آتش پرنور / مانده در زیر خاک زنده بگور
رشک الماس پاره ریزه سنگ / قطره گون گشته آبگینه رنگ
سیم از ریگ گر شود بیرون / سیم گردیده ریگ آن هامون
یا ز خطاط چرخ پر شرف / ورق نقره کرده حل بصدف
باد بر سطح آب مهر پسند / گوئی از عاج بسته خاتم بند
من بهر سوی در نظاره شدم / مایل سیر برج و باره شدم
قلعه دیدم آسمان پیوند / رفته چون فکر فیلبان بلند
منجنیق خرد در او بیکار / طایر وهم مانده از رفتار
چرخ بر اوج آن چو کرد نظر / اوفتادش کلاه مهر از سر
یافت از برج آن بلند حصار / کرهٔ خاک حکم کرهٔ نار
زیر آن قلعهٔ فلک فرسای / تا تماشا ستاده من بر پای
هر طرف در نظاره پیچیدم / بود تقدیر ناگهان دیدم
که سر برج قلعه شخصی تاخت / بسته صندوقی از رسن انداخت
بر لب خندق آمد و بگذاشت / دست خود را ز ریسمان برداشت
شد چو فارغ ز کار زود نه دیر / آمد از اوج آن حصار بزیر
من بدل در گمان که عیاریست / شب روی چابکی و طراریست
غالباً بر خزانهٔ شاهی / برده باشد ز شب روی راهی

نقد و جنسی بود و زیر انداخت
هستی شد برین و نامد باز
پس در آن ویده طمع بستم
فال نیکوی خود در آن دیدم
بود قفل بسته بر دریاره
تا گرفتم کنار صندوق جای
بسته صندوق را بکف خویش
سر صندوق را چو وا کردم
یافتم ماه پاره در وی
چابک و شوخ و دلبر و طناز
مشکموی و آتشین خوی
سمنی بوی ارغوانی رو
سروقد پای او پری مانده
بوده فرق و جبین او ته تاج
نافه و موی مویش آورده
از جبین و دو ابروش منظر
خال ابروی او کمین کرده
ابروان بر کشیده تیغ ستم
چشم مخمورش از سیه کاری
سرمه سا آن دو چشم غمزه فروش
غمزه گیرنده تر ز چنگل باز

از پی و بستر دیگر تاخت
من به پخش خیال در تک و تاز
خوان بی انتظار دانستم
یاری بخت خویش فهمیدم
من شتابان شدم بیکباره
زورمندانه در فشردم پای
ره بویرانه گرفتم پیش
بطمع دیده آشنا کردم
غارت جان نظاره وردی
پای تا سر همه کرشمه و ناز
ماه رومی هلال ابروئی
صندلین ساق عنبرین گیسو
سبق ناز و دلبری خوانده
نیمی از آبنوس نیمی عاج
بخط روی خود سیه کرده
گو سیاه سه زده از دو پیکر سهر
قصد تاراج عقل و دین کرده
در فن دلبری برابر هم
باده پیما نگاه هشیاری
گشته دنباله گیر آهوی هوش
برده زاغ سیاه از پرواز

چین بچین زلف عنبر آگینش صد دل مبتلا بهر چینش

زلف پیچان بعارض گلنار بر سر گنج حسن جلوه مار

کرده از نظم دلبری پیوند شعر زلف سیاه سلسله بند

سبزه رویش نشسته در هاله خال رو داغ سینهٔ لاله

میکشد پیش روی او بینی تیغ بر روی مه ز خود بینی

نار لبستان زنار پستانش سینه شق کرده چو گریبانش

قد سهی سرو ناز پرور حسن سینه آئینه دار جوهر حسن

از در و لعل گوش و گردن پر وز می و مشک جیب و دامن پر

زان صفا و طراوت بر و دوش نقره سیماب وار لرزه فروش

از بر و دوش خرمن سمنی وز سرین توده توده نسترنی

تن او بسته دسته نسرین لیکن از زخم چون کف گلچین

شفقی گشته صبح روشن او خون صد خسته دل بگردن او

نازنین پیکرش ز زخم چنان ورق سیم و قرمزی افشان

تنش از زخم گشته گلناری دیده دیبای او [illegible]

رفته از آب و تاب گلزارش زعفران رنگ ارغوان زارش

نرگس آبدار او خفته سنبلش تابدار سر آشفته

منظر چشم بسته هر سو راه مانده محزون دل دیدبان نگاه

غمزه گو بود دیر شکر ناز رخش جورش فتاده از تک و تاز

غنچه اش مانده خامش از تقریر همچو منقار بلبل تصویر

دستش از دستبرد کشور جان خشک بر جا چو پنجهٔ مرجان

منکه کردم بر آن جمال نظر رفت صبر از دل و خرد از سر

تو هم از درج لعل بگشا بند / باز گو حال خویش حرفی چند

گفت یاری تو خود بگو چه کسی / که بغربت ز درد و بند رسی

گفتمش از ولایت یمنم / از تو گریان چو شمع انجمنم

چون بحال تو چشم بگشادم / روی تو دیده دل ز کف دادم

طوق دل کرده حلقهٔ مویت / قبله کردم ز طاق ابرویت

خال رویت سپند وارم سوخت / خرمن دل بتاب شرار عشق

پیچش زلف تا بیادم گشت / چکنم این سیاه مارم گشت

ساده چون یافت مزرع دل را / شد ز خال تو سبز تخم بلا

اشک من شد ز لعل تو گلناس / دل شد از غنچهٔ دهان تو تناس

تا بحالت نظاره دارم / جگر پاره پاره دارم

گر ز خار جفا تنت شد ریش / بر دل من هزار خار و نیش

نازک اندامم این سخن چو شنفت / با من از روی دردمندی گفت

کای جوانمرد ازین دل پر درد / نقش این صورت غریب بشد

آب تیغم بحلق تشنه چکان / جانم از تن بضربتی برهان

گفت این و گلش شد افسرده / گشت بیهوش گوئیا مرده

چشم من چون گلاب پاش روان / بر گل روی او گلاب فشان

عقل از بیم شد و راه گریز / عشق از آن سو بجان فشانی تیز

عقل میگفت پای من کند است / عشق میگفت سرکشیدن سست

عقل میگفت از بلا بپرهیز / عشق میگفت با قضا مستیز

عقل میگفت دل نباید داد / عشق میگفت سر بباید داد

تا درین گفتگو که صبح دمید / از خروس سحر خروش شنید

چون سحر چاک جیب وز گشاد — نجبهٔ شب بروی کار افتاد
شد ز صندوق چرخ مهر برون — از شفق جیب دامنش پرخون
سر صندوق بسته بر مرکب — ره گرفتم بصد هزار تعب
از در شهر آمدم بیرون — دل ز اندیشه بالبالب خون
گرمم چون سایه وار در رفتار — متوحش ز هر در و دیوار
که بناگه میان راه گذر — وا شد از کاروان سرائی در
مرکب خویشتن درون راندم — پیش خود صاحب سرا خواندم
اسپ دادم که گاه جو آرد — از پرستاریش خبر دارد
خواستم پیش وی مکانی خوش — که بود چون رخ بتان دلکش
حجره داد روشن و زیبا — نقش دیوار و سقف چون دیبا
گوهر خود ز درج کرده برون — فرش کردم ز اطلس و اکسون
مهر آن دلبر پسندیده — بستر از هفت پردهٔ دیده
درج زر درتهٔ سرپوشش — توده سیم از بر و دوشش
تا نهاد او بگرد بالشش سر — مرغ بالین ز شوق بر زد پر
چشم مخمور او چو رفت بخواب — خاطرم جمع گشت در هر باب
شدم از مکث شدم ز خانه برون — گرم رفتار بیقرار و سکون
در طلبگار مرد جراحی — نقش اندیشه کش چو طراحی
تا گذارم فتاد بر جائی — یافتم فیلسوف دانائی
وسطلینوس بندهٔ فرمانش — هیکل آفتاب دکانش
چشم بیمار دلربایان را — از اشارات او امید شفا
ساعد دلبران چون خورش — یاوه ریگ ماهی سقنقورش

ولیست بر سینهٔ پنهان مانده — نکته‌ها از طبابت دل مانده
خال و گیسوی چشمشان آنجا — سنبل الطیب و حب نیل آسا
از مراکیب و از معاجینش — باج ده اهل چین و ماچینش
چون مرا دید مهربانی کرد — پرسش من چنانکه دانی کرد
وجه تصدیع من چو کرد طلب — در جوابش چنین گشادم لب
که مرا زیر پرده بیماریست — چون دل من ز درد افگاریست
از کمال حیا و عفت و دین — مردمک در مانده پرده‌نشین
تند می پنجه گر کنی یکدم — لنگ چون پاشکسته سخت قدم
خواهشش من چو دیده جا بنما — تا به همراهیم رسید اینجا
حال او تا که دید شد حیران — ماند ساکت چو صورت بیجان
زد بمن از سر غضب سیلی — گردنم چون بنفشه شد نیلی
گفت تو ساکن شده شهر جنون — پا کشیده ز کوی عقل برون
با چنین صبح روی مشکین موی — از چه گویی چنین تو زشت بگوی
در جوابش سخن سگالیدم — دست بر دست وی بمالیدم
از دروغی که راست بسته نقاب — بر چنان آتشی فگندم آب
صد دروغی که گفته شاید — بهتر از راستی که رنج آید
گفتم ای مهر رای صبح ضمیر — از لب و موی خویش شکر و شیر
من برای سفر چو گام زدم — از همین سوی شهر شام شدم
خویش و پیوند و یار و اهل عیال — همه با من ز فکر فارغ بال
دل خود صاف کرده از کینه — در جلای وطن چو آئینه
ناگهان خرقه زد ره مزنان — سنگ بر شیشه خرد و گلستان

بهر تاراج ما کمین کردند — بنخچیر جمله حمله آوردند

از جبان فتنهٔ قیامت را — مال و جان رفت اهل قافله را

هر یکی را چو گشت خرمن جان — علف آتش سحم نشان

من طریق گریز سر کردم — تنگ پای جان بدر بردم

منتظر تا شدند آن ارزال — فارغ از قتل و غارت اموال

من باميد آنکه شاید کس — زند از وعدی حیات نفس

بر سر قافله گذر کردم — دامن از اشک چشم تر کردم

از رفیقان نیافتم دیگر — هیچکس زنده غیر اینجوان بر

او هم از زخمهاش صد چاک — او فتاده چو برگ لاله بخاک

حالیهشند ذق دادمش فی الحال — مرغ رفتار را گشادم بال

سود تا زانوهم ز رفتن پای — تا شد اینکاروان سرایم جای

گر کنی بهره نظر وزی ما — تشنج آسا و مانع سوزی ها

بنوازی ز خاطر پر نور — زخمهایش بمرهم کافور

در دعا بر ده دستها بهوا — لب گشایم چو زخم او به ثنا

از بهار عنایت داور — چون شود غنچه سان کفم پر زر

مزد دست ترا بجا آرم — رنج تو پایمال نگذارم

چون حکیم اینجواب نقد شنید — زر انعام خویش نسیه بدید

گفت ای مرد بینوا و فقیر — نیست بیمار تو علاج پذیر

چمن زخمهاش آینه دار — سبز گردد ز مرهم زنگار

چون حکیم این بگفت و رفت برون — من ز حیرت فتاده غرقه بخون

چون کف خود ز بی زری دلتنگ — همچو دیوانگان سبو در جنگ

شمشیر را گویند ۱۲

باز جستم ز جای خود چو شرر / دیده مانده ز دود آهم تر

تا ز مکر و فسون و عجز و نیاز / آرم آن مرد زر طلب را باز

پا چو کردم برون ز صحن سرای / گوش من پر شد از صدای درای

کامگاری بساط خود گسترد / آن متاع سپرده پیش آورد

مال را در سرای آوردم / خاطر خود بجای آوردم

همه اسباب را کثیر و قلیل / نوشتم یگان یگان تفصیل

گرم از آنجا شدم به پیش حکیم / کرده سر خم بکورنش و تسلیم

کای فلاطون هفت خم سپهر / واقف کامش مه و تب مهر

صیت فضلت ز غرب رفته بشرق / در خوی خجلت از تو یونان غرق

دست تو از برای درد درون / جان آدم سرشته در معجون

صبح از مهر آسمان آرا / از دکان تو برده قرص طلا

کلبهٔ غم تا رساند آسیبت / گر مفرح چه است ترکیبت

بر تو خاقان اگر کشد لشکر / بشکندش بچوب چینی سر

شمع جان ترا خرد لگنست / سر ز گل حکمتت سرشتن است

در دوا کوشیت سزد اکنون / دستهٔ مهر دامن گردون

نقد جانم ندارد آن مقدار / که کنم پیش پای تو ایثار

لیک احوال من رسید بجای / خاطرم آنچه خواست دیده

خیز تا خدمتت بجای آرم / هرچه دارم بزیر پای آرم

بهر آن خسته جان پرده نشین / ساعتی رنج خویشتن بگزین

چون حکیم این شنید جست بجا / شد بهمراهیم شتابان فرسا

تا بمنزل رسید و حال بدید / غنچهٔ خاطرش چو گل شکفید

خواست دیگی و آب گرم نمود   غسل اندام سیمبر فرمود

بخیه زد زخم نازنین بدنش   شد چو دیبای بخیه کار تنش

چوب دستی نمود و بست بهم   زخمها را بجبیره و مرهم

هر نفس داد سخت میکرد   بیلها دیدها ستاد و نگهاد

گفت خاطر مدار هیچ نژند   روزکی چند تا شود پیوند

عرق بید با نبات شتر میر   و سپیدهم در گلوی او میریز

نا موافق دگر طلب نکند   حرکتهای بی سبب نکند

من بروزی دو بار می آیم   فوطه مرهمی لعفرا کیم

دارم امید تا که زود نه دیر   زخم او گردد اندمال پذیر

تا دو هفته شود صحیح و بحال   بدر گردد اگر چه هست هلال

سرو قدش بجلوه آرائی   بر تن مه کند کتان سائی

چون حکیم از کلام خود پرداخت   دل ناشاد من بحمی خوش ساخت

من بشرط سخا نموده قیام   پیش بنهادم با خبر اهم تمام

خلعت تازه اش بر کردم   دامنش پر ز در و گهر کردم

رفت از پیش من طبیب برش   من ببالین یار دل پر خون

و بپرستاریش برون ز آرام   کرد خور و خواب بر دو بود حرام

او به بستر چو چشم خود بیمار   خم ببالین او من امیدوار

اشک چشمم چو روغن بادام   میفزود وش رطوبت اندام

سبحه اشک خویش بر رشته ودری   دانهای انار من جگری

دل خود را چو سیب کرده قاش   کرده میل او تا ن الکاش

جان ز رشک رشتا سکوزه بوس   بر لبش باشد ابر و د فسوس

از دگر فکرها دماغ تهی | آب گردیده دل چو برف بهی
روز و شب خدمتش بجان کردم | هرچه بایست کردن آن کردم
همت اهل دل درو بستم | بر دوا و دعا به پیوستم
زخم او مرهم تمام گرفت | تا بگیاه الفت باهم گرفت
صیقل صحتش چو دست گشود | زنگ ز آئینه تنش بزدود
شد برخسار رخت طاقت سوز | همچو خورشید آسمان افروز
روی او ماه را خجل ماندی | ور قدش سرو پا بگل ماندی
از پی تلخکامی من زار | طوطی نطق او شکر گفتار
گر نشستی فراز مسند ناز | گه چو رعنا غزال و رنگ ناز
بتماشا فراختی سر را | سرو پا گشته چشم منظر را
من بصد دل چو نی شده بندش | دل و جان داده بر شکرخندش
میزدی هر دم از دل بیباک | پنجه عشق جیب صبرم چاک
شوق آورده بیم بر آن صدبار | که بهم رد بدشت مجنون وار
لیک بر ساخت آن عروس طراز | ملتطف شدی سخن پرداز
گر امانم گرانه زمان باشد | با تو ام دل یکی و جان باشد
شوهرت حق گذار شکر پذیر | نکنم در وفای تو تقصیر
ما ازین گفتگو بهم دلشاد | خاطر از بند غصه ها آزاد
تا یکی روز ماه مهر پرست | از سر سینها بیکی پیوست
شد ز بهر چشم بیمارش | خوردن خون عاشقان کارش
یافت ور دی حکیم صحت نام | کرد تجویز رفتن حمام
شب چو از سبز گنبد گردون | مهر شد در نقاب غالیه گون

ریخت شبنم زمانه گونه طبق | چون بحمام قطره های عرق

خاک گردید چون گل سرشوی | مغز های جهانیان پربوی

تا همین تیز کرد رومی براه | بر رخ خود نقاب شعر سیاه

شد بگرمابه من بد بناش | عاشق زلف و واله خالش

شد قد آن نگار سیم اندام | شمع فانوس گنبد حمام

خواست شد جام تابدان خورشید | تابدان جمله اش توانند دید

کاس هم طاس و شدن میخواست | لیک نامد ز بخت ناقص راست

شد ز فانوس حله های کتان | شمع کافوری تنش عریان

در بدلی پیرهن چو حمامش | دوخت کیسه به نقره خامش

فوطه سبز بر کمر بسته | دسته گل ز شاخ تر رسته

بر لب حوض شد چو سرو جوان | گوییا یافت آب مرده روان

رفت در آب ماهی سیمین | ماه شد مشتری دلنشین

آب پر ریخت و شست هم رو را | گوهر آمو و تار گیسو را

خور چون ساعدش بدید درست | دست خود را ز آب کوثر شست

ساق در دیش زیر زلف خوشست | ماهی و ماه آورید بدست

از نگارین کفش که بود بتاب | گوییی آتش گرفت عالم آب

زآنطرف دست که داشتی پیوست | ساعد از دست او چو ماهی جست

معجز حسن بین که چون پرداخت | گوه بر فین آلسرین بگداخت

با تنش بسکه در بدن جان داشت | آب هم اختلاط چندان داشت

پیش رو پاش آشنا هم آب | لعبت خود ز بهر چین حباب

صبح نور منتشر آورده | در کفش چون سحر پرورده

سنگ سودا که زیر پای سحر بود / دل سخت سیاه خوبان بود

گرد بیرون ز حوض جست گذر / تر و تازه چو برگ گل بسحر

ساخت از منقشه سر و تن خشک / داد بر سو چو نافه نقش مشک

بر تن خویش پیرهن آراست / زیور برگ گل ز زنبق خواست

ارغوانی لباس کرده به بر / شعر شبگون چو دودی بر سر

دید گلگون قبای او ز شعف / چاک زد لاله پای بی ...

خنده هر دم زدی گریبانش / بر رخ صبح و مهر تابانش

عود سوزی ستاده من بر دوست / آنچه ... ز آفتاب ...

ماه رو مهر مهربانی من / شکر افشان بهمزبانی من

هیچ در یاد می بغل واکرد / چون گهر در کنار من جا کرد

بهرهٔ عیشم از جهان کم بود / بود کر عشرتی درآمد هم بود

خاست از جا نگار حوروش / رخ چو جنت ز خوی چون آتش

جست و چالاک زد بر او قدم / خانه را کرد رشک باغ ارم

باقی شب بخواب جست آرام / صبح بشگفت چون گل بادام

گشت مانند هست مهمانش / میل نان و کباب بازارش

لیک در دست من پشیز نبود / زانکه بدر مال چیز نبود

فکر من هیچ چاره نتوانست / آن ادا فهم نکته دان دانست

گفت با من گشاده جبهه خویش / کای وفادار یار مهراندیش

دل و جانم وفا سرشته تست / نخل عمرم بمهر گشته تست

بسکه پیش آمدی بلطف و کرم / گرد غم شد ز بار منت خم

گر بصد سال عذر آن خواهم / نتوان خواستن چه سان خواهم

خاطر از بی زری بدار به بند — دل تو پر ز دوست خالی چند
ساخت از بسکه عشق من پست — سو و سرمایه رفته از دو دست
طلب اندیشه درنهاد و بیار — قلم و کاغذ و مداد بسیار
سنگ فرمان او بجان بردم — هرچه درخواست پیش آوردم
پاره کاغذی بریدم بدست — راست گردید قلم به پایش پیوست
گفت بر چهار سوی و کاینات — صاحب آن عجب نباشد ابیات
با چنین گشاده چون خورشید — صبح واریش محاسنی است سفید
رقعه من رسان بمرد کهن — آنچه او بخشدت بیار بمن
خواستم با هزار فکر ز جای — گرم کرده براه رفتن پای
آخر آن مرد عاقبت محمود — یافتم آنچنان که او فرمود
رقعه دادم چو دید رفت ز جا — بوسه بر نامه داد و خاست بپا
شد روانه بسوی خانه خویش — او ز پس همچو سایه من در پیش
رفت در خانه و زمانی ماند — چون برآمد غلام خود را خواند
طبقی ماند بر سر دوشش — که ز زر لفت بود خوان پوشش
گفت با این جوان برو همراه — هر کجا گویدت بنه آنگاه
پس ز من خواست عذر بیش و کم — کرد تعظیم من مشایعه هم
رفتم از پیش او چنین غمگین — که ز بخشم رسید کار باین
تا رهم از برای قاب طعام — پیش بیگانه چنین بسلام
کلکلات تقدیر بر سرم چه نوشت — مردن اولی ز زندگانی زشت
ریگ بر جای پای افشردم — ساغر زهر غم فرو خوردم
تا رسیدم میان صحن سرای — آن غلام ایستاد بر یک پای

از سر او طبق فرو کردم / سوی دلدار خویش رو کردم

چون گل اندام در رخ من دید / غنچه آسا بزیر لب خندید

چه فرستاده گفت آن کبدی / بازگو تا ز روی چها دیدی

پیش بردم طبق گشودم سر / ریخت بر هر کناره نقره و زر

از طلا خوان ز سیم سرپوشش / پر ز دینار و درهم آغوشش

من بحیرت ز کار و بار چنین / دل بدریای فکر غوطه گزین

که بمن عجب فرستاده / خالی از مهر نامه داده

او فرستاده اینقدر زر و سیم / نامه ننوشت از سر تعظیم

باشد این گل ز بوستان دگر / وین مه از اوج آسمان دگر

تو مهر برج عزت و شرف است / از همین حجره از همین صدف است

من درین فکر کان مه گلبوی / کرد با من ز مهربانی روی

گر چنین دل مشوش ز تنگی دست / آخر این بنده را خدای هست

هر که جان داد نان تواند داد / دل ز تشویش رزق کن آزاد

هر چه بودت متاع از کم و بیش / صرف من ساختی ز همت خویش

آن کنم با تو از وفاداری / که دل رفته را بجا آری

خیز و یکدم برآ سوی بازار / خوانی آراسته به پیش بیار

رفتم آوردم آنچه باید قوت / مرغ و ماهی نبات و نان و قروت

با من آن ماه رو بمهمانی / کرد همکاسگی و همخوانی

لقمه دادمی نه یکچند شیرین / ساختی کام آرزو شیرین

شربت از جام نقره نوشیدم / چون فراغت رسید خوان چیدم

گفت باید برون ز بیم و هراس / آوری بهر خویش رخت لباس

لیک باید که کم بها بود — خوش قماشی ازو جدا نبود

زان که در پیش خلق ظاهر بین — بلباس است مرد را تمکین

حسن معنی اگر بود چون ماه — جز بصورت کسی ندارد راه

بر خری جل اطلس ار دانند — بهتر از اسب تازیش خوانند

گفتم اینجامه زیب تنگ قبا — از حریر تنت مخمل و دیبا

پوست پوشم ز مهر تو چه مغز — خالیم از خیال جامه نغز

بهر پوشش و گر همی کوشم — دیده از غیر تو همی پوشم

گفت در کیش عاشق دل ریش — فرض باشد رضای دلبر خویش

در دل خود چو عشق من یابی — سر ز فرمان من چرا تابی

خواهش او چو آنچنان دیدم — بهر خود رخت خوش پسندیدم

تا یکی روز لعبت چینی — گفت از روی مصلحت بینی

گاهی وطن کرده در دیار فنا — پیش بگرفته کار و بار وفا

خود تو دانی که در سپنج سرای — هر کسی راست ناگزیر ز جای

لازم آمد تمیز فرزانه — مرده را گور و زنده را خانه

سخت اینجا گذر گه مردم — نقد آسوده گی درو شده گم

صبح تا شام از پی شر و شور — گشته اینجانه لایقه ز بزور

بسکه آشفته میشود رایم — نیست اینجا بدان سرا جایم

دل من تنگ شد ز تنگی جای — بهر خانه شدی فرمای

روی خواهش بسوی دنیا کن — منزلی دلفریب پیدا کن

نقش آشیانه را بمن بنمای — تا بقیمت ترا نلغزد پای

من سرا بر حکم او نپیچیدم — چند گه رنج خویش بگزیدم

خانه یافتم که دل میخواست / نقش آن را بوی نمودم راست
گفتم اینجانه رشک گلزار است / قیمت آن هزار دینار است
کرد چون خوش بصاحبش دادم / ثمن خانه را ادا کردم
هر چه بودم متاع اندک و بیش / جمع کردم میان حجره خویش
همه اسباب بسته تو بر تو / نقل کردم بسوی خانه نو
شب که برسم نازنین عرب / شهره شد در سیاه خانه شب
گشت این سقف لاجورد اندود / از سیه کاری جهان پردود
ماهمن کرد شب روی آغاز / خاست از جای با هزاران ناز
جبهه تابان چو مشتری بی میل / که به بیت الشرف کند تحویل
رفت نزدم آنچنان دران شب تار / که نشد راه خفته هم بیدار
چون درآمد بصحن خانه درون / مشکبو گشت خاک غالیه گون
از قد آن نگار فرزانه / جان درآمد بقالب خانه
گرم جولان بهر طرف گردید / منزلی خوب دید و پسندید
در و دهلیز و صحن و حجره و بام / یک بیک وارسید و دید تمام
خانه کرد از جمال خود گلشن / چشم منظر ز روی خود روشن
بامدادان که مهر زرد قبا / سرزد از جیب صبح لخلخه سا
آن پریوش که بود غیرت حور / خواست از خوابگاه خود مخمور
نرگس از خواب شب گرفته خمار / ناتوانی فزوده بیمار
رو بمن کرد و التفات نمود / از سر ناز و دلبری فرمود
که مرا آنچنان که می شاید / کسوتی دلپسندی باید
بس خشن شد بدوش دیبا هم / کهنه پوش است سرو رعنا هم

چون ز نامحرمان است مجلد تهی — حله بهتر بدوش سرو سهی

عصمت از بانوی حصاری ماست — از عروسان زنش کی پرده است

ور ز عفت تهی بود بلقیس — خود شود سنگ شیشهٔ ناموس

گل که خندد به پیش دشمن و دوست — پاره پاره قبای عصمت اوست

بسکه افتد بچشم نرگس گل — تا نه بیند بروی شاهد گل

غنچه گر خویشتن حصاری شد — زروش این ز پاسداری شد

زن که آراست خویش را بهوس — چشم آئینه محرم او بس است

خانه تا که منزل حور است — دیدهٔ مردمان ازان دور است

دور بود نزد اهل ادب — ماه من گر کند لباس قصب

گر تو دانی بر عصمتی سخت — در خور من که سیفر وشد رخت

زده و آمد چه مرد دانائی — چون سراپای من سراپائی

گفتم ای سرو قد دیبا پوش — ارغوان ساق یاسمین چوده دوش

در خور سرو نازنین که زراست — جامه جز بوی گل نشاید راست

با قدت گوز سرو راست تر است — ابره گل بجای آستر است

گر بدوزم ز غنچه پیراهنت — تر بسیم آزرده شود بدنت

ور ز تار شعاعی خورشید — جامه دوزم لطیفت سازم یا سپید

بر تنت میکند گرانیها — تا چه دوزم من ز کاردانیها

تا شنید این سخن ز من چو شگفت — ز هم خندید و تبسم گفت

کای بکار سخن دری دانا — سبق از نسخهٔ خرد خوانا

بر در قیصر شاه این کشور — که سر آورده تا بکیوان است

نوجوانیست صاحب دکان — نرخ فروشنده چون گهر دکان

هر طرف در دکانش توده بلند / از اطلس و خز و پرنیان و پرند

روی دکان او چو بستانی / هرچه می بایدت از او یابی

امتثالا لامر با فی الحال / خواستم با کمال استعجال

تند در راه گام بنهادم / رو ببازارگه قدم بنهادم

در ره جستجوی افشردم / ره بدکان آن جوان بردم

دیدمش او را نشسته بر مسند / سرو رفعت کشیده تا فرقد

کج نهاده قبش اتاقه تعظیم / چون صراحی کشیده گردن سیم

رخ فروزنده تر ز بدر منیر / لب او نرمتر ز خز و حریر

خط سبزش بعارضش چو سمن / خجلت خط او خطان ختن

پیش خط لبش شده مبهوت / بسخن این مقله و یاقوت

وصف چشمش محرر نامی / ننویسد بطرز بادامی

آفرین باد بر چنان پسری / که بر آورد اینچنین پسری

صف زده پیش رو غلامی چند / همه خاطر نشین و دلپسند

منتظر مانده تا چه فرماید / چشمشان در ره تا که می آید

بود یکسو ز آن دکان پیدا / کرسیی عاج و بندها ز طلا

دید او داد تحیت اسلام / بمن کما حقه بنمود قیام

او جوابم بگفت و خواست ز جا / بهر کرسیم نشاند از پا

از پی پرسشم زبان بگشاد / ساعتی داد خوش بیانی داد

وز سبب سبز شد و در تفحص / گوئیا بود دوستی قدیم

من ز بس دیدن ادای پنهانش / شیفته شد بزر خرید احسانش

دیده با سیر چون ز دیدن گشت / ساعتی چند در میان بگذشت

گفت اگر چند منتی بود فرمای — تا بهم در ره رضا پویای
گفتمش کای دلم بروی تو شاد — گویمت لطف تو چو رخصت داد
دارم از اقتضای دور زمان — روی پوشیده بجامه نهان
پیش چشم چو خویش آراست — کسوت تازه زمن درخواست
جامه سفت ده کنون نیز تنگ — قیمت او گران و وزن سبک
رنگ آن خوش قماش آن دلکش — در زبیش تو نهاده در مفرش
چون زمن گوش این عبارت کرد — بغلامان خود اشارت کرد
که کشادند پیش رویم سر — هر طرف مفرشی چو عقد گهر
جامه ادنی و اوسط و اعلی — توده کردند پیش رو صد جا
پیش چشم هر آنچه خوب نمود — برگزیدم چنانچه درخور بود
زان غلامان یکی زروی قیاس — کرد آن را لفافه کرباس
آمد و پیش روی من بنهاد — خود بخود تنگری زدور استاد
من چو طرز ادای شان دیدم — قیمتش را زخواجه پرسیدم
کرد در سوی خویش خندان — که بباید بهایش سی تومان
میگشادم گره زکیسه سیم — آنچه او خواست کردمش تسلیم
پس کف بذل و جود بکشادم — بغلامان دو اشرفی دادم
خواجه را همتم پسند آمد — در نظر قدر من بلند آمد
که بوقت معاملت روشن — میشود حال دوست با دشمن
مبتلا مانده مردم دنیا — از خسیسی به بند چون و چرا
بایع از حرص در تفکر آن — که دکان را کند به کیسه نهان
مشتری دیده بصیرت دوخت — جنس ایمان بنقد زر بفروخت

درس سوگند و کذب برخوانده / پای انصاف بر کران مانده

بسکه علم عدو گرفته بیاد / ده اگر خواسته داد نه داد

هر دو سوفی بعکس سیم و زر است / که ز شر التقاع بیخبر است

در کمین بهر صید بی دینی / از شر او بدست شاهینی

فارغ از چنگل عقاب عقاب / ور ز عقابیش مرده مان بعذاب

زده سنگ تراز و بیش بهان / سنگ ور شیشه خانهٔ ایمان

گرچه مسند نشین خیل شده / پیش حق مستحق ویل شده

وان دگر گز بکف فروشد خز / تا بده نرخ از دو کم از یک گز

همچنین هر کسی که بازاریست / قول و فعلش برون ز دینداریست

بهر وسواس و مردم آزاری / هر یکی ز لبتون بازاری

قصه کوته چو خواجه ابنها دید / از محل و مقام من پرسید

زنگ کلفت ز سینه‌اش رفتم / هر چه بایست جواب او گفتم

دست من بوسه داد و لطف نمود / از سر مردمی بمن فرمود

که ز دل مایل وفای تو ام / سر نهاده خاک پای تو ام

از وفای تو چشم آن دارم / که بخدمت شبی بدر آرم

باشم از لطف بندگان کریم / در شمار ملازمان قدیم

گفتمش امر تو قبول افتاد / دل بتصدیق آن گواهی داد

لیکن اندیشه‌ها بسی دارم / که بسی پرده بیکسی دارم

از غریبی به بند غم شده خورد / ره بجایی نمی‌تواند برد

چون ز تنهایی ایمان یابم / پای از چشم کرده بشتابم

پا بر سنت بفرق جان بنهم / یکشبی سر بر آستان بنهم

لیکن از امر او نفهمیدن — خاطرش رنجه خواست گردیدن
چار و ناچار خاستم از جای — بنهادم براه رفتن پای
بدکان جوان فرا رفتم — دیدم او را و مرحبا گفتم
بود در راه انتظارم بست — تخته کرده دکان کلید بدست
چون مرا دید گشت خورم و شاد — همره من بسیخانه روی نهاد
دیدم آنجا عمارت عالی — مایه خرمی و خوشحالی
زیر آن باغ و بوستانی خوش — صحن موزون و صفه دلکش
جدول آب و سبزه اش بکنار — نقره خط بصفحه زنگار
مطرب آسا ترانه زن بلبل — جامه را چاک کرده شاهد گل
نونهالان باغ رفته ز دست — سنبل آشفته بود و نرگس مست
لاله در پیرهن دری شده شاد — سرو دستک زنان ز دو دیدن باد
پای هر شاخ گل صبا میکوفت — برگ دف میزد و سمن میکوفت
بود فرشی بباغ گسترده — رونق از کار چنین برده
خواجه دستم گرفته بود بدست — بنشاندم ز پای خود بنشست
کرد اشارت بخادمان حضور — که ستادند هر یکی از دور
جبهه خود گشاده چون خاطر — کرده برسم ما حضر حاضر
جا جها پر ز شربت و جلاب — کرده خوشبو ز بید مشک و گلاب
خوانچه ها پر ز گردهای نمک — بدهان نرم و خوش بمعده سبک
درزمرها هر آنچه دل میخواست — گوشه خوان شده مرتب و راست
نان بادام در نظرها فرد — پشت چشمی به پسته نازک کرد
اشتها را بپیروی تمکین — برده دلها ز عشوه تمکین

و زبر انگور ری طبق پنهان   چو رسیده از سیب اصفهان

بسکه چیده بسکه بر ثمرات   دانه کشمش چو حب نبات

سید بیده خویشتن را دید   که حسینی بفخر می نازید

دانه هایش چو گوشوارهٔ حور   کرده دعوی صاحبی انگور

قاش خربوزه رشک شاخ نبات   شیره شد دانه آب حیات

گوی لذت ز میوه ها برده   کرده دل گرم گرمک و سرده

اشتها گشت بر طبیعت چیر   شد همی ذائقه حلاوت گیر

ساقیان آمدند سرخوش و مست   تنگ بسته میان گرفته بدست

خوانچهٔ لاجورد پر فنجان   آسمانی که ستاره پنهان

قهوه دانهای چینی زرنگار   مرغ زرین ز هر طرف طیار

ریخته کهربای سوده بجام   تازه گردیده زان شمیم مشام

خواجه بنهاده چشم بر ره گوش   جام داده بدست من که بنوش

کیف دانها نهاده در پیشم   کرده هر کیف والهٔ خویشم

کرده از هر دری سخن آغاز   غنچه اش گشته ساز و بزم طراز

شب که شد سقف آسمان پر دود   چشم نرگس ز نم سرشک آلود

چرخ خباز وار دست گشاد   قرص خور در تنور شام نهاد

بوستان شد ز شمع ها روشن   جلوه فرمای وادی ایمن

نقش فانوس ها فلک آرای   گنبدی گشته از خیال همای

مجمر از عود خام غالیه بیز   کاسهٔ سر ز بوی آن لبریز

خواجه بر روی بین بصد اعزاز   بنشسته بکار بالش ناز

از ادا های تلخ غلیان مست   وز نی مار پیچ زلف بدست

غنچه شد گل چو غنچه اش گل شد   شور غلغل لبش صوت بلبل شد
سرخی از بلور بار رونق   خوشنما تر ز غنچه ز شفق
هر ندیمی کنار بزم گزین   حاشیه پر ز معنی رنگین
جام کرده ز بهر دعای قدح   خوش صراحی ز قاه قاه فرح
قلقل شیشه غلغل بلبل   کرده رخسار میکشان گلگل
نقلها و ادای حسینی   بزم رونق فزای رنگینی
نیم پاسی ز تیره شب چو گذشت   ساعتی چند صرف عشرت گشت
خواجه فرمود کاورند به پیش   خوانی از فکر خرده دانان بیش
کارداران سماط گستردند   هر چه گنجد بفکر آوردند
مرغ و ماهی و نان و قند و کباب   پروریده بعنبر و گلاب
شد لب خوان خنده آلوده   پر ز حلوای زعفران سوده
نان آبی سپر بر آتش جوع   خاکیان سوی او نموده رجوع
شیرمال است کودک و لبجو   تا بدم بوی شیر از لب او
میده مهر بشر صبح خمیر   کرده بودند بهر نان فطیر
هر که در مدح نان سخن راند   از عصیده قصیده همچو اند
دل بریان گوسفند چو عرش   زیر آن نان سوزنی شده فرش
هر کرا دل بود ز غصه کباب   میل نان ختائیست صواب
رشتکم افروز بخت سنبوسه   کرده بر لب تبان بوسه
آنکه برگرفت ساق عروس   بایدش زد بفرق دانش کوس
پرده لوزینه ول ز حسن صبیح   صنعت افزای تر ز شور ملیح
پشک قندی از در ولهاست   خنده پشت لب تبان گویاست

باز چنگال هر طرف زده پر   گاه ورد مرغ اشتها در بر

قندها کلمه زن بهم بشتاب   شده واقع میان شان اکباب

آب دندان ز آبدندان بود   هر یک از مزه آبدندان بود

گرده هر بنفت چاره پاره بجان   پنج نوبت شستنهات نشان

پاره متقراضه گرده نبد قبا   پهلوی پرده ساخت در دل جا

جلوه کن خانه زیر عشوه پرست   آلت ذائقه گرفته بدست

رشته شوخ چشم یکپاره   شد زبان نبد هر دهن پاره

شکوفه پرده کوفت از دلها   کار ننشو سهل مشکلها

بسکه اظهار پختگی فرمود   ریزه کاری برنج زرد نمود

ورق زر ز تبش فزوده جمال   مرغ بریان تند رو زرین بال

گروه هر نعمتی چو جلوه بخوان   ذائقه تازه شد ز لذت آن

خادمان چون فراغ ما دیدند   سفره برداشتند خوان چیدند

خواجه را یافتم جبین پرچین   چشم حیرت بدوخته بزمین

از دلش زنگ غنچه را رفتم   دست او بوسه دادم و گفتم

که چرا خاطرت حزین بینم   طاق ابروت زیر چین بینم

نتوان راز دل ز من بنهفت   چون شنید این سخن بپاسخ گفت

گاهی بگوی و فاق منزل تو   متعلق بحال من دل تو

پیش آنکس که دم زند ز وفاق   راز پوشیدنست عین نفاق

این بگفت و بزنگه برخاست   ساعتی رفت باز آمد راست

همره او کنیزکی چو پری   بارخی چون ستاره سحری

غارت عقل و صبر آفت هوش   غمزه زن نازساز عشوه فروش

تاب خورشید عکس رخسارش
رشک تاتار بید شور گفتارش

نرگس پر خمار باده پرست
شده از بوی نافه‌ها مست

روی تابان بزیر زلف سیاه
کرده منزل ببرج سنبله ماه

گشته از عشق زلف پیچانش
عشقه پیچان ز دست پیچانش

خال ابروش جان مردم خسته
هندوی بر میان و خنجر بسته

پیش بالای جلوه فرمایش
زلف هم بوسه داده بر پایش

گوهر از دیدن بر و دوشش
شده لرزان ته بنا گوشش

اینچنین دلبری که دل میخواست
برنگه‌دار از روی خوبیش آراست

جام پر باده‌ام نهاد بدست
من زمی هم ز بیخودی مست

خواجه هم نقلدان گرفته بگفت
پیش رو هم ز دوری عرض شفت

داده جام سفید را رونق
باده سرخ تا خط ازرق

خاست از بزم میپرستان جوش
بر فلک رفت بانگ نوشانوش

ز آتش می دماغها شد گرم
ریخت بر پشت از میان آزرم

خواجه چون ساغری دو از می خورد
رو بدلدار خویشتن آورد

کز ره بیشه پرده یکسو نه
نعل عشاق را بر آتش نه

جیب بکشای تا خجل سازی
زلف واکن که منفعل سازی

نافه غنچه بهاری را
نافه آهوی تتاری را

سرو آزاد جلوه فرما کن
نشار باده را دو بالا کن

خرمن صبر را ز عشوه و ناز
برق در زن ز شعله آواز

نازنین خاست از میان سرمست
بر کنار بساط بزم نشست

دو غلام سیه گرفته قرار
چون دو گیسویش از یمین و یسار

آن یکی چنگ را گرفته بچنگ
دیگری دف بکف زنان دزنگ

دست شان چست بند شسته بکار
پیش پرده زنیش دستان کار

کار رود رباب میکردند
زهره را زهره آب میکردند

پنجه شان پنجه تاب عقل و خرد
شده ذو الحسن زن بشد و بد

زان نوای بلند فوج ملک
پای کوبان شده با وج فلک

لب شان گشته شکر از نی ریز
باج خواهان ز اصفهان حجیز

نقش عشاق بست را بشناسند
هر که بود از مخالفان راندند

برکشیده بچرخ نادره فن
از حسینی نوا بقول سخن

بزم نوروز وار غنچه کشا
روح افزا تر از نسیم صبا

هر یکی زان مقام نورانی
فارغ از گبری و مسلمانی

ناگهان آن کنیز خواجه فریب
که شد آراسته بزیور و زیب

شوخ و بیباک از میان برخاست
فتنه تازه در جهان برخاست

پازنگوله جلوه فرما کرد
شور صد رستخیز بر پا کرد

بود زرین کله تبارک ماه
قبه زر فراز چتر سیاه

یا سحابی ازو نموده هلال
یا سر سبزه مرغ زرین بال

تابش جبهه منقش زیب
برده از عاشقان قرار و شکیب

نسخه حسن بود آن رخسار
کرده سرلوح ساده را زرکار

نقطه خال نیل زیبا ماند
بیت ابرو بانتخاب رساند

سرمه چشمش چه خوب زیبا کرد
حکمت العین را محشا کرد

او مه و از کنار ریش هاله
شعله حسن گشته جواله

جلوه سرو گلشن آرایش
پیچش سنبل سمن سایش

برق زد خرمن دل و جان را | کرد تاراج دین و ایمان را
در دوم رقص آمد از سر مهر | چرخ زد زهره بر فراز سپهر
آستین ساعد بلور نمایش | چله کرده کمان زور منش
پای کوبان بشورش خلخال | کرده خون هزار دل پامال
گاه لرزان چو شاخ گل ز صبا | گاه کج همچو تیغ پا بر جا
گاه رقص از نشستن بشتاب | قبه بسته سر نفس چو حباب
گاه بر کف گرفته زلف چو شست | که کسی را ازین رهایی نیست
گاه کج کرده گردن چو سمن | که مرا خون کسی است بر گردن
گاه دامان خود گرفته بدست | که ز دامان غنچه پاکتر است
گاه ته کرده زانو از سر ناز | که بهم زانوهم نیست نیاز
چشمش از عین ناز افسون کرد | دل بچشمک ز سینه بیرون کرد
رفتش سر کش خویشتن فی الحال | سوی خود خواندش از اشارهٔ بال
زان شکن گیر گیسوی لرزان | نافه کاسد شد و عبیر ارزان
سر زمین میل آسمان بودی | گرنه زنجیر کهکشان بودی
حیف تنهاست جلوهٔ نازش | گوشها هوش رفته ز آوازش
ناز فرما به پیش هر که رسید | دل بر سم نثار پیش کشید
رفت آوازه ز بزم بیرون | تا بطاق مقوس گردون
شب بآخر رسید و صبح دمید | هیچکس را بخواب دل نکشید
شد چو از نور صبح جلوه فروش | لولی آفتاب بادله پوش
نشأ می بخواب یاری کرد | هوش در سر نفس شماری کرد
سر به بالین خواب بنهادم | تن به بستر بماندگی دادم

رفت پای نهره چو مهر بلند — سرکشیدم برون ز خز و پرند
مانده بودند منتظر بر جای — آنجوان و کنیزکم به پای
جستم از جای و پیش بنشستم — خواجه بنهاده دست در دستم
خوان بسیم سه‌شانه پیش آورد — گرده‌های سفید و نعمت زرد
بزم را رونق دگر افزود — از می و جام و نقل و ساز و سرود
بسکه افزود شادمانیها — روز شد صرف در سکانیها
شام چون رخ نهفت شاهد مهر — مه بر آمد فراز بام سپهر
مه جبینان صلای باده زدند — خال مشکین بروی ساده زدند
مجلس از جام باده رنگین شد — رو کش نگارخانهٔ چین شد
زهرهٔ چرخ دلبری برخاست — کار مجلسش ز قد او شده راست
دل ز عشاق شاد و جان برد — شب چو گیسوی خود بپایان برد
دهر شد چون ز صبح نورانی — کرد مرغ سحر پرافشانی
خواجه آهنگ بزم سازی کرد — نوشه صبحیان نوازی کرد
باز آمد بناله بلبل نی — ریخت خون کبوتر از بط می
کبک طاوس وش بت موزون — جرعه ریزان بخاک فاخته گون
کرده آماده بهر نقل تمام — از لب و چشم شکر و بادام
روز را از کمال ناز و طرب — بفسون و فسانه برد بشب
چون کشید آسمان فراز زمین — از شب تار خیمهٔ مشکین
مجمر عودی ز فرط تابش تاب — کهکشان ریسمان و میخ شهاب
گشت روشن ز شمعها خانه — مجلس عیش سفت پروانه
نشئه و خواب سیه دماغم کرد — مائل بستر فراغم کرد

مخفف

سر به بالین نهادم و خفتم / تا دو پاسی ز خویشتن رفتم

در دل شب ز خواب برجستم / ز آنچه رنج و تاب وارستم

یادم آمد که ماه من تنهاست / سه شب شد و ز جانش اینجاست

بوده‌ام گر ز مهره آب شود / خانهٔ صبر و دل خراب شود

دست حسرتم پاره کردن جیب / دل ز بیزاری قرار و شکیب

گاه با عقل خویشتن در جنگ / گه ز نافهمی خود آمده تنگ

ناگهان خواجه شد درون از در / دست در دست یار سیمین بر

از پی مست بکف می گلرنگ / همچو آهو نشست زیر پلنگ

دل من بود بیخود از تب و تاب / سر نکردم برون ز جامهٔ خواب

می‌کشیدم چو خفتگان نفسی / که شود هم مجال حرف کسی

چون ز روزن نیافت نور سحر / باز گفتند شان به یکدیگر

ته نگه سیر شد ز صحبت ما / گشته فارغ دلش ز الفت ما

لحظه‌ای گر بخسپیم می‌باید / تا دمی از کسالت آساید

این بگفتند و آمدند بدر / پا نهادند در وثاق دگر

ساعتی دل ز غصه کردم ریش / تا فگند آفتاب پرتو نور

روز چارم که ناگهان ظاهر / گشت خالی ز خوشهٔ انجم

رخت پوشیده آمدم بیرون / دل به پهلو ز شرمناکی خون

سر شب در روز مانده حاضر او / سعی کردم بپا بخاطر او

از جهالت بغفلت افتادم / رنج برده بباد بر دادم

زین چنین باره جهدم بر کردن / چون توان در رخش نظر کردن

گفتگو با خودم از ینسان بود / تکیه بانم ز غصه دل تا سود

تا رسیدم بصحن خانهٔ خویش / سر ز بس خجالت او فگنده بپیش

دل پر از بیم کم نگاهی ها / داده سامان عذر خواهی ها

ریخته دُر معذرت بطبق / شده از انفعال غرق عرق

دلربا در خجالتم چون دید / از سر لطف بر رخم خندید

بوسه بر دست و پای او دادم / پس لب عذر خواه بگشادم

زنگ کلفت ز خاطرم بزدود / با رخی تازه تر ز گل فرمود

که مرا از تو هیچ باری نیست / زانکه در دست اختیاری نیست

بابر اوت نخست رفتن دان / بی اجازت مراجعت نتوان

خاطر خویشتن نرنجانم / که بجود مهر تو لبی دانم

گرچه جانت ز من بود صبور / در چنین امر بوده مجبور

گفت باید ز گرمی و سردی / چون درین روزها بسر بردی

میزبانت چگونه خوان بنهاد / بچنان داد میهمانی داد

پیش آن نکته سنج قاعده دان / برگشادم بشرح و بسط زبان

ز آن بساط طرب بگستردن / خوان برسم ملوک آوردن

گه نمودن بباده خوردن روی / گه شدن از سرود عشرت جوی

وز بیان آن کنیز بزم آرای / وان غلامان ستاده جام بپای

آنچه در زیر چشم آوردم / یک بیک پیش او بیان کردم

گفت واقف که شرط یاری چیست / رسم و آیین دوستداری چیست

بیکا خاست چیز کوشیدن / گر سه شهر ز دوست پوشیدن

در شکم نان مردمان قرض است / پیش دانا ادای آن فرض است

زیر منت نمی توان سر داد / صدف از آنچه برد گوهر داد

گفت در من چو دید سودائی — کرد ترکیب مرد دانائی

عرق بیده فندق و عنبر — کرد معجون لصندل و شکر

گر بود دافع صداع و خمار — که برای دل و دماغ بکار

چون مرا شد منافعش درگوش — جرعهٔ چند کردم از وی نوش

فرحتی داد پیش از اندازه — شد ز گرمی دماغ من تازه

دست بوسیدمش بلابه گری — که اگر در وثاق من گذری

سر برفعت بر آسمان سایم — اوج خورشید بشود جایم

ور زمان دعوتم اجابت کرد — مانده از عذر و حیله کردن فرد

من بهر لحظه خواهشش آورده — او ز خاطر تهٔ دو دم برده

کاهی برادر دولت زغصه برآر — اینقدر نیست حاجت تکرار

منزل تو که خان و مان منست — نیست زان تو بلکه زان منست

دیده چون پا براه میسایم — بر در تو بچشم می آیم

من از این قصه دل پر از اندوه — تا رسید آفتاب بر سر کوه

خاستم خواجه نیز شد همراه — گشته بر من جهان زغصه سیاه

هوش و دانشش پریده از سر من — طایر دل طپیده در بر من

خواجه را در گمان که خواهم برد — باز خود صولت شراکم برد

من ز فکرت شده چو مو باریک — دیده مالان که روز شد تاریک

خواجه بر دم بچو بیشم آورده — پهلوسان دست در کمر کرده

دل آشفته وا هم شنید کرد — شده این المضر بهر دم ورد

خواجه گوینده که با خود آمدمی — تیز تر سوی خانه زن قدمی

[illegible] — اینقدر خلق از تو بنشیند

چاره ناچار چشم بکشادم — گام در راه تیز بنهادم

تهنیت عیدین مشتمل بر قطعات

عید آمد و شد کار طرب با فر و رونق — گه جام مروق کش و گه جامهٔ معرق

اقبال غلامیست بداغ تو نشان مند — ناهید کنیزیست بطوق تو مطوق

کم خور غم و بسیار بخور می که گشاد است — بکشای دل و بند کمر چون بود الیق

خورشید سها پیش تو از تاب اتابه — جمشید خیالت زده از جلوه یلمق

سنمار ز طراحی فکر تو کشیده — گر طرح سدیر است و گر نقش خورنق

در تختهٔ تو سرو یکی جامهٔ قد دار — ته کرده گل از مفرش تو ثوب مطبق

از فکرت والا چه کنی نکته شناسی — از نقطه بری راه بصد معنی مغلق

نسبت بتو مهریست مرا ورنه ز همت — از کنگرهٔ عرش بدزدم سر سنجق

لفظ تن من وضع پی معنی بیحد — مصدر ز دل و صد نکته از آن آمده مشتق

تقویم کهن گشته ز تو کاری شعری — گر نظم لبید است و گر شعر فرزدق

در تهنیت جناب محمد شاه صاحب خان بهادر رئیس اعظم امرتسر دام اقباله

عید آمد و بزم طرب آراست برونق — مردم گل تسلیم همه زینت مفرق

از دایرهٔ مجلس احباب نوازی — آواز مبارک شده تا گنبد ازرق

آنصاحب ذی رتبه که از نام محمد — بر تارک جان یافته خوش تاج مفرق

چون قطره که با بحر زند لاف مساوات — باور که او دعوی این بر شده چو سبق

از پنجهٔ گیرائش چه یارا که گریزد — بر صید مطالب چو رها ساخته باشق

تا شد علم از خوبی اخلاق بعالم — بر اوج فلک همتش افراخته بیدق

از جبر او سر نکشد بنده و آزاد — چون گشته مقید بجوانمردی مطلق

تا شد ز مجلس تو نوای طرب بلند
در پیش خلق گشت فزون اعتبار عید

با همدگر ز محفل تو جوش می‌زند
گل در میان ساغر و گل در کنار عید

آفاق را ز خلق حسن رام کرده
ای آهوی مراد ز دستت شکار عید

دارد مدار تست که جوش طرب دهد
دور زمانه داد بدستت مدار عید

تا از بساط بوسی تو بهره ور شود
امروز شد سعادت جاوید یار عید

دریا و کان و ذره گهر آورد و درمیان
تا در کنار بزم تو سازد نثار عید

چون لب دوا که کرده میرسد از بزم خاص او
نوروز با حشمتش شود اندر قطار عید

تا بشکند خمار کثافت ز صحابیان
پر کن پیاله ز می خوشگوار عید

در دامن تو دست زد اطفال طبع من
رنگین شود پنجه خویش از نگار عید

بادا همیشه عیش خلایق دوام دهر
هر روز و ماه و سال تو اندر شمار عید

در تهنیت جناب حاجی سیف الدین صاحب مرحوم رئیس اعظم امرتسر

ای همی از ضمیر انور تو اعتبار عید
هر انجم چون هلال ز نور رخت کار عید

از مهر باغ چمن و خلق صبح می‌دمد
خوشبو ز خلق تو نفس مشکبار عید

از مژده قبول صیام و قیام تو
آوازه میرسد ز زمین دلبار عید

سکه نعل مرکب تو گشتن بود بتاج
چون ماه نو بچرخ شود گوشوار عید

تائید گرم سعی مددگار همت است
ترتیب بزم عشرت تو افتخار عید

گشت از نواله کرمت چشم حرص را
امروز مست صوم شده هوشیار عید

از یمن سیف جوهر بخت تو روشن است
از سال و ماه یافته پود و تار عید

دنیا کنی شگفته ز خلق حسن که باد
سیراب گشت عمر تو از جویبار عید

خوش باد طبع خلق ز دست نوال تو
هر روز جاری از در تو اشتهار عید

در تهنیت جناب آغا کلب عباس خان صاحب صهبا در امرتسر دام اقباله

خدای عمر تو دارد دراز عیش تو خوش — کہ شعرهاست ز تو بہرہ مند ز ہر باب

در تهنیت جناب حاجی غلام حسن صاحب رئیس اعظم مرتسر دام اقباله

شد سحر عید و داد جلوهٔ نو آفتاب — روز مبارک فزود فرحت شیخ و شباب

بست بروی افق پرتو شادی تتق — یافت ز گیسوی چنگ خیمهٔ بریشم طناب

نسخهٔ عالم تمام دید بعید انتظام — مصرع عشرت نمود زآنهمه چرخ انتخاب

تودهٔ نسرین شگفت از گل دستارها — جلوهٔ سیم مذاب پرتو خیر الشباب

بزم سخن ساز داد از کرم جهان نواز — مهتر اعلی خطاب سرور والا جناب

آنکه ز فضل خدا هست بروز و شبش — کار تعاون شرع فعل بوفق کتاب

صبح ضمیرش اگر خوانده فلک صادق است — گوست ز خلق حسن شعشعهٔ آفتاب

دشمن جاهش که سوخت خرمن اعمال خویش — شمع صفت روز و شب از رگ گردن بتاب

اوست سلیمان عهد واقف نطق طیور — این سخن تازه ام معنی فصل الخطاب

رایحهٔ خلق او یافت چو شعری نبی — ریخت ببزم بیان طبلهٔ دُرِّ خوشاب

تا بود از خلق نام باد بحسب مرام — ناهی فعل خطا آمر کار صواب

تهنیت عید

صاحبا شد عید و عیش تازه مهمان تو باد — حفظ حق پیوسته حرز بازوی جان تو باد

روی آفاق را افروخته برج حسن — صبح صادق روشن از مهر درخشان تو باد

در جهان عالم است امروز از گفت سخا — رونق مور و مار زانسان سلیمان تو باد

بهره در نزدیک و دور از صلای عام تو — خان خاقان ریزه چین خوان احسان تو باد

رتبه و شان تو هر روز افزاید سخا — نازل از چرخ عطا این آیه در شان تو باد

از ازل بر نام تو شد ثبت چون منشور جود — تا ابد نان خلایق وقف بر خوان تو باد

بدین دبدبۀ دولت بهجت و بعزت | بود قوت پر و بازوش احمد

تهنیت عید

مبارک باد جشن تقریب عید قربانی	نشسته بر سریر مصر عزت یوسف ثانی
نه اخوان زمانش خواهش سعی جاه افزا	که شد پیر فلک در عشق او یعقوب کنعانی
بوقت جلوه او دیده را چار است در هر سو	که شد آئینه هم چون چشم قربان قف حیرانی
چه شد تجدید قرآن لحن داودی بکار آید	سزد گویم از و گر تازه شد آئین عثمانی
مراد سبز زیر سایۀ استاد خود بادا	بهین التفات حضرت محبوب سبحانی

تهنیت عید

ز جشن عید عالم گلستان است	مبارکباد عشرت هر زبان است
گل عشرت دمید از شاخ مطلب	بهار عیش نغمت بلبلان است
اگر معشوق باید عیدگاه است	اگر عیش است مقصد در میان است
بصبح عید شام روزه بخشند	سر آن فرصت که نذر صاحبان است
من از مینای می منت پذیرم	که در دل هر چه دارد بر زبان است
ز ساغر طرب می خوردن گرفتم	که از پا تا به سر کام دهان است
درین موسم نه بیند خاطرش غم	سبکروحی که بار گل گران است
مبارکباد جشن صاحب ما	که بزمش رونق افزای جهان است
چو نرگس هر که کج بیند لب پیش	ز چشم بی بصیرت ناتوان است
بر وزد تا نشد دیدن و عیشش	بعالم گر جفا گرد غفران است
چو سنبل هر که دارد دیده تا بد	ز نیلی جامه اش ماتم عیان است
زیادا نشو [illegible] و شنیرا	که نطق تو خرد را ترجمان است
بود عمری که شعرها کام و ناکام	به تهنیت دو شمار دوستان است

بصورت گرز کارت برکنار است	ولی از روی معنی درمیان است

تهنیت عید

بهار عید بر آراست باغ دوران را	نشاط تازه گی آورد کاخ وایوان را
صفای جشن سیر بود و همت یعقوب	که تخت مصر مکان گشت ماه کنعان را
بحسن خلق توان کرد صید ازاد	جمال یوسفی افزود سجده اخوان را
قبول کرد بلطف و کرم صیام قیام	که رحمت است فراوان خدای رحمن را
در بهشت کشاید بروی اهل وفا	رضای خلق کلید است باغ رضوان را

تهنیت عید

همچو عید رخسار ای مه لقا مبارک	شور دعا همایون مدح وثنا مبارک
بکشا نعل که دارم آغوشکی تمنا	با دوستان جانی صلح وصفا مبارک
خوبی گذشت بگذار این رسم نو بهشتی آر	جور و جفا چه باشد مهر و وفا مبارک
بزم خوش است یاران هنگام نو بهاران	بر دوش خلعت نو نام خدا مبارک
سودای دلبری را سود بیست افزون	از لولوی نقد صد ره ثنا مبارک
از نرم سینه با هر این اختلاط جانان	همچون جبین کشادن بند قبا مبارک
پیرانه سالی تکلف باشد دعای شعرا	آید ز نازنینان با صد ادا مبارک

تهنیت عید

مبارک است بعالم قدوم عید صیام	علی الخصوص بدانی که از اکابر عام
کشاده دست نوال کشیده خوان نعما	وهم بخلق جهان فیض بی سبیل دوام

در تهنیت جناب خواجه ثناء الله صاحب رئیس اعظم کشمیر دام اقباله

جشن عید آمد چو جون زاید بیت الحرام	یاد تقبیل حجر هنگامه رکن و مقام
این وهم آن را بیکجا هر دو آن ده این نفوس	شد ثواب حاجیان در غازیان انعام عام

گرچه حاجی قطع منزل کرد با صد جان و دل | اجر او یارب حاصل از دعاهای کرام
خواجه با بزم عیش آراست با صد آب و تاب | کام حاصل دوستان را اصل طبع داد و غلام
مهر او افسرده طبعان را سبکروحی دهد | پخته سازد گرم خوئی های او سودای خام
زیر دستان را با انواع نوازش پرورد | خاک باشد بهره ور از جرعهٔ کاس کرام
آنکه مقناطیس سان آهن دلان را جاذب است | می‌گدازد لعل را بر خاک خواری مستهام
وارد از تدبیر صایب بخشد از رای قوی | شهر جهان را اهتمام و ملک را انتظام
چوب در می‌های خلقش عالمی پابست | سینهٔ مجروح را از مرهم او التیام
از سحر تا شام ریزد شاخ او برگ برات | تا گل افشانی کند در گلشن عالم ز نام
می‌شناسد حاصل اوقات خود ذکر جمیل | کاین جهان فانی است باد او دولت او دوام
ذمهٔ هر کس ادا کرد و ز شعری باقی است | وجه او عند الطلب واصل نما بید والسلام

تهنیت عید

جشن عید امسال از عشرت بداد ما رسید | گز برای تهنیت کامان مژده در یار رسید
سید والا نسب یوسف علیخان مرا | تهنیت باد مبارکباد از هر جا رسید
چشم یعقوب جهان شد روشن از تاثیر بخت | بوی پیراهن کنون تا دامن صحرا رسید
ساز شد قانون عشرت بر نوای چنگ نی | شاهد اقبال در مجلس بیک ایما رسید
از سرور عیش با بزم دوستان را بباد | می برون آمد ز خم در ساغر و مینا رسید
چون نه بین در تدت تسلیمش جهانی پست شد | مژدهٔ اقبال او از عالم بالا رسید
سید آمد پیشوای عالمی در حسن خلق | دفتر او ضایع مروم را چو شعری وا رسید

در تهنیت جناب میان اسدالله صاحب آنریری مجسٹریٹ امرتسر دام اقباله

عید آمد آراست بهر سوی جهان را | آواز مبارک بزبان پیر و جوان را

خالق چو حفیظ اسد را بگماشت
گلبانگ امانست زمین را و زمان را

حق داد ز پیشانیش اکسیر سعادت
امروز عیان کرد همه لطف نهان را

چون کرد لبی گرسنه خشیان طمع سیر
جود و کرم او که بر آراسته خوان را

ای بچه تو خورشید سعادت که ز بخشش
شرمنده کند قلزم احسان تو کان را

گلهای ثنای تو دمید از لب شعرا
کردی تو بهار از کف الطاف خزان را

از لطف و مدارا که بفرزند کنندی
کی رام توان کرد چنین طبع زمان را

از چشم و چراغ تو جهان باد منور
تا شمع بقا نور کند گرم دکان را

تهنیت عید

مژده کاندر تن پژمرده روان آمده باز
در گلستان جهان سرو روان آمده باز

خانهٔ آئینه ز بیت الشرف مهر شده
نور امید بچشم نگران آمده باز

نظری کرد امروز فلک کرد بمهر
مردم دیدهٔ اعیان زمان آمده باز

بو که گیرند اگر خرمی از خلق کنار
داشت ده نخل این دم بمیان آمده باز

تازه‌گی داده بآفاق ز نوکاری عیش
دانش پیر که با بخت جوان آمده باز

بر سر وقت جگر سوختگان ایام
باکف مایه ده قلزم و کان آمده باز

فخر دین و دول و زیب ده علم و عمل
رفت چون ماه و چو خورشید عیان آمده باز

و هم جان پدر او زنده‌گی عالم داد
گوئی امروز مسیحا بجهان آمده باز

گشت خوش آنچه پریشان همه جان نائل
گر ز تائید بصد عزت و شان آمده باز

باز شد دست دعا حلقه زن کعبه‌رش
طایر مژده بگلزار بیان آمده باز

رود آوازهٔ احسانش و تحسین آید
تا بگویند که این رفته و آن آمده باز

یافت ز آغاز ارادت ثمر انجام نکو
تیر مقصود بی آخر بنشان آمده باز

عزت و جاه بکسب ز یمین و زیبار
رونق کار که سیف و سنان آمده باز

شد دهان غنچه دهان راز بشارت لبریز — بلبلان طرب این دم ببلبان آمده باز
گرم شد خاطر افسرده نه تا شهر طرب — مهر از مطلع ده ماه‌ستان آمده باز
تا بود سبز فلک باد رخ او گلگون — که بهار است ولی دفع خزان آمده باز

تهنیت عید

ای صبح عید پرتو مهر جبین تو — چون کعبه جای فیض دل حق گزین تو
جا هست بخاطر است و مکان تو در دل است — تا هست وفا شده خاطر نشین تو
نه افسرده خاطران غم اندوه می برد — چون نور مهر هر که ببوسد زمین تو
عالم بچشم دشمن سنگین دلت ز بخت — شد تنگ تر ز حلقهٔ انگشترین تو
نه آشفته حالیم دیدت شرح مو بمو — کاکل که سر نهاده بطرف جبین تو
از خود سری زمانه با فتادگان پای — صد فتنه میکند بسر نازنین تو
شعر رهی سپهر ز کار کج بخت واژگون — عید اگر بوی نظر راست بین تو

تهنیت عید

ساقیا می بقدح ریز دمن بسپارش — مقدم عید عزیز است اگر می دارش
مولوی گردش از شوخی اطفال خوش است — جای آن است که آشفته شود دستارش

تهنیت عید

بهار عید پدیدار شد ز فیض شوال — رسید مژده که صوم و صلوة برد قبول
طراوت چمن گلزار رفت در رگ و پی — چنانکه آب کند در میان سبزه حلول
گرفت جمله سواد و بیاض لیل و نهار — صفای چهره مصقول و نرگس مکحول
کجاست نقره منقوش با زر مغشوش — چه جای صفحه منقول ز نکته معقول

تهنیت عید

ماه روزه گذشت و عید آمد — خرمی در جهان پدید آمد

شادی این وقت کن که نزدیک است　　تا بعید دگر بعید آمد

تهنیت عید

مقدم عید بر تو فرخ باد　　چون گل سرخ تازه و تا زنج باد
راستی جای کرده در دل تو　　چون قد لعبتان غلیج باد

تهنیت عید

نوبهار عید از فیض رسول　　شد شگفته سینه از صوم قبول
می شود آیا رقم دارم عجب　　صفحهٔ آمال را صاد و صول

در تهنیت جناب خواجه ستار الله صاحب ملبس اعظم کشمیر

عید شد عیش جهان آمد باز　　خنده در کام و دهان آمده باز
خورمی بود و بنا بکنار　　شکر قند بمیان آمده باز
از کف خواجه دریا دل ما　　آب در جوی روان آمده باز
شد دو لب قند مکرر سخن　　مدح او تا بزبان آمده باز
ساقیا روزه شد و صبر نماند　　خواهش می بزبان آمده باز
باش جانان بجهان خویش مرا　　در تن از روی تو جان آمده باز
سال این جشن بتاریخ شنو　　عید ماه رمضان آمده باز

تهنیت عید

بهار عید و آرایش گلزار امکان را　　که ترو دستی نمایان است آخر سوابر احسان را
قبول صوم و تحصیل ثواب طاعت ربی　　بجوش آورده بحر عالمی دریای غفران را
عطا زد حرص را آزار کمال شادمانیها　　که در پنجاب خان کشور از انعام خود خوان را
امیر کشور دانش همین مایه ببین پایه　　که ترکرد از خجالت بحر جودش نیل عمان را
ز حسن اعتقاد و خوابی او صلاح و خلق خویش　　خلائق راضی از وی مستحق او لطف یزدان را

ظهورش از نور سایان هر لحظه افزاید   هجوم ذره کی پنهان کند خورشید تابان را
خدایش عاقبت محمود در دنیا و دین دارد   که کرد از بخشش رزاق وقف مردمان زان را

تهنیت عید

دو شادی است امروز اهل جهان را   دو بزم طرب وقف پیر و جوان را
ز نوروز و عید است گلبانگ شادی   پی نیک و بد نذر کام و دهان را
ولیکن دو گونه است سامان عشرت   جهان را خصوصاً من ناتوان را
یکی عید و دیگر درین سال بودن   بعشرت گه خویش خاطر نشان را
مرا جشن کردن به بیدار روشن   بزر شاد کردن دل همگنان را
پی زینت بزم ارباب دانش   ز تقریر کردن مرصع بیان را
بگل خنده زیر لب یاد دادن   به بلبل نمودن طریق فغان را
ز کثرت بتفسیر توضیح دادن   ز وحدت شدن نکته در صوفیان را
ز توفیق حق غایت جهد یاوش   که دل شاد دارد همی این و آن را
ز کار نکو در دین و دنیا نماید   بروچشم رحمت خدای جهان را

تهنیت بهار

تا گلفشان شود کف گوهر نثار عید   نوروز شد بعزم تو امسال یار عید
رنگین شود این گل رعنای رنگ و بو   در جام سال تازه می خوشگوار عید
نوروز خواست دست بدامان تو زدن   رنگین شود پنجه خویش از نگار عید
تاریخ مهر ساخته نوروز زیب ست   چون زود دیر شود همی بجای عید

تهنیت عید

عید آمد آراسته زمین را و زمن را   دوران ز زمان داد نوی عاشق کهن را
چه کرده ان غنچه نوخیز شبنم   تا تهنیت تازه دهد خواجه من را

در باغ بتعظیم قدومش چه تماشاست	استادن و نه افزودن سرو و سمن را
آنخواجه ذی رتبه که از فیض سخائی	خلعت بدهی مایه مشک ختن را
این جبهه و اگر بدل او گذر آرد	با ابروی دریا نزند موج شکن را
هنگام سخا خوار بود زر بکف او	باریک برابر شمر و دُر عدن را

در تهنیت جناب خواجه محی الدین صاحب مرحوم رئیس اعظم کشمیر

صفیر بلبل طبع از گل مبارک باد	بباغ خواجه ذی شان من مبارکباد
لبی بلب نرسد جز پیاله می جام	شگفته خاطری عید دل چو غنچه گشاد
ز قحط سال وفا کس چرا کند گله	که او بمصر سخا طرح خوان لطف نهاد
باوج ماه زده بارگه باستحقاق	بصدر جاه رسیده زروی استعداد
محی دین و دول ماحی رسوم علل	که فکرتش شده نقاد و عالمش منقاد
دل و جبین کفش روشن شگفته و داد	خیال و همت و فکرش بخلق داده مراد
بنام احمد لب حامد و سپهر محمود	که در دو کون محمد نگاهدارش باد
بحال شعر عی شعر رسیده هر زمان کرم	هزار گونه کند لطف هر چه باداباد

تهنیت عید

ای بهار کرمت مایه ده بخشش عید	وا بکن خاطر احباب خود از بخت سعید
از عنایات خدا مصر وفا را تو عزیز	بوی پیراهن تو کرد همه چشم سفید
چو کنی چشم تهی خلق خدا را زرهی	قلم تو زپی قفل جهانست کلید
گوی خوبی ببرا مروه بچوگان وثا	دیر تر زی تو که پایان جهان نیست پدید
سود با کرده کسی هر که بپا داد جهان	نام باقی بپذیر فانی دنیا بخرید
دوستان چشم نوازش ز تو دارند بهر	دشمنان را زحسد گریه بدل از غصه طپید
هدیه وجه سه عید است که می باید داد	گر لعید دگر افتاد زنی فکر لعید

در تهنیت جناب میان اسد الله صاحب آنریری مجسٹریٹ امرتسر

عید آمد و فراش طرب کرد ممهد
فیروزه بساطی ته این چرخ زبرجد

در فیض بر سائل اعالی و اسافل
شد ذات بهین تبه اش آرایش مسند

دریای کرامت اسد الله که گردید
خالق ز عنایات تفضلش چو مؤید

آن صبح ضمیری که ز نام حسن او را
خورشید ضیا سینه شد از نور سعید

بر کنگره عرش زند لاف مساوات
تا کاخ ریاست ز دل اوست مشید

شد منتظم ملک و ملل فکرت عالیش
بر شاه و رعایا سخن اوست مسند

با حسن کفایت شده سرگرم مروت
تا فرق قدرش ز علم زیب لفرقد

واکرده کف از عقد انامل که احسان
چون بر کرم حق دل او گشته معتقد

هر کس بارادت نزد دم ز وفاقش
گر پیر مرید است بود کودک مرتد

از سنگ زنی پای کج اندیشه غمی نیست
کاخ امل اوست ز تایید مشید

مانند عطارد که بود مادح خورشید
شعری است که فی القلب دعا جایزه فی الید

در تهنیت جناب حاجی خان محمد شاه صاحب خان بهادر رئیس اعظم امرتسر

مبشران جهان زین خجسته روز
برای تهنیت عید بسبیل وفاق

همی سپند جبین ها کشیده از اطراف
همی سپند کمرها کشیده از آفاق

بزرم صاحب عزمی که حزم او بالجزم
لفکر صایب خود کرده عقل را مشتاق

گرفته پایه عزه علا باستعداد
نهاده پای باوج بها باستحقاق

لسان ابروی خود حقیقت با عروس خرد
ولی بمردی و همت دری بعالم طاق

لقب محمد و لیک حامد و سیر محمود
علم بخلق حسن در مکارم اخلاق

بیان اوست سوشتر دعای سیفی وار
که در اطاعت او بسته اند خلق نطاق

ز اعتدال مزاجش بهار بهره برد
ز خاطرش غم ییلاق رفته و قشلاق

ای آسمان ز رفعت شان تو زینه
کیوان بپاسبانی تو کمترینه

جاه ترا است خاتم تائید چون بدست
فیروزهٔ سپهر چه باشد نگینه

رای تو وا کند گره از کار رفته چرخ
انجم پی کبوتر فکر تو چینه

تیری که فکرت تو کشد سر ز آسمان
صهبای تند را چه کشد آبگینه

گر شرح اندکی ز جلالت کنم رقم
بی مدحت تو خشک نماند سفینه

با رای انورت که ندارد عدیل خود
خورشید را چگونه رسانم قرینه

گر مال نیست در کف من دارم اینقدر
از یاد تو بمخزن خاطر دفینه

وز انقلاب دهر درین قحط سال جود
دارد گلوی و خشکی و چشمم نمینه

تا هرکی کشید حرف عنایت بلوح جان
خالی ز نقش مهر تو نایافت سینه

بادا مکین جاه گرفته تو آسمان
تا هست در نهاد شریفی کمینه

در تهنیت جناب حاجی خواجه مختار شاه صاحب آشنای رئیس اعظم کشمیر دام ظله

ساقیا می بقدح ریز که عیدست بهارش
مقدم عید عزیز است گرامی دارش

خوشا عید از جبهه گشاده در جنت نقد
از کف بحر فشان است روان انهارش

بسکه آگاهی حق گرفته دجاهش بفزود
بخت را خواب نگیرد ز دل بیدارش

نیست آسودگی هیچ حیران از و
سایه پرور بود مهر ته دیوارش

دل احباب بدست آرد و بیمار دریغ
بر دل از بارش و بیمار بناشد بارش

دانه را که درین مزرع دنیا افشاند
هیچ تنگ نیست لعقبی که شود انبارش

وانکه هر لحظه نگه میدارد
یارب از هرچه بیاید تو نگه میدارش

تهنیت عید

بشیر عید بصد تهنیت نمود ورود
بزم صاحب ما میر عنایت محمود

مهین ساداتست و مفخر اسلاف
جبین نقاوه آبا خلاصه مولود

بصدر جاه سعیدی ز بخت روز افزون — بسر آمد همه عالم ز طالع مسعود

فروغ جوهر ذاتیش فارغ است ز عیب — لسان آتش یاقوت شعله بی دود

بسن وجود جوان و بعقل و دانش پیر — بتاب چهره گل نورسش نهال وجود

عطای او نزده حرف انتظار رقم — بوقت وعده او دیده دیده معنی زود

بسال شعر جی اگر نیک بنگرد شاید — کف دعا بگشاید لب ثنا چو گشود

تهنیت عید

رسید نوای مبارک ز اوج چرخ کبود — بزم سعید ما بیرعایت محمود

بجشن عید بود بزم او بهار ارم — ز راگ و رنگ و نوا و صدای ساز و سرود

بساط اوست ز نقش و نگار یافته زیب — که فرش محفلش از عیش تار دارد و پود

بود جوانب سته احاطه اش دولت — سرای رفعت او چون ز جاه شد محدود

پی موافق او واثق است وعده بخت — ز تازه روی جانبش چه سود بهبود

نجات یافت دعاگویش از دعای جهان — شنوده شد و ببخشش کسی ورا چه شود

بسال شعر جی اگر دارد التفات جود — که لطف در حق ارباب فضل شد محمود

در تهنیت جناب حاجی خان محمد شاه صاحب خان بهادر رئیس اعظم امرتسر

عید شد ساقی بده می شاه نیکو خواه را — وعده عشرت رسان اعیان نیکو خواه را

تا برای تهنیت آیند مردم ای ندیم — بر فراز ماه برکش قبه خرگاه را

شاه از خلق حسن چون مجلس افروزی کند — رونق دیگر فزود امروز عز و جاه را

بسکه می آیند در تسلیم فرق خود سران — چهره مردم کند دیبای چینی ماه را

بر دل او هست ظاهر صورت اخلاص من — نیست حاجت وانمودن خاطر آگاه را

گفتگوی فضل شد تحصیل حاصل پیش او — خوبتر زین می شناسد بنده درگاه را

بازو بست آموز شاهان را عبث دادن زلف — کی مجوز عقل باشد خاطر آگاه را

شد صطرلابش روان عنکبوتش شهابی — چون منجم دیدن آن زایچهٔ مولود را

کوس محمودی زند بر پیل گردون از شرف — چون ایاز خویش اندر طالع مسعود را

رای صایب مهرش شد تا بصد ارتقا — دیده از مرآت فکرت چهرهٔ مقصود را

شعری از دست هی دارد لبی پُر از ثنا — طلعت محمود اندر جنت موعود را

در تهنیت جناب سید ضیاء الدین صاحب قادری کشمیری مدظله

قلم چون کعبه و لها نویسد — ضیاء الدین و الدنیا نویسد

بآب زر سر و سر نام او را — قرار صفحهٔ انشا نویسد

برون بار عام عید بزمش — بعینه جنت اعلی نویسد

سیادت بر جبینش آیت مهر — رکلک پرتو بیضا نویسد

شمیم خلق او در عطر سائی — بهار عنبر سارا نویسد

ملک از تو کند طومار اعمال — چو خواهد طاعتش والا نویسد

بود مطلب جدا ماشش زن دوست — کسی گر عروه و لثقی نویسد

ز دستش تو شده تر من شده خشک سا — سحاب این نکته با دریا نویسد

ز تمکینش من و تو گشته حیران — جبل این حرف با صحرا نویسد

بشعری وعدهٔ نیکوئیش بست — خدایش باد یاور تا نویسد

نماید ثبت در دفتر اگر او — برات لطف را امضا نویسد

در تهنیت جناب سید عبد الاحد صاحب اندرابی زیبک تخلص مقیم امرتسر

بروز عید که از روی انبساط نشاط — بهر سمت ز نعم گسترده اند بساط

زمینیان همه در طور خوشدلی نظام — جهانیان همه در رسم خرمی محتاط

صلای عیش در افزوده از تلال و شها — نوای جشن نمایان ز خانقاه و رباط

لباس عشرت تر از روی شاهد ساده — بساط صاف تر از طبع زاهد محتاط

نشسته سید والا جناب میر احمد — بصدر بزم چو جبریل بر کنار صراط

به پیش بخشش او چیست مبلغ و مقدار — که جود او شده فارغ ز مبلغ و قیراط

بر همت او بحر چون یکی قطره — به پیش بخشش او کوه چون یکی قیراط

بجنب او است چو شهباز دیگران صعوه — لقب مر او است چو سیمرغ و دیگران وطواط

مخالفش نکند امتیاز در ز صدف — معاندش نشناسد قمیص از قماط

دراز رشته اقبال و بستش آمال — جهان بچشم عدو تنگ تر ز سم خیاط

مرا چه حد که زنم لاف فضل در پیشش — که عقل کل ز ضمیرش نماید استنباط

بر رای همچو سهیل است و ماه پیش شعری — بر پیش جاه سد بدین هزار رنگ ضراط

بدل

بدل

تهنیت عید

زهی بدوش تو تابنده زرنگار سپر — چو مهر کو شفق ساخته آتشکار سپر

عمل بسنت خیبر کشا کنی ور نه — بروز معرکه بشود ترا بکار سپر

ز بسکه آیت فتح است نقش شمشیرت — ترا بدوش بود حفظ کردگار سپر

سپهر بدوش تو چرخیست با دوازده برج — منقش است چو از نام هشت و چار سپر

ز تیغ بازی عمهای و هر شیست عمی — نموده وصیت خود شاه ذوالفقار سپر

بگیر تیغ تولا و رد بخصم نمای — ز پشت گرمی سلطان دین شمار سپر

ز مصطفی و بتول و دو پور شان میلاف — چهار آئینه میدان ازین چهار سپر

بروز معرکه چون اشهب کند جولان — بروی خویش کشد چرخ از غبار سپر

بیک اشاره شمشیر تو بروز نبرد — کند بدوش عدوی تو چون انار سپر

چو کوهسار اگر گرد به کشد دشمن — چو لاله افکند آخر نهراس یار سپر

نبرد بال و پر موش اگر نثار کنند — ز دست بس تو چون یافت اعتبار سپر

رسید عید و ترا کردگار یاور باد — وزیر ملکی شاهیت بیشتر باد
قرین و نشو و نما باد گلشن بختت — نهال عمر تو از کام دل مثمر باد
ز حرز جوشن پشتت قوی بشام و سحر — ز حفظ حق بسر تو مدام مغفر باد
ز اختلاط تو عیش و نشاط مسرور است — ز چرب نرمی خلقت چو شیر و شکر باد
بچار گوشهٔ عالم ز چار یار مدد — دو بازوی تو قوی از شبیر و شبر باد
گشاده باب عنایت بچهرهٔ بختت — دلت شگفته ترا از گل معطر باد
ز نرد عیش بدستت رسیده خال مراد — فتاده مهرهٔ دشمن به بند ششدر باد
ز آفتاب حوادث پناه شدت فلکی — همای بخت ترا سایه گرده بر سر باد
گشاده باد چو صبحت دل از نسیم نشاط — ز نور بخت مدامت جبین منور باد
ز عیش و عشرت و بذل و عطای تو هر کس — بگوش شعر حی شنیده مژده آور باد

در تهنیت جناب حاجی خان محمد شاه صاحب خان بهادر در رسیدن عید اعظم اکبر

سور عید است و طرب بر سر کار است اینجا — صوت بلبل ز نکی تا بهزار است اینجا
جلوهٔ سایهٔ اقبال بهر سو ظاهر — دیدهٔ این منظر آئینه دار است اینجا
نافه گو تا کند از خاک سواد روشن — که بهر چین قبا مشک تتار است اینجا
میزند جوش کرم بهر سخایت امروز — موج گوهر ز میان تا بکنار است اینجا
صدر آرای درین بزم طرب خیز مدام — آنکه بخشش بیمین و بیسار است اینجا
خان محمد شه والا که نماید الله — تا قیامت نخل امیدی که ببار است اینجا
جوهر سیف وی از خلق حسن صادق باد — صبح اقبال وی امید است و بهار است اینجا
حاجی کعبهٔ دل کوه صفا سیف الدین — شهره در لطف بهر شهر و دیار است اینجا
[illegible] — [illegible] شهر عیار است اینجا

چشم اقبال ازین هرو و چو روشن گردید — جان بکف عالمی از بهر نثار است اینجا
تیز تر خامهٔ شعری است بمدحت هر وقت — گر پیاده است بهر جای سوار است اینجا

در تهنیت جناب آقا کلب علی خان صاحب بهادر امیر لشکر دام اقباله

جشن عید آمد می گلرنگ می باید زدن — فال عشرت بر نوای چنگ می باید زدن
ترکس تازی را عنان باید کشادن بر مراد — بر سمند شادمانی تنگ می باید زدن
چهرهٔ گلنار کردن باید از جوش نشاط — خط بروی صفحهٔ اشنگ می باید زدن
گر رخ جانان ندیدی موی مشکینش نگر — چون سحر زد دم شد بر زنگ می باید زدن
دختر رز قحبه مستور است از کبر و ناز — شیشهٔ ناموس او بر سنگ می باید زدن
تا نشود در عام خاصش بار عام و خاص را — در میان بارگاه اورنگ می باید زدن
کز تغافلهای او زیباتر است از التفات — لیک کوس صلح را بر جنگ می باید زدن
تا کند بار یک گردن در مقام اعتذار — دشمنش را تن بشمشیر خدنگ می باید زدن
چون بود پنجاب در حساب بپاید کشید — پیام در بهر دشمنان بر گنگ می باید زدن
پیش آقا صاحب ما سیم و زر را قدر نیست — نکته از دانش بفرهنگ می باید زدن
ما بشوق امروز در ما جشن سرود میکنیم — ساز ای مطرب برا که بر رباب می باید زدن
شعری و ذکر جمیل او بهر شهر و دیار — چونکه بر ذیل دعا اش چنگ می باید زدن

در مدح جناب معلی القاب جناب خلیفه محمد حسن صاحب بهادر وزیر اعظم پتیاله

بعزم مشهد بدون آمدم چو از پنجاب — نهاده ام ز کشش سر بپا برکاب
برهنمونی اهل خرد نه استباله — رسیده ام چو به پتیاله با دل پر تاب
ز قدردانی راجه بحسن سعی و نیه — بسم نثار تنا شد غنیمم در هر باب

سخن ز جاه و جلالش اگر رود بر لب / هزار قیصر و جم را غلام باید کرد
سحاب کفش اگر بوسه زدن شاید / به زیر توسن گردون خرام باید کرد
سحاب همت دریا نوالا گر سحبا / یکی اشاره سوی لطف عام باید کرد
بدست نشست چو قانون کار و انبها / بنای ملت و دین انتظام باید کرد
به تیغ خون عدو را حلال باید ساخت / نقیضه رای محب را حرام باید کرد
نشان سهم حوادث اگرچه شد شعری / نظر بجانب این مستهام باید کرد
لقای جاه تو با دولی ز دست اند / خیال نام نکو بر دوام باید کرد

تهنیت عید

رسید عید نوای طرب زده بلبل / که مژده عجب آمد ز جانب کابل
بزم خان معلی مکان عالیشان / ولیعهد آن فخر رهروان سبل
امید هست که در حشر پیش روی علی / رکابدار بود در سواری دلدل
وش ز بسکه تنها شفیق بود دانا / ز جود راه برد فکر او بجانب کل
خلاف رائیش اگر شد سخن چو بوی بار بیا / کند زمانه لبس سر بسینه چون کاکل
رخش شود سعادت ز بسکه تابان است / به پیش چهره او مهر تافت باشد گل
ز شعر شعری شیرین نوا بود امساک / اگر د مشهد با نام او رسد آمل

قطعه مدحیه

ای خامه تو غنچه اقبال را ستون / دلها ز جنبش قلمت سهم سکون
چشم کسی که یافته از خامه تو نور / روشن سواد گشته بتقدیر کاف و نون
نام تو در جهان شده کالنقش فی الحجر / مطبوع اهل طبع و مشتوف خرد و فنون
کلک تو نمونه ایست ز کلک قضا که هست / چون سر نوشته خامه نقش بخالی همچون
بارع خطی قلم آنی چو در نبرد / دشمن ز نوک خامه تو خط دهد نگون

هر شکه بنامم درای لقب از صفای را | رایت ز رایت فلک اندر علو فزون

عمریست کز هوای تو دم میزنم چو صبح | مهر تو در ضمیر چو جان در تنم درون

نی نیخچه ام چو غنچه ز انعام پر طلا | نی چهره ام چو گل ز عطای تو لاله گون

نی دیده ام ز نسخهٔ مطبوع در جلا | نی خاطرم ز پرسش تو با طرب مجون

باشی لگام شعری مدحت سرالعیش | رام لگام حکم تو این ابلق حرون

لاهور را ز هور تو صد نور در هور | اقبال و تهنیت با تو قرین باد و همقرون

در تهنیت جناب شیخ غلام صادق صاحب رئیس امرتسر دام اقباله

بجشن عید شور تهنیت زیب دهن دارم | سپی اینها بمجلس نفس چون عنقا پرفن دارم

ببزم خواجه سرگرم مبارکباد خواهم شد | نوای عندلیبم میل گلگشت چمن دارم

ز خلق او مشامم جان بعطر خوشدلی دارم | دماغی سبلی پیماز از موی آهوی ختن دارم

وکالی تیز ادرا چون ستایم اندرین محفل | زبان آتشینی همچو شمع انجمن دارم

بمین عشق رستم از غم دنیا بیا دار | ز پیچ زلف دلدار است اگر در دل شکن دارم

اگر افتد بروغن نان سعی من عجب نبود | گدا نه و اینچنین امید گاهی را که من دارم

نفس چون صبح صادق میزنم از پرتو شانش | که تنهری بوی مهر از نکهت خلق حسن دارم

تهنیت عید

عید شد تهنیت بزم جهان است | آنکه او آب بهار چمن امکان است

فرد وحدت او جان شیخ خلق حمید | عید این است که صد عید بر آن قربان است

آب و تابی ندهد با کف او دعوی جگر | پیش علمش سخن کوه سبک میزان است

فیض عامش نشناسد که فقیر است و غنی | تیغ وحده دم هر دو به پیش کرمش یکسان است

غیرت و همت و احسان و جود امرای او | خلعتی هست که بر قامت او چسپان است

مردمی میکند و میگذرد از حد نیک | مایهٔ طینت انسان چو همه پنهان است

شعری آسا بود اگر وا رهد از فکر معاش | مشکلی نیست که بر همت او آسان است

مدح جناب حاجی غلام حسن صاحب رئیس اعظم امرتسر دام اقباله

شراب حسن خورد ماه من بجام حسن | که کار دارد زمان وارد اهتمام حسن
ز پای بوسی خواجه لبش عقیقین است | نگار من که از آن لعل یافت کام حسن
ز خواجگی شده پهلو بزم جاه که کرد | باعتقاد حسن نام خود غلام حسن
ز حسن نیست خود و شناس عالم شد | نگین دولت و اقبال دید نام حسن
نگردن دل مردم بها و چنبر مهر | بود ز خلق حسن چون حسن کلام حسن
بدام حسن سپر سخت دانه احسان | که کار پخته چو زر کرد سیم خام حسن
نشیب حسن دگر یافت شاه ایام | فزود رونق عالم با انتظام حسن
فزانه مسند و لهای پاک یافت مکان | که از بهای حسینیان بود مقام حسن
بزیر سایه او عالمی بیاساید | همای بخت بود پر کشا ببام حسن
بس این نتیجه لطفش که پیش هر کرده | بطرز خاص سرایم ز فیض عام حسن
لب دعا بکشا و همیشه گو شعری | بود همین حسین جانشین امام حسن رضی الله عنه

قطعه مدحیه

بحر کف فیضان عطا خورشید رخ کان هنر با | ای که بخت مست با دولت دل بیدار تو
مسند سرداریت گسترده شد بر صدر جاه | با غلامت گفته گردون نازم از سردار تو
مهر از رو ساختن لرزان به پیش شاطرت | ابر نیسان تر شده از سایبان بردار تو
کشت اهل فضل را سیراب سازی از عطا | آب سنجاب است این دم پنجه دربار تو
منکه از رنگین نوائی خورده میگیرم بگل | بلبل بستان سرایم رونق گلزار تو
هست دست لطف تو حصن حصین از حادثات | آشیان کردم از آن در سایه دیوار تو
التفاتی چشم دارم تا من از نظم دری | طبله های گوهر آرم پیش انبار تو

قطعهٔ مدحیه

مات گشت از من چو اندر عرصه پیدا شد پیاده
سر برهنه مدعی بگریخت چون پاپوش خورد

دشمن جاه ترا پاپوش چون بر سر زدم
سوده شد بر فرق او از بس قدم رنگین فشرد

این زمان خواهم که پشتش بشکنم از یک لگد
پا برهنه کی تواند دعوی خود پیش برد

آه از آن پاپوش کو پا هم بمالیدی بمهر
نیفهٔ آهوی خلدش گو نیابد می سپرد

از برای طفل پای من کنار دایه بود
لذت آغوش او در عمر نتوان بر شمرد

آبله پا هر طرف کردم چو طفل اشک خویش
داشتم آتش بزیر پا چنان کآسا فسرد

کن اشارت تا رئیش باد پای من کفش
بی سواری چون تواند عرصه را پیمود و برد

مدح جناب شیخ غلام حسن صاحب آزری مجسٹریٹ امرتسر دام اقباله

ای بنام و صورت و سیرت حسن
ای تفکر در رای زیب انجمن

ای لبت سرمایهٔ آب حیات
ای دهانت [illegible] گلشن

در صباحت طبلهٔ عطر گلاب
در صباحت تو کی بوی چمن

در لطافت سرو قد شمشاد و علا
در فصاحت سرخیل اعیان زمن

بخششش خلاق از دست جهان
قدرتت تا ورد حکومت و سخن

صبح دانشش را ضمیرت آفتاب
ملک بخشش را زبانت معدن

لب شکربار از تو باده قند بار
کنده نامت بر جبین شاه یمن

بر تو چون حق دعاگوی مراست
حق شناسا کن نظر در حق من

تا بود گه در دعا گه در ثنا
دست و کلک من پی تحریر و علن

چون حیات باقی آمد نام تو
هست علا و الفانی و باقی سخن

باش باقی تا بود باقی جهان
در حفاظ کردگار ذوالمنن

مدح جناب میرزا غلام احمد صاحب رئیس سیالکوٹ دام اقباله

از وا مگاه حادثه بودم بسی زمان
در سیالکوت از غم دل یافتم امان

داد از زمان امان چو برخ و لطف باو
شد شاد و هم عظمان که دلش یاد شاهان

دست گهرفشان و لب درفشان او
کام دلم بهیچن و بد و طلبم بسان

آوازه بگوش رسد از دعای او
از راستی چو تیر سخن فتاستم کمان

تا بوده ام همیشه رضامند بوده ام
من بعد همچنین بودم و کرم بیگمان شه

ختم است عمر وی و وفا از وجود او
مردان ز تند لاف مر وقت شه بیگمان

شعری ز مدح بس کن و سوی دعا گرای
یارب ورا بپا تا خورشید دارد دوران

مدح جناب خواجه ثناء الله صاحب رئیس اعظم کشمیر دام اقباله

ساقی بقدح ریز سبی پیشتر یارا
مطرب بهوای دل ما ساز نوا را

کن تیز زبان شاه بهنگام ترنم
گه گاه ثنا یا دبده طبع رسا را

در مدح تو آئین گل گلزار جوانی
کز چین قصب مایه و هم مشک خطا را

در کارگهش بخت کشاد است و کامی
هر تار از آن آمده گلدام هما را

هر جا که رسیدیم همه گفتند که امروز
شخصیست که دارد ثمر جود و سخا را

شد شهره عالم بجوانمردی و بخشش
ضایع نکند حق اثر حسن و وفا را

و هم شکرکنان پیش که گفتند بدیدیم
هم حسن و بخشش و هم لطف و ادا را

ای تازه بهار کرم ای نخل برومند
با تو است جهان پرور و یاروی دلارا

این شیفته کز سر تا سر تا نیست اثر
کس نیست بجز تو که رهاند سرما را

خواهم که بیابد شال کنی پشت مرا گرم
ای پشت من تو کرم بسی شاه گدا را

پیوسته بود مشغل ز تازه هر اه هفت
تا کرسی و سیر دی ست اثر صیف و شتا را

در تهنیت جناب سیادت پناه نجابت دستگاه میر سید حسن شاه صاحب
رتنی پوری خلف سید جلال شاه صاحب مرحوم امشهری

عید قربان مبارک است بفال ... میر ما را بدولت و اقبال
مجلس آرای صدر عزت و جاه ... رونق افزای مسند اجلال
میر سید حسن که رخسارش ... یافته سرخی از محبت آل
ساخته بیخ اعتقاد درست ... در زمین دل خجسته نهال
حب اصحاب و آل شاه رسل ... بهر شهباز دین اوست دو بال
کرد در جشن عید تازه و تر ... کشت امید با نزاید نوال
خوان احسان او صلا داده ... بفقیر و غنی تعال تعال
شهرت طیب خلق او رفته ... در جهان همره صبا و شمال
در عطا و مروت و احسان ... روز گارش نیافریده مثال
زنگ اندوه میبرد از دل ... بعبارات خوب و لطف مقال
میکند سعی در رضای خدا ... بشب و روز و ماه و هفته و سال
بولای حبیب رب کبیر ... بفقیران ببی دهد زر و مال
کارهای نکوی فردا ... ثبت کرده بدفتر اعمال
تا دهد نخل آرزویش بر ... باغ او باد چرخ زن سبز نهال
تا بود آسمان بپای بود ... مهر اقبال او باوج کمال

۱۲۸۹

در تهنیت جناب مولوی حافظ احمد الله صاحب رئیس امرتسر دام اقباله

زهی سر تو مباهی با فسر اسلام ... مبارک است ترا دولت صیام و قیام
چنانچه شاد شود جان صایم از افطار ... ز دیدن تو ببی تازه از خواص و عوام
کلام حق که تلاوت کنی شب و روزش ... همیشه حافظ تو باد از غم ایام
جهان ثنای تو گوید که مولوی احمد ... خلیق و صادق و دانا سخی و نیکونام

بدست تست بجانهای همدمان قرار — ز لطف تست بدلهای مردمان آرام

برآمدی تو نازم که بزم آرائی — بالطف و مرحمت و خلق بخشش و انعام

همیشه عمر تو میخواهم از خدای کریم — همیشه ذکر جمیلت کنم بیام و بشام

چو خیرخواه توام از خدا همی خواهم — سلامتی تو والسلام والاکرام

تهنیت عید

عشرت عید مبارک بادا — بخت تا جاوید مبارک بادا

به نکونامی و جاه و اقبال — عمر جاوید مبارک بادا

بهر بزم کده دولت تو — ساز ناهید مبارک بادا

بر تو پیوسته علی الرغم حسود — عیش جمشید مبارک بادا

چاکران را بدلاسای عوام — رسم تاکید مبارک بادا

مخلصان را بعنایات مدام — از تو امید مبارک بادا

با تو هر روز نو اقبالی را — دید و وادید مبارک بادا

دولت و سعد هم از نور هما — تاب خورشید مبارک بادا

تا دعاگوی تو باشد [illegible] — طرح تمهید مبارک بادا

در تهنیت جناب میان اسدالله صاحب آنریری مجسٹریٹ امرتسری

عید است و از هر سو رسد در گوش آواز نعم — از مدرسه جان را نه فکر از درس و دل را نه غم

هر جا صدای جام و می هر سو نوای چنگ و نی — فارغ دل از خورداد و دی بر عشرتش نو بنو

بزم تهنیت آراسته با بانگ طرب برخاسته — همچون مه ناکاسته بر صدر میر محتشم

چشم حیا جسم وفا جان ذکا فرق بها — چرخ تقا کوه صفا کان سخا بحر کرم

از [illegible] مردی کام او باشد اسد چون نام او — زانجا حصل ایام او ذکر جمیل و [illegible]

بیجو بد از فضل احد در کار و بار خود مدد
در استقامت راست قد گشت طاعت گرده خم

خالق حفیظش بر بلا دارد امان از هر بلا
ذکرش کرامت از علا فکرش حمید اندر نعم

هر کس ز اعیان زمن شد تحفه بخشش انجمن
این طبلهٔ دُرِّ عدن یا دا قبول از بنده هم

از شعری و تقریر او دهر است در تسخیر او
بین رشتهٔ تحریر او گلدام مرغان حرم

مدح جناب فیضمآب عالیجاه فلک بارگاه ضیاء الملک نجم الهند فخر کشمیر نواب ڈھاکه جناب نواب خواجه عبد الغنی خانصاحب بهادر دام اقباله

ای ز خورشید ضمیرت عالمی از روشنی
خان عالیشان والا دودمان عبد الغنی

ذات مجموع الصفاتت کرده پیدا هر کمال
خلق را ممنون ز حسن ظاهری و باطنی

لطف و مهرت هست از پست و بلند روزگار
زور و شب در دوست پروری و دشمن افگنی

عمرها از التفاتت پشت گرمی داشتم
سایهٔ تو مغفری میکرد و لطفت جوشنی

گرچه پیش هیبت تو فیل باشد پشه‌ای
خاطر موری ولیکن از مروت نشکنی

رستم دستان چو زال از دست بر خشم تو
قوت اسفندیاری و بیژنی و بهمنی

سختی و نرمی بهم ممتاز گردت در جهان
چیره دستی از دل موم و رای آهنی

در جهان کس نیست کز تعظیم تو باشد برون
بر درت قد جوانان همچو پیران منحنی

منکه از چرب آخوری های سپهر سبزه رنگ
کرده طبعم بود گند زبان از توسنی

شهسوار عرصهٔ نظم سبب تائید اله
رستم اسفندیار آهنگ از رویین تنی

هفتخوان شکسته این خیز و برات آورده‌ام
تا بود یکهفته وجه چای و نان روغنی

گر عطا از دیگران باشد حوالت با تو شد
سازه مجرا تا کند طبعم ز عشرت گلشنی

زین چه بهتر دیگری باشد ز تو منت برم
همت راضی ساختن بر همت باد اهنی

خاطرم بی انتظاری شاد کن تا میکنم
شکر احسانت بیان در بزم اعلی و دنی

در خزان تا لرزه در پا آورد برگ درخت | در بهاران تا بر آرد از زمین سرسبزی
دوستانت را شگفته باد دل چون بوستان | تیره باطن دشمنت را سینه گردد گلخنی

تهنیت عید

مبارکباد عید امروز شد زیب بیان من | که بزم افسر و ز عشرت همچو شد مهربان من
سر پیرایی ملک جاه افسر زینت عزت | که باشد آستان دولت او آسمان من
سحر پرسیدم از اقبال تا او کیست در حشمت | تبسم گونه سر کرد و گفت آرام جان من
شفاعت میکند شعری که از روی کرم بخشی | بگستاخی اگر این عرض سر زد از زبان من
دهان گفتی کنم پر از در ناسفته‌ات صد ره | چو سفته گوهر مدح تو کلک نکته دان من
چو دولت خواهی التفات تو سر گشته | نخستین نام تو باشد چو آید داستان من
تغافل تا باین غایت اگر باشد عجب باشد | تو آقای منی تو صاحب من قدردان من

مدح جناب حاجی خان محمد شاه صاحب خان بهادر رئیس اعظم امرتسر

که آمد کز نوید مقدمش در تن روان آمد | که آمد کز هوایش بوی گلزار جنان آمد
جهان دار جهانبانان جهان گیر جهان بخشی | که در زنجیر عدلش ثانی نوشیروان آمد
که آمد کز جمالش دیده نظاره شد روشن | که آمد کز کلامش در تن امید جان آمد
که آمد کز دل او تابش خورشید افزوده | که آمد کز کف او مایه دریا و کان آمد
برونق بخشی این ملک با صد دولت عزت تو | همای بخت مندی باز از هندوستان آمد
پی تسخیر هفت اقلیم رخش عزم زین کرده | تو گویی رستم دستان برون از هفتخوان آمد
بجانها گفتی از روح القدس فیضی رسیده نو | به تنها گویی از اعجاز روح اندر جان آمد
بکشت خشک گویی از خبر کامد سحاب نو | جهان پیر را مژده که بخت نوجوان آمد
شگفتن کرد گل از غنچه دلها درین موسم | بباغ ملک هنگام بهار بی خزان آمد
زمین گل داد بیخار و فلک مل بیخماری | ز هیچ رایگان مگذر که گنج شایگان آمد

بهنگام نثار بزم او ناهید از گردون — گرفته جان خود در آستین بر آستان آمد
همای سایه افگن گشت بر فرق هواخواهان — بچشم معنی اقبال بلندی در جهان آمد
ز نور چهره تاب رشک در خورشید افزوده — ز دست جود و بخشش خجلت دریا و کان آمد
ببین دولت بیارش بخت در دنبال خفطق — سعادت پیش پیش موکب جاهش دوان آمد

جهانگیر آفتابا شعر ہی از ذره کمتر هم — بدرگاهت دعا در دل ثنا اندر زبان آمد
چو زالی کز خریداران یوسف شد بتاری — بامید قبول لطف عامت درمیان آمد

مدح جناب سردار دیال سنگه صاحب بہادر مجیٹھیہ دام اقبالہ

تو سرداری ترا افسر مبارک — ز دستت بخشش گوهر مبارک
بفرمان کمانت راست کیشان — بتیغت جلوهٔ جوهر مبارک
جمال آرایش حسنت همایون — کمال آرایش پیکر مبارک
چو در آئینه بینی چهرهٔ خویش — رسد از جان اسکندر مبارک
چو در جمع غلامانش شماری — بخاقان میکند قیصر مبارک
سویدای دل دشمن سپندت — بجور انگیزی مجمر مبارک
دماغت گرم شد از نشار بخت — شراب عیش در ساغر مبارک
دهد بر دست تو هنگام بخشش — ز آواز شمردن زر مبارک
سخا بیتو بجتاب وتر سیده — عطا بیتو بحر و بر مبارک
برات عیش چون ما خیر خواهان — بکلک و کاغذ و دفتر مبارک
چو بلبند رو بتو فتنگی سر آید — مبارک بر مبارک بر مبارک

مدح جناب خواجه ثناء الله صاحب رئیس اعظم کشمیر دام اقباله

منت خدای را که شفا گشت یاورت / گل کرد نوبهار عنایت ز بسترت
وا دست خدا شفا و بخضر و دو ربقا / تا شد شفیع زبدهٔ اولاد حیدرت
روح الامین رسیده ترا آیهٔ شفا / آرام شد بباطن و ظاهر مبشرت
رنگین بهار نکهت شکفتن نمود سر / چون اعتدال یافته طبع سخنورت
فیروزهٔ سپهر بنام تو نقش بست / چون دست داد خاتم اقبال پرورت
اکلیل بخت و خلعت تائید از خدا / آن نو رسیده بر سرت این تازه در برت
گسترده شد بساط نشاط تو هر طرف / زیبا بدوش کسوت و دیبای ششترت
شد سرو پایمال چو قد تو سر کشید / خورشید شد سها چو درخشید اخترت
پروردهٔ حور عین نکند دیده آشنا / چشمی که روشن است ز روی منورت
نزدیک تر ز جان بدل آن خیال تست / لب گرچه دور مانده ز بوسیدن درت
نزدیک بوده راه دل آن بیاد تو / شد مدتی که بوده سرم دور از درت
شکر و سپاس باد خدا را که این زمان / چشم ضیا گرفت ز روی منورت
شعری است خیرخواه تو قدرش بدان که بود / ملحوظ چشم لطف پدر یا برادرت
از عمر و بخت و صحت و اقبال و مال و جاه / خواهی هر آنچه باد ز ایزد مقدرت
حفظ خدا ز پیش و نگاه نبی ز پس / ور ز هر دو سوی یاری شبیر و شبرت

قطعه مدحیه

زهی از لطف و خوبی کشور دلها مقرر بات / ز بس جاه و علا گویند ز بس لبها ثنا خوانت
جبین ماه فرسوده سازد خاک درگاهت / بکیوان طعنهٔ پستی فرد شد اوج ایوانت
بوقت مهربانی یاد میکن خواجه تاشان را / غلام خویش کرده نام چون محبوب سبحانت
حکیمانه علاجی بایدت کردن که از عمری / بود دورا مبتلا گنج و خناق آورده بهیانت
که داود حکمت داده و آهن موم میسازد / چه اینان سلیمان است زیر مهر سلطانت

عمل باید بحکم استشارهٔ عقل فرمودن چو وقت نکته سنجی سپهر و شاگرد بنت

بحکماشان دهی طعمه زبیل دانه واگیری مگر ذره و خذف باشد به پیش چشم بیخت

گرامی داشتی جدت مرا دیدی پدر راهم زعلم خویشتن این قصه پرس انگه زاخوندت

بود هرجا بزرگی چشم لطفی سوی من وارد بپرس از هند و دریافت فرما از مسلمانت

ترا شعری اتابک ساز و نوشیروان ازدانش مبارک بلبل شیراز دوستان سنج شهر ذات

بچشم قدردانی سوی او بنگر که می باشد بهر مجلس دعاگویت بهر کشور ثناخوانت

گشاده دست در اطبع و جبین شگفته اش خویم نمایان در جهان بر وجه احسن بر دوی احسانت

قطعه مدحیه

بر ثبوت مدعای بخت برهان یافتم کار فرما قدردانی را بدوران یافتم

عالمی گرگشته از بیت کلام دلکشش موج زن طوفان مروارید عمان یافتم

شاه ایران دیده ام داروغهٔ اصطبل او هر طرف چینی نوازش صد چو خاقان یافتم

در سواری از عرق ریزد در از جولان چپ لعل را همچون شرر در سنگ پنهان یافتم

چهره اش از حسرت پا بوس او نیلی شده لعل را قیمت در ره در کان بدخشان یافتم

بر طبیعت ها گران دیده و تاره خشک روز به خواهش چو شبهای زمستان یافتم

عندلیب نغمه سنج بوستان مدحتم دست تحسین اش زشوق گل افشان یافتم

لطف بی درپی بهر دم شامل حالم نمود رشتهٔ طول امل را بر احسان یافتم

تهنیت عید

صبح عشرت میدمد از مطلع عید صیام ساقیا برروی من در شادمانی کن قیام

آسمان دوشینه بشارت کرد زابروی هلال شد زبان حلقهٔ تسبیح وا در دور جام

بزم رندان است عیش رفته را باید قضا زهد را با ما چه نسبت ما که و تقوی کدام

خاطر افسردهٔ من گرم ساز از تاب می تا بمدح صاحب ذی شان نمایم اهتمام

مسند آرای ریاست کارفرمای عطا — کان دانش منبع بینش علاء الدین نام

صید مطلب شد اسیرش کی زند در دام دم — رایض بخشش نموده توسن ایام رام

حق ببیند و بروی او در دولت گهی — چون گشاده شد در دست و جبینش مدام

سربلند اند از شهرتش ز پا افتادگان — بهره یاب شد خاک را از جرعهٔ کاس کرام

تر زبان در مدحت و رطب اللسان اندر دعا — عالم دعای که در مه پیر و برنا خاص و عام

از کف دریا نوالش گشت من سرسبز شد — از عبیر خلق او صد نافه دارم در مشام

عرض چون کردی ثنا الشعر سبحی کنون وقت دعا — باد تا باشد جهان جاهش بعشرت مستدام

مدح حشم حشم دارا خدم فغفور شان بهرام دربان حاتم در دادن نوشیروان زمان جناب مهاراج پرتاب سنگه صاحب بهادر والی جمون و کشمیر و تبت عمره دام ملکه

جهان امروز ناز از عیش بر باغ جنان دارد — که شاه ما چو بر تخت دولت کامران دارد

سریر آرای جمون و والی کشمیر تا مشرق — مهاراج آنکه پای اعتلا بر فرقدان دارد

ثنایش کار هر لب چون به لبها گفتنش باشد — دعایش ورد پیران است چون بخت جوان دارد

چو خورشید جهان افروز ماند تیغ او پرتو — ز خاور تا بحد باختر فرمان روان دارد

بطرز نو رعیت را رعایت میکند هر دم — که تیمار رمه شام و سحرگاه شبان دارد

ثنا ور فتنه چندی شال را گر گردنی رونق — خنک شد دیدهٔ مردم که دل گرمی جهان دارد

برای گرمی بازار جان افسردگان غم — چو شمع از روشنی هر سو دستی زرفشان دارد

تیاری داد و سیاری خصی زد یافت گلزار — که بحر همت او موجهای بیکران دارد

نشانهای دگر گر فخرها دارد سعد او را — که دیوانی چو پنچهٔ من فرید نکته دان دارد

ببندد دیدهٔ بدخواه در یک چشم زد چون دی ... دو شاخه نیزهٔ خطی قلم اندر بنان دارد

فلاطون رای ارسطو منزلت کز خاطر دانا ... بطوفان ریزی معنی عجب طبع روان دارد

دعاها و ثناها پیش بر اهل فضل شد واجب ... نمایان قدردانی بسکه از لطف نهان دارد

دل شعری که همچون آئینه موج صفا دارد ... با آب ردی او نازد کزو در خانه نان دارد

بهارش بیخزان از گلشن آرای جهان خواهد ... که در دل از خیال او بهار بیخزان دارد

تهنیت عید

عید شد تهنیت جوانان را ... ماه رویان و مهربانان را

پیش ما خوشتر است از می ناب ... تلخ زیبد شکر دهانان را

تا دمی عاشقان بیاسایند ... دلدهی باد دلستانان را

با بزرگان و کوچکان نظریست ... خورده بین دقیقه دانان را

میزبانان چه خوش بود روزی ... گر نوازند میهمانان را

از زمین بوسی پیاده مباد ... سرگرانی سبک عنانان را

عاشقان را سزد که در عیدی ... رونما جان دهند جانان را

دامن از مدعا لبالب باد ... بر جهان آستین فشانان را

شعری از گرمی بیان امروز ... سوختی آتشین زبانان را

قطعهٔ مدحیه

کنون که داد صلای نشاط موسم دی ... زبان عشرت و عیش است دور ساغر می

بهای باده اگر نیست در گفتن امروز ... سرای مدحت سرکار را بسر لطف دلی

جهان علم و عمل آسمان دولت و جاه ... که سوده اند جبین ها بدرگهش جم و کی

بساط بخشش او تازه ساخته پهن ... بساط دعوی حاتم نموده دوران طی

بنقد مدحتش سعدی را کند شیرین — بیان عشرت پرویز میکنم تا کی
بآفتاب گراند نور رخ دهد پرتو — چو نو شگفته گل صبحگاه آرد خوی
بچشم مکرمتش تا نظر کند دارو — گدای درگه او ناز با [illegible]
فروغ مهر ز نور جبین او ذره — وجود کوه طلا پیش همتش لاشی
سخن طراز مهر ده نواز سحر کفا — که فیض بخشی تو مرده را نماید حی
کنون که صدمهٔ سرما رسید بر سرما — ز سهر ز مهری دی خون فسرده در رگ و پی
رسید شعریا دل سرد گروه از مردم — نگاه گرم کرم لایق است در حق وی
سواد دهر بود از جمال تو روشن — ز نور شمس بود تا پدید صورت فی

ری نام شہر ہے

مدح جناب حاجی خان محمد شاه صاحب خان بهادر رئیس اعظم امرتسر

ای افسر سعادت زیبنده ات مبارک — عید سعید آمد از دوستان مبارک
با تهنیت مجلس تو از مژده های مردم — هر جا نوای بلبل هر سو صفیر شارک
بفضل خدای عالم دار دلکشا [illegible] — اینمعنی است روشن از اول تبارک
از مزرع سعادت تا چیده دانه کام — شهباز همت را گردون کمین شکارک
پاشیده تخم کین را دشمن اگر براهت — از مزرع وجودش تا رسته خیارک
از بهر جاه و نامید چون کرده عمارت — دلبر و صحن و دیوار ایوان و سقف بارک
دولتسرا چون دید تاریخ بر کتابه — بنوشت کلک شعریا تعمیر شه مبارک

١٢٨٨

مدح جناب حاجی غلام حسن صاحب آنریری اکسٹرا اسسٹنٹ کمشنر امرتسر

خوش آن زمان که شود چشم دوستان روشن — ز خاکپای عزیزت بکوری دشمن
ز شاهزاده که کردت بهم نشینی خاص — بیان کنی بعبارات خوب لطف سخن

بشرح وبسط وی مژده‌های جان پرور
ز باریابی درگاه پادشاه زمن

مقرر است که پنجاب بهند آب دگر
چو یافتی شرف امتیاز در لندن

دلیپ سنگه بروی تو شادمانی کرد
که یادگار شهان است وقدردان وطن

ز صاحبان که شنیدو که دیده است آگهی
چو تو بهمت وتدبیر وعقل و رای و فطن

فصاحت چو بیان کرد سر حکمت را
ز گفتگو شده باشد زبان شان الکن

تو چون رسی و جهالی ز شوق دیده بره
که روی خوب نمایان کنی بوجه حسن

نوای تهنیت از هر طرف بلند شود
بهر سرا و بهر کوچه و بهر برزن

یکی شده همه سامان بفکر استقبال
یکی ز فکر ضیافت بزینت مسکن

سران بپای تو افتند بر طریق طلا
مهان زمین تو بوسند همچو در عدن

تو رونمایی و خورشید بخت چهره شود
تو میرسی و کند عیش در جهان مسکن

ز مردمی نظر التفات فرمائی
ز لطف عام بهرکس علی الخصوص بمن

کند ادیم زمین مشکبوی از تو نفس
ز روشنی رخ شعری شود سهیل یمن

قطعه مدحیه

صاحبا بادا مبارک بر تو از اقبال نو
همچو صد سال دگر این سال فرخ‌فال نو

از فضای کامرانی اوج گیرد عاقبت
طایر تائید دارد تیز چه د بال نو

بلچیتی را سید هر مال و زری انتها
هر شبان اقبالت آرد جام مالامال نو

کارگاه بارگاه آرای با عیش و طرب
تکیه زن بر مسند دولت باستقلال نو

بایدت آراست در هر صبح باغی از قدوم
کاروان عیش خواهد هر دم استقبال نو

خاکپای تو چه باشد سرمهٔ اهل نظر
خواهد از چشم بتان هر لحظه خلخال نو

بسکه پیش آئی با نوع کرم از تو مرا
هست در آئینهٔ دل جلوه گر تمثال نو

بدر توم مدحت تو صفر افزاید قلم | بر عذار شاهد معنی رسانم خال تو
میتوان گاهی شنیدن طول و عرض دعا | گرچه تا شدت نماید حال تو ز اشغال تو
دور نبود گر چو خورشیدش کنی زرین قبا | قطعه‌ها از لطف اگر امید دارد شال تو

قطعه

ای جمال تو ز نور نوروز | آفتابی سجا در نوروز
تا بهار طبیعت تو شگفت | سکه زده دهر بر سر نوروز
میرساند شمیم خلق خوشت | بوی عنبر بمجمر نوروز
تلخکامان فصل دی گشتند | کام شیرین ز شکر نوروز
بعد چندین خمار غم خوردند | می عشرت ز ساغر نوروز
تا ز بنیان خوش نگاه شد | جلوه فرماز منظر نوروز
این زمان منشی فلک تو کرد | رقم عیش و فر نوروز
شکر بند که آسمان بنهاد | بر سر دور افسر نوروز
باید از دست فیض گستر تو | گوهر و زر سزد بر نوروز
ابر نیسان جود تو پر کرد | صدف دل ز گوهر نوروز
خواند چون مدحت ایزمان شاعری | چون خطیبان بمنبر نوروز
کن وشش خوش که خوشدلی باشد | تا گشاده بود در نوروز

قصاید

قصیده در منقبت امام الائمه سراج الامه رضی الله عنه

سحر که بیرق خورشید ریخت نور ز پرچم
گسیخت کوکبه کوکب از نمایش صارم

شکرفشان شده منقار نغز بلبل از آوا
گهرفشان شده دیبای چمن سبزه ز شبنم

نوای محفل ز آدگاه شد و گهی تم
سرود مجلس عشاق گاه زیر و گهی بم

مراد مانع شده تخت و تاج جوهر دانش
ز خامه سبزه خطی ز نامه حبابه انجم

جبین کشاده و خوان سخن نهاده به پیشم
نه درهم از پی درهم نه درغم از پی درغم

بگوش حلقه درغم بدوش خلعه شرم
حدیث و فقه و تفسیر چون مدارج سلم

زگوشواره تحقیق و از قلادهٔ تقلید
سرم بحسن منقش برم بزیب منقش

مضمون نشسته بحصن حصین ملت بیضا
نه فکر صدارتم نه ذکر حمله رستم

ز روح قدس بگوشش دلم رسید بناگه
که ای نیابت حسان بجای تو مسلم

ز حمد و نعت چو بردی بخت یافته آب
بگشت معتقد از ابر منقبت بریان نم

بلوح صدر نشین بدر آسمان شریعت
که کرده کشور دین را بانتظام منظم

فروغ باصره کائنات و جوهر ایمان
بیان عقل مصور لسان روح مجسم

صفی و صافی و صوفی ابی حنیفه کوفی
امام اعظم اعلم همام افخم اکرم

سراج امه امام الائمه کاشف غمه
زدوده زود ضلالت ز روی دوده عالم

سواد اعظم دین حنیفه از تو شده روشن
که فیض تربیتش باغ علم ساخته خرم

باجتهاد چو شد باعیان عالم ایجاد
گرفت گلشن شرع شریف ز آب بقائم

کتاب شرع ز شیرازه اش مصون ز خلل شد
که داشت سوزن علمی بکار و رشته مرهم

اطاعت همه احکام او بنص دلایل
خداش ناصر بوده نبی از آنش ستوده
بشرق و غرب و جنوب و شمال سکه حکمش
چو منتقش شده نشکات فکرتش ز شریعت
ز دست اوست روان نهر سلسبیل هدایت
مفرحی پی دفع جنون جهل عیان شد
نه جسته تیر خطا از کمان عسکر صدوش
فتاده توسن ایام رام رایض حکمش
بجز اجازت او مهره در اژدم افعی
ز مصدر عمل او گر اشتقاق نباشد
شود ستره ز لوح بقا وجود مخالف
خلاف حکمش اگر شد نوشته در صف محشر
هزار ساله طاعت بدشمنش ندهد بر
اگر مخالف دین تافت سر چه دور که نبود
چه غم ز نقب زنیهای خصم دست شکسته
چو اوست ناصر دین هدی نمانده بخاطر
چو تافت شعله ادراکش از شریعت غرا
بگاه حلم و وقار بشر سبک چو کاه بود کوه
فتاده با خود خم چرخ بدرگهش ز تضرع
ملکیه مغفرت تابعان بمژده شنیده
بود ستایش او شعری از بیان تو افزون

باتفاق مقدر با اجتماع مسلم
به نزد مشرع معظم بشهر و رع مکرم
بجبهه ترکی و تازی بسینه رومی و دیلم
عیان نموده بمردم ره بهشت و جهنم
چو شد ز پای ذبیح الله آبداری زمزم
چو رای صائب و نص و حدیث ساخته منضم
قضای حکم قدر قدرتش معلق و مبرم
ستاده شیر فلک بپرورش چو کلب معلم
خلاف رخصت او نوش راست خاصیت سم
شود بیاس امید نجات از همه درهم
اگر زند دم شمشیر سطوتش زند دم دم
علم زند قلم آن رقم بصورت ارقم
که ز عداوت موسی بهم عبادت بلعم
نوای حب علی بر زبان زاده ملجم
چو بیخ قلعه دین متین از و شده محکم
خیال حیلت روباه و فکر صولت ضیغم
تفیده سینه اعداش چون دماغ مبرسم
بوقت صدمه طوفان چو دوست کشتی یم
ز شرم بخشش او زیر پای خاتم حاتم
باحترام حریم دلش حرم شده محرم
که خامه سوده سر و نامه بدی ساخته درهم

چو نقش شده زیب بیان امیدوارا | تو کیستی که ازین بارگه زنی ز سخن دم

برآر دست دعا و ز حق ثبات قدم جو | باتباع سراج منیر دوده آدم

همیشه تا بود آثار علم ثبت بدفتر | ز پیرویش بهم زخم جهل را شده مرهم

مخالفش زده خنجر بجان خویش چو بسمل | بباغ تا سپرغم شود ز ژاله پرغم

سیاه باد رخ آنکه نور از قمر گرفت

همیشه تا سر عید صبحی است ماه محرم

قصیده

ای دل ای هوش من هشیار باش | یار جویی دور از اغیار باش

دولت بیدار اگر خواهی عیان | دیده واکن اندکی بیدار باش

تا بجهانی عاشق زار ست شو | همچو چشم دلبران بیدار باش

لب ببند و هر تنی مو کن زبان | پای تا سر رنگ موسیقار باش

تلخ و شیرین کن بجام خوش بنوش | ساز کار افتخار و عار باش

نفس اگر خاکساری بایدت | از برای خاک خوردن مار باش

خویشتن را از کسی افزون مدان | کمتر از کم باش و بی آزار باش

سبقت در چه اندیشه نیست | قدر خود بشناس و بی مقدار باش

تا نیاید هیچکس از تو شکست | بی غلط کن ماحی آثار باش

خود پرستی خویشتن را او بتست | بت شکن شو تا بی پندار باش

یک قدم بر جای و دیگر در سفر | بر دو پای خویش چون پرگار باش

گر روی چون چرخ گرد خویش رو | ور نشینی مرکز ادوار باش

ذره بیکار چون نبود بدهر | همچو مه شو ساعی و گرم کار باش

بی عبادت یک زمانی خو مکن　　لیک هر ساعت باستغفار باش

وقت را مرکب کن و بروی نشین　　فارغ از شبگیر و از ادوار باش

پیشه ها را کسب و کار خویش دان　　رسته از آلات و از اوزار باش

خضر شد بنای دیوار یتیم　　تو برای گنج دل معمار باش

صورت ذکر ترا معنی کجاست　　اندکی واقف ازین اضمار باش

این مشعبد پیشه دارد رنگها　　آشنای دل بهر اطوار باش

جلوه های یار در هر رنگ بین　　گه بخلوت گاه در بازار باش

صورتت بی معنی نگذاشتند　　گاه مجبور و گهی مختار باش

کعبهٔ خود را طواف و سعی کن　　گرد مرکز چون فلک دوار باش

صوفی و رند و قلندر بودن است　　مایه دار و رز دُزد و افشار باش

معنی از هر رنگ دارد جلوهٔ　　گر چه میدانی باستفسار باش

شد تجاهل هم ز عارف صنعتی　　واقف اشعار این اشعار باش

گوش را بر هر حکایت وقف کن　　فارغ از اخبار و از اسمار باش

بر طبیعت پردهٔ خاکی بدر　　در کسای جبه و اطمار باش

باش با خود بیخود و خود را مبین　　نکته دان غیبت و حضار باش

تن بطنبور تنت تار نفس　　در بم و زیر از نوای تار باش

تا ز تارت گل دمد همچون خلیل　　با دل بشگفته تر از نار باش

ساز با گبر و مسلمان صلح کل　　روز و شب با نفس در پیکار باش

گر مسلمانت بجوید سبحه شو　　ور بجوید کافرت زنار باش

رنگ وحدت را ز بیرنگی بجوی　　فارغ از اقرار و از انکار باش

نفی و اثبات دوئی آرد ثمر　　نافی انکار شو اقرار باش

نقش هستی غیر حرفی بیش نیست
حرف را آموز و در تکرار باش

وقف کن سر بر نماز دائمی
از دوام صوم با افطار باش

به شود آئینه را زخم از جلا
منکر مرهم ز زنگار باش

تاج شاهی در کلاه فقر بین
در زمین افسر و افسار باش

گر مئی دل از شراب عشق جوی
پاک زبانی مرغ آتشخوار باش

دانه زنجیر در دام پست و بین
گر تو مرغ آهنی منقار باش

حق سرائی را مکافات است سنگ
در جهان منصور گو بر دار باش

دست کوته کن که بال و پر دهند
در فضای جان وهی طیار باش

زندگی پندار اندر مردنست
محرم اسرار یار غار باش

تا نگاهی فارغ از خویشت کند
روز و شب در خدمت ابرار باش

گل مشو بر فرق مردم جا مکن
دامن پاکان بگیر و خار باش

پرتو خورشید تا بر تو فتد
محو او چون صورت دیوار باش

وابه غفلت بکش منزل گزین
در ره شو غفر سنده در تیمار باش

صوفیان این زمان دنیا خرند
قوا زین باندار یان بیزار باش

لا تذر چون نوح کن در دو زبان
چشم در راه از پی دیدار باش

رغبت شان را آب قهر حق برد
مطمئن از کافر فجار باش

کشتی بگزین ز حب اهل بیت
مهتدی از انجم و انوار باش

نخل بدعت را ز بیخ و بن بکش
مستعین از رحمت غفار باش

تا به بزم قرب حق جایت دهند
مستمد از احمد مختار باش

جا به پا کس رسیجان و دل گزین
پاک دل و دیده و با هر چار باش

پاک گردد تا دلت از ما سوای
بهره جو از عترت اطهار باش

دفع سازد تشنگی از کوثرت — سر به پای حیدر کرار باش

قبلهٔ آمال کن بغداد و بس — بنده اش شو سرور احرار باش

کار خود بر غوث اعظم واگذار — پس بیا وش فارغ از هر کار باش

یا الٰهی شعر در مانده را — در دو عالم از عنایت یار باش

چون به بینا جرم او پوشیده — در قیامت همچنان ستار باش

قصیده در مناقب علیهٔ غوثیهٔ محبوبیه

طوطی کلکم به هر جا شکرافشانی کند — خاطر اهل طبعان وقف حیرانی کند

گر گلگشتی رو نهد طبع سخن پرداز من — برگ گلها دفتری نرگس قلمدانی کند

از محیط خاطر من دیده تر دستی عیان — ابر گوهر جای باران گوهرافشانی کند

بسته ام بر بکر فکر از معنی رنگین حنا — نقطه ام بر صفحه هر یک لعل رمانی کند

دعوی خضری کند هر برگ بر روی زمین — هر کجا شعر تر من آب حیوانی کند

پای تا سر گوش گردد اهل عالم چون صدف — جلوه هر جا کلک من چون ابر نیسانی کند

معنی رنگین من تاج سخن خواهد شدن — جای اگر در سنگ چون لعل بدخشانی کند

گر برد بوی نزار رنگ بهار فکر من — گر به رنگین ز خجلت خانهٔ مانی کند

لحن داؤدی آرایم گر از لحن صریر — بارید در گور آهنگ نواخوانی کند

از پی پیشه گر بیم گر نکته باید خرد — هر نفس تکرار چون طفل دبستانی کند

نکته سنجد از زبان لال و از گوش اصم — ناطقه گر پیش من مشق زبان دانی کند

هر کجا چشمی سخن شد از دو ابیات شوان پاکتر — زاده های طبع من حوری غلمانی کند

پیش نوک خامه ام هر بود و هر رد تا بود دار — رشته در گردن چو تسبیح سلیمانی کند

معنی پیچیده ام اشکار گفت رد گفتگو — فرق ارباب سخن گوئی گریبانی کند

گر کشایم مصرع پیچیده چون زلف بتان | خاطر مجموع را وقف پریشانی کند

با چنین خیل معانی رو به بزم ار آورم | نقطه ام خودی ناید حرف خفتانی کند

بزم را چون از رقم فرش قلمکاری دهم | مستمع را جوش حیرت چشم قربانی کند

کاسهٔ طنبور سازد چینی فغفور را | نظم من در ملک دل آهنگ خاقانی کند

خسرو اهل کمالم تا من از نظم حسن | خاک راهم خنده بر کحل صفاهانی کند

بوستان نظم را تا گشته ام گلشن طراز | گلزمین نثر من هر سو گلستانی کند

گر لطافت را کنم در قالب الفاظ جا | روح معنی را رباعی چار ارکانی کند

از هجوم معنی و از تنگ ظرفیهای لفظ | در تلاطم بحر را از قطره گنجانی کند

از سواد هم قطعه سر مشق خموشی تا کشید | اهل دعوی را لب اظهار پیشانی کند

ثلث سطر نثر من خط بتان را نسخ کرد | بر غبار ار می نویسم نظم ریحانی کند

سیبویه از نحو و تصریفم اگر آگه شود | چون نمر اخفش به چشم ریش جنبانی کند

منطق من تا به تصدیقات بگشاید دو لب | از تصور فکر بالغ را هیولانی کند

چون برم رمال را در وادی اهل خیال | لحیه کندن دورش از انگیش لحیانی کند

اعتدال طبع من وارد رهی را خریف | جدول تقویم را چوب خیابانی کند

معنی روشن چو ماه از مطلعم تا سر زند | تار و پود نظم اهل شعر کتانی کند

مدعی کی جان برد هر چند باشد آهنین | حرف پهلو دار من اینجا کسندانی کند

سبز گردد شاعران را حرف دعوی پیش من | گر شود چون زاحل در قوس میزانی کند

زرد گوش تیره باطن کی سخن ساز سفید | روی دعوی را سیاه از زرد دندانی کند

ریش دعوی را کند گر پهن پیش ابلهی | شانه گردانی ز روی خشک سبحانی کند

من به بال خویشتن پرواز دارم تا فلک | چیست غم گر خس به چشم بادپرانی کند

خامهٔ من چون شهاب از نقطه نجم ثاقب است | نیست باک از حاسدی وسواس شیطانی کند

بیال خود پریدن با اختیار و قوت خود کار کردن ۱۲

آن عطارد فکرتم کز خامه ریزم شکر — غم ندارم دشمن ار اندازکیوانی کند
داستان فطرتم با جوهر اول بگوی — تا فلاطون را بجم از شرم زندانی کند
خوان معنی تا نهاده شعر حکمت پرورم — هر بسد کشمیر گرد عوای یونانی کند
همت من گل بسر دارد ز استغنای طبع — از خس و خار جهان برچیده دامانی کند
کامران ملک فقرم فخرها دارم برین — از گدای ناز دل بر شاهی خاقانی کند
ناملایم های دهرم داد هموار‌ی بطبع — سختی و خیابام احلوای سوهانی کند
طره بازی میکنم با شاهدان بزم قدس — چون شبستان خیالم باغ رضوانی کند
رام کردم توسن طبع از ریاضت های سخت — دامنم را ریخ و غم صابون و اشنانی کند
چون شوم بلبل نوا در بوستان از نوا — دست روح القدس بر فرقم گل افشانی کند
رشته کم قدر هم وخود را بگو هر بسته ام — گز ولای اہل بیتم طبع سلمانی کند
نخل کلک من ز جوی منقبت تا خورد آب — طبع من زیبد اگر دعوای حسانی کند
بلبل نطقم که با طاوس اخضر هم سراست — در ریاض منقبت هر دم خوش الحانی کند
ساز کرده گوشه خوش بهر قانون نوا — در مقام تازه آهنگ ثنا خوانی کند
خامه من هر زبان بر خود ببالد چون هلال — تا ثنای درگه محبوب سبحانی کند
ماهی آب حیاتم شد زبان تا خویش را — تر زبان از مدحت معشوق یزدانی کند
مرکز دور ولایت نقطه پرکار کن — آنکه ظاهر نور قدس از نقش پیشانی کند
سید السادات عالم پیشوائی جن و انس — آنکه نافذ حکم خود بر انسی و جانی کند
شاه عبد القادر السلطان محی الدین لقب — آنکه لا فتح بابا و تکمیل ایمانی کند
سا قدوس حضرت شاه رسل در بزم قدس — آنکه اوج لامکان او را شبستانی کند
نام او بسم الله عشر قران هدی — آنکه توقیعش بیان از نص قرآنی کند
وانکه حکم قاهر او هست قادر بر امور — هر چه خواهد خاطرش از فضل ربانی کند

گرگاه از رفعت بر کافر زنار بند | هر سر موئیش اقرار مسلمانی کند

زهره سان از اسم اعظم جای سازد بر فلک | هر که ورد خویشتن با شاه جیلانی کند

جرعه نوشش بزم او مستی کند چون سر جام | خرقه پوشش خانقاهش کار خرقانی کند

تا ابد ایمن شود مهتاب از رنج محاق | از سجود درگهش گر جبهه نورانی کند

این همه روشندلی خورشید را دانی که چیست | رفت و روب راهش از جاروب مژگانی کند

نیست امکان ستردن چون رگ سنگش دگر | نقش را بر آب اگر حفظش نگهبانی کند

چون شود همکاسه با جبریل بر خوان ابیت | شهپر روح القدس آنجا مگس رانی کند

رفعت او رخش همت را باوج لامکان | ضبط جولان هر نفس از تنگ میدانی کند

تا مگر خود جز نجات عاصیان کردار صدا | نجم لطفش چاره آلوده دامانی کند

یافته از خشت کاشی کار ایوانش نظر | آسمان گر دعوی فیروزه ایوانی کند

پشه را گر دل دهد نمرود را شکند دماغ | گر زند دم از حمایت مور ثعبانی کند

هرچه در دنیا و دین باید نماید سر براه | با مریدان کارها از لطف پنهانی کند

گر فرشته جز براه امر او ساید قدم | سرنوشتش بر مثال خط دیوانی کند

گردن تسلیم انگوییش حکمش خم بکرو | از چلیپا طیلسان چون شیخ صنعانی کند

میبرد بر ساحل مقصد باندک التفات | کشتی ما را چه غم گر فتنه جولانی کند

با ولای او بمحشر نیست بیمی از گناه | گر بود حفظش نسوزد دوزخ ارتابانی کند

دشمن جاهش که از کودک مزاجی دم زند | مادر ایام با او آتش صفاهانی کند

کی رسد با کاخ فضلش دعوی چرخ تراش | کاهکشان از خمیر او خشت سپرانی کند

ادعای اشتراک منصبش باشد قبول | گر ز بینه کالبی در ملک نعمانی کند

با غلامش همسری زیبد ز مشتری فلک | جلوه صید حرم گر کافرستانی کند

سامری گوساله را گر کرد گویا از حرم | کی خیال نطق با موسی عمرانی کند

پادشاها شعری مسکین بخوان مدح تو — اهل معنی را بهر دم تازه مهمانی کند
دستگاه خوان نهادن از وی بنهاده است — ابر بر دریا هم از دریا دُر افشانی کند
دست او گیر و شو از راه عنایت رهبرش — تا گذر از ظلمت احکام نفسانی کند
کن موید خاطر او را ز فیض روح قدس — تا ز نعت آل پیغمبر سخن رانی کند
با ثنا مت بعد نام مصطفی زیب کلام — تا سخن اول چو گوید فکر و ثانی کند
صفحهٔ حال محبت باد از محنت مصون — حرف را تا نقطه فوقانی و تحتانی کند
از سحاب فیض کشت مخلصت سرسبز باد — تا وجوب آرایش گلزار امکانی کند

قصیده در منقبت غوثیه

ای برتر از ذروهٔ علیا گرفته جای — در بزم قرب حضرت مولی گرفته جای
تو جای مجتبی ز بستی گرفته — از مجتبی چنانکه مثنی گرفته جای
بر پشت چشم لطف علی را ز هر کسی — پیش از همه بجا طرز هرا گرفته جای
رخسار تو که لاله حمراست جنت است — در گلزمین جنان حمیرا گرفته جای
از نقش پای خاتم پیغمبران بدوش — بر شانه تو صورت طغرا گرفته جای
مهر ولایت تو ز مهر نبوتش — بر صفحهٔ وجود منقشا گرفته جای
هر کس که در تو دید خدا آمدش بیاد — در جبهه تو نور تجلی گرفته جای
از تاب عشق تو شرری بیش نبود — بر سینه که آن سینهٔ سینا گرفته جای
با وسعت ضمیر تو اسرار کن فکان — مانند ریگ بین در دل صحرا گرفته جای
روح تو باز اشهب عرش آشیان بود — جیب لطاف قدس چو عنقا گرفته جای
ذات تو گشته واسطة العقد اولیا — بر صدر عزت از همه اعلی گرفته جای
بالاتر از مقام همه اولیای حق — از حکم کردگار بدعوی گرفته جای

تا مسند پیر خطاب عنایت که از حق است / اول لسان حرف منادی گرفته جای

بر هر مثال از کرم حکمران کل / تمثال حکمت از نبی اصطفا گرفته جای

بر منبر آنکه دید ترا در دلش گذشت / موسی بطور با ید بیضا گرفته جای

تا پای بوس تو دهدش دست بیزبان / نور نگه بدیدهٔ بینا گرفته جای

خواهد ز آفتاب نظر دوختن بقهر / گر مهر تو بجا خطرها گرفته جای

بیند هم چو صورت سوبین گه گداز / گر هیبتت بصخرهٔ صما گرفته جای

جانم ز درگه تو بجای نمی رود / ز الهام حق بطلب قصوی گرفته جای

دیوانه‌ام بسلسلات بسته پای شوق / مجنون دلش بطرهٔ لیلی گرفته جای

سودای تو بسر چو سویدا بدل نهان / عشقت بدل چو باده بمینا گرفته جای

من بیژن بلاکش و گویند مردمان / یوسف بهفت نهان زلیخا گرفته جای

با خاطر مشوش و جمعیت عیال / در دیده گر چو نقش چلیپا گرفته جای

با جان تفته و جگر شعله بار خود / همچون شرر بسینهٔ خارا گرفته جای

بیکار محض مانده درین تیره خاکدان / چون مرد پاک بدیدهٔ اعمی گرفته جای

در سینه بسکه جای ز دل تنگیش نماند / آهم فراز قبهٔ خضرا گرفته جای

در سینه و دلشم اگر غم کند مکان / گویند آفتاب بجوزا گرفته جای

چون پا برون نهاده‌ام از حد خویشتن / زان پای من بدامن صحرا گرفته جای

جز زیر سایهٔ کرمت نیست جای من / ای در جوار لطف تو دلها گرفته جای

بیجائی این قدر چو زبیجائیست بس / این شکوه در ضمیر نه بیجا گرفته جای

تا آسمان بدور مه و مهر خود بود / گاهی بزیر و گاه ببالا گرفته جای

بادا کمینه بوسه ده خاک درگهت / بر تاجها چو لولوی لالا گرفته جای

شهری بزیر سایهٔ دست حمایتت / فارغ ز فکر دینی و عقبی گرفته جای

قصیده

ای هوادار گلستان جمال تو صبا ‌‌ ‌‌ غنچه را وصف دهانت گره از کار گشا

غمزه ات در فن غارتگری استاد کهن ‌‌ ‌‌ نکهت طفل نوآموز دبستان حیا

جام هجر تو گزاینده تر از زهر اجل ‌‌ ‌‌ دم تیغ تو گوارنده تر از آب بقا

تیغ بیداد تو بر خلق چو دست تو دراز ‌‌ ‌‌ دست تاراج تو بر صبر چو زلف تو رسا

جلوهٔ باغ جمال تو نگارین شده است ‌‌ ‌‌ دیده گیرند خط پنجهٔ مژگان بحنا

ملک دلهای حزین رفته بتاراج ستم ‌‌ ‌‌ غمزه ات تا شده مستوفی دیوان قضا

نیست کوتاهی زلف از قد تو یکسر موی ‌‌ ‌‌ هست ازین سلسله آشوب قیامت برپا

شوق بسمل شد لشکر زد پر پروانه تیغ ‌‌ ‌‌ مرغ دل را نتوانی ز قفس کرد رها

سفر از خویش چو شبنم نتوان کرد ولی ‌‌ ‌‌ خار خار تو گرفت است چو گل دامن ما

راست زن بر دل ما ناوک نازی که نجست ‌‌ ‌‌ از کمانخانهٔ ابروی کجت تیر خطا

نکته هایی که میان من و تو طرح افتاد ‌‌ ‌‌ از دلت نیست فراموش مگر حرف وفا

کار ما بسته مکن زان گره پیشانی ‌‌ ‌‌ باک دم از لطف جبین را چو کف شاه گشا

مقتدای خرد و پیشرو علم و عمل ‌‌ ‌‌ کعبهٔ اهل ادب قبلهٔ اصحاب صفا

قوت بازوی اسلام و حمایتگر دین ‌‌ ‌‌ تابع امر نبی پیرو راه خلفا

ظاهر و طاهرش از لطف جلی چهره طراز ‌‌ ‌‌ دست اندیشه اش از سر خفی پرده گشا

هر کجا گشته زبیان سخا گوهربار ‌‌ ‌‌ مردم دیده ز آب گهر آورده شنا

کان فرو رفته بجیبش از کف او چون گرداب ‌‌ ‌‌ پیش دستش یکی از خاک نشینان دریا

اهل حاجات ز تلقینش بشور آماده اند ‌‌ ‌‌ هر کجا کوه بلند است دو بالاست صدا

رعشه هیبتش از پنجهٔ خورشید گرفته ‌‌ ‌‌ کردی از خاطر او چون همه تو کسب ضیا

قوت ناطقه با سامعه سازند بدل
اهل دانش چو شوند ناطقه اش بزم آرا

گشته از یمن رقم سنجی مدحش در دست
رشتهٔ نال قلم شاه پر بال هما

هر که بر جادهٔ مهرش نبود راه نورد
بشکند سبزهٔ میدان نه پایش مینا

نگلوئی که کشیده ز خلافش نفسی
کار شمشیر نماید دم موج صهبا

ای که تا گوهرت از بطن صدف کرده ظهور
نخل امید ز بستان کفت یافت نما

بی مثالی تو از لبس بدلش کرده عبور
داد آیینه ترا عکس رخت روی نما

شد ز اشراق رخت طبع فلاطون روشن
بوعلی را ز اشارات تو قانون شفا

غنچه از گلشن خوی تو اگر بوئی برد
بالد آن سان که کند پیرهن خویش قبا

ماه نو مصرع برجستهٔ چرخ است ارچند
میکند فکر رسا بتو در آن دخل بجا

با چنین جاه اگر روی بگلشن آری
سایه چون سرو بتعظیم تو خیزد از جا

خیره شد چشم کواکب ز شعاع تیغت
شعله در خرمن اعدا زند این برق بلا

کلک تقدیر زند نقطه بوفق رایت
که پی دشمن جاه تو دعا گشت دغا

پا چو آری برکاب از پی تسخیر جهان
درهم ماه و هر چرخ ترا النعل بها

پرکشائی چو کند باز خدنگت ز کمان
می پرد رنگ رخ خصم بسال عنقا

وقت بالا شدن و تهٔ زدنش بر سر خصم
چوب دربان تو بگرفت سماک تا بسما

میرود قافلهٔ عمرش وی از بیخودی
میکند رقص جبل دشمن از آواز درا

هیبت گرز تو با پیکر موهومی خصم
اختلاطیست که با شیشه نماید خارا

راست چون برگ چناری که بود بر سر خاک
پنجهٔ دشمنت از شاخ تمناست جدا

تلخی کام عدوی تو مگر بنوشتند
منشیان را شده از قلم انگشت گدا

هر که چون ابر زند دم ز هواداری تو
سر بر افلاک زند از مدد فیض سخا

جز نگاهت نتوان یافت بچشم تحقیق
کیمیائی که کند سنگ بدر و خاک طلا

گر ز بیچاره نوازی تو خورد بهره برد | گشت از میل ضیا سرمه بچشم حربا
هند را پرتو رویت بشب تار چراغ | از قدومت سر این خاک رسیده بسما
بارد از مین زمین سای خاک در تو | ناز و بهیم شد از طرف کلاه فقرا
منکه در عالم بی قیدی امکان و حدوث | بال عنقا زدم از صورت گمنامی ها
هست امید که افزایدم از مدح تو قدر | رشته آری ز گهر یافته در دیده بها
زیب نظم شده نام تو ولیکن تا حشر | ذکر خیر تو کنم ورد زبان فضلا
رقم مدح و ثنای تو بود نقش پذیر | تا بود ثبت بدیوان قدر حکم قضا
نیست بیوجه پناه ار بدرت می آریم | بهر ما سایهٔ الطاف خدای بخدا
شعر های ز خمه زنان تا ببیان اکنون کن | ساز قانون سخن دلکش آهنگ دعا
تا که در موسم نوروز و طرب می آید | بلبل نغمه سر شاخ ترنم بنوا
دوستت در گه شادی و مقام عشرت | چون نسیم سحر از غنچهٔ دل عقده گشا
دشمنت باد تهی کاسه صفت قالب کام | ناله زن بر سر هر کوچه چو طنبور گدا

قصیده

گرچه او متاع جهان سرمایهٔ خوف و رجا ست | اهل همت را دلی وارسته از چون و چرا ست
جلوه آشفته طبعی مایهٔ جمعیت است | خاطر بیگانه از صورت بمعنی آشنا ست
کی تواند در فضای وسعت دل بار یافت | تا کسی را رشتهٔ طول امل زنجیر پا ست
سر گشاده خوان فیض بیکران هر سو ولی | معدهٔ این لب طبعان در شکنج امتلا ست
[illegible] استعداد از نقش تعینات را سید ها | صورت جنسیتی طلا بهر زکاه کهربا ست
با اقتدار حق شناسی هیچکس را نیست میل | از متاع خود فروشی ها دکان خالی کرا ست
طبیعت تسکین دل کسی افتاده هر سو منتشر | این شعبده تراز میان شد گوه و زند باقی صدا ست

رو بخورشید حقیقی گر کسی دارد چه شد — ظلمت احکام نقشش سایه آسا از قفاست

کی کند دعوی نور زندگی روشن کسی — چون بظلمات فنا رفتن چو شمعش زیر پاست

زنده طبعان ذکر باقی عمر ثانی گفته اند — ریزش دست سخا از چشمهٔ آب بقاست

فیض حق از اهل باطن میکند هر سو ظهور — خانهٔ دل را خداوند دو عالم کتخداست

از فساد طبع گمراهان ز رهبر فارغ اند — کشتی بشکسته کی منت پذیر ناخداست

پردهٔ چشم شناسائی حجاب نقش شد — ورنه معشوق فنا را زندگانی رونماست

در چنین وقتیکه ناید بوی مهر از ذره — ذره پرور مهر تابان صاحب آب صف لواست

آن صفا پرور که از تشبیه طبع انورش — هر زمان خورشید عالمتاب در اعتلاست

واقف از اسرار کلی جوهرست آن گر عرض — خاطر دانای او آئینهٔ گیتی نماست

ظرف خواهش در خور انعام او مقدور نیست — شد بلند از طاق همت دست احسانش رساست

تا ز دولت میکند دل از خیال حسب او — جدول مجموعهٔ نظمم پر از آب طلاست

مشکل از تائید حق در جمع خدام توام — چشم من در لطف تو دستم بدامان وفاست

استخوانم آرد شد از انقلاب روزگار — از حوادث جای من چون دانه زیر آسیاست

پای سعی و طاقت و صبرم بسنگ آمد ز دام — چون کریمان دستگیری ها ز الطاف شماست

نیش زد مار غمم تریاق خلق تو بس است — بس شکسته خاطرم در دست تو مومیاست

از مراد است دو عالم بهره مند و شادکام — باش باقی در زمانه تا که امکان بقاست

خاطر تو مطرح نور تجلی بر دوام — همچنان کز چهره ات چشم محبان پر ضیاست

ذوق اخلاق او را ز انعام است زیب — این الف سرو سرابستان مجد و ارتقاست

مهرها تا قبله گردد تریاق سموم — در چنین وقتیکه هر خس اژدهای جانگزاست

میکند تبدیل ماهیت بحق و دشمنش — خامه اندر دست او چون در کف موسی عصاست

گشته مخصوص طبیعی و هر تاثیر نکرد — پیر او را از ره ابهام خنده دندان نماست

گر بود خود مصرع پیچیده چون زلف بتان / شانهٔ انصاف کردش را مو بمو دخل بجاست
تا نگاه هیبت آلودش مشبک کار شد / پوست بر تن دشمنش را چون قبائی ته نماست
ای سخن سنجی که از بس قدردانی لطف تو / از پی اکسیر قلب اهل دل چون کیمیاست
هر که در باغ وجود آمد نهالش تازه کرد / کشت مردم سبز از فیض تو چون مردم گیاست
پیش تو امید آوردم پذیر این تحفه را / تازه‌ها زین تحفه بر دیگر دعا گویان مراست
زیب دوش مردمان هند بادا خلعتت / از فروغ مهر تا خاک سیه زرین قباست
ذات تو پاینده بادا چون تو خیر عالمی / از دعایت خیر عالم پیش شعری مدعاست

قصیده

باز از رخ که دیدهٔ امید روشن است / کائینه خانه را در و دیوار گلشن است
باز از سحاب فیض چه آبی بجو رسید / کز تازگی جهان همه چون سرو و سوسن است
رو شسته آفتاب برآمد ز بحر نور / کز طلعتش صفای دگر وقف روزن است
از نفخهٔ ورود بهار قدوم شاه / خاک زمین هند پر از مشک لادن است
آن صاحبی که از شرف نسبت کفش / دریا و کان طلا بکمر در بدامن است
هر ذره از سطح خورشید سر زند / یا روی آفتاب نشان چون به برزن است
شخص کمال راست وجودش بفرق تاج / این زینتی که زینت از و هم مزین است
از نکته‌ها که جوهر اول از وست فرد / هر چند مبهم است ز فکرش مبین است
در مکتب ادب که برو تربیت بکار / کم گو ز پیر عقل که او طفل کودن است
سر نامه‌ای که هست ز انواع علم و فضل / هر جسم افتخار بنامش مشحون است
تقریر او بسامعه بخشد بیک زبان / رازی که از اشارهٔ آن انطلاق الکن است
از نکته‌های مغلق جود و سخا و فضل / هر مبهمی که هست ز فحوتش مبین است

بحر محیط با کف دریایی نازد او — همچون نمی که مانده سر نوک سوزن است

صحرا ای از زر از گهر پر و هر بکس — از جود او ز بخشش یک دانه ارزن است

غربال میکند چو ذره پیکرش زهم — بر دشمنش اگر همه زال است جوشن است

گر عیبش درع زاسفندیار یافت — در چشم زد نشانه تیر تهمتن است

دشمن که از محبت و بغضش نیست طرف — چون لاف میزند که نه مرد است و نی زن است

سرشش اعتدال جهان را ز طبع او — کس را ازین خبر نه که خورد او دو بهمن است

از بهر اوست رایض اقبال کرده رام — هر کس که مراد که تا حال توسن است

موقوف یک اشاره دست کریم او — گوهر اگر به بحر نهان زر بمعدن است

از بهر زیب ملک وجود لطیف او — مانند نور در بصر و روح در تن است

سوی درش که مقصد تعظیم جاجو — راجع ضمیر خلق بهر نحو و هر فن است

سلک قدر است تار نفس تا ز مدح تو — از گوهر محبت تو سینه مخزن است

از لطف تست طوطی طبعش شکر شکن — دارد زبان شکر تو هر مو که بر تن است

دانسته‌ش از تو گر طرفی رو نهد بعزم — خوانند شا ز تو گر بکاشانه‌ش آهن است

یا دار آفتاب رخت پشت بیاه گرم — تا آسمان بروی زمین سایه افگن است

بر کوچک و بزرگ جهان از کمال لطف — مدح تو با فرض بر آنسان که بر من است

پژمرده را ز خاک بگیرد کند نهال — از تاب حادثات در شرف مامن است

بی بهره نیست از کرمش هر کسی که هست — بر منتهای حصر بهر یک معین است

دریا دلا سحاب کفا مهر پرتوا — تحریر وصف تو نه حد خامه من است

خود شهرت کمال تو مدح نویس ... — یاد تو ورد خلق بهر کوی و برزن است

شعری دعای دولت تو کرده ورد خویش — چون نامش از وظیفه فتاده بر دامن است

پیوسته شکر رشک ... فزون کند — اقبال تو دوام پذیرد که ممکن است

او معنی طلیده بچون است بهر لفظ / چیزی که هست در دلش امید مسکن است
سهل است چون کلید کرم هست در کفت / کارش اگرچه بسته تر از قفل آهن است
مسکن بسان طرهٔ مشکین دلبرش / مسکین دلم که کرده دران کوی مسکن است

قصیده

امروز اگرچه روی زمین مرکز غم است / راه نجات درگه سلطان اعظم است
دارد درستی پی کار شکستگان / لطفش ز زخم سینهٔ صد خسته مرهم است
در چشم ها ز طلعت خود میدهد ضیا / روشن چراغ دودهٔ اولاد آدم است
در نفس خود ز اهل شرف دارد امتیاز / تعظیم هم به نسبت ذاتش معظم است
فکر عروج دانش او چون کند خرد / از ترویانش پایهٔ برهان مسلم است
از بس که قابلی است نمایان برو چو روز / هر نکتهٔ نهان که به اندیشه مبهم است
یا ذوق را به پیش نیکند عبور / پشت فلک چو قامت پیران اگر خم است
هر کس بجان اطاعت امرش کند قبول / بر روی خطاب شاهی دلها مسلم است
هر انجمن که طرح دهد چرخ زال فضل / بر نام هر که هست بهر فن مقدم است
پیچ ربط بخشش عامش رسد بخلق / چون رشتهٔ که گوهر در پیچ هم است
آب خوش ز فیض سحاب حیا فشرد / گلزار حسن را عرق شرم شبنم است
نامش به بام چرخ چو زد نوبت عروج / حاتم بجود فرد شد و چون نگینش خاتم است
بر فرق سخت دشمن او گرز شد فرو / هر جا دو حرف هست ز نیکیش ملتئم است
در شان دشمنش چو نویسم حکایتی / نوک قلم ز وقت رقم نیش ارقم است
خصمش بگاهوارهٔ خاک ست از فساد / آن کودکی که دایهٔ او ام ظالم است
چون زال چرخه زن که کشد دوک رشته اش / با نیزه و کمند پیدائش ستم است
در صبح درگهش ز گهر کرده ام چه شد / بسیار لطف اگرچه بمن میکند کم است

کشت مرا ز آب گهر تازه گر کند — از آبیاری کرمش کمتر از نم است
از لطف او درخت دگر تازه باش گو — چون صد هزار نخل از او سبز و خرم است
شعری دل و زبان بدعایش بخیه نمای — چون در بقای دولت او خیر مقدم است

قصیده

شب بخواب استراحت بالش پر زیر سر — بودم و مرغ طبیعت برده سر در زیر پر
جسته از دام حضیض و رسته از پابند اوج — نی بیاد دانه خشک و نی ز فکر آب تر
حیرت آباد تماشا جلوه های تازه داشت — از هجوم خامشی بر گفت و گو بربسته در
شد نگارین جلوه شوخی گلشن آرای خیال — کاکل خم در خمی پیچیده در موی کمر
از صفای سینهٔ او روی در پشت صدف — در بناگوشش بخود لرزیده هر ساعت گهر
بوسه انداز چکیدن کرده از سیب ذقن — سبزه آغاز دمیدن کرده از گلبرگ تر
هر گره از طره دامنگیر دستار بست — هستیش برده زمام امتیاز از کف بدر
در سراپایش ببیباک دیدن نمیشد کار دل — بود چون شبنم ز هر تار قبا چشمی دگر
گفتمش خیر است برگو باعث تکلیف چیست — دولت بیدار دارد خواب من گویا ثمر
از نیاز من شمایه ناز تو اندک شکست — در دل سنگین تو هجرم نمود آخر اثر
گفت میخواهم جبین سایم برسم تهنیت — بر دری کان است این دم قبلهٔ اهل هنر
از تو چشم همرهی دارم چو از تأیید کار — در تو امید رفاقت همچو سایه با بشر
استغنا ز طرفه باشد همعنان مرا — تا بجای این مردمی بر من بفرماید نظر
ورقة التاج شکوه آرایش اورنگ جاه — صاحب جمشید مسند آصف خورشید فر
آن معلی رتبه کاندر بارگاه جاه او — آسمان شد عیار زر براست خورشید و قمر
از ضیا چون مهر در آفاق گیتی مستنیر — در صفا چون صبح در روشن ضمیری مشتهر

کشور اقبال از فیض عمیمش مستفیض — خطهٔ تائید از ذات شریفش مفتخر

از ضمیرش عقل خندان همچو صبح آفتاب — از وجودش دهر نازان همچو دریا از گهر

سجدهٔ خور تا نهد بر سینه در وقت سلام — دهر از تار طلا دوزد گریبان سحر

عقل کل چون ناشتا مهمان شود بر خوان او — صد طبق معنی کند حاضر برسم ما حضر

چون زند جوش حلاوت نطق شیرین کار او — طوطیان هند را چون پسته گیرد در شکر

هر که نیز کرد لب باشش بچسپیند دانهٔ — می تواند پرورد گر صد هما در زیر پر

بخت استاد است در خدمت اگر ایما کند — بهر پای انداز او تخت آرد و افسر بسر

خامهٔ او کار صد مفلس بسامان میکند — این عجب ماری که اندازد برون صد گنج زر

میزند موج عنایت بحر جودش صبح و شام — کرده دریای محیط آری دو نوبت جزر

از سحاب لطف او بر شاخ مطلب دمبدم — دوستانش را بجای برگ میروید ثمر

تیره باطن دشمنش را چهره از سیلی است سرخ — میزند چون لاله هر دم کاسه در خون جگر

میکند بالجزم چون ضم گشت با تشدید قهر — کسر بخت لوم سوم دشمنش زیر و زبر

گوش دشمن گشت کر از بیم و کرد آخر فرار — شد عیان اینمعنی و دیگر ز لفظا کر و فر

ذره پرور آفتابا ابر کف دریا دلا — ای که باشد بهره‌ور از فیض عامت بحر و بر

ای بزیر سایهٔ چترت تو دولت را پناه — وی غبار مرکب تو سرمهٔ چشم ظفر

با همه آهن دلی شمشیر از بیم تو کاست — می خورد خون عدو هر چند لاغر شد شتر

اختیارت بود در فرمانروائی از ازل — تا ابد امر تو نافذ همچو احکام قدر

تا بذات خود کفیل ملک گشتی میکنی — بخت کشت دولتت را تازه از آب گهر

تربیت چون یافتند از درگهت این دو دلیل — فخر بر ذات ملک دارند اگر نوع بشر

پیش رخسار تو بیقدری بود در ماهتاب — وقت گفتارت کمربندد قد نی شکر

تو جوان بخت جوان دولت جوان طلعت جوان — گر فلک تیر است در خدمت بود سینها سپر

شب به پرخاش کشیده پاس دار دلشکست / روز در گردن حمایل تیغ چون سرهنگ دار

رو بغربت کرده ام تا بر درت یابم وطن / شد کلید کار من دندانهٔ سین سفر

گشت از خجلت عرق آب فرو شد در زمین / آبله بر پا بر سر معذرت آورده سر

گلشن آمال خود را از عرق سرسبزی سعی / آب دادم تا نهال رنج گنج آورد بر

از سموم دهر در ظل همای دولتت / یافتم جا شد چو تأیید الهی راه بر

در ثنای درگه تو همزبانم با خرد / در دعای دولت تو همعنانم با اثر

تا رقوم هندسی را پایه افزاید ز صفر / باد افزون حشمت و جاه تو از وهم بشر

عمر تو صد سال و هر سال تو صد ماه تمام / هر مهی صد روز و هر روز تو صد سال دگر

قصیده

شبانگاه کز گردش چرخ اخضر / شه مشرق آمد بمشکوی خاور

نهان کرد خورشید رو چون فلاطون / سر خم براند و گیتی بعنبر

دبستان ز مهر در بوته آمد / ستاره فرو ریخت کاورسهٔ زر

جهان گشت از دود مجمر دو تیره / برآمد ز بتخانهٔ دهر آذر

کشید از شفق قشقه چون هندوی شب / فلک بر میان بست زنار محور

ز ظل زمین خیمه گشت برپا / بر آن قبهٔ سیم ماه منور

طناب از شهب بود و میخ از ستاره / ز شبنم بهر چار سو بسته جالر

ز بس نقش کاورد نژاد گیتی / جهان دیده مه چهره بیرون ز رشته

مزین فلک چون جبین عروسان / معنبر هوا چون گلوگاه مجمر

نم شب در افتاد بر سبزه گویی / سر شاخ مینا بر آموده گوهر

شده چشم همخواب با خواب شیرین / گرفتند بادام گویی بشکر

بر آسوده در خواب خوش مرغ و ماهی / فرو برده سر پاسبان زیر چادر

درین حال من با فلک در شکایت / درین حال من با زمین خاک گستر

نمک بیخته شور گیتی بچشم / خاک بیخته دست دوران به بستر

که ناگاه پیر خرد شد نمایان / جبینی منوّر تر از مهر انور

مرا دید چون سر بزانو نهاده / دماغی مشوّش خیالی مکدّر

بصد سرزنش گفت تا کی نشینی / بگرداب غمها فرو برده لنگر

ترا صید فربه بدام از معانی / تو خود مانده چون کیسهٔ خویش لاغر

نه بینی که از نوبهار کرامت / نهال امید جهان گشت نوبر

اگر چندے از اقتضای زمانه / هنر بوده عیب بزرگ هنرور

کنون صاحبی یافت دانش که نازد / بذات همایون او تخت و افسر

محیط سخاوت که وقت عطایش / شود بحر عمان ز شرمندگی تر

جهان سخاوت که از بیم تیغش / در آید بسوراخ روبه غضنفر

سپهر عدالت که باشند یکسان / بدرگاه بارش چه مور و چه اژدر

بود ذات او مشتق از جود و احسان / بلی فیض آفاق را اوست مصدر

تهی دامنی گشت منسوب دریا / ز عفّت چو گسترد ذیل مطهّر

چو شب دور شود زمین ز مانش / غراب سیه گر نهد بیضهٔ زر

عدو کیست تا دم زند در نبردش / که اینجاست با زال و رستم برابر

گر از مهره جز سر نهادن بفرمان / خدایش معین است و اقبال یاور

چو آرد بکف قوس از سهم تیرش / تهی سازد از بیم قالب دو پیکر

چو زاغ کمانش بآواز آید / عقاب فلک ماند از بال و از پر

دو در و چرخ را مهرهٔ پشت از هم / ز بس تابش برق تیغش سراسر

چو نقش چنین سکه را گشت نامش / زده دست رو نقره بر نام سنجر

ز نامش که در خطبه شد رونق افزا / رسانیده تا آسمان پای منبر

عروس جهان بود عاری ز زینت / رسد تا بمشکوی او بست زیور

زمین سجدهٔ اهل دولت براهش / کند زیر پا تاج خاقان و قیصر

چو بیند بکف سبحهٔ گوهرینش / فلک مهره چیند ز درهای اختر

ازان شکل محراب گردون گزیند / چو سجاده تا زیر پایش نهد بر

بدست گهر ریز او وقت بخشش / بود حاصل ملک عالم محقر

زمین مدّ انعام او طول دارد / نیارد شدن سیم و زر عرض فی قدر

جهان از سخا و شجاعت گرفته / یکی بود کافی که گردد مسخر

اگر دخل مستقبل و هر سخید / نیابد بیک دفعه خرجش برابر

خلایق پناها فلک بارگاها / هما ای تو بر عالمی سایه گستر

نگاه تو تا شیر اکسیر دارد / مسی گر به بینی طلا ایست احمر

بلب عرض حالیست معذور فرما / که حلم و سخای تو گردیده رهبر

بچشم کرم بین که جوش نجابت / فروغ آورست از جبینم چو گوهر

چه نازم ز آبا که در من هنر نه / بجز مدحت اینقدر دان هنرور

ده و باغ و منصب معاش تجارت / همه رفت در دور حکام کافر

ز سد رمق بهر با جوج فاقه / دهد دست از خامه سد سکندر

نه چوب چنارم چرا دست خالی / فکنداست و پیچ تا بم نه چو هر

تو ای ابر کف گر ز خاکم بگیری / نهالم درختی شود سایه گستر

بیک نم که از ابر بخشش بریزی / شود مزرع خشک امیدمن تر

ثنا ار بیره خواران فزون از هزاران / چه باشد فزاید دعا گوی دیگر

چه کم گردد از سیکران بحر فیضت | اگر ملبلی گرد منقار خود تر
زند کوس مدح و دعای تو شعری | فراز نهم بام چرخ مدور
الا تا ز انعام فیاض مطلق | فزون است زرپاشی پنجهٔ خور
گهرریز بادا کف ابر آسا | دلت باد روشن تر از مهر انور

قصیده

منت خدای را که بتائید کردگار | بگرفت حق بمرکز خود عاقبت قرار
جشن جلوس جوش طرب بسکه عام کرد | غم را نماند در دل عشاق هم گذار
گسترد سایه ابر کرامت بباغ دهر | نخل امید خلق رسانید برگ و بار
صد نقش مدعا که ز اندیشه بهر فال | گردید هر یک از تتق غیب آشکار
سامان نوبهار طرب بسکه کرد سر | گلهای خرمی زده بر فرق روزگار
رنگین نموده دست مراد از حنای بخت | دوران ببین چه معنی رنگین کند بکار
دینار بود ثابت و سیّار شد کنون | گردید خاک روش گردون و هم نهار
شد زیب تخت مقدم سلطان تاجور | ساید باوج چرخ از آن فرق اعتبار
روشن چراغ دودهٔ عباسیان که هست | نور خلافتش چو مه از جبهه آشکار
حامی دین و ماحی بدعت باعتقاد | ذاتش که دور دهر باو دارد افتخار
سلطان ملک پرور خاقان بحر جود | کامروز تیغ او خبر آرد ز ذوالفقار
آن غازی مجاهد اعدا شکن که هست | در موکبش ظفر به یمین فتح بر یسار
بهرام انتقام عطارد ذکا که هست | جمشید ملک پرور خورشید اشتهار
از گرز هفت جوش ز شمشیر آهنین | سد سکندریست بیاجوج روزگار
تا احتساب او بطبایع خبر نمود | در شاخ تاک نشأ صهباست در خمار

یکسان به پیش مهر تو ذره بود و خاک — کو ذره پروراست به هر شهر و هر دیار
بر اهل دین دعای تو فرض است چون توئی — زینت فزای چهرهٔ اسلام ز اقتدار
شاهان بگنج نام نکو را خریده اند — زیرا که مال فانی و نام است یادگار
آفاق گشته ام چه بدهلی چه متهرا — هر جا رسیده ام چه بانور چه گوالیار
در نظم و نثر هیچو ثریا و نثره هست — صد دفترم ز سیرت شاهان نامدار
یک بلبلی چو من نتوان یافت نغمه سنج — هستند عندلیب درین بوستان هزار
گوشم شنیده بود و گواهی دلم بر آن — از لطف عام تو که فزون است از شمار
زایمای ابروی تو کلید است در خورم — تا مخزن ضمیر شود بحر دُر نثار
ز اقسام شعر هر چه تو گوئی روان کنم — تا گوش دهر پر شود از دُرّ شاهوار
شطرنج مدح تو به بساط زبان نهم — فرزین و شاه و فیل و شتر اسپ راهوار
لیکن ز کان بکندن جان سست میدهد — لعلی که لایق است به دیهیم اعتبار
کوته کنم زبان که دراز است انتقال — از طول مدح به دعائی تو اختصار
تا دست خلق ذیل دعا آورد بچنگ — در معرض قبول به درگاه کردگار
دست تو باد تا به ابد سایبان ملک — ای نونهال گلشن آمال روزگار
پیوسته باد شامل اقبال عمر تو — فضل خدا و لطف نبی مهر هشت و چار

قصیده ۱۲

شب که افراخت بر فلک ز زمین — ظل مخروط خیمهٔ مشکین
مرکز خاک شد ستون بخیال — وز افق دور خیمه به تخمین
ماه شد قبهٔ شهاب و طناب — هم تفسیران ز خوشهٔ پروین
من ز حیرت چو ریسمان در تاب — میخ آسا ز نجم فرد به زمین

فکر بر خاطر گشاده کمان ‌ ‌ ‌ غم بقلب دلم کشیده کمین
نرگس آسا ازین ریاض کهن ‌ ‌ ‌ سر فکنده فرو بچشم نهین
بر بسیار دیدن گماشته وهم ‌ ‌ ‌ از بسیار جهان و گدبین
بزم اندیشه گشته بوقلمون ‌ ‌ ‌ از گلستان طرازی تلوین
کرده نیرنگ نوبهار خیال ‌ ‌ ‌ پر طاوس و دامن گلچین
که بناگاه بزم شد فردوس ‌ ‌ ‌ زان بهشتی عذار حور العین
آمد و راست بر بساط نشست ‌ ‌ ‌ رست سروی ز گلشن قالین
شد رگ و ریشه رشک شاخ نبات ‌ ‌ ‌ از شکرریز خنده شیرین
گویی از مه ستاره ها میریخت ‌ ‌ ‌ از جبین عرق فشان زرین
غم گداز آن بخود ز تاب کمر ‌ ‌ ‌ عیش فربه ز جلوه های سرین
از بناگوش و گوشواره عیان ‌ ‌ ‌ صبح نوروز و تابش پروین
چشم بر صید مرغ دلها باز ‌ ‌ ‌ مژه گیرا چو پنجه شاهین
باهم آمیخته چو سرکه و قند ‌ ‌ ‌ صلح با جنگ و ناز با تمکین
چین پیشانی صفا خیزش ‌ ‌ ‌ زده مسطر بصفحه نسرین
برق خرمن گداز طاقت و هوش ‌ ‌ ‌ زان فسون زان عذار خشم آگین
گله بر بوسه راه ساخته تنگ ‌ ‌ ‌ راست کرده عتاب خنجر کین
گاهی فراموش کرده عهد وفا ‌ ‌ ‌ سست پیمان سخت دل بیقین
ای تو حق ناشناس باطل کوش ‌ ‌ ‌ طرفه نا اهل طبع جهل گزین
این غبار کدورت بی اصل ‌ ‌ ‌ شد بگرد تو چون دژ رویین
نام تو کرده جای در دل سنگ ‌ ‌ ‌ تو فرو رفته همچو نقش نگین
حیف غفلت گرفته سرتاسر ‌ ‌ ‌ هند و ایران و روم و مغرب چین

راست رونا وکی نشانه شان — تو نه از زاهدان چله نشین
یاد ناری ز مهربانی شاه — عهد و پیمان و وعده و تلقین
آن کشند و فا و الفت و مهر — تاب دادن بسان حبل متین
وان ستردن ز چهره گرد ملال — هر زبانت بدامن تسکین
خاص کردن بمهربانی عام — هم زبانت بمجلس تبیین
گاه دادن هدیهٔ احسان — گه فزودن عطیهٔ تحسین
بود لازم بشکر این الطاف — بر در او نهاده سر بزمین
بدعا دست بر فلک بردن — جستن از زمرهٔ ملک آیین
ساختن رشک نوبهار جهان — بزم او از لطایف رنگین
هم ز عطر مطایبت کردن — مغز اصحاب بزم مشک آگین
دوستان را بآفرین خواندن — دشمنان را براندن از نفرین
گفتم ای قول تو چو قد تو راست — وز کلامت فزوده زیب یقین
زانچه گفتی زیاده تر دانم — لطف او در حق من مسکین
لیک گاهی بپرسشی ننواخت — وز پیاپی نیافت دل تسکین
عطرپرور نشد ز مجلس او — جان مسکین بنامهٔ مشکین
تلخ شد کام من ز حنظل یاس — نخل امید بر نداد جز این
من و هردم دعای ظهر الغیب — بهر او کرده درد جان حزین
او و هم صحبتان نهاده اساس — بزم پرویز و عشرت شیرین
در دو عالم دلی و دینی بود — او و ظلم برد و ماند پشم دین
از توکل لباس دین کردم — وز عبادت اساس حصن حصین
بیدلم ساختم بدین ز جهان — مرد یک به که هست خانه نشین

از قناعت لذیذ و شیرین شد | بود اگر آب شور و نان جوین
پا ز دامن نمی‌کشم چون کوه | هست سنگ و قارم از تمکین
دولت فقر سربلندم ساخت | بر شهانم بس است فخر بدین
از بلندی که هست در طبعم | سر فرو نا ورم بچرخ برین
لیک دام وفا گلوگیر است | خار مهر است خوشتر از نسرین
گفت این ترّهات را بگذار | شد گمان تو سدّ راه یقین
وهم را بر قیاس چیره مکن | تیره منشین به پیش شمع مبین
بخدائی که حکمت او داد | خاک را تمکین و آب را تلیین
برسولی که حب او آورد | در جهان چوب خشک را تحنین
که بسی و اقسم ز خاطر شاه | چون خیالش مراست با رو قرین
هر دمست یاد میکند پنهان | در دلی کان هست رشک علیین
در مقام جهان سرای خیال | وارو است زیر چشم باطن بین
آنکه نقشی بر بخت خامهٔ صنع | چون رخ او بصفحهٔ تکوین
وانکه نخلی نبست دست قدر | چون قد او بگلشن تزئین
رای او افتخار دولت و داد | فکر او اعتبار ملت و دین
خاطرش با خبر از صفا بقران | دل او از شرف بعرش قرین
مهر جمشید چهر عشرت بهر | بدر خورشید قدر صدر نشین
دست او آن سحاب افضال است | که ببارد چو آب در ثمین
بخشش و نان دهی چو عام نمود | گشت کم فقر و فاقه چون تنوین
مجلسش از شگفته رویان است | رونق کارگاه فروردین
چون بر آید بر خش عزم سوار | شهسواران بیوفتند ز زین

طعنه بر تیشه گر زند ز کفش — گر خورد آب زیخ افسردتین
در دلی گر نهیب او گذرد — هر سر موی تن شود زوبین
بسخن کار بسته بگشاید — گنج زرین دهد زرای رزین
فتح صد باروے حصار کند — گره دل شجاعتش بعنین
در مقام نهیب او باشد — دم روبه عصای شیر عرین
آتش قهر و تیغ شمشیرش مثل — تاب خورشید و صورت پروین
آسمان حلق دشمن او را — جز به پیکین نمیدهد تسکین
دهر از بهر دوستش هر دم — داده ز اقبال و بخت تاج و نگین
مانده خاقان ز هیبت جاهش — رو بدیوار همچو صورت چین
رفته بهرام بر درش چو گدا — بر کمر بسته کاسه چوبین
رایت موکبش نموده ز دور — آیت دولتش عیان ز جبین
نخبه ز میان که خالی و پرشد — پهلوی هر هزار از دست یمین
جود او اقتضاے آن دارد — که کند گه چنان دگاه چنین
فاضلان از کلام او آرند — ارتباط و تفنن و تزیین
عالمان از کمال او دارند — شرح و تفسیر مورد و تلقین
زو بتاویل معانی تاویل — زو مبین رموز شرع مبین
نکته حال را بقال آرد — بعبارات صاف و لفظ متین
از دعا حرز جوشنش در بر — در عبادت بگرد حصن حصین
مسند جاه را بمجلس خاص — جز بسجاده کم دهد آذین
آنکه یا دست رشک قلزم و کان — کوه حلمی بمسند تمکین
پرورت از کمال لطف خدا — بخت و اقبال شد رهی و رهین

از نگاهت فقیر گشته غنی | چون پیاده که میشود فرزین
بود از بدستی بخاطر من | که گشاتم ز طبع در ثمین
بهر تربیع درگهت آرم | نظم و نثری چو شذره پروین
دست انصاف و چشم لطف کشا | این همین تحفه را بگیر و ببین
این کلام فلان و بهمان نیست | گل بچین زین ریاض و عنبر چین
گنج گاوی خاطرم باید | تا ببینی چه گنجهاست دفین
بفراغت نشین به بزم نشاط | گنج در دست و بر زبان تحسین
تا دل بزمیان شگفته کند | طبع شعری که شد بهار آئین
یافت تطویل طرفه ذیل کلام | کرد اجابت کنون دعا تلقین
دهر را از تو صد شرف بادا | تا مکان را شرف بود ز مکین
سال و ماهت همیشه فرخ باد | تا بود گردش شهور و سنین
ور زمان و زمین بهر که و مه | دست تو خلق را امان چو امین
کردگارت همیشه یاد و ریاد | هم حبیب خدا محمد و معین
دین و ایمان تو سلامت باد | این دعا از من از ملک آمین

قصیده فتح قلعه سیستوپول در ۱۲۷۱ هجری مطابق ۱۸۵۵ء در مدح نائب مناب خاتم المرسلین شهنشاه اسلام سلطان ابن السلطان حضرت سلطان عبدالمجید خان صاحب قیصر روم نور الله مرقده

گشت تقدیر الهی حیرت افزای نفوس | از حوادث رد و ادا آئینهٔ گیتی عکوس
از قضا تیغ خلاف آورد بیرون از غلاف | روزگار فتنه پرور در میان روم و روس

بسکه باران بلا انگیخت سیل از میغ تیغ — شد سپاه روس غرق بحر خون چون اندروس

داد صد جا پشت خصم و روی گردان شد شتاب — دوستان را مغز شد شیرین و دشمن شد عبوس

روبهان روس را با صد حیل پربست راه — فیلمانی های خرنج گرگ بند پای اوس

هر کسی از روسیان را میشدی خاطر نشان — آنچه از پیکان رستم یافت در دل اشکبوس

صدمت چوگان سلطانیش هر سو میدواند — گوی در میدان دعوی چون زره ریهان روس

لاغری از بیم جا دادش بچشم سوسمار — آنکه خود را ساخت فربه از طلای بیسوس

چون شب از روز و چو خفاش از ضیای آفتاب — شد ز بیم اهل دین آن جمع خناسان خنوس

گشت عاجز شاه روس و داد تن آخر بصلح — با کمال اتحاد با هزاران چاپلوس

کار بر ما عفو را گردید بخشیدش امان — وارث ملک سکندر جانشین فیلقوس

زین صلای امن شد آفاق ایمن از فساد — دهر رست از فتنه شد ملک فارغ از [illegible]

از پی تاریخ سال عیسوی میخواست دل — تا پدید آید بلوح عاج نقش آبنوس

گفت شعری چون سراعد انختین شد بباد — شد جهان بیت العروس آساز صلح روم و روس ١٨٥٦

عزت اسلام زیبا باد و کسر کافران ١٢٧٢ — بی سر بدگو زند از سال هجرت بانگ کوس

تا بود بر صفحهٔ اندیشه تصویر خیال — کشور اسلام باد از زیب رشک تنکلوس

آنکه با اسلامیان مانند شیطان کج رود — پشت او از تیر باران حوادث همچو نوس

وانکه آبادان نخواهد ملک دین بادا مدام — در کلیسا بوم سان آواره آنشوم کلوس

دم بریده همچو راس و سر بریده چون ذنب
از سعود السعد دولت دوران نحس النحوس

قصیده ١٤

ایا نسیم صبا پیک عاشقان صبور — گذر ز کشور پنجاب سوی نیشاپور

بدین بخت چو نزدیک آن دیار رسی / لب ادب بگشا و زمین ببوس از دور

بدرگهی که بود قبله‌گاه اهل هنر / بهین ملاذ جهان طرفه ملجا جمهور

بخاطر همه دانان چو عقل ناموس باز / بچشم دیده وران همچو مردمک منظور

وران زمانکه بود فارغ از امور زمان / نهاده گوش بطنبور با دل مسرور

پس از سلام و دعا عرض کن ز جانب من / که ای بنصرت و تائید در جهان منصور

بیاد آر که گفتی فراشت نه کنم / بیاد آر که گفتی نسازمت مهجور

نگفته‌ای که ز تو نگسلم بصد شمشیر / نگفته‌ای که نبرم ز تو بصد ساطور

مثل درست زد آن آشنای بیگانه / که هر که دور شد از دیده باشد از دل دور

کجا شد آن همه شادی نه از دف و نه چنگ / کجا شد آن همه مستی نه از می انگور

کجا شد آن همه مهر و کجاست آن همه لطف / ز یاد رفت که ذکری نماند از آن مذکور

من از فراق تو نالنده بر گلیم درشت / بخواب ناز تو خوش خفته بر خز و سیفور

ترا ز همنفسان شب بسان روز سپید / مرا ز دوری تو روز چون شب دیجور

بحیرتم که کلام ترا چه نام نهم / نه کج نه راست نه کم نی فزون نه صدق نه زور

اگر بکرد ک بمهری از دولت شد خاک / چو نقش سنگ وفا هست در دلم مسطور

مراست کوی تو در سر نه فکر گلشن و باغ / مراست روی تو در خور نه آفتاب و نه حور

من از غصه بمیرم تو زنده باش بعیش / من از خراب بمانم تو باش کو معمور

کرا کمان که در این روزگار کج بنیاد / ز شاه میر و ز خورشید تیر باشد دور

مکن مکن که نیابی چو من وفاداری / بصد هزار قرون و بصد هزار دهور

متاع حاصل اوقات عمر تو زده سال / دعای دولت و جاه تو بود بر مقدور

کنون فتاده بغربت من از تو وطن بیرون / نه از فراق شکیبا نه از زمانه صبور

شکسته بال فتاده در آشیان خمول / نه بوی طعمه و نه رای صید همچو طیور

چنین که چین بجبین است بهر قطرهٔ آب
حباب می شکند کاسه بر سر دریا

بدوش خلعت خارا کشد چو گل در باغ
کسی که فرق ندارد ز خاره تا خارا

اگر نه شیوهٔ بیقدری جهان آموخت
چرا ز تشنه نوازی گذشته بحر سخا

شکایتی است گره بسته در دلم کنم
نظم بحکم تو آنرا بطرز تازه ادا

کسی اگر ز تو پرسد چه گویم از الطاف
کسی اگر ز تو جوید چه خوانم از اعطا

جبین بجای گذشته بعجز و شرف
جبین بر کسان که بگیر فته باستغنا

تو دانی اینکه مرا نیست در جهان مانند
تو دانی اینکه ترا نیست در سخا همتا

بود بپای دل من چون خیال سر بسخا
بود بپای سر من همچو سوسنی سودا

سپهر بازی کام جهانیان گردد
شوند خلق ز زنجیر ظلم و قحط رها

بشکر تو لب من تا بود بهر کشور
بهر کجا که رسم یاد آرمت ثنا

کفی که پنجهٔ الزام میزند بمحیط
چه شد گرو نهم فیضی نمی رسد با ما

درین زمانه چو من یکه تاز کشور فضل
درین زمانه چو تو حق شناس اهل هنر

بهیچ تا حلقه پذیرد آفتاب عالمگیر
بنیزهٔ خطی خامه تاج چتر ربا

نسیم روح فزای شمامهٔ نظمش
شده بیکسان جهان بهر شمال و صبا

بعزم اهل دول در سخنوری مشهور
به نکته سنجی تو در شناس شاه و گدا

فزون گذشته ز یکسال تا ز دیوار
نخستی فنا نشسته که بدیده اش نماید جا

بزرگوار از قدر دانیت عجب است
که طور و دست نوازی کنی ز طبع رسا

نه دور و فور کرم هیچکس ترا مانند
نه دور ظهور عطا هیچکس ترا همتا

نه صرفه مانع و نی شیوهٔ زمانه مخل
اگر و فوره تقاضا که نیست رسم مرا

فنا پذیر بود هر بنا که افرازند
بنیز نام که محکم بود بخشت بقا

همیشه تا که بود خاک را ز باران بهر
چو ابر باد کشت سبز باز کشت مرحبا

قصیده

که داد دوش بگوشم نوید لطف و عطا — که گشت هر بن مو بر تنم زبان دعا

گره گشاد بنازم ز کیسهٔ همت — بسان خندهٔ ساغر ز گریهٔ مینا

دران زمان که دلم بود پر ز دست تهی — ز سرد مهری دوران برعشه ام اعضا

عنان سعی برون رفته از کف تدبیر — رمیده آهوی مقصود از کمند رجا

عیال دایره بر گرد من چو نقطهٔ فرد — هجوم کرده غم از چار سوی من تنها

خراب قصر سکون از شکست خانه — بنای فکر نگون از شکست بنا

گهی جوارهٔ نجار در کشاکش فکر — گهی چو پنجهٔ گلکار تر ز شرم و حیا

دراین خیال که از تاب گرمی اندوه — بزیر سایه مرا جا کجا رسیده آیا

که ناگرفت ز عین عنایت داور — نمود بخت مرا رهبری بنطق ثنا

بدرگهی که بود خلق را ز غصه ملاذ — بدرگهی که بود اهل خلق را ماوا

جناب آصف ثانی ز فرط علم و عمل — وزیر اعظم پاک از وفور عقل و ذکا

نگین خاتم دولت نشان رایت بخت — فروغ ناصیهٔ جاه و نور چشم حیا

سپهر مرتبه دریا نوال و کان احسان — امیر خطهٔ بخشش ظهیر ملک سخا

بجد شگفته گلی از جمال روز افزون — بفقد نهال کرم در کمال نشو و نما

فروغ چهرهٔ اسلام از نفاذ و ربیع — چراغ دودهٔ عالم ز لطف و جود و سخا

از و زمانه مباهی و زو جهان نازان — که صدر بدر هلال است قدر پاک افزا

نشان خدمت او سر دراه هر رفتار — سرود مدحت او گنگ را کند گویا

رخش ز پرتو باطن چو گلشن ایمن — دلش ز نور تجلی چو سینهٔ سینا

رسیده هر که به پیشش بمدعا برسید — پریده زاغ ز دیوار او به بال هما

عجب از سیه روزی ایمنی دارد
کشیده سرمهٔ بینش بدیدن حرا

مخالفش ز سیه بختی آنچنان ممتاز
که لاف نور زده پیش او شب یلدا

زمین چو گوی ربوده بصولجان قلم
گرفته صید مراد از کمند فکر رسا

کشیده ابروی او طاق کعبهٔ امید
گشاده جبههٔ او باب جنت المأوا

دو کف دو کفهٔ میزان بخشش داور
دو موج مجمع بحرین دو فر وجود و سخا

بچار بالش دولت بمین بخت مکین
ز اوج عرش فتوت گرفته استعلا

بیک اشاره ببخشد خزینهٔ قارون
بیک نظاره بریزد دفینهٔ دارا

بجود و همت و دولت ز جملهٔ اعیان
ز هر کدام بری نام اوست مستثنا

ز سنگهای بدخشان یکی برآید لعل
ز صد هزار خزف یک گهرست بی‌همتا

بحسن خلق جهان را نموده رشک تتار
بروز خاک درش مایهٔ عنبر سارا

ز رنج حرص جهانی بجود او رسته
که چشم جام شود پر ز ریزش مینا

دماغ گرم کند گر کسی ز انجمنش
کلاه نشاء فرود آرد از سر صهبا

بجامه زیبی او دوخته گهی نظری
به باغ لاف رعونت زده گل رعنا

چه پیش اهل نظر دم زند ز دیده وری
کشد ز خاک درش سرمه نرگس شهلا

زبان اگر نهد حلم او ز راه کرم
بعرض حال گرا از شکوه او یارا

بهر نشانهٔ لطفش اگر شکافد مو
رها کند دل وامق ز طرهٔ عذرا

ز یاد خنجر او بهرهٔ عدو باشد
ولی شگفته دربه چو دانهٔ خرما

ز خاک تیره مغز دماغ دشمن خویش
بنوک نیزه برآورده ریشهٔ سودا

ابا خجسته خصال آفتاب دیدارا
که هست درگه تو اهل فضل را ماوا

ز دست بحر نوالت غریق احسانم
مگر ز دست برات عطا همیشه مرا

سرم ز منت احسان تو اگر شده خم
بسر فرازی مدحم رسیده سر بسما

کنند خلق عدو را ز قهر شرمنده / تو کشت دوست کنی تر ز ابر جود و عطا
بدست بخشش حق تو لسان کف گری / سبب نموده مسبب ترا که اعطا
سبب ستودن و دانستن از سبب نیک / که شکر نعمت افزون کند بشاه و گدا
سپاس حق که ولی نعمتی چو تو داریم / علی الخصوص درین خشکسال قہر و وبا
همیشه تا بود از مهر چشمها پر نور / جهان ز پرتو رخسار تو قرین ضیا
همیشه تا بزمین است بهره از باران / چو ابر باد کفت سبز ساز کشت رجا
جهانیان که و مه مر ترا چو شعری باد / گهی بمدحت و گاهی بشکر و گه به ثنا

بزیر سایهٔ لطف تو خلق آسوده
تو نخل بارور باد و حافظ تو خدا

قصیده در مدح جناب فیضمآب عالیجاه جناب خلیفه سید محمد حسن صاحب بهادر وزیر اعظم پٹیاله

تبارک الله ازین تازه بزم عیش افزا / که شد ز نشأ شادی و باغ بخت رسا
بهار خورمی از موسم طرب بشگفت / نهال کام ز ابر امید یافت نما
تهی ز تفرقه طبع غنی و جان فقیر / پر از شراب خوشی جام شاه و کاس گدا
شگفته خاطری از صفحهٔ جبین ظاهر / نشان خوش دلی از خندهٔ عیان پیدا
صدای عیش نواز شده بهر برزن / بلند زمزمه در هر سرا ترانه سرا
فروغ بخت که ظلمت زدای عالم شد / نمود دیدهٔ خفاش مطلع بیضا
ز روی هر صورت امید می توان دیدن / کنون که مشعلهٔ عیش عام کرد جلا
گل طرب به تبسم ز غلغل بلبل / لب قدح به تکلم ز قلقل مینا
نموده از دم روح اللهی درین محفل / صبا بقالب تصویر شیوهٔ عیسی
[illegible] ہم خاطر نادان / زمانه پر ز لطافت چو نکتهٔ دانا

شده بسیط زمین از بساط اطلس پوش — بطرح بوقلمون جلوه خاره چون خارا
سحاب دست عطا کرده عالمی سیراب — نگه چو عکس در آب گهر نموده شنا
ز ریزش درم بیشمار رونق نثار — نموده پشت سمک بر مثال روی هما
بکار برده سحاب کرم چه تردستی — که خاک غرق شده زیر لولوی لالا
بهر بهانه عیان لجهٔ محیط گهر — بهر کرانه روان جدولی ز آب طلا
فزود خیرگی چشم پرتو مشعل — نموده ماه بعینه چو دیدهٔ حربا
هزار شمع خرد یافت حکم پروانه — طلسم حیرت فانوس شد خیال نما
نموده جلوهٔ مستانه رنگ مهتابی — شکست بیضهٔ گلریزی شمال و صبا
قبای تازه ببر کرد سرو کهنه لباس — چنار دست بر آورد و پنجه زد بحنا
هجوم لشکر چاوش و دورباش بهم — وفور عسکر سایس بعرصهٔ هرا
همه بسان فرنگی ارغوان رو سرخ — همه برنگ قزلباش لاله آل قبا
هوا گرفته فش از دوش شان نیزه روی — چو پرچم علم سرخ در صف هیجا
گره کشاد ز طبع و جبین و دست و دها — بوقت تهنیت ار گنگ بود شد گویا
فکند ز ان فلک تازه گوشوار هلال — بخاک مرکب شه بر سبیل نعل بها
دبیر چرخ کند پیش مشتری تقریر — ثنای درگه سید حسن حسن ادا
بوصف او شده سرگرم ذره تا خورشید — بمدح او شده رو تازه قطره تا دریا
باتصال دلش میل کرد چون سعدین — که نظم را بود افزون ز نثر قدر و بها
در آن زمان که بفتوای احسن التقویم — نمود ساعت سعد اختیار بخت رسا
نوای تهنیت از هر طرف باوج رسید — گذشت نعرهٔ شادی ز گنبد خضرا

نمود خامهٔ شعری چنین رقم تاریخ
قرین مهر منور شده مه زیبا
۱۲۷۵

قصیده

صبحدم چون شاه خاور زد بفیروزی علم — شد رسا کیفیت صهبای عیش از جام جم

از پی شکر خدا و از صدای تهنیت — بند وا شد از زبان لال واز گوش اصم

یعنی از فیض دعای صبحگاه اهل دل — آفتابی بر دمید از مطلع عز و حشم

دید تضمین مصرع برجستهٔ دیوان جود — مستزادی یافت دلکش فرد موزون کرم

دودهٔ کاؤس را کیخسروے آمد پدید — داد زیب افراسیابی خاندان زادشم

سنجری از مسند الپ ارسلان افراخت قد — شه شجاع دیگر از آل مظفر زد علم

شمع دیگر کرد روشن محفل عز و علا — شاخ دیگر کرد روشن سینهٔ اهل همم

آب دیگر یافت گشت شهر از جوش فرح — تاب دیگر دید روے دهر از فرط نعم

مهربان مخلصان و قدردان دوستان — صاحب ما آنکه شد از بخت و دولت محترم

از وجود میمنت آمود فرزند سعید — دل بعشرت شد قرینش خاطرش با عیش ضم

بسکه هر سو یافت از سیارهٔ دولت فروغ — شد شب میلاد او از روشنی نوروز جم

لعل کرد از نرمی دل این زمان هر سو نثار — در بدخشان بود کان از سخت جانی متهم

کوک شد آهنگ شادی در مقام حرف و صوت — ساز شد قانون عشرت بر نوای زیر و بم

پهن کرد آوازهٔ احسان او دام وفا — بنده کے آزادگان دارند زین جشن شیم

کشتهٔ تیغ ستم رستم ز بیم گرز او — در سر سام است از سرسام تیرش کار سم

پیش پیش موکبش باشد روان صد اردوان — میکند از چوب دربانش دو صد بهرام رم

مسند اقبال خود را از مصلا زیب ده — سبحه در دو کف او دام آهوی حرم

دفتر دعوی کند داؤد وصلے با نام او — دفتر رموز سبق توحید او حاتم اصم

کرده خندان گلشن اخلاق بر روی جهان — گلبن امید را از چشم گریان داده نم

سایهٔ قدرتش کشیده از غنا بر رو نقاب
صورت معنی گرفته زیر جلباب رقم

مدغم اندر ذات او اوصاف اصناف کمال
از سپهر فیروزمندی نام او با فتح ضم

کرده پُر چشم طمع را دستش از بذل و نوال
ساخته خالی دل از غمها با عطای نعم

ارتقای دولتش از مایهٔ دولت فزود
صاحب طبل و علم گردید از سیف و قلم

خامه تا مُهر بر خط فرمانش نهاد
یمن دستش گر دو بید نیل میگردد بقم

عالمی در دل دعا بر لب ثنا بر کف عطا
بهره مندی یافت حسب خواهش خود بنده هم

خواست بهر سال میلادش نداز وها تفی
گوهر شهوار پیدا آمد از بحر کرم

باد یارب این قرار دهنده زیب تاج وهم
حل و عقد ملک بر ذات شریفش منتظم

تا رقم افزون شود از صفر بر لوح حساب
سازد افزون جاه او دارندهٔ لوح و قلم

قصیده

شکر لله خطهٔ پنجاب شد رشک ارم
از وجود میمنت آسود مخدوم امم

صاحب ذی رتبه اعلی قدر کز خلق نکو
میزداید خلق را از آینهٔ دل زنگ غم

شسته روی خاک را پیوسته از آب طلا
همچو خورشید جهان افروز هر جا زد علم

با کمال دانش و فرهنگ از عون اله
در همه کشور مستقل در همه جا محتشم

بفکند نام ارسطو بر زمین وقت کلام
بشکند سر پنجهٔ حاتم بهنگام کرم

شاه هندوستان کند سر مشق دانش رای او
خسرو غازی بترکستان بیادش تازه دم

صیت اوصافش بلندی شهریار کند
طیب اخلاقش ز تبت روم را خوش داده شم

بی نیاز از اشتها فرمود حرص و آز را
ترک جوشهای احسانش با طعام نعم

ماند از حیرت دهن وا حلقهٔ خاتم مثال
گر بریزد قطرهٔ از فکر خود در جام جم

دین و دنیا را مسخر کرد از علم و عطا — داد بزم و رزم را آرایش از سیف و قلم
چشم دارم چون لب ط شاه بوسد از ادب — گر بجنباند لب از عرض تمنا بنده هم
یا ذا باشد جهان در پیشگاه عز و جاه — شاه خورشید و عطارد و مهر زانی محتشم

قصیده ۱۹

مژده یا دل که از یمن دعای مستجاب — نشئهٔ شادی رسا شد در دماغ شیخ و شاب
گلبن دل تازه‌تر گردید از نوروز بخت — گشت از بیت الشرف امروز طالع آفتاب
روی عالم ارغوانی رنگ از صهبای عیش — زال دنیا شد جوان و یافت ایام شباب
دفتر سال و مه و دور زمان را وارسید — کرد بخت از احسن التقویم این روز انتخاب
پرده بخت سبز خوش رنگینی در کار یافت — از حنای کامرانی پنجهٔ عشرت خضاب
عیش بر ادل باند پیچ و خم گیسوی چنگ — شد غزال خوری پابستهٔ تار رکاب
زهره در بزم طرب آورده با صد التجا — بهر شادروان عیش از گیسوی مشکین طناب
بسکه بالا رفت کار زیر و باغی آن زمان — طیلسان مشتری گلگون شد از نقش شراب
تا شفق گون عکس می بگرفت عالم را نمود — رنگ موج جادهٔ سر تا بسر از بال غراب
از هوای می دماغ هوشیاران گشت گرم — وز نوای نی برآمد دیدهٔ محمل ز خواب
از وفور جاوشان بشکسته وقت دار و گیر — کاسهٔ کاوس بر فرق سر افراسیاب
گشته شهر از گرزبرداران چو دشت کوکنار — داده از ترکش کشان میدان نشان از عقاب
سبزی کشت امل افزود باران نثار — می‌چکد امروز مروارید غلطان از سحاب
زاهد از نایابی خاک از تیمم شسته دست — بسکه زینسان شد زمین طوفانی از جوش شراب
کاسهٔ حرص و طمع از بس پری لبریز شد — بار بر گردن فتادش آرزو سخت آمد بتاب
مستحق من بعد با عنقا بود هم آشیان — هر گدای کهنه شد امروز نو صاحب نصاب

در زوایای صطرلاب منجم عنکبوت — می تند از یمن طالع خانه از زرین لعاب

جلوهٔ زرین قبایان موج زن ز آب گهر — در نظر تا نو سهها آمد طلای از حباب

مه رخان از نازمهها بر کف طبقهای نثار — نشأ مستان دوبالا کرده چشم نیمخواب

از ستاره چرخ شادروان مروارید ساخت — شد شهابش میخ سیمین کهکشان زرین طناب

از هجوم روشنای در طلاطم بحر نور — بست جلباب ضیا بر روی شب مشکین نقاب

در کلاه شب ز آتشبازی رندان شکست — بیضهٔ گل ریزی مستانه طرز ماهتاب

میشود آیینهٔ ادا ایمن از زنگ کسوف — زین گل مشعل کند خورشید اگر نور اکتساب

آسمان درهای انجم ریخت بر رسم نثار — زیر چشم ماه سیده عالی جناب

نقد کان هفت و نه سرمایهٔ هشت و چهار — ابن حیدر بوالحسن اعلی لقب والا خطاب

از رسائیها بکمتر اتفاقی یک شد — از رخ افکار معنی پنجهٔ فکرش نقاب

میوهٔ نخل امامت آنکه بر عالم نمود — بوی اخلاق حسن را شهره چون گل از گلاب

شد بحکم فانکحوا بر طبق سنت کامجوی — از پی القای نسل پاک تا یوم الحساب

بهر صید مدعا بر رخش همت شد سوار — بخت و دولت همعنان اقبال و عزت همرکاب

مهر را با مه قران شد بخت با دولت قرین — لاله با گل همدم و الماس با لعل خوشاب

هر دو در شاهوار بحر نسل مصطفی — هر دو نجم آسمان ذات شاه بوتراب

از نثار در بچشم اهل بینش مینمود — عهد بلقیس زمان در آب گوهر چون حباب

تا بماند ثبت بر طومار اخلاص و وفا — داشت شعری فکر تاریخی ز طبع نکته یاب

در کف غواص فکرت مصرعی موزون رسید — گوهر زیبا شده همسلک با یاقوت ناب

۱۲۸۸

باد دایم سایهٔ سید بفرق مخلصان

نسل او چون اصل او پاینده تا یوم الحساب

قصیده

باز شد سرسبز کشت دهر از فیض سحاب / گشت طالع از سپهر ملک گیری آفتاب

در همایون تر زمانی در مبارک تر دمی / تخت را آراست از پا تاجدار کامیاب

از هواخواهی چو در تقویم ماه و سال دید / آسمان کرد از سر اقبال این روز انتخاب

دیدهٔ اقبال هندوان سرمهٔ تایید یافت / شد عروس شادمانی جلوه گر بی نقاب

نشاء افزا نغمهٔ مطرب باند از زمام / باده با نرگس ساقی ز چشم نیم خواب

از برای زینت گوش ملایک بافت راه / بر فلک شور مبارک چون دعای مستجاب

شد نوای تهنیت هر گوشه آوازه ده / گشت رگهای زمین از مژده چون تار رباب

از دوام حکم بخشش بر هم بسکه بخشش یافت / تا شمار امروز خود را کرد کم وقت حساب

یافت کار زرفشانی بسکه بالا هر طرف / مرغ زرین خاست بر روی از نشست آشیان

در نثار او گهر راست زمین بوسی نصیب / سرخ روی گشت حاصل از پی یاقوت ناب

موج زن از بحر احسان هر طرف آب گهر / کشتی حرص از گرانباری نگون چون حباب

چون شراب مفت قاضی دید بیخود رون گرفت / مشتری با زهره شد مست گرفته از نقاب

هر گز از تردستی ساقی نخواهد شد خشک / تا قیامت زاهد از دامن ... بر آفتاب

از جلوس میمنت مانوس تخت آرای شد / حضرت نواب عالیجاه شاه کامیاب

ملک بخش چرخ رخش جم حشم دارا خدم / شهریار دهر پرور خسرو مالک رقاب

عصر او عصریست در وی پیر و برنا در امان / عهد او عهدیست در وی دور از اهل خراب

شهر از و معمور و ده پر نور و مردم در سرور / کارهای جزئی و کلی ... آب

ناظمانش باخبر هر جا رعیت در امان / کارپردازان او هشیار و مردم مست خواب

کنده شیر از هیبت او خار را از پای خویش / یافته ره و سایبان گنجشک ... از پی عقاب

درزمانه نو مروت تازه‌ها وارد که کرد — هر گدای ناقصی را جود او کامل نصاب

وحشت درگاه او در خاطر اهل ستم — هیبت گرز تهمتن در دل افراسیاب

نیست اندر عهد او آشفته جز زلف بتان — نیست اندر ملک او غیر از دل دشمن کباب

از تیغ افسردن سپاه او چو گشت عدو — لیک هر یک پیلتن در بیشه [illegible] سهراب

دادگستر شهریارا ملک پرور خسروا — ای ز رشک جود تو در جان حاتم التهاب

پیشکش کردند مردم سیم و زر بهر درگهت — همچو آن مردی که دریا را دهد یک قطره آب

طبلهٔ شعری آوردست بهر نثار — شب چراغی گوهری روشن چو در روز آفتاب

عاشق و غایب و دعاگوی و ثناخوان تو هست — سکه نام ترا او در زبان شیخ و شاب

بهر او نیکخواهان بهر سر بخت و جاه — باش تا باشد زمانه تا بدارد کامیاب

عمر تو صد قرن و هر یک قرن صد سال تمام — سال صد ماه و مهی صد روز از روی حساب

باشد و هر روز صد عشرت نصیب دولتت — عشرتی را باده زو صد [illegible]

قصیده در مدح جناب فلک رکاب جناب خلیفه سید محمد حسن خان صاحب وزیر اعظم پتیاله دام اقباله

شبی بعالم عشرت سرای روحانی — فشاند دامن فکرم غبار ارکانی

نموده راه خیالم بمحفلی که شده — نگه ندیده ام آینه وار حیرانی

بچشم او فلسوفی نموده [illegible] — هزار نقش ز نقاش صنع یزدانی

بآشنائی سعادت بهم گرفته قرار — باعتدال قوای چهار ارکانی

زمین گلاب بعرق ریخته [illegible] — شد آبشار سحاب [illegible] پیشانی

[illegible] دو گونه [illegible] — ز بار ریخته گل [illegible] دامانی

ز تازه کاری فرش زرگل‌افشانی سقف — بخاک تیره زده کارنامه مانی

[illegible] آراسته چو گل بر شاخ — [illegible] چو شبنم بروی [illegible] افشانی

ز رخی ز باده فروزان چو قبله‌گاه مجوس — دلی سیاه‌تر از کهنه دیر رهبانی
ز خال هندوی او داغ بر دل ایمان — ز چشم کافر او رخنه در مسلمانی
هزار کان نمک از تبسمش بجگر — بدل ز گیسوی او جمع صد پریشانی
عیان ز چاک گریبانش شرح بستانش — کشیده از مژه سیلاب لعل رمانی
ز جنبش و ز بولاق نبض شوق طپان — ز موج آمده در اضطراب طوفانی
ز موج چین ازارش عیان نموده خیال — بماهی هوس مرده آب حیوانی
علی نژاد محمد حسن حسین نسبت — کساز دبرگ و نجابت ازو سامانی
باهل بیت بحکم نسب تولایش — رسیده ملک سلیمانیش و سلمانی
بوام کرده ز جرأت لبی بپرسیدم — گل شگفته ایک از کدام بستانی
کدام چشم ز تو سرمه تجلی یافت — کدام خانه ز تو کرده باغ رضوانی
جواب داد که من دولتم نتیجه بخت — کهین کنیز مهین صدر آصف ثانی
وزیر اعظم عهد مشیر اکرم عصر — امین ملت و دین حامی مسلمانی
فروغ بزم صفا آبروی اهل وفا — که حکمرانی دلها باوست ارزانی
ز نور خاطر او ذره آفتاب شده — ز بحر همت او قطره کرده نیسانی
بفکر پیر خرد کی رسد فضایل او — که خویش را شمرد کودک دبستانی
بسی که شد ز غلامیش روشناس جهان — به پشت پای زده نام شاهی خاقانی
بیا بمجلس او تا ترا شود روشن — که بگذرد ز فلک پایگاه انسانی
فلک جناب ملک فطرتا مسیح دما — که عقل اول فکر ترا بود ثانی
توی که از اثر فیض بخششی لطفت — گل ریاض سخن عام کرده ریانی
بفیض و فضل الهی حضور تو بخشد — فروغ بزم سعادت ز نور پیشانی
زمین ز مهر گیا چادر زمرد شد — بباغ ملک چرای تو کرده دهقانی

بمن ز یمن ضمیر من فضای تو هست ‌ ‌ ‌ هر آنچه بهره دهیم از سهیل نورانی

ز قدردانی تست اینکه در قلمرو فضل ‌ ‌ ‌ مسلم است بنام تو حکم سلطانی

ز بی‌بضاعتی فضل بسکه منفعلم ‌ ‌ ‌ عرق ز هر بن مویم نموده طوفانی

نه مدح درخور تو گرچه قاصر است سخن ‌ ‌ ‌ تو پایگاه سخن را نکو همیدانی

یکی ملاحظه فرما بدیدهٔ انصاف ‌ ‌ ‌ لطایف سخنم را که هست وجدانی

اگرنه موسی شعرم پی رسن‌سازان ‌ ‌ ‌ عصای خامهٔ من ارچه کرده ثعبانی

سواد معنی پیچیده چون کنم روشن ‌ ‌ ‌ شود بزلف بتان فرض شانه‌گردانی

ز پرده سامعه از گوش کر برآرد سر ‌ ‌ ‌ دهم بناطقه تعلیم اگر زبان‌دانی

اگر بپیشتم زال افگنم سمند بیان ‌ ‌ ‌ تقاش سرخ کند شرم زرد تنبانی

کلام من بمثل گوهریست کز پی آن ‌ ‌ ‌ نموده تربیت روح قدس بجانی

گلی شاکه بچینم ز باغ مدحت تو ‌ ‌ ‌ بیا ببو که بفرق تو باد ارزانی

ز چندسال بجز باب حسن نیت تو ‌ ‌ ‌ دلم هوای زمین‌بوس داشت پنهانی

چو بار بسته بوقت آمده ظهور امور ‌ ‌ ‌ نمود طایر فکرم کنون پرافشانی

کنون رسیدم و در چشم آرزو کردم ‌ ‌ ‌ ز خاک درگه تو سرمهٔ صفاهانی

تو کیمیاگر اهل فضیلتی امروز ‌ ‌ ‌ مس امید مرا کن طلا که بتوانی

سخن دراز شده مدعای حق دعا ‌ ‌ ‌ مدام یاور تو باد فیض یزدانی

بسان چهرهٔ تو بخشش عالم باد ‌ ‌ ‌ دلت ز نور تجلی چو عرش رحمانی

قصیده ۲۴

دوش آنزمان که چشمهٔ خور ز شام تار ‌ ‌ ‌ پیروزیان سپهر بدامان روزگار

آفاق شد بدیدهٔ شامسیان سیاه ‌ ‌ ‌ گیتی نمود کسوت عباسیان شعار

رخسار مهر در ته گیسوی شب نهفت
پروین نمود جلوه تا تاب گوشوار

الماس کار چرخ سپهر از ستاره شد
گستر ز فرش غالیه گون خاک هر کنار

بر سنگ خورد جام شراب شفق ز کوه
وز تیره گی شکافت سر نافهٔ تتار

رو در کنام خویش نهادند وحش و طیر
در جایگاه خویش خزیدند مور و مار

هر جا که بود دیدهٔ بیخواب شد بخواب
هر پهلوی گرفت سر بستری قرار

من لطمه خوار موجهٔ فکرت ببحر غم
از دست ضبط رفته برون لنگر وقار

گه کثرت عیال گرفته بجان هجوم
گه حیرت مآل کشیده بدل قطار

از سر پریده تیغ بطوفان احتیاج
وز روی رفته رنگ به تشویش قرضدار

لب خشک از تاسف خرج نز رسیم اشکبار
گاهی قرین جبر و گهی یار اختیار

گه در پی معاش و گه اندر معاد غم
گاهی غریق لجه و گه تشنه بر کنار

دم سردی زمانه بفسرد خون به پی
نخل سکون ز جنبش غم ریخت برگ و بار

بر چار سوی دیده بحیرت نموده وا
تا خود چه گردد از تتق غیب آشکار

ناگاه پیر عقل رسید از دیار قدس
تائید بر یمینش و اقبال بر یسار

لب شکوه خیز و جبهه تر از رنگ کین مهر
وز آستین لطف سترد از رخم غبار

دستم گرفت از سر زانو بدست مهر
وز آستین لطف سترد از رخم غبار

کای پیر طفل مشرب و ای طفل پیر طبع
از وضع روزگار چه نالی بزینهار

ای خسته دل ز آیت مهر و نشان صدق
گو دعوی محبت و گو لاف انکسار

از بحر فضل گوهر نابی تو می سزد
جا بیت اگر کنند بدیهیم اعتبار

آوازهٔ کمال تو بگرفته شرق و غرب
هر شهر و هر مدینه و هر مصر و هر دیار

خاطر مدار رنجه اگر چند گاه شد
سرگشتگی برای تو حاصل ز روزگار

شمشیر را بسنگ نمایند امتحان
زر را عیان ز بوته کند صیرفی عیار

چندی بگرم و سرد جهان میهمان رسید
تا خود ز نقد تجربه کردی تو مایه دار

تقدیر می برد چه بسوی رست چه بسی
روزی همی کشد چه بسکوچه و رفتار

ورنه نبودی از پی نان کرده کفچه دست
چون سرو بود کسوت سرسبزیت شعار

دستت تهی نبود ز جام و سرت ز می
اما بسر نوشت کسی را چه اختیار

تا مختلط شوی تو کریم و لئیم را
از گل دماغ تازه و زخمی ز نیش خار

بر بوهای ناخوش و خوش کن مشام وا
انگاه از بخور شناس فرق تا بخار

آخر شود بمعرکه کم اصلیش عیان
هر چند لاف جوهر خنجر زند غبار

از هیچ چیز خواره و پشت درشت خوی
مردانه پای در کش و عصمت قوی گذار

چون صورت ربا و ریا و زنا یکی است
از سود خوارگان ریائی طمع مدار

روزی بهی بدهر نه بیند از بهی
گر دو کفیده بر تن شان پوست چون انار

از خاندان رستم دستان عنین نژاد
یعنی ز نسل شیر نباشد سگ نزار

زانگشت اگرچه روزن روزی گشاده اند
تو بی نیاز باش کنند دست شان نگار

گر ناکسان چو تو و خس بهمسر هم اند
خود کار شان زمانه نماید بیک شمار

تو رستم زمانی و خود را مساز زال
شمشیر خامه در کف میدان کارزار

اسفندیار وار برو بین حصار رو
کم کن خیال حیله روباه گرگسار

با دوستان بهم شو و از دشمنان ببر
فرصت دهد چو دست بسرشان بتیغ خار

از تیرگی بخت بود اینکه میکنی
چون سایه سیل گه بچمن گه سوی لبیار

مانند کاه چند روی هر زمان ز جا
ورنه ز باد حادثه چون کوه پایدار

روشن گهر بجان نیز دست اند کسی
آئینه را شود دم عیسی بدل غبار

ز آمیزش زمانه سبک روح فارغ است
رنگین نشد نسیم ز گلگشت لاله زار

دل را منه بغربت و میل وطن مکن
عنقای قاف قدسی و با کرکسان چکار

هرگز ندیده دیدهٔ یکتاشناس عقل / بر افسر زمانه چو او در شاهوار

آوازه اش سیاه و سفید جهان گرفت / کالبدر فی الدجنة والشمس فی النهار

از یمن نام او که از و خامه یافت زیب / کاغذ شد از مداد چو سیم سواد کار

ای افسر سران جهان از علو قدر / وی آب و تاب چهرهٔ اعیان روزگار

زامید قدردانی تو پشت من کوه / وز غصه مهربانی تو بهر من حصار

دارم رجا ز لطف عمیمت که در زمان / بر خواهش دلم کنی از فیض کامگار

از غربتم بسوی وطن رهنما شوی / این ماهی طپیده رسانی بجویبار

ذکر جمیل را و ثواب جزیل را / مانی بروی دفتر ایام یادگار

اشراف پروری است ز اشراف زیب ده / دریاست تربیت کن لولوی شاهوار

گر غور میکنی تو با نواع حاجتم / این یک عمل به پله فزون آید از هزار

شعری خموش باش که این نکته کافیست / در پیش اهل همت و مردان کرده کار

قصیده

صبح که از سرد مهری دم سرما / سوده کافور ریخت گنبد مینا

از نفس سرد زمهریر فسرده / خون برگ حنا فسرد چو لعل بخارا

چشم کشودم ز خواب تند جستم / راست نمودم پی نماز مصلا

آب بروی از نم وضو چو رساندم / بهر دوگانه به پیش ایزد یکتا

کام شکر ریز شد ز شهد تشهد / پس بسلام آمد از سلامتی ایما

کرد خمار شبم بباده اشارت / تا کنم تر دماغ جام مصفا

قمری نطقم به سرو نظم سرآید / بلبل طبعم زند بشاخ گل آوا

بانگ زدم یار را که ای ده صباحی / خیز و به پیمای و جهد کن چو دلم را

نقل و مزه بیمزه اگر نیست طرب آید — بوسهٔ شیرین بنقل و مزه بیفزا
تا شده در گوشش این حدیث که بر جاست — تند و غضبناک و تلخ آن بت یغما
روی فروزنده برق خرمن طاقت — گیسوی آشفته دود خرمن دلها
چون کلاه تمام نغز و دلاویز — بل چو کلاه تمام خوب و دلارا
زلف چو عود الصلیب یافته درهم — بسته دو دست و دو پای راهب ترسا
تیز بدین رنگ کرد خنجر تهدید — تلخ بدین گونه ساخت لعل شکرخا
کای حریف حرف ناشناس چه داری — در ز خزف آب از سراب تمنا
باده کجا نقل کو چه مزه چه بوسه — خواب شبت بهره داد مایهٔ سودا
دست ز دیبا زپاک کیسه درهم — نقل و می و بوسه خواهی از رخ زیبا
شعر کهی فکر شب به پیش من انگه — چون رسد انعام میدهی با حیا
شاهد بازاری مگر دل تو برد — چون که شکیبا نمیشوی تماشا
نقد خرد را نه درج خاطرت آخر — دلبر جادوگری ربوده بیغما
شرم ز ریش سفید صبح نیامت — نیست که دل شد سیاه چو شب یلدا
گفتمش ای ترک شور و جفا کن — با چو توام فکر دیگری بود آیا
خاطر مجنون و جای طرهٔ لیلی — پای دل وامق است و گیسوی عذرا
از تو ندارم دریغ این دل و این جان — نقد روان نقد زیر دست بنه پا
هیچ گهی راز داشتم ز تو پنهان — با تو دلم از خیانت است مبرا
راست بفرما کدام روز و چه ساعت — خاطرت از ... و نکرده مدارا
شعر چو گویم نخست بر تو بخوانم — صله تو آید بهم بپیش تو یکجا
خواه کنی خرج بهر پسته بادام — خواه کنی صرف در سویق و حلوا
گاه شراب و گهی کباب کنی میل — گه دهن غنچه را دهی گل حلوا

در دولت ارشیه نیست راست بناکن — تا رود این عقده ات ز حل معما
خنده زنان گفت پیش ازین پسر دو — یک غزل نغز و یک قصیدهٔ غرا
بردهٔ آن را به پیش صاحب عالم — کامده همت چو اسم داد چو مسما
بخشش او بی بهانه از کف کافی — گشت امید جهان نموده مطرا
کی کرمش دست تو تهی بسته — چون شود این باورم بگفت تو حاشا
گفتمش آری امید بود مرا گرم — سر و نمودم من از قصور تقاضا
هیچ گرفتن بغیر صله نباشد — خواستن زن سوای مهر موفا
گفت معاذالله این چه شیفته را نیست — وجه وجیهی بود تو فکر مفرا
دیر و درست آمی اگر نشنیدی — ره مده اندیشه را بخاطرت اصلا
خیز و بر و جام و جامه بهر من آور — موسم سرما لباس باید و صهبا
جلوه ببین می بگیر و بوسه بکن میل — طلعت زیبا بسبز و بخلعت دیبا
از سر نو باز ساز فکر بدیع — تازه تر از نو گل شگفته بصحرا
من زدم و کاغذ و قلم بگرفتم — کردم ازین مطلع بلند تولا

مطلع ثانی

ای دولت آئینه دار صورت معنی — بر تو مبرهن رموز مقطع و مبدا
از نظر دوربین خویش ببینی — در دل هر ذره موج جلوهٔ بیضا
بسکه ز حیرت نظر بود بسوی گل — راه برد فکر تو ز قطره بدریا
مهر اگر نور باطن تو ببیند — خیره شود بر مثال دیدهٔ حربا
حسن صفت کرده حق چو ذات ترا — متن کتاب ترا نموده محشا
صیت کمالت رسیده تا رهی بهر — طیب صفاتت گرفته خلخ و یغما

کرده دعای تو ورد شیخ بمسجد — داد ثنایت و هدیه بر سکوبا

گر طرف حسن معنی تو بدیدی — عشوهٔ یوسف نمی خرید زلیخا

بهر گره وا نمودن دل خلقی — هست کف کافی ترا ید طولا

خامهٔ تو چون پی شام نماید — صفحهٔ کافور چون ز عنبر سارا

همچو عصای کلیم سحر مه بخشد — دیدهٔ احباب را بکوری اعدا

تا کندش خم بدرگه تو فلک کرد — منطقهٔ خویشتن بگردن جوزا

چون بنه سم مرکب تو نیفکند — رتبهٔ افسار دید افسر دارا

تا بنمایست ز کاستن نشود پست — کار هلال ار رود ز مهر تو بالا

آز اگر ره برد به بزم تو خوانشت — پاره شود زبا منلاش سعدهٔ دا

گوش توجه دمی بجانب من کن — کاین سخنم به بود که لولوی لالا

شکر کسان پیش شعر من بمثل دان — بانگ نهیق خر و دعای مسیحا

شهر ندارد چو من ظریف تفکر — دهر ندارد چو من حریف تماشا

مادر دنیا ز چون منی است سترون — صفحهٔ گیتی ز خون منی است معرا

گر قدری قدر دانی بجز بدی — خاطرم از فکرهای ناخوش دنیا

ابر طبیعت بر بختی چو هم در — خاک شدی موج خیز عقد ثریا

با دل شعری چه حد آنکه فروشد — روشنی طبع فی نهیق شعرا

تا بود اندر زمانه بیش که و مه — فرق مبین میان صعوه و عنقا

باز ترا باد صید کام بچنگال — تا ابدش بر مراد پنجهٔ گیرا

قصیده

آب ارباب شعر ریخت بدنیا افسوس — گریه سر کن ز جهان رفت مسیحا افسوس

میکند خاک بسر نامهٔ انشای و اُی — میکند چاک جگر خامهٔ املا افسوس

چون تو خاک نشین گشت به بیضا صدای — گوهرش قدر خزف یافت ید بیضا افسوس

گشت بیقدر سخن بر دل دانشورهای — خوار یوسف شده بر جان زلیخا افسوس

پیش کور است بکف آینهٔ اسکندر آه — نزد جور است بپا خاسته دارا افسوس

دست موسی است بآرایش ریش فرعون — شانه‌کش بر دم خر گشته مسیحا افسوس

خر دجال شتر غمزهٔ رنگین دارد — زانو از عجز زند ناقهٔ لیلا افسوس

صرف الماس زبلور نگردیده سفید — نشود سبز زمرد بر بینا افسوس

دست انبوشده گاوان جهان را سرگین — گشت با خاک یکی عنبر سارا افسوس

کرده از ناز کله کج بچمن نافرمان — سر خجلت بزمین نرگس شهلا افسوس

انگبین خوار شده خار زبان تیز بدشت — داغ سودا بجگر لالهٔ حمرا افسوس

سر بدیوار زحیرت زده چون صورت چین — مانده بی‌حس شناسان بت یغما افسوس

چشمک کور زده دیده و رانزا لبسان — نازش زشت رخان داده بزیبا افسوس

شده همرشته خرمهره درخشان یاقوت — گشته همسلک صدف لولوی لالا افسوس

شیرهٔ تاک شد آمیخته با آب بگر — کرده سرپاخشت خرد عاصی و ملا افسوس

هر طرف خاسته از سوده و اتوده غبار — که جهانی شده کالیوه و شیدا افسوس

میل در دیدهٔ ارباب بصر شد بمکان — میزند لاف بصیرت ز بس اعمی افسوس

شیخ و شاب اند بنا قدرشناسی همت — رفت از پیر خرد هوش ز برنا افسوس

از پی روزی دانا شده منشور قسم — کلک تقدیر زند نقش لطیفه افسوس

بی تمیزی خسان سفله‌پرستی برد او — بوریا قدر فزودن یافت زخارا افسوس

عزت مرو زنا کار ریا خوار افزود — خواری اهل صلاح است هویدا افسوس

شوربزاغان نمک خوان مجالس دانند — چشم پوشند ز طوطی شکرخا افسوس

تنگ گیرند بر شاهد مینا و شراب
تنگ ورزند ز تسبیح و مصلا افسوس

همه جا با همه از ذایقهٔ ذاتی نازان
طعن تلخی زده با شهد مصفا افسوس

همت پست خسان رفته ز قارون هم زیر
کبر نمرودی شان شد به ثریا افسوس

سخن خانگی شان بزبان وقت کلام
بمحل آمده چون کاف مفاجا افسوس

قدردانی شده معدوم بفرض اهل کمال
صد سخن گر کند از شکر و ثنا افسوس

کس میاب است و مهر صدق و صفا و عصمت
سود عقبا طلبان چیست ز دنیا افسوس

زین خسانی که نیرزند بکاهی زکسان
خواستن عیب و طلب حیف و تقاضا افسوس

شعری از شکوه مکن هرزه درای چندین
یاد مولی کن ازین گفتن بیجا افسوس

قصیده

مبارکباد عید و طرح جشن جلد تمثالش
ز نزهم آرای سرکار روزبه تاج اقبالش

فروغ چهرهٔ دانش چراغ دیدهٔ بینش
جناب میرزا آنخنک گردون ام اخلاقش

جمال ظاهر اقبالمندان پرتو رویش
سویدای دل روشن ضمیران عکس خالش

عزیز مصر همت یوسف کنعان دلجوئی
که دولت چون زلیخا عاشق سرگشته دنبالش

ضمیرش مرات نقش صفائی اعتقاد آمد
بود از مهر اهلبیت روشن چهرهٔ آمالش

دعایش با اثر هم آشیان گردد بهر ساعت
که دارد نور بسم الله روشن اهرمی بالش

جلای چشم اقبالست از زرین قبای او
بود ضبط الشعاع مهر چون تاری ز سر بالش

جوان بختی که گر بیند بچشم مرحمت یکره
جهان پیر را بی غم کند چون طبع اطفالش

شود انقطاع دنیا زان بلک سختها جاری
نماید آل تمغای سعادت چهرهٔ آمالش

هما آید پی کسب شرف بر درگهش هردم
همایون مے شود از سایهٔ دیوار او فالش

زبام رفعت او صعوه گر دانه می چیند
پذیرد پرورش سیمرغ گردون در ته بالش

هزاران سال باشد سائبان افسر دولت   بساطی کان همین تخت شد یکبار پامالش

عنان تاب تماشا چون شود بر مرکب عشرت   بگیسوی غزالان ختن پهلو زند پالش

گر از خان ختا پرسی بود چینی نوازاد   گدای کاسه در دستی سفر و با جام چینیالش

ز ترکستان فرستد صد نیاز از عجز تا آلش   ز داغستان نویسد صد سلام از شوق سمتالش

من از آئینه حیرانم که او بیهوده می لافد   چو از کلک قضا صورت نه بندد نقش امثالش

وفاداری ز دولت روشنم شد در حقش هر دم   که هر جا میرود چون سایه می افتد بدنبالش

چو باز همت او اوج گیرد مدعا گردد   بود سیمرغ گردون صعوه عاجز به چنگالش

شمار سال عمرش حلقه و دهر دروی کم   ز بس دور تسلسل هست جاری در مه و سالش

ز بحر رافت او قطره آبی اگر یابد   ز لوح سینه میشوید سلامان نقش ابسالش

طلوع آفتاب و پرتو صبح و شفق باهم   نماید ساغر بلور را یا توشت سیالش

شگافد در معانی مو بسان شانه خوبان   فضیلت شاید چاه و در از بیا خیله دنبالش

سحاب فیض او کشت هوا خواهان کند تازه   رسیده میوه تا هم نکو از شاخ آمالش

به پیشش صورت آئینه گردد شخص از حیرت   ز شرم عفو او باشد زبان معذرت لالش

سیه روزی که با دگیر بجید در دماغ او   به برق تیز دیدن ها کند چون ابر غربالش

گشاید پنجه زور آزمائی چون بمیدانی   نیارد چهره گردیدن بدستان رستم زالش

تن و مال عدوی او چه می ارزد که در آخر   زنالش تن شود نالش زنالش پیر و بالش

ز روی دشمنش بیزار باشد خلق او خود هم   نیارد دید چون رم میکند ز آئینه تمثالش

به زیر سایه جاهش کند گر جائی بی برگی   نماید ابر جود او ثمر شاخ آمالش

به پیش همت او بحر باشد کمتر از قطره   که همسنگ است با خروار زر قیراط مثقالش

تل زر پشته نقره چو هنگام عطا بخشد   بود کوه بزرگ چرخ هشتم کوچک اندالش

چو در دفتر محاسب شرح جود او کند شاید   بتفصیل عطایا انتهای صفر اجمالش

بزیر سایهٔ حفظش که باشد امن جانها
حیات اندر پناه آید زبیم تیغ قتالش

بود دولت کنیزی بر درش کز التفات او
سزد از حلقهٔ چشم بتان بر پای خلخالش

جهان بخشا فلک رخشا بچشم قدردانی بین
باین گلزار معنی و مکن پامال اهمالش

بچشم مرحمت گر بنگری یکره سوی شعری
بخوانی آیت صدق و صفا از چهرهٔ آلش

ز آب خضر دیده آبیاری روضهٔ طبعش
بود سلسال معنی هر طرف جاری ز صلصالش

کلاه فقر او از تاج شاهان باج میگیرد
باطلس میزند پهلو نموده جلوهٔ شالش

باهل فضل می بخشد معالی جای سیم و زر
فصیحان و بلیغان را بود سر مشق اقوالش

رسید آوازهٔ فضلش بچین و هند و روم و ری
بشهرستان شهرت هست شاه طبع طبالش

بهر جا دفتر استادی خود میکشد شاید
کند زانوی شاگردی اگر ته عقل فعالش

نماند هیچکس را گوش بی آوازهٔ گوهر
اگر فکر معیشت در جهان نگذارد آمالش

فسرده پنجه اش در آستین برد تهی دستی
کجا امکان جالش جای باشد چون سیه چالش

نوای کنجسرو دوران اگر دل میدهی او را
بسنجستان برد و ستم زبیم پال و گوپالش

بدفترها چو بنویسد دعاها و ثناهایت
دم ماهی شود کوهان گاو چرخ ز اثقالش

سخن را ختم کردن بر دعا شد از ادب تلقین
خدایا عمر او کن روز افزون همچو اقبالش

زمان را از پی سال گره یک رشته فرما
که باشد ثابت و سیاره هر یک نقطه سالش

بود تا قبلهٔ حاجات فیض عام ربانی
دعاها مستجاب در طریق خیر اعمالش

قصیده

ساقی ز خواب ناز کشا دیده صبحدم
وقتیست بس مبارک عهدیست مغتنم

هر جا فسرده خاطری آمد باهتزاز
باز از دم مسیح زند باد صبح دم

بکشای بند شیشه و پر کن ز باده جام
جهدی که بر مناره مؤذن زند علم

دفع خمار شب نمی تاب کردن آب | تا در نماز داد شبیه ثابت شود قدم
شب رند باده نوش و سحر پیر خانقاه | ساغر بدست و سبحه بدست دگر بهم
عیاش وضع صوفی قلاش طبع بین | فارغ ز هر چه هست بهر چیز متهم
نی نیست دلخراش نه هستی سخن سرا | نی در حدوث بسته و نی خسته از قدم
کرده فرامش آنچه بیاد آورند خلق | الا دعای دولت خاقان محترم
فرمانروای ملک دل و مقتدای دهر | ذو المجد ذو المفاخر و ذو الجود و ذو الکرم
دین پرور و خدای شناس و رسول دان | از تاج فقر زیب ده کسوت حشم
دانای راز مبهم و بینای سر غیب | در پهلوی دلش چو سفالست جام جم
جمشید بزم عشرت و خورشید چرخ فضل | جوهر نمای سیف و طرازنده قلم
ملکش سرور خیز و طرب زا بود چه دور | ریزند نیل در خم و آید برون بقم
عدلش مخالفت ز طبایع نمود دور | یکسان بگوش میرسد آواز زیر و بم
امروز خاک بزم که از دست او شده | چرخ پر از ستاره ز بس ریزش درم
بر هر طرف نگاه کند فتح حاضر است | آهوی مدعا ز کمندش نکرده رم
اوج فلک ز درگه او کهترین مقام | فوج سعادت است ورا کمترین خدم
عمر ابد بدست جاهش بسته عهد | آب بقا بخاک در او خورد قسم
آیند بهر شبی بدرگاهش اهل فضل | لبریز دامن همه از نهایت کرم
شعر آن زنند بخشش بهر نفس | همیان اگر دهی بگلو آورد درم
خورشید پایه ابر کفا بحر مشربا | ای در پناه ذات تو دین و دول بهم
آوازه است عنان دلم این طرف کشید | تا بینم آنچه یافته در گوش مرتسم
دیدم فزون از آنچه شنیدم ز رو که گشت | ذهن و ذکا و علم و عمل بخشش و کرم
امسال کرده عزم طرف جا در دلم | همچون کبوتری که پرد جانب حرم

دارم عیال عاجز و طفلان شیرخوار
ره نیست جز سواره نیارم زدن قدم

خواهم توجهی که کشاید گره ز کار
تدکر چیں و اجر جز نیست رسد بهم

شعری به پیش صاحب همت عجب مدار
گر بر کنارت آورد از لجهٔ الم

یکتا کف نیاز بدرگاه بی نیاز
بهر دعای حضرت نواب محترم

یارب مدام دار دلش شاد و دوست کام
بنما محافظش بجهان نون و القلم

قصیده

ضیای سعادت فروغ نمایان
عیان است امروز از چهرهٔ خان

سپهر سخا آفتاب مروت
جهان کرم عالم جود و احسان

نگین یافت تا نامداری ز نامت
ازین نام زیر نگین است دوران

زمین و زمانه باین نام نازد
که نامش کلیدیست بر گنج احسان

در درج دانش مه برج بینش
سحاب حیا لجهٔ بحر الفبان

ز شرم سخنهای عالم فروزش
گهر گشته تر در ته بحر عمان

ز صد گنج یک نکته افزون شمارد
سخن چون سخنگو سخنور سخندان

گه رزم صولت گه بزم عشرت
بدانش فلاطون بگفتار سحبان

بهنگام تسخیر گر عزم دارد
زمین است سرگشته گوی بچوگان

به نیزه رباید کله را ز قیصر
بناوک برد چین ز ابروی خاقان

فتد در کفش شاخ نخل تمنا
که بخشد ثمر هر یکی را بهر آن

رگ ابر احسان گهربار دارد
چو با نیزهٔ خامه آید بجولان

چو از بند یابد کمندش رهائی
بدام قضا او فتد صد قدرخان

چو بر رخش اعدا کشی نیشینه
رود دشمن آنسو ز صحرای امکان

کف بحر ریزش بود وقت بخشش — چو ابری که بارد گهرهای غلطان

زبس جود و بخشش زبس لطف و رأفت — شده کان چو دریا و دریا شده کان

بهندوستان او نشسته بتمکین — شد آوازهٔ جود او در خراسان

بمغرب بیکدم رسد پرتو او — ز مشرق علم چون زند مهر تابان

امیر است و با هر فقیرش مدارا — بزرگ است و کوچک نوازی فراوان

فلک بارگاها ملک پایگاها — تو دانی که هستم ترا خیرخواها

ز دست تو دیدم چو پرورد سیمم — که گشت تفیده ز احسان باران

بهر جا رسیدم ثنائی تو گفتم — به پیش اکابر به نزدیک اعیان

درت مأمن اهل فضلست امروز — ترا دست ارباب دانش بدامان

مرا التجا نیست جز در بر تو — مرا نیست امید جز تو بیاران

اگر حاصل بحر و کان را ببخشی — بیک نکتهٔ خوش سخن است ارزان

تو پرورده‌ام زیر ظل عنایت — بفرقم کفت سایهٔ ابر نیسان

اگر شعری امسال و هشتاد آمد — بسالی دگر در خراسان و توران

بماند ز و یادگار این سخنها — سخن را بقا باقی را فنا دان

خوش آن کس که نامش بود اهل دانش — بنیکی بهر شهر و کشور بکیهان

چه زرها که کشتند اندکان کشت — چه درها که آرند بیرون ز عمان

همه سال عیش است و سامان عشرت — همه عمر بزم است و دیدار یاران

بود مال آبی روان گشته در جو — چو آید برود و چون رود آید آسان

تهی دست باید دلی خوش نماید — که شادی دگر و هر راحت هراسان

خدایت پناه و دین شاد دارد — ز هر فتنه و غصه حفظش نگهبان

سرت باد سبز و بختت باد گلگون — دلت باد شادان لبت باد خندان

قصیده

طرح هر عشرت که در عالم مقدر یافتند
صورت هر عیش کان در دل مصور یافتند

جلوهٔ هر مطلبی کان دیده اند اندر خیال
نقش هر ساز و نوائی کان میسور یافتند

از کمال شوق دوشادوش در هنگام بار
جمله را بر درگه شاه مظفر یافتند

شهریار عصر خورشید زمان جمشید وقت
آنکه درگاهش ملاذ هفت کشور یافتند

ذات او در بزم و رزم و دانش و جود و سخا
هرچه سنجیدند در دل زان فزون تر یافتند

وقت ورزش چون به رویش دیده روشن ساختند
آفتابی را فراز طاق منظر یافتند

چشم محبوبان عالم عاشق رخسار او
بر در و دیوار قصرش شکل عبهر یافتند

صبح انفاسان که از صادق بپایش دم زنند
مهر پیش رای او از ذره کمتر یافتند

تا که آوازهٔ خلقش جهانی را گرفت
پادشاهان مجلس خود را معطر یافتند

امر او دیدند نافذ در جنوب و در شمال
حکم او را باختر تا حد خاور یافتند

بهر دفع چشم بد چون صبح میسوز سپند
صد چو هندوی فلک بر دور مجمر یافتند

نسر واقع صعوه افتاده زیر درگهش
نسر طایر را بپایش چون کبوتر یافتند

هرکجا بر عزم سیر دشت و در گردد سوار
بسته بر فتراک اسپش دست قیصر یافتند

از کمند او شکار و شد برون فرق ظفر
باز او را صید دولت زیر شهپر یافتند

چون کند آهنگ جنگ چون نماید عزم رزم
فتح را همچون یزک بر دور لشکر یافتند

در صف میدان او از حمله ها گم شد عدو
فرق او را در ته سم تکاور یافتند

بسکه ماند از هیبت درگاه او از نور دور
چشم بدخواهش چو بادام مقشر یافتند

دشمن جاهش بزیر چوب هر هنگام او
همچو روبه مانده در جنگ غضنفر یافتند

عدل او دست ستمگاران زبس کوتاه کرد
شمع را بی بیم از آسیب صرصر یافتند

مستی از انواع لطفش عام شد در هر سوا / آب را هم نشئهٔ صهبای خلد یافتند

بسکه ایام از نشاط عدل او دارد سرور / سال صد نوروز از تقویم و جنتر یافتند

هر کجا از کوه و در از یمن عهدش دم زنند / میوهٔ دلخواه از سرو و صنوبر یافتند

اختلاط او بدولت هست چون بو با گلاب / ربط او با بخت همچون شیر و شکر یافتند

لمعهٔ پیشانی او کافتاب عالم است / از برای شاهد اقبال زیور یافتند

لطف او دلهائی از جا رفته را آرد بجا / حلم او بر کشتی عالم چو لنگر یافتند

همنشینانش با عطارد کی فرود آرند سر / بر درش ترک فلک را همچو چاکر یافتند

بسکه آثار سخایش هر طرف دیدند عام / خاک را هم طبلهٔ یاقوت احمر یافتند

در نظر تاثیر اکسیرش بود از یمن بخت / صد گدا را از نگاه او توانگر یافتند

آب اگر میخواستند از وی گهر آمد بکف / خاک اگر جستند از درگاه او زر یافتند

کان بهنگام سخایش خشک افتاده ز شرم / با کف جودش ز خجلت بحر را تر یافتند

از سخنهایش که قند پارسی انبار کرد / طوطیان هند دامان پر ز شکر یافتند

آب حیوانی معانی بخشد از ظلمات لفظ / خضر را لب تشنهٔ آن چون سکندر یافتند

فوج در فوج آمدند اهل سخن چون ذات او / پادشاه قدردان نکته پرور یافتند

کمترین شاگرد او بودند لبیک از فرط لطف / هر یک از تحسین او بر فرق زیور یافتند

هر که سر بر درگه او شام چون خورشید سود / صبح چون دیدند او را تاج بر سر یافتند

پردهٔ هر کو سحرگه جبههٔ خود را نهاد / شام همچون ماه رخسارش منور یافتند

گر خسی آرد کسی باغی و گلزاری برد / مدح گر گفتند یک بخشش مکرر یافتند

این زمان شد ثبت طومار کرم بر دست او / نام حاتم زیر کلک حک بدفتر یافتند

از کلامش گوش خود آنانکه پر در ساختند / صد هزاران معنی اندر لفظ مضمر یافتند

فاضلان هر زمان و رهبر زبان مدحش کنند / هر یکی از وی چو اسپ و خلعت و زر یافتند

خسروا عالم پناها تاج بخشا سرورا
ایکه دولت پیش تو چون حلقه بر در یافتند

شعری آمد پیرورست چشم از تو و از و هر دمی
چون کنج ذات آفتاب ذره پرور یافتند

از بزرگان زمان مشمول انواع عطاست
یافتند او را بهر دولت ثناگر یافتند

باد عمر و دولت و جاه و جلالت مستدام
چون ز فیاضیت کام دل میسر یافتند

در ره التاج شهان دهر باد گوهرت
کز کف دامان خواهش پر ز گوهر یافتند

قصیده

شد فصل زمستان و هوا سرد رسیده
یارا ز خشکی نفس خویش دمیده

چون شمع ز بیمهری دی گشته جگر داغ
خود را بته پرده فانوس کشیده

از بسکه عزیز است بخورشید نشستن
مرغ نظر از سایه مژگان پریده

لب تشنه چو سیر آب شود سبزه ز بردم
تار نفس از آب بزدهات بریده

چون پرده بادام بود پوست نمایان
صد خار بر اندام ز هر سوی خلیده

مخ بند و اگر حرف برآید لب کس را
اینست که جانان سخنم را نشنیده

شد کشته ز بس تاب شجاعت همه دم
در زیر زمین شیر چو موش است خزیده

چون دانه نار است نمایان به درون خون
از خشکی دی پوست بر اندام کشیده

امروز کند ابر شکوفه بسر خاک
هر شیر که از مادر ایام مکیده

گر گشته گرم بند جهانی ز کف ابر
کاین نامه سیاهیست که دامن شلیده

چون ژاله ز بس سرد شده دانه تسبیح
این مهره ماریست که انگشت گزیده

وا شد سخن سحر صفت سوسن سرما
از گرم و لی ماهی بر تابه تپیده

خون بند و دو تن بند و جان بیقراری
کز دست بر و دست نتوان گشت رسیده

الا ز کف کافی فیاض جوان بخت
کو شهره شهر است با خلاق حمیده

سردار بهین رتبه و زر دار بهین قدر
آن در تن اعیان جهان مردم دیده

نام و لقبش کرده گهرست ز یک کان
یکبار بلب از بزرگی نرسیده

چون نام بگفتی ز لقب نیز نما فکر
بهر لقب چیده پی نام گزیده

دانش که ز فکرش شده مرهون عنایات
چون پیر غلامیست که او تو بخریده

هر نوع کمالی که توان گفت پرستش
از باغ فضایل گل امید بچیده

دریای محیط از اثر فیض عمیمش
چون قطرهٔ آبیست ز انگشت چکیده

برگشته ز صیت کرمش گوش خلایق
کآوازهٔ او خیمه نه طاق کشیده

آندم که کند عزم باهنگ سواری
هندوی فلک در جلوش اسپ دویده

ای تازه بهار کرم ای نخل تمنا
کز خلق تو ایام همه نافه شمیده

چون غنچه گریبان جهان کرده معطر
بار آنچه خلق تو چون صبح دمیده

دولت که بسر سبزی خود نام برآورد
سرولیست که در گلشن جاه تو چمیده

آفاق معطر شده از نافه زرست
کآهوی تو بر مرتع اقبال چریده

دل بستهٔ تو دیده گشاید رخ بخت
آزاد شد آن بنده که بر تو گرویده

در بزم تو آید فرو دانجم گردون
خنیاگر تو پردهٔ ناهید دریده

ز افگنده گی آنکو ته بلند است که گردون
یکبار درت دیده صد بار خمیده

پیوسته بر آهست که خواهشگری آید
گوش تو که صد مژده ز تایید شنیده

گر با کف تو بحر زند لاف مروت
هر لحظه رخش از عرق شرم نمیده

صد خلد ز عیش و باغش نرساند
هرست که با هیچ عدو ز مهر تو چشیده

قربان تو با واسر بد خواه که بر در
بسمل صفت از خنجر حلم تو طپیده

رجعت زده و عمر خود گشته مخالف
صد شربت اندوه کشیده ز کشیده

عریان تنی دشمن تو کیست که پوشد
چون پیله بخود ز آبد هن جامه تنیده

در معرکه که فضل سبق جانب شعری / با رمح قلم طرفه سواریست جریده
از صدمهٔ افواج معانیش بیکجائی / بدخواه ز رخ رنگ و ز سر رنگ پریده
خواهد که بپوش بتشریف عنایات / ای چرخ ز تو غاشیه بر دوش کشیده
اعضا نتواند که گشاید ز بر دوست / چون کودک خوردی که بزانوست نخ بریده
از فرط محبت بمدیح تو سر آید / گه قطعه و گاهی غزل و گاه قصیده
گسترده بود خوان عطای تو بدنیا / تا نام بگیتی بود از نان و عصیده

قصیده

باز شور طربم از دل غمگین برخاست / که لب مژده دهان زمزمهٔ شوق آراست
باز گوش دلم از مژده پر از صوت و صداست / که تهیا ز پی تشنه نوازی دریاست
مهر سر گرم که تا ذره وجودی یابد / ابر در جوش که بر سبزه گه نشو و نماست
سعی مرغیست که بال و پری تاییدست / شوق نخلیست که بار و بری بخت رساست
کشش مهر به پایهٔ شبنم بفلک / در پر کاه پریدن اثر کاهرباست
دیده از گریهٔ شادی گهرافشان گردید / پیش چشم بنشست آنچه دل من میخواست
صفحه‌ام ناز فروش است بر خسارهٔ حور / راستی را قلمم شاخ درخت طوبی است
پای امید من از بند تعلل وارست / اثر امروز ز تایید هوا خواه دعاست
وقت آن شد که کند دیده به بینش روشن / خاک آن پای که او سرمهٔ چشم ضیاست
گوهر درج وزارت مه اوج اقبال / که قبای نسبش دوخته آل عباست
جوهر ذاتی او صیقل مرآت وجود / در نجابت شرف آدم و فخر حواست
شرف اندوز ز آوازه او اوج حضیض / که مباهی بوجودش ز سمک تا بسماست
عقل با این همه دانی نتواند کردن / شرح اوصاف کمالش که برون از احصاست

بست قانون رهی صحت بیماروان
تیرتدبیر صوابش بود ایمن زخطا
رای او منتظم سلطنت ترک و فرنگ
نرم چون موم دل خسرو روم از دم او
دیدهٔ عقل شود خیره چو حرباازمهر
مهر را خواند اگر ذره نگنجد به فلک
زینت صفحهٔ ایام ز نوک قلمش
درش آغوش کشا داست بروی سایل
ابر فیضش نفسی گر بتر شح آید
ایکه آیات تقدس شده نقش دل تو
گر دعا حاصل او فات گرامی باشد
تخم اخلاص تو در مزرع دل کاشته ام
از تنگ مایه گی فضل بسی منفعلم
مور اگر پایی ملخ نذر سلیمان آرد
نخل امید یقین است ثمر خواهد داد
غیرت و مردمی آئین بزرگان باشد
از تهی دستیٔ خود گرچه دلی پر دارم
شعر تر ای بلبل دستان گلزار سخن
تا دعا کیسه برا مید اثر میدوزد
سایه بخش و ثمر آورده بحبان باشد
رابیض حکم تر ارام بود توسن دور

که اشارات کلامش همه آیات شفاست
قدر اندازی حکمش زکمان دار قضاست
خلق او نافه فروش نفس چین و ختاست
چرب و شیرینی وضعش همه جا شهد آلاست
کز رخ شاهد معنی کف او پرده کشاست
سینهٔ او که ز انوار تجلی سیناست
بر سر نامهٔ دانش سخن او طغراست
که صریرش سبب خوان کرم شور گداست
هر گیاهی که بروید ز زمین مهر گیاست
وی که آثار سعادت ز جبینت پیداست
یادگاری که بماند ابد الدهر ثناست
دادم از اشک نیاز آب که در نشو و نماست
که کم از قطره ام ورد سخن یاد ریاست
کرمش عذر پذیر است که سرگرم عطاست
موسم صدق و زمان کرم و فصل وفاست
زده ام دست بدامان تو اینطرفه رجاست
دوختم کیسه بجلت که رخ افروز حیاست
از دل و جان اثر اصرعهٔ طلبکار دعاست
همتت عقده کشا باد که مفتاح عطاست
ریشهٔ نخل جلال تو که در آب بقاست
بخت و اقبال بفتراک دوان از چپ و راست

قصیده در مدح جم حشم دارا خدم فریدون فر هوشنگ فرهنگ نظام الملک جناب حضرت نواب محبوب علیخان صاحب بهادر والی حیدرآباد دکهن دام اقباله وملکه

در گلستان سخن شد طبع من گوهرنثار
خامه‌ام زد بار نشتر برگ ابر بهار

برگ عشرت از شگفتنهای طبعم یافت گل
هست یک حرفم فزون صد پرده زآواز هزار

پردهٔ صهبای طبعم عالمی را سبز کرد
گوئیا شد موج زن آب طلا از جوی تار

سرنوشت کهکشان از خط مسطر روشن است
مهرهٔ کاغذ شد از جوش صفا خورشید زار

بسکه زیب دیگر است امروز نذر خاص عام
چشم شبنم زیر گل شد چون آئینه دار

از صفا خیزی چو رنگ شیشهٔ ساعت چشم
شد ز دلها صورت معنی بعینه آشکار

خیره دارد دیده را اوراق افشان طلا
بسکه تاثیر صفا زد جوش از اجزای غبار

خامه‌ام پیوسته از کاغذ نمیگردد جدا
می‌نهد از بار میوه بر زمین سر شاخسار

ابر طبعم مایهٔ صد بحر دارد چونکه ریخت
گوهر شهوار بر فرق ثنای شهریار

زیب تخت سلطنت آرایش صدر جلال
گوهر اکلیل تمکین جوهر تیغ وقار

عرش رفعت چرخ همت مهر بزم و ماه رزم
مشتری حضرت زحل اطوار فطنت بهرام کار

حضرت نواب ما محبوب علیخان این زمان
آفتاب ملک افروز است تاج افتخار

باکمال دلخوشی در عقد فرمانش رسید
شد عروس مملکت را زینت او چون خواستار

پیش پیش او دوان صد ادب دوان چون شاطران
بسکه لطف شاه بهرام گو یابد چو چار

می‌نماید عرض از بس جوهر صدق و صفا
بی تجلی آئینهٔ دل کرد شاه از زنگ ب

بسکه خاقان بسته بر چین قبایش تند دل
بر و باغ خود کشور طلب اشک تتار

سرخوشی‌ها عام از نامردی انصاف اوست
گر نمکے شد ثنا و جاکرش از گیتی خمار

گنج‌بخشیهای او را بسکه بیند هر نفس
خیرهٔ همچون سوسمار است از بهر فسوس بار

حاصل اوقات هر یک نیست انبار نشاط
در زمین ملک باشد دست عدلش دانه کار

زین سحاب مکرمت گر قطره آرد بدل
مملکت را داد امن از دستبرد حادثات
جنبش گرز ور اگر بگذراند در خیال
از سفیدی تا سیاهی میکند روشن بحکم
چون بسهم گوران شکافد فرق شیران خنجرش
پرده بندد لشکر تاثیر گردشش چارسو
روی دشت از کثرت نخجیر چون پشت پلنگ
میکند در ناخن شیران نی از تیر خدنگ
نسر طایر گر بپرد پیش هیبت واقعیست
بادپایان درنگ و فیلان شتابان در عقب
دوستان را دلفروز و دشمنان را خانه سوز
از پیوست ها قسمت دشمنش را مانده است
شد مقرر پای تاییدش چو آید در میان
کارپردازان او سر مشق نیکو خدمتی
دادگستر شهریارا ملک پرور خسروا
بر تمارت دیدگان دهر باشد این زمان
دست داده کارداران ترا از اقبال تو
از سجود درگهت چون ماه نو بالید جبین
یاوری بخت رسا کرد اینکه هست از مدتی
از تو وارد نازها در بزم اعیان زمین
تا درحق از برای خلق محراب دعاست

صد چمن گلدسته بندد باغبان از شاخ خار
تشنه از رای متین بر دوران روئین حصار
می شود خاقان چین را جام عشرت سوی دار
چون شود شام و سحر بر ابلق همت سوار
پوست بر تن اژدها را میدرد همچون انار
چون نماید بر سمند بادپا عزم شکار
سینه ماران هوا گردد ز شاهین آشکار
می کشد بیرون ز مغز اژدها گرزش دمار
چون عقاب تیر او گیرد هوا آغاز کار
باد صرصر بختیان بر راه گیرد مهار
در سواری چون ز نعل ادهمش خیزد شرار
خشک مشت استخوانی در دهن چون کوکنار
شاهد مطلب هواخواهان او را در کنار
دیده اند از حسن او صنعش برون از کردگار
ایکه پشت آسمان بوسد زمین انکسار
سایه دیوار تو ظل همسا در روزگار
انتظام و بند و بست و امر و نهی گیر و دار
میسر در پای شفقت هرکه گردد بختیار
شهری از جمع دعاگویان تو اندر شمار
هست از مدحت نگین خاطر او نامدار
باش خورشید جهان افروز اوج اقتدار

تا میان نون گردون نقطه باشد زمین | با دورِ دهر را به مرکزِ حکمت مدار

قصیده در مدح جناب فیضمآب معلّی القاب عالیجاه فلک پایگاه گردون خنگ جناب سردار دیال سنگه صاحب بهادر مجیٹھیه دام اقباله

طوطی کلکم که آبِ خضر در منقارش است | جلوهٔ عمر ابد در شوخیِ رفتارش است
بر بساطِ نقرهٔ قرطاس گر غلطد چه دور | از خمستانِ معانی مستیِ سرشارش است
مرغ و ماهی چون سلیمان زیرِ خطش سر می‌نهند | لحنِ داؤدی بصد آهنگ در منقارش است
مردهٔ دل را دهد احیا باعجازِ سخن | از دمِ عیسیٰ نفس در نای موسیقارش است
نقطهٔ گوی زمین در چنبرِ چوگانِ اوست | مرکزِ دورِ زمانها در حلقهٔ پرگارش است
در شبستانِ هفت پیکر نقش بست از اقتران | زیب بخشِ صد خورنق پنجهٔ معمارش است
دیدهٔ حیرت نگاهان بسکه نرگس زار اوست | نوکِ مژگانِ بتان خارِ سرِ دیوارش است
از خزانش نوبهاران جوشِ یکرنگی زند | جلوهٔ اردیبهشت از بادِ اسفندارش است
تهمتِ افسردگی ز دورِ دلِ ایام شد | هردم از آتش زبانی گرمیِ بازارش است
گرچه می بوسد زمینت سر فرو نارد بچرخ | نازِ بر عالم بفیضِ دولتِ سردارش است
صیقلِ مرآتِ فطرت جوهرِ تیغِ ذکا | آنکه ابرِ سایه گستر دستِ گوهربارش است
زینتِ تختِ ریاست رونقِ اکلیلِ جاه | دیال سنگه آنکه خنگِ چرخ زیرِ بارش است
جلوهٔ صبحِ لقا از جبههٔ تابانِ او | پرتوِ خورشیدِ بخت از چهرهٔ زرتارش است
از علوِ همتش اقبال رو در اعتلاست | مایهٔ آگاهیِ بخت از دلِ بیدارش است
صد دلِ رم خورده را پابندِ احسانش کند | شاهدِ دولت کمند از گیسوی خمدارش است
بر زبان‌های رعایا نیست جز تحسینِ او | گوشِ شاهان بهره ور از خوبیِ اخبارش است
بر رقومِ بخششِ او صفرا افزاید قلم | چاره بهرِ زهرِ غم این مهره‌های مارش است

که کون ارچه طریق فساد همی پاید — فساد دمان ز چرا کون را برد فرمان

بتحت نقطهٔ زیر پرگار کن چسان بنمود — چگونه دائرهٔ کائنات زد دوران

اگر وجود بکار است پس عدم از چیست — وگر مراد عدم از وجود قصه مخوان

چو ضد ضیف خریف است نقش اول تر — بهار موجب تحسین پس چرا ست خزان

فگند خود بخود الهام در دل من خست — که اختلاف ظهورات نیست موجب آن

ز باغبان قضا نیست چشم یک رنگی — شگفته اند چو گلهای انجمن ایوان

درشت خوی نباشید از نشیب فراز — ببین درست که همواره نیست وضع جهان

صفای مشرب دریا و موج این احکام — وقار کوه گران حادثات با دوران

فتاده خلق بسر پنجهٔ قضا و قدر — دوان بهر سو مانند گوی از چوگان

یکی بنام نکو شهره گشته در هر شهر — یکی بزشتی خود بر زبان اهل زمان

گذشته حاتم و شد روزگار عمرش طی — گذشته عمر نام نکوش طی ز [illegible] بان

چو ذکر خیر بود عمر ثانی ای دانا — بخیر کوش که باقی بدهر حسب وبدان

ز بس نفرین حجاج گرچه مسلم بود — با آفرین لایق گر گبر بود نوشروان

ز عیب دیده بپوشند زیرکان دانند — که مقتضای وجود بشر بود نسیان

مروت است و وفا حسن خلق همت جود — ز آفرینش ایشان مراد خالق شان

درین زمانه روانی که این صفات فرو — عیان بود ز عنایات کردگار بدان

چنانکه جوهر تیغ شجاعت و انصاف — چنانکه گوهر بحر مروت و احسان

سخن شناس و خردمند قدردان باهنر — حلیم طبع و فتوت پسند و فیض رسان

بدل چو مهر منیر و بکف چو ابر مطیر — بعقل کهنه چو پیر و بهمت تازه جوان

جهانیان طرف او بوقت جود و سخا — هلال وار بانگشت میدهند نشان

زنند بان سخا بر فراز ذروهٔ جاه — فگنده مسند ذکر جمیل از اعیان

نسیم نطقش تنخواه نافه یافت کمین ... دهد ز نطق تر آب شکر بجو نشان
ز اختلاط برد کار رسته و پیوند ... ز التفات دل خسته را دهد درمان
نو اضعش ز بنفشه نشان به پیری او ... اگرچه دارد ریحان عمر در ریعان
مردشناسی آینه وار بی مانند ... بجوش لباسی چون سرو غنچه بستان
ز قطره صورت دریا گرفته در مقیاس ... ز ذره راه بخورشید برده از امکان
نموده جمع زر آما بکیسه درویش ... که از یکی بهزارش عوض دهد یزدان
ببزم عیش کشیده می از قران بخت ... بصدر جاه فکنده بساط عزت و شان
فروغ ناصیه بخت و نور چهره حسب ... امین مملکت و فیض بخش پیر و جوان
مشیر خاص مدار المهام حیدر خان ... بخیرخواهی منظور شهریار جهان
فراز صدر وزارت چو آفتاب بچرخ ... سوار توسن دولت چو جان بچشم زمان
بحجت همچو ارسطو سپید افلاطون ... بتخت جاه چو خورشید در ارتفاع مکان
بپایگاه بخشش شاهنشه است او کفگیر ... که از وساطت او فیض برده خلق جهان
قلم بدستش ایست لیک گوهربار ... سفید کاغذ سیمی و نی طلا افشان
بزرگوار ادا سی و دیگران دانند ... که قدر لولوی لالا ز جوهری است عیان
سخن ز جوهر ذاتی بلند پایه بود ... که سفله راست ز پستی فکر او پنهان
صفیر بلبل عرش است گفته شعری ... که وحید سدره نشینان بود از این الحان
دهد ز معجزه عیسوی نشان نفس ... شنو تو این مثنوی که نیست خزان
ببزم عشرت تو در خور است الباقی ... بباغ مدحت تو لایق است این ریحان
تو بحر و تربیت در مناسب است بحر ... تو کان و پرورش لعل لازم است بکان
مراست نیش تو خوشتر ز شهد مردم هر ... مراست حنظل تو به ز شکر دگران
کنون مصمم است بخاطر که در وطن بکجید ... شوم چو مرکز از دایره گرفته گران

بیادگار نسازیم ز مدح شاه سخن
چنانکه تحسین آید ز زمرهٔ اعیان

سپهر پایه وزیج کتاب است زیب انشا را
زمن نشست بتو و شهریار تو یکسان

روا مدار که قدر ماهی دیگران گویم
که شرم دارم در آن گنج و من عریان

بخوان دولت سرکار جمله مور و ملخ
وظیفه خوار جهانی و من کمینه نشان

ز جنس شعر و سخن درگذر که ملک نفیست
بکارهای دگر هست خدمتم شایان

سپهم هدیه کمیل ازین کشور
دهم عطیه اجر جزیل از اعیان

کنم نه یاد نشست تا قیه طراز سخن
چو نام پنجاب آید ردیف هندستان

مراز ذکر شدگان شریک نیست مراد
مراز پا و بلندان بلند نیست نشان

ز چند سال بدرگاه تو سپهر سائیم
همیشه مدح تو غیر دگر است عیان

بهر چه باست ثبت است نام من در فضل
بگیر نام مرا هر یکی بگوید هان

نه بهر تهم نبشت نامه لاف بیهوده
که دوستان پدر نا خلف بروز بیان

نماند دیده وری حکم تا نگاه کند
که خود چگونه به اسلاف من گذشت زمان

کنون شمر انشم این بس که بر من افتاده است
نگاه لطف بدوست بس امید بر آن

ادب نمود سپر منزل دعا را هم
که هست دشت سخن بس دراز بی پایان

همیشه باد میسر هر آنچه میخواهی
ز عمر و دولت از فیض کردگار جهان

جبین شگفته و دل شادمان و دیده تازه
گشاده دست و کشیده کمان بهر نشان

ز زر دو دست تو پر تا طرب فزای شکم
زهر کران که خواهی مراد دل بمیان

قصیده

مژده باد ای دل که بوی پیرهن خواهد رسید
یعنی از پی یوسف سیمین بدن خواهد رسید

مرحبا وادی سپید پیر جوان خواهد شدن
چند از گوش از هر مرد و زن خواهد رسید

بلبلان مست را باید صلائی تازه داد — حالیا بلبل در قدح گل در چمن خواهد رسید
فارس مضمار دولت رونق ایوان جاه — زینت میدان و زیب انجمن خواهد رسید
مهر اسمعیل آید مژده از بیت السلام — کز برای تاج او دُرّ عدن خواهد رسید
آبروی عالمی افزاید از جوش فرح — هوش در سر باز آید جان به تن خواهد رسید
جوهر آئینهٔ روشندلی آید پدید — در مشام بخت بوئی از ختن خواهد رسید
سایه بخشد نونهال بخت بر فرق سران — از حسین آوازهٔ خلق حسن خواهد رسید
کهنه نخلها می پرد از دل محبان را بدن — نازپرور یوسفی چون در وطن خواهد رسید
صله بر بیت من گر خامه بخشد رواست — حق شناس است او بفریاد سخن خواهد رسید
گر دعا غایب بود حاضر کنم پیشش بیا — چون خبر از مقدمش شعری بمن خواهد رسید

قصیده در مدح جناب فیضمآب جناب حاجی خان محمد شاه صاحب بهادر وزیر اعظم

در فصل نوبهار که گل در چمن رسید — نرگس رسید لاله رسید و سمن رسید
از پردهٔ حجاز در آمد نوای عیش — نور سهیل بخت ز طرف یمن رسید
در سینه‌ها سرور دو در قلب‌ها طرب — نوری به دیده آمد و جانی به تن رسید
سرو سهی بقد طراوت صد نوبهار داد — شمعی ز چهره نور ده انجمن رسید
هر جا سحاب فیض بگسترد سایه را — هر سو که بوی نافهٔ خلق حسن رسید
با پنجهٔ ظفر شده سیف مراد یار — نور محمدی با ویس قرن رسید
موج صباحتش تا حد کنعان و مصر رفت — یعقوب را چو یوسف گل پیرهن رسید
آینه گهر بهر طرفی گشت موج زن — بر افسر زمانه چو دُرّ عدن رسید
کلک سخا بهر رقمی صفر زد هزار — الحال روزگار بداد سخن رسید
شاها ز رشحهٔ لطفت بود امید — تا بر سر دم جهانی و گویم بمن رسید

شعر ہی است ہیچ خوان فی دعا گوئی قاآن | گر شد بملک غربت اگر در وطن رسید

قصیدہ فی البدیہہ

صبح چون زاغ شب پر اندازد | در ہوا بیضۂ زر اندازد
طشت افلاک را شبدہ دہر | ناگہان مہرۂ خور اندازد
در بر خویش لولئی دنیا | شستہ دیبای شستر اندازد
از خطوط شعاع زال زمین | بر سر و فرق زیور اندازد
ساقی مہ جبین من فی الحال | می رنگین بساغر اندازد
رخت اندوہ از سراچۂ دل | از رخ خویش بہ در اندازد
شاہباز طبیعتم خود را | بہر صید کبوتر اندازد
بحر طبعم بتجربہ سخن | ہر طرف موج عنبر اندازد
در بستان قلم تو گوئی چرخ | تیر را در دو پیکر اندازد
ور ثنای گزیدۂ آفاق | بر زمین نقش محور اندازد
مہر روشن ضمیر صبح نفس | کہ رخش پرتو خور اندازد
آنکہ دستش چو ابر نیسانی | ہر زمان لولوی تر اندازد
جود او معن را خجل سازد | طرح الزام جعفر اندازد
مدائعم عرض طول دہد | چون نظر سوئے دفتر اندازد
جام جیپال را کند لبریز | سیم در کاس قیصر اندازد
از صنم نقش یا صمد خواہد | گر نظر سوے بتگر اندازد
سر فشان تیغ او چو پور پشنگ | بر زمین صد چو نوذر اندازد
ذات او مسند ریاست را | رنگ فیروزہ منظر اندازد

[illegible] ۴۰

هیبتش چون رسد بخاطر خصم / بستر از نوک نشتر اندازد

کاخ را رشک آسمان سازد / چار بالش بمنظر اندازد

ماه نو را رکاب دار کند / زین به پشت تکاور اندازد

گر زند دم خلاف حکمش کس / خنجر او را بحنجر اندازد

وا ورا در بدیهه گوئی من / لطف تو گر نظر در اندازد

نان سعیم فتد بروغن بخت / گوهر عیشم در بر اندازد

ز آن دو لب حرف خلعت و انعام / همچو قند مکرر اندازد

هر زبان جهانیان شعری / بهر نام تو منبر اندازد

بر بسیط زمین بساط سخن / زین زمان تا بمحشر اندازد

با دو دست ثمر فشان سخن / تا نهال قلم بر اندازد

قصیده

ای بنام تو زنده جان سخن / از تو گویا شده زبان سخن

مطلع مهر معنی است دلت / روشن از نسبت دو دمان سخن

نیست موئی بجز میان بیان / در میان تو و میان سخن

شعر را تو بر آسمان بردی / از تو افزود عز و شان سخن

بیگذار و ببین همت تو / آسمان سیر آستان سخن

همعنان ظفر روی تنها / زد علم آسمان به همعنان سخن

چو تو در زیر چرخ کیست دگر / قدر انداز تیر کمان سخن

تا قیامت بود چه استادی / شهره نام تو بر زبان سخن

هر زبان از دیار قدسی هی / خلق را بهره زارستان سخن

یافت از معنی نگارینت — رنگ شنگرف داستان سخن
حسد چو سیماق ریزه خوار شوند — گر نشائی تو میهمان سخن
جام داوی ز بادهٔ شیراز — سعدی پیر شد جوان سخن
سیر شد چشم ناشتاخواران — تا صلا دادهٔ بخوان سخن
یافت رنگینی خیال ز تو — ساز و برگی بزم پان سخن
هیمنت زیب شد ز فکر تو شعر — سر زده بود از زبان سخن
لفظ و معنی ردیف هم کرده — فکر تو میر کاروان سخن
از حلاوت فزای معنی — کرده پر مغز استخوان سخن
درة التاج روزگار کهنی — گوهر آری برون ز کان سخن
از کلام تو چرب گشته هنر — که بروغن فتاده نان سخن
شکر شیرخواره شروانی — هندوی تست بر کمان سخن
میشود روشن از تو چشم کمال — سرمه بخشی باصفهان سخن
دل ز بار یک بینیت گشته — نکته یاب و دقیقه دان سخن
اولین پایه‌ات بود کرسی — چون برآئی بنردبان سخن
هر متاعی که در نگین آید — از تو انبار در دکان سخن
چون بتوضیح نسب نمائی وا — آشکارا بود نهان سخن
چشم دانش توی بدل سوگند — دل معنی توئی محبان سخن
کردهٔ قدردانی شعری — زیر منت ز تست جان سخن
از زبان سخنوران آمد — آفرین بر تو قدردان سخن
در زمان تو آمد از تائید — قلم صنع در زبان سخن
برآید ز عهدهٔ تو کسی — چون برآئی با سخنان سخن

نبیر جمیل باشد در کیسه خویش ز چهره
ذکر جمیل باشد در دهر عمر ثانی

گر دورم از در تو همت بود بر تو
پایم سبک بلغزد از بار سرگرانی

از رنگ چهره ام خوان آثار دردمندی
کردن نمیتوانم تقریر ناتوانی

دل داد از طپیدن طبل زخود رمیدن
هر لحظه مرغ جانم پرد ز بی نشانی

تا زنده ام سر من ساید بدرگه تو
دستم بدامن تست گوهر آنی ار بخوانی

همواره بوده در دهر بی مایه و توانگر
چون من بجان فروشی چون تو بدل ستانی

هستم چنان که بودم باشم چنان که هستم
بر درگهت چو شعری ثابت بجان فشانی

غیرت نمیگذارد چشم ار ز من بپوشی
همت نمی پسندد دگر حال من بدانی

گر خشک شد کنارم در سینه بحر دارم
هر دم سفینه آرم پر لولوی معانی

کردت چو غوث اعظم از خادمان کرم
مداح او مرا هم دانی چنانکه دانی

سودای خط کشیده لا قد غلامی من
در گوش حلقه دارم از درگهش نشانی

گردن نمی توانی هرگز مرا ز سر وا
ز اوراق خاطر من چون نقش او بخوانی

نتوان بچشم کم دید مداح بارگه را
جم رتبه است مورش با شوکت کیانی

دستت چو ابر نیسان سرمایه بخش صدکان
بر کشت من چه باشد گر قطره چکانی

باشی به بخت و دولت مهر سپهر عزت
تابنده چهره تو از نور زندگانی

هر لحظه مژده تو از بخت وقف گوشت
هر دم نوید تازه ز اقبال جاودانی

قصیده در مدح جناب فیضمآب جناب خواجه محمد شاه صاحب انشائی بیس اعظم کشمیر دام اقباله

بسیر عالم معنی چو ساختم شب گیر
ز بلبل قلم آمد بگوش بانگ صفیر

که چون ز هند رسیدی پس از دوازده سال
غنیمت است بهار و شگوفه کشمیر

به فصل دی که بود خود مرا جهت لازم
که هیچ دانا نبود به قید بی زنجیر

شگوفه یاد ز صبح وطن دهد امروز | ز شام غربت ما آمده مشو دلگیر
بفرق هر مرصع ز شاخ گل بشمار | ز سبزه در ته پا کن خیال فرش حریر
دماغ ساز ز کیفیت هوا تا نج | بخواب باز شو از خوشدلی بکن تعبیر
بهای باده و وجه طرب اگر باید | مده بسخوی ز دست نوال خواجه امیر
سحاب بخشش قلزم عطائی کان ایثار | سپهر مرتبه خورشید رای صبح ضمیر
جناب حاجی مختار شاه فخر زمان | که بهره یافته از وی همه صغیر و کبیر
نگاه خشم چو آهن بوقت عفو چو موم | بدل بزرگ و بهمت جوان بتجربه پیر
بیک اشاره دو صد ملک جان کند آباد | بیک نگاه دو صد ملک جان کند تسخیر
وجود او سبب خیر خلق عالم شد | بهر زمانست اگر یافت این قدر توقیر
چگونه کار نیابد بوجه نیک نظام | بملک جاه شد او پادشاه و عقل وزیر
عجب مدار که تاثیر حسن نیت اوست | اگر موافق تدبیر او شده تقدیر
هزار نسخه نویسند بر زبان مردم | سخا چو آیت جاه ورا کند تفسیر
فتند بر دهن امیدوان هرکه دمی | ز چرب نرمی خلقش کند چون تقریر
زده بخطهٔ کشمیر خلق او نفسی | دماغها شده در هند بهره ور ز عبیر
کند بغرب زوایای تیره را روشن | چو مهر ز مشرق زند آفتاب عالمگیر
هزار شکر خدا را که آنچه بشنیدیم | زیاده دیدمش از لطف کردگار قدیر
ازین سپس من و درس ثنائی او در هند | ازین سپس من و ذکر دعاش در کشمیر
فلک شکوه ملک سیر تا بدرگاهت | من و امید بزرگ و چنین نثار حقیر
هدیهٔ ملخ و مجلس سلیمان را | بیاد آر و بزرگی نما و خورده مگیر
نظر بجانب شعری ز گوشهٔ چشمی | که توشهٔ سفرش بس بود همین توقیر
همیشه تا که بود ابر در گهر ریزی | همیشه تا که بود آفتاب در تنویر

رخ تو باد چو خورشید دوست تو چون ابر
ز فیض و رحمت حق فیض بخش و فیض پذیر

قصیده

ز دست هند پس از انقضای یازده سال
بسیر گلشن کشمیر برکشادم بال

بسان ابر شدم قطره زن بهر وادی
برنگ باد پریدم بسی تلال و جبال

غرض رسیدم و دیدم چمن شده گلخن
ترانه گشته دگر از تحول احوال

درو بجای هوا آه سرد مظلومان
ز دیده اشک یتیمان بجای آب زلال

ز ژنده پوشان هر سوی مجمعی دیدم
ز قحط فاضل آن سرزمین هزار نهال

صدف عزیز نزار و در ز ناشناسی‌ها
گهر ز بی‌گهری‌ها گرفته شرح سفال

ز بیم گرسنه چشمان ممتلی از جوع
چو عکس آب بلرزیدش در آینه تمثال

زوال یافته گردون تجمل ستان او
کسی که ماه کشیده بچهره زخم زوال

ز قصرهاست فتاده هزار دنده و کوه
ز لای فصل شده لوح سکه صبا ز شمال

نهفته چهرهٔ نان آفتاب‌سان در ابر
تنور سرد تر از مهر نوجوان با زال

بهیچ دور ز حسن بهشته گندم
فتاده کز مردار زان زچاهٔ غم باکال

گوی فلک که آن اکم سیما بود
بچشمه آب که کس وهم نبرد ز جبال

چه باک گوشت به دندان نمیرسد گاهی
اگر ز قحط بهیزم بدست نیست خلال

خورند چون غم نان وز شب عجب دارم
که هیچ سیر نگردند این نساء و رجال

چو سیب خواهم گویند اصفهان نزدیک
دگر بگویم انگور هست بر آید فال

اگر فتاد بلبلتاد حاجت حلوا
بشاخ آهو داده براست تب غزال

دگر گرفت بر تاب احتیاج چراغ
جواب از لبیان داد و معرفت البال

متاع روی دکان سفاهت است که گشت
ز نقطهٔ اصفهان سبز مرغ بقال

چو داد کندن ریشش بهادر لحیانی — ثمر نداد جز انکیس قره رمال

قصیده در مدح جناب فیض‌مآب معلی القاب گردون خنگ جناب سردار دیال سنگه صاحب بهادر مجیٹهیه دام اقباله

ای رخت آئینه داری شوکت اسکندری — جام جمشید است عیان از حلقهٔ انگشتری

هست چون گوی زمین سرگشتهٔ چوگان تو — حلقهٔ پیش سنانت دور چرخ چنبری

بر مراد دل بساحل کشتی دنیا رسید — همتت تا باد بانی کرد و حلمت لنگری

صیت احسان تو از بس شهرهٔ عالم شده — شهرتا دان آفرین خوان از جهت پروری

میکند طول امل را ضرب در عرض خیال — بذل احسانت رقم سازد چو کلک دفتری

از برای کامیابی مخلصانت را بس است — همت او تو کوشش از لشکر یزدان یاوری

بوی ورد از طیب خلقت گشته مشکآگین نسیم — خاک هندستان ز نم دارد برو زلفانه عنبری

چون شعاع مهر بهر جا که احسان تو یافت — هر گدا را کیسه شد گنج از طلای اکبری

انتظام ملک تو سرمشق دانایان شده — پادشاهان را کند قانون عدلت رهبری

بسکه بین زر سکه تا سردار دوران دیال سنگه — این لقب شد شهرهٔ عالم به نیکو اختری

لشکرت سازد سوسن زار از خنجر چو دست — چهرهٔ گلنار دشمن میکند سیسنبری

عیش را فربه کند شمشیر تو در وقت جنگ — چون میان دلبران هر چند دارد لاغری

چون بعزم رزم بربستی میان خنگ کین — شش جهت را لرزه میگیرد ز گرزه ششپری

ملک بخشا چرخ رخشا ابرکف دریا دلا — ای به پیش رای تو چون ذره مهر خاوری

مدتی شد تا بمدحت دفتری کردم رقم — هر یکی پیشش ز غولی طبلهٔ وقت دری

قند شیرین معنی برجسته ام طوطی مثال — در ادای لفظ سیرابم زلال کوثری

دستگاهی فرصت حاصل نشد از شغل ملک — خوانیم پیشش ز بهتی پایهٔ مدحت گری

از سر نو باز طرح تازهٔ انگیختم — گر زمین بوست کنم تحصیل گردون چاکری
هر کجا سازم گذر مدح و ثنا کارم بود — روشناس عالمم از بین شعر و شاعری
تا ز فیض تازگی هائی نسیم نوبهار — زینت گلشن بود از زر و سے گلهای طری
باش بر تخت جلالت آفتاب ملک گیر — همچو شعری عالمی سر سبز از فرمانبری
پرورشهای نهالت آرزو را شد ثمر — سر فکندن زیر پایت نیست کار سرسری
دادیم تا بار اندر بارگاه احتشام — نخل امیدم ثمر گردید در بار آوری
تو بیا مرت سرد لیکن از کف احسان تو — تازه در کشمیر اطفالم به عشرت پروری
ذره تا خورشید میداند که مداح توام — بر جبینم سکه زد نام تو از نام آوری
عشرت و همت دو تن از کارپردازان تو — از هواخواهان من لیس در شفاعت گستری

قصیده ۴۳

توی که فیض الٰهی نهاده افسر تو — همای بخت کشاده است بال بر سر تو
نگاه گرم بروبت کسی نبارد کرد — تو آفتابی و جمع صفات محور تو
درین زمانه چو ذاتت کسی نمی یابم — خدای یار تو و جد تو پیمبر تو
بسان ابر که هر خشک و تر کند سیراب — کشاده بر سر ما دست فیض گستر تو
همیشه غرقهٔ بحر تجلی ازلی است — بطور نور دهد خاطر منور تو
بجون جد خودت نیست بیمی از محشر — شفیع خلق تو باشد شبیر و شبر تو
چو پیر جام رسد مستیم با وج سپهر — بکام اگر برسد جرعه ز ساغر تو
درین زمانه عنایت ز دور گهت قاست — برات فیض الٰهی بود بد فتر تو
بجون حضرت حق مطبخ سلیمان است — بمور و مار بود عام نان لشکر تو
هزار فایدهٔ فیض بسر سحر باشد — ز مطبخ ازلی راتبت مقرر تو

تا نشت از کثرت سوم عنان	گرد سوی حرم وحدت روی
آب با آب به پیوست بهم	بر لب بحر چو بشکست سبوی
سال تاریخش اگر می پرسند	بلبل شاخچهٔ سدره بگوی ۱۲۴۲

تاریخ برادر فقیر غفر الله له

از جهان حافظ محمد ششتری	شد بجمعه هشتم ماه صیام
هم برادر بود و هم یار و انیس	مهتر و بر تربیت و انتظام
خوش بیان درویش و آگاه و فقیه	در فنون ظاهر و باطن تمام
سال فوت او ز دل کردم طلب	گفت بوده شاعر شیرین کلام ۱۲۴۹
باز سال رحلتش میخواستم	گفت رضوان خواجهٔ جنت مقام ۱۲۴۹

تاریخ همشیره غفر الله لها

شد کنیز خدیجه از دنیا	پیش زهرا مکان پسندیده
بهر تاریخ آن ستوده خصال	دلم از رنج فکرها دیده
داد آواز از ته سدره	هاتفی ایزدش ببخشیده ۱۲۴۹

تاریخ وفات والد مغفور غفر الله لهما

خواجه صدرالدین که بوده والدم	رفت و نام نیک را با خود ببرد
شور محشر دید هر سو آشکار	هر که بود از پیر و برنا طفل و خورد
عالمی شد در وفاتش اشک ریز	سال رحلت هر یک به بی بصری سپرد
دیده‌ها پرنم شد از بس بگریستند	خون در اندام محبانش فسرد

عقل این احوال واین تاریخ خواست | گفت مهر یک خواجه صدر الدین بمرد
۱۲۵۰

ایضاً تاریخه

ببین صدر دنیا و دین خواجه من
پدر بود و استاد و مرشد ولیکن
قضا ساخت در عین طفلی یتیمم
نه مادر بجا نے پدر نے برادر
اگر خون بگریم چه حاصل گریه
مرا دست بگرفت و بسپرد باحق
چو تفویض کارم بحق کرد بابا
پئے سال تاریخ او فکر کردم
چو برداشت پای از بساط اندران دم
خدایا بدانے که آرایش از خود
که ارواح این هر سه تن به همیشه

چه سان رفت در خاک از قصر دولت
مرا بیکس انگند در راه کربت
جدا کرد چون ذره بحرم بحسرت
چو طفل سر اشکم بدامان حیرت
وگر زار نالم چه بهره ز قولت
که از کس نمیداشت چشم مروت
مرا جان بابا ز حق چشم رافت
بوقتی که نے عقل بودم نه فکرت
نداشد که آرایش صدر جنت
۱۲۵۰
بیفزود بر صدر بزم رسالت
دهی جائے در سایهٔ ابر رحمت

تاریخ سال تاہل

چون بپانپور گذارم افگند
چو هرم وید در انجاے غرض
ساغر عیش خمارم شکست
سال تاریخ ز دل جستم گفت

سرنوشت قلم یزدانی
اولم یافت در انجا ثانی
شب غم شد سحر نورانی
پنجم شهر حمیدالثانی
۱۲۴۹

تاریخ وفات مرحومه مغفور اللہلها

دریغا که ساقی دور زمانه | بیفگند در ساغر عیش من سم
انیس شب و مشفق روز من کو | که از بار هجرش شده پشت من خم
جهان فراخم ز غم تنگ گشته | بهشت ای بی او بچشمم جهنم
دلم خواست تاریخ فوتش نوشتن | که تا یادگاری بماند ز ماتم
بگفت از سر کرب و اندوه هاتف | شب جمعه بیستم از محرم
١٢٥٥

تاریخ انگشتری

ساخت انگشتری سلیمان شان | رشک خورشید ازبدر کانی
سال تاریخ خواست زرگر عقل | گفتمش خاتم سلیمانی
١٢٤٢

تاریخ عمارت

خواجه سرائے عجیب آراسته | طبع وے از غایت بخشش نجیب
از پئے تاریخ بنا گفت دل | کرد بنا خواجه سرای عجیب
١٢٤٨

تاریخ

چو شعری دوم یار شد کتخدا | رفیق موافق شدش غمگسار
بپرسیدم از سال تاریخ گفت | بدست آمده گوهر شاهوار
١٢٦٠

تاریخ عمارت

این قصر که سر کشیده بر چرخ | از همت خواجه یافت بنیاد
تاریخ رقم نموده شعری | آباد سرای عشرت آباد
١٢٥٨

تاریخ تولد

مژدهٔ مقدم نکو گهری — عقل اول بچرخ و اختر گفت

نام او گر قمر ولیکن شمس — خویشتن را ز ذره کمتر گفت

آنکه او بر مثال جد و پدر — روزگارش امیر و سرور گفت

وانکه بختش خدای بخشنده — در همه کار یار و یاور گفت

بر جبینش چو کرد بخت نظر — زینت تخت زیب افسر گفت

بی نهایت شمار عمرش را — گردش چرخ و سیر اختر گفت

سعد اکبر دم ولادت او — لقب خویش عبد اصغر گفت

عقد او با عروس بخت قدر — امر جلوس مقدر گفت

کارفرمای شرق و غرب آمد — شاه چین و ختن بقیصر گفت

شعری این مژده چون شنید از من — سال میلاد ابو المظفر گفت

۱۲۶۰

تاریخ کتخدائی

شکر لله که فضل و لطف احد — بخت را بازگشت و گردید

رفته از سینه چرخ گرد ملال — شست از دیده دهر گرد گزند

از زمانه زمان اندوه رفت — وقت شادی و خرمی آمد

صفر خواهد ز ذره افزون تر — شادی از وه اگر رسید بعید

دوستان را چو تیره شد قد راست — گو بدشمن که چون کمان خمید

گشت قائم عماد عیش بچرخ — بر سر پشت خصم هیچ وند

دست انبوی طوبی عشرت بو — کوی چه بوسه کرد بید و عد

جشن عیش خجسته فرجامی — ۱۲ اجب در جبهه داد و آب بخند

آنکه تلقین انجمن دانش — یافت از فیض باطن اب وجد
آنکه سقف زبرجدین طارم — عسجدی کرد از جد امجد
گر ز کاشد بلیغ او ابلغ — گر خرد جید است او اجید
جزر و مد کرده بحر بخشش او — جام پر کرده هر یک از زر ند
آن کند دست جود او با خلق — که بهار آن بخاک آن نکند
داد ترتیب جشن در کشمیر — گر ختا و ختن رسید رسد
عام شد فیض بر وضیع و شریف — بهره در عالمی ز نیک و زبد
هر یکی همچو کوه لعل بفرق — خلعت زر چو آفتاب بقد
ساخت هر رشته لعل با الماس — کرد یکجا سعید با اسعد
بهر تاریخ سال شعری گفت — ماه در برج مشتری آمد

۱۲۵۹

تاریخ وفات مولوی محمد میرزا صاحب خوشنویس زرین قلم از مصنف

کرد رحلت از غم آباد جهان در باغ قدس — میرزا بابا که رفت آوازه فضلش بری
دانش و فرهنگ و خوی سعدی عرفی و خلق او — خوش نما چون شهر و شکر دلربا چون مشک ری
این مقله خط او را مرد مک چند اشتی — رنگین جبهه هم یاقوت کندی نام وی
از پیوست هائی سوداخشک شد مغز دوات — خامه را سوراخ در پهلو ز افغان همچو نی
چون ز دنیا پاک شد از بهر سالش هاتفی — گفت با او رحمت حق بر روان پاک وی

۱۲۶۱

تاریخ وفات

فغان از گردش دوران ناساز — که آهنگ مخالف داد سازی
ز دنیا بست رخت آخر عزیزی — که پروردی جهان با عز و نازش

زهاد بی نیازی رفت بر باد | عجب گونه شد امید ور وانش
پی تاریخ فوتش فکر کردم | دلم میسوخت از سوز و گدازش
بگوش دل رسید از عالم غیب | بیامرزد خدائی بی نیازش
۱۲۵۹

وله

صباحی منور تر از روی جانان | ز خانه برون تا ختم بیت خوانان
دماغی ز بوی معانی معطر | دلی از ضیاهای معانی منور
ز کیفیت اعتدال طبیعی | نهال خرد در نمای ربیعی
جهان دیدم از شادمانی شگفته | عروس زمانه بزیور نهفته
بهر سوی سامان شادی مهیا | بهر جانبی کیقبادی مهیا
دهانها ز حرف سعادت قرین | بیانها ز تقریر دولت مقرون
نوای مبارک بگردون رسیده | هوای سعادت بهامون وزیده
چو گلدستهٔ خرمی بوی کردم | پی کشف این سر بدل روی کردم
عیان شد که سر زد ز برج ولادت | مهی رونق افزای شهر هدایت
چو آبای خود مفخر دین و دنیا | چو اسلاف خود مرجع پیر و برنا
زمین قدومش که بادا مبارک | جهان ست تاج سعادت تبارک
نهالی چنین شاخ چون گستراند | نه سایهٔ خود جهانی نشاند
شود وادی غیر ذی زرع دنیا | پر از میوه های هدایت سراپا
چو این مژده در گوش من جای کرده | پی نظم تاریخ دل رای کرده
خرد سال میلاد این نور دیده | بگفتا که رخشنده ماهی دمیده
۱۲۷۸

تاریخ وفات خواجه محمود حکاک که دوست و رفیق محرر سطور بود غفر الله

ای دریغا که چرخ مینا رنگ — عمر فرسای گشت و عیش زدای

نام و نقش خاتم همت — از جهان رفت و شد بهشت آرای

خواجه محمود کو بحکاکی — ساختی بر نگین خاتم جای

دیده بر سیر هشت خلد نهاد — رخت بر بست ازین سپنج سرای

چون گهر کند دل ز کان جهان — از پی تاج حور زیب افزای

سفت از مثقب تحسر دل — کند از کاوش تفکر رای

هر کسی چون کمانه قامت خم — هر یکی بر مه وار بی سر و پای

اشک بگسیخت سبحهٔ لولو — آه شد در زمانه نیلم سای

پشم از هول دل جگر آمیخت — شد دهان فرهنگ نوحه سرای

مو برآمد ز چشم در بنهفت — لعل سرخ زرد شد چو کاهربای

ریخت از دیده آب مروارید — جسم شمس الهره سرشک افزای

گشت یاقوت سرخ و زرد و کبود — رنگ پرواز گردش از سیمای

یافت نقش مثلث الماس — حکم تسبیح پیش صاحب رای

سنگ فیروزهٔ کهن نو گشت — شد چو سنگ پیاده سر شکنای

رو خراشید بسی ز خون جگر — شد عقیق یمن پیوسته نوا

از الف سینه سلیمانی — تار تار از زمانه شانه نمای

پنجه در خون خویش زد مرجان — چون صدف گریه اش گره دربای

شد دو تا یشب [illegible] — شد ردوسی چرخ نیل قبای

گشت زبرجد ز رنج چون طارم — ز افعی غصه رنج زمردسای

دل بتاریخ یکی مصرع گفت | مسجد و باغچه و چاه و مکان ۱۲۵۶

تاریخ عمارت مسجد

یافت تعمیر مسجد عالی | که ورش را فلک ثنا گفته
سال تاریخ این خجسته بنا | هاتفی خانهٔ خدا گفته ۱۲۶۱

تاریخ تالیف نسخه

نسخهٔ تالیف کرد واعظ احمد بنام | آنکه ز تیغ زبان قاطع زور آمده
ماحی خیر الوری ماحی شرک و هوا | بهر وی از فضل حق منبر نور آمده
کرد بحجت کلام از ره صدق مقام | شعلهٔ ادراک او مشعل طور آمده
بسکه ز عین صواب داشت دلیل و جواب | منکر حق را ازین باب دل چو تنور آمده
زان خط حجت نگاشت یافته و اهل افترا | لب بشکرخنده یار دل بسرور آمده
یافت چو قرطاس سبب زان قلم دلفریب | در بر حوران لقا حسنش نور آمده
حمله هزار ارچه کرد دشمن نامرد لیک | مسترق آخر ز حجه هم بقصور آمده
کشور پنجاب را داد ز سنت ضیا | زاهد نشر اتفاق وقع قصور آمده
گشت لب اهل دین حمد بنا آفرین | دشمن اگرچه ز کین سخت کفور آمده
عزت اهل یقین شهره شد اندر زمین | وقف برافواه گشت چون بصدور آمده
شعری شوریده حال کرد چو از دل سوال | گفت بتاریخ سال حق بظهور آمده ۱۲۶۱

تاریخ انطباع

بحسن اهتمام پیشوایان ره سنت | که گل از انفعال طبع شان غرق عرق شد

همی هر دو سبط مصطفی و وارث و خویش
ز کلک طبع ظاهر نسخهٔ در علم و دین گشته
بگفت از غایت اندیشه تا سال اتمامش

که مثل شان یکی کم دیده این طبق باشد
که دشمن را جگرها چون قلم پوست شق باشد
بشادی زین گرامی طبع طبع اهل حق باشد
۱۲۷۳

تاریخ عمارت

بزرگ خورده وان یک خانهٔ ساخت
باستحکام آن بس سعی ها کرد
چو صرف آن مقام آمد ز غصب

طمع کار چون حسن بتمثالش
که دارد پای زیر و چه حالش
مقام مغصب شد تاریخ سالش
۱۲۷۳

تاریخ تعمیر مسجد

بحمد الله بتایید خداوند
منور چون درون حق پرستان
ضیای مهر از سقفش مبرهن
پی تاریخ سال این عمارت
بگفتا از سر اندیشه هاتف

بنا شد مسجدی چون چرخ والا
مصفا همچو فردوس معلی
فروغ صبح از صحنش هویدا
دلم را چشم خواهش بود بالا
عبادت خانهٔ عالی زیبا
۱۲۶۵

تاریخ تعمیر مسجد و خانقاه

بنا شد خانقاه و مسجد شاه
زیارت خانه تاریخ زیارت
۱۲۷۴
پی تعمیر مسجد هست تاریخ

محمد غوث شیخ پیر و برنا
بدل الهام شد از فیض والا
عبادت خانهٔ زیبای اعلی
۱۲۷۳

تاریخ تعمیر مسجد

ز گوهر پاشی این مهر سایه
کنار بحر شد آغوش دایه

ببین آن مهبین سرمایهٔ عهد
گذشت از نه عماری پایهٔ مهد

پی شکرانهٔ این درگه آمیخت
چو باران ابر نیسان بس گهر ریخت

بتاریخ قدوم از لب تراوید
رسیده نونهال از باغ امید ۱۲۷۱

بود تا ماه و سال و هفته و روز
به بزم عمر باد اسعد افروز

مبارک مقدمش جان جهان را
تبارک افسرش پیر و جوان را

دعا از بنده و از خلق آمین
قبول از خالق الانسان من الطین

تاریخ وفات جناب میر لطف الله صاحب قادری کشمیری

قلم امروز خون از دیده بارد
که شرح ماتم عالم نگارد

جهان در چشمها دارد سیاهی
جگرها داغ از مه تا بماهی

طپد از بسکه در هر سینه دل
جهان شد پر ز مرغ نیم بسمل

اگر از دیده پرسی اشکبار است
وگر از سینه گوئی دل فگار است

نگه از رنگ گل رخها پریده
سپهر از صبر گرد خاطر رمیده

دهان خشک است اگر گشت [illegible]
نفس تنگ ار کشاده هست افغان

الف سینه پس خلقی کشیده
جگرها گشته چون نار کفیده

جهان شد تازه از آه جگر سوز
ز جیب شب برون آورده سر روز

دل تسبیح صد سوراخ دارد
که از هر رشته آهی بر آرد

ز بار درد خم شد پشت محراب
که برده فرق سجاده را آب

از و مسند گرفتا [illegible] تهی کرد
که طول آرزوها کوتهی کرد

چرا از پای اسپان خون روانست
که طوفان خانهٔ زین را عیانست

بفرق پیل از ماتم جدا افتاد
کزین ابر سیه طوفان خون زاد

فرو شد در زمین شمشیر چون آب
سپر از اشکباری موج گرداب

نجابت را کمر زین بار بشکست
ریاست زین سیاست رخت بر بست

وزید آیا چه بادی بی‌نیازی
که طی شد دفتر مسکین نوازی

چرا ارباب حاجت خون نبارند
که وقت التجا رو با که آرند

خزان اوراق آن گل تا بهم ریخت
کتاب فضل را شیرازه بگسیخت

بسر کف میزند زین غصه قلزم
که شد ابر سخاوت از میان گم

زند بر سینه کان سنگ از غم تنگ
که آن گوهر جهان را رفت از چنگ

مریدان بی امام خویش خسته
پریشان تر ز تسبیح گسسته

دریغ آن جامه زیب مسند آرا
دریغ آن حرم ورزم بزم پیرا

دریغ آن صاحب طبل و علم آه
دریغ آن واقف لوح و قلم آه

سروشش از روی آمین این ندا داد
مقام میر بر عرش برین باد
۱۲۴۳

دگر تاریخ از کلام غیب آن شد
مقام وے بہشت جاودان شد
۱۲۴۳

تاریخ وفات

دریغ عبد الرشید آن مرشد عهد
روان کرده بفردوس برین مهد

دل از دنیای فانی داشت پر درد
سوی باقی سرای خلد رو کرد

چو عنقا روی از مردم نهان ساخت
بقاف قرب ایزد آشیان ساخت

سحابی خواست از دریای عرفان
بارض قف بلا زد جوش طوفان

ز بهر یک قطره دریا اشتلم کرد
چو زد خود را بموج بحر گم کرد

حقیقت هر کرا گردید مشهود
سحاب و قطره و دریا یکی بود

تفاوت گر عیان گشت از ظهورت / ز استعداد ها شد فرق حالات

ز هر روزن فروزان نور مهر است / اگرچه جای او چارم سپهر است

چو هر آئینه را رنگی دگر داد / ز هر یک لاجرم عکس دگر زاد

تقابل از میان چون گشت مفقود / باصل خویش روی آن نور بنمود

پی تاریخ سال فوت آن فرد / دل شعری بسی اندیشه می‌کرد

سروش غیب از چرخ مقوس / ندا زد بلبل باغ مقدس

۱۲۷۱

تاریخ وفات جناب میر لطف الله

سید پاک نسب لطف الله / بهر تاریخ وفاتش ناگاه

نور گرد از سر جنت ظاهر / سیم ماه ربیع الآخر

۱۲۷۳

تعمیر

چو آراسته گشت این بنای دلکش / نگاه از تماشای گلدسته بسته

[illegible] از شاد و باقی / ز سال بنا گو دیار خجسته

۱۲۸۳ ۱۲۸۳

تاریخ حفر چاه

چو رونق یافت این نخل نو خواجه / نهاده افسر دولت تبارک

خرد تاریخ گفت از روی عزت / مبارک بر مبارک بر مبارک

۱۲۶۳

تاریخ حفر چاه

چون ازین چاه نهال امید / آب بر کام دل عالم دید

تر زبان شد قلم از سال بنا / چشمهٔ فیض هویدا بادا

۱۲۶۳

تاریخ وفات مولوی غلام رسول قصوری

از جهان مولوی غلام رسول — بقصور جنان چو کرد سفر
سال تاریخ فوت او شعری — خواست ز اندیشهٔ خرد پرور
هاتفی گفت از سرِ حسرت — شب آدینه بود و شهر صفر
۱۲۶۳

تاریخ تعمیر

بنا شد منزلی از حسن تثبیت — چو شیرین بوسهٔ خوبان مالح
رقم زد خامه‌ام سال بنایش — عبادت خانهٔ زهاد صالح
۱۲۶۹

تاریخ وفات مولوی غلام علی گوجرانواله

شد بدار الجزا ازین دنیا — با هزاران هزار خسته دلی
سال تاریخ فوت او بشمار — نام او مولوی غلام علی
۱۲۷۳

تاریخ تعمیر

صفا پرور لبان سینهٔ پاک وفا کیشان — بتعمیر وزی بنا چون یافت این کاشانهٔ قدسی
در اندیشه بافکرت نهادم رو بخواهش را — پئی تاریخ سالش گفت دولت خانهٔ قدسی
۱۲۷۰

تاریخ مقدم

بحمد الله که شد پنجاب رشک گلشن جنت — بیمن مقدم خان خدم کیوان ارم ایوان
چو دیدم عشرت عام جهان تاریخ وجدان — چو پرسیدم ز دل گفتا قدوم خان عالیشان
۱۲۶۳

تاریخ وفات ملا یوسف تاشقند

نخل فضیلتی که ز کشمیر سر کشید ⁂ از صرصر زمانه یحیی پور پست شد
تاریخ رحلتش پی اخوان چو خواستند ⁂ اندیشه از خمار تحیر ز دست شد
یعقوب چون شنید بگفت از سر اسف ⁂ یوسف به بند گرگ اجل پای بست شد
۱۲۷۳

تاریخ ورود

دل گفت که خواجه با صفا می آید ⁂ جان گفت برائی دل ما می آید
تاریخ قدوم خواستم گفت خرد ⁂ بحر کرم و کان سخا می آید
۱۲۷۳

ایضاً

صد شکر که خواجه باز آمد امسال ⁂ شد کاسه و کیسهٔ اہل مالامال
تاریخ قدومش دلم از فکر شنید ⁂ آمد گهر سخا بدرج اقبال
۱۲۷۴

تاریخ رسید مصحف مجید

این مصحف دلکش بمن از درگه حی ⁂ چون گشت عطا بخوشدلی بردم پی
تاریخ وصولش بدلم شد الہام ⁂ فرقان مجید شافع قاری وی
۱۲۶۶

تاریخ ورود تحایف اہلبیت رسالت صلی اللہ علیہ والہ وسلم

از لطف و عنایات رسول الثقلین ⁂ شد خطهٔ کشمیر پر از زینت و زین
تاریخ ورود این تحایف دل گفت ⁂ آثار مبارک از علی و حسنین
۱۲۶۷

تاریخ تعمیر

این خانه که طاقش شده با دولت جفت ⁂ از هر طرف آن گل اقبال شگفت
تاریخ بنائی او ز گردون جستم ⁂ بیت الشرف انجم اقبال بگفت
۱۲۵۱

تاریخ پیاله

این ساغر بلور مرصع بگوهر | آبی خجالت لبالب پر آتش تر
چون زینت ترکیب پذیرفت ز چرخ | تاریخ عیان بود ز لفظ ساغر
۱۲۶۱

تاریخ شکریه صحت و شفا

در خانه ام از شومی جرم و ذلت | چندی بودند پای بند زحمت
شد فضل خدا شامل و تاریخ شفا | فرمود که یافتند هر یک صحت
۱۲۷۸

تاریخ ورود سعادت ورود

تاریخ ورود این گرامی اعجاز | هیچ است دل از خاطر الهام طراز
از مبدأ فیاض ندا خورد بگوش | نقش قدم رسول شد دیده نواز
۱۲۸۱

تاریخ حفر چاه

چون کند عبدالکریم فرخنده شیم | چاهی ز پی تشنه لبان عالم
تاریخ بنای آن ز سر دو شعری | از چاه کریم فیض آب زمزم
۱۲۷۴

تاریخ تولد

این تازه گهر ز بحر حق آگاهی | آمد بی دگر آورد زمه تا ماهی
تاریخ ولادتش چو شعری هیچ آ | دل گفت که تاج دختر شاهنشاهی
۱۲..

تاریخ زفاف مطلب نگار

ای تازه نهال بخت عالی بنیاد | دل گوشش تاریخ زفافت بنهاد

از بخشش غیب مصرعی شد موزون
پیوند با این نخل دهد بار مراد
۱۲۷۶

تاریخ وفات

چون شیخ عزیز شد بحکم قادر
در کلکته سوی ملک باقی سافر
تاریخ وفات کلک شعری بنوشت
بوده نهم از مه ربیع الآخر
۱۲۷۹

تاریخ تعمیر مسجد

زهی نواب عالیشان معین الدوله صفدر خان
که در تعمیر مسجد شد موفق از خدادانی
چه مسجد قبله‌گاه عابدان و معبد نیکان
مکان فیض را بانی مقام لطف سبحانی
بنا میزد ازین همت که تسخیر دو عالم کرد
خریده دولت باقی عقبی از زر فانی
پی تاریخ سال این عمارت هاشم فکری
خرد گفتا به هندستان بنای کعبهٔ ثانی
۱۲۹۳

تاریخ وفات وزیر اکبر خان بارک زی

غازی شیر شکن اکبر خان
که گلستان خراسان بشگفت
کرد جبار روسیه ز شمشیر پست
گرد ظلم از چمن کابل رفت
در جوانی سفر عقبی کرد
روح او مژدهٔ فردوس شنفت
مردنش شد غم اکبر زان دل
سال تاریخ غم اکبر گفت
۱۲۶۳

تاریخ وفات خواجه عبدالاحد

از خواجگان احرار عبدالاحد بکشمیر
افسوس در جوانی رخت حیات بربست
تاریخ سال فوتش شعری چنین رقم زد
یکجای نفس قدسی با روح قدس پیوست
۱۲۶۷

تاریخ وفات

آه کز تند باد مرگ گذشت / شمع زهاد شیخ نور الدین
از حضیض جهان به تنگ آمد / کرد ماوا میان خلد برین

۱۲۶۹

تاریخ کتخدائی

شکر لله شد جهان رشک نگارستان چین / زانچنین جشنی که رونق یافت از آن روی زمین
حبذا جشن همایون مرحبا جشن طرب / کز زمین آوازه شد از عیش تا چرخ برین
شد قران نیرین سعد در برج شرف / بخت و دولت همقرین اقبال و عزت همنشین
لاله گون شد از نثار لعل سم بادپای / چون کف دریا دلان شد پر گهر دامان زمین
عقد پروین را فلک افشاند در وقت نثار / گشت چون مهر شفق با یاقوت این در ثمین
خواستم از طبع شعری سال این فرخنده جشن / گفت با مهر مشتری با زهره باشد قرین

۱۲۶۵

تاریخ ورود

شکر لله که یافت سرسبزی / گلشن آرزو ز نخبت سید
گشت شاداب قطره تا دریا / شد برومند ذره تا خورشید
از نوای قدوم هادی ما / حادی عیش بر کشید نشید
گفت تاریخ مقدمش شعری / باز آمد ضیای چشم امید

۱۲۶۳

تاریخ تولد

شکر لله نسیم تایید / گلی از گلشن اقبال دمید
خرمی در دل یاران آمد / نور در دیده احباب رسید

خاطرت ماست زطالع خورسند
از پی دایگی او بفلک
بسکه بر خویشش بنالید ازو
سال میلاد در قمر مو شتری

بدعا هر چه بجز است بدید
شیر آورد به پستان ناهید
مهد را پایه بگردون برسید
از جبین نور سعادت تابید
۱۲۸۱

تاریخ تالیف

بنام ایزد مرتب نامه شد
بهار از چهره آرایش یک فصل
نباتات راز لفظش پشت بر کوه
ازین جام جهان بین ریخت از تاک
چو شد این نامهٔ رنگین مرتب
پی تاریخ سال اختتامش

که نور افزود بازان در چشم احباب
بهشت از جلوه پیرایش بیجاب
سلاست راز مضمونش بجوی آب
چو تار عنکبوت از هم صطرلاب
بصد آئین بصد تزئین بصد تاب
شد از کلکم عیان تاریخ پنجاب
۱۲۶۹

تاریخ حضر پیر میر

کند چاه پی راه خلق خدا
حضر فکرت بسال تاریخش

از دل فیض بخش میر کبیر
تر زبان شد که خضر جاری ہے
۱۲۷۸

تاریخ عزل کمپنی

چو شد کمپنی عزل فرسوده جشنی
زمن سال تاریخ را چند پرسی

شه انگلستان با آئین عیسی
که روشن شود از چراغان او بیا
۱۲۷۵

تاریخ شادی

مبارک که از یمن اقبال و دولت — نهال امل یافت از خرمی بر
ز کیفیت نشاء سرخوشی ها — زند موج صهبای خم و جام و ساغر
شکرخواب شوخان ز چشم اوفتاده — ز بس ریخت در راه بادام و شکر
صبیحان و سبزان برنگین ادای — چو منقار طوطی و بال کبوتر
ز سرحد پنجاب تا کوه جمّون — در و دشت شد غرق در نقره و زر
نثار درم شد ز مه تا بماهی — زر افشانی عام از ذره تا خور
گدا کرد کچکول را گنج قارون — طمع را شده چشم دست توانگر
شده هار گلها ز نسرین انجم — مزعفر قبا گشته از تابش خور
بهنگام سعد و زمان همایون — چو هم رشته کردند یاقوت و گوهر
بآیین تنبول بر کف گرفته — گهر چرخ و مه پاره زهره اخگر
چو تاریخ سمت و ز اقبال جستم — بگفتا شده اقتران مه و نور
۱۹۱۸

تاریخ قدوم

مبارک که گشت از عنایات یزدان — چو طبع سخنور جبین ها کشاده
گر آمد که آمد بجو آب رفته — که آمد که آمد پر و تاب باده
چو کلک مذهب که زر ریز آمد — کز آب طلا جدولی گشت جاده
شده سبزه پامال سم سمندش — به پیش هوایش گلها پیاده
ز تشریف خود خلعت لطف دادی — کنون افسری کرد بر دوست زیاده
ز همراهی قرة العین بینش — بچشم محبان ز نو نور داده

چو تاریخ مقدم ز من جست شعری
بگفتم زهی خواجه و خواجه زاده
۱۲۶۵

تاریخ توبه عبد الرحیم

مولوی عبد الرحیم از توبه شد چون کامجو　　منکر از پشت طاقت زیر بار کین شکست

سال تاریخ هدایت خواستم از روح قدس　　از ظهور دین حق گفتا دل بیدین شکست
۱۲۶۹

تاریخ وفات رحمة شاه مخدومی

شد شیخ رحمت الله از دین و از غم قضا　　بر شاخسار سدره چو بلبل غزل سرای

چون رحمت خدائی شده شاملش بجو　　تاریخ سال فوت وی از رحمت خدای
۱۲۶۳

تاریخ ساختن زین فیروزه

ای نور خرد را رخ زیبای تو مطلع　　هر چند رفیع است فلک در گهت ارفع

براد هم تو زین طلا باد مبارک　　تا از زر خورشید شود در هر ملمع

شعری پئے تاریخ چنین گشت گهر ریز　　زین نو ز کار فیروزه مرصع
۱۲۶۱

تاریخ تولد دو طفل توام

ز نخل پر وبست ملا سعید　　دو فرزند توام خدا آفرید

پی سال تاریخ آن هر دو تن　　دو تاریخ دل کرد القا بمن

برای یکی لفظ بتفریح خوان　　برای دگر لفظ تفریح دان
۱۲۵۵　　۱۲۵۵

تاریخ تولد دو طفل توامان

منشی راست قلم نجم الدین　　آنکه شاخ املش بالیده

توامان زاد دو فرزند اورا — گشت بادام دو مغزش دیده
سال تاریخ رقم زد شعری — بر یکی شاخ دو گل بر دمیده
۱۲۶۸

تاریخ تولد

بروز عرفه بلا خلیل فرزندی — ز رب کعبه عطا شد بنام اسمعیل
برای سال ولادت چو خواستم تاریخ — بخاطرم شده الهام نور چشم خلیل
۱۲۶۹

تاریخ تولد

بید الحمد از عنایات اله — آنکه عالم آفرید از کاف و نون
نخل امید زمین آمد ببار — تهنیت شد تا سپهر آبگون
داد شعری سال میلادش رقم — گوهر از کان سخا آمد برون
۱۲۷۴

تاریخ حوض باولی

زهی خواجه امیرالدین که نامش — پی تشهیر او شد گرم هر سو
زعین وسعت مشرب رسیده — بخوب و زشت فیض نیز او
بصحن خواجگان حوضی بر آورد — کز آورد هر کس آب بر رو
دلم تاریخ جوی از خضر شد گفت — نمایان باد فیض جاری او
۲۷

تاریخ شادی

چو شد حافظ عزیز اسعد مردی — ببزم کامرانی عیش فرما
ز دل سال زفافش خواستم گفت — که از نو یافت نور چشم اعمی
۱۲۷۵

تاریخ خضر چاه

چو میر آفتاب از برائی خدا — برآورد چاهی بصد آب و تاب
بتاریخ گفت از لب چاه خضر — عیان بر زمین چشمهٔ آفتاب

۱۲۷۵

تاریخ تعمیر

خانهٔ میر آفتاب بساخت — گرد جا اندران چو دُر بصدف
خواست شعری ز چرخ سال بنا — شد ندا آفتاب برج شرف

۱۲۷۶

تاریخ تعمیر مسجد

زین خجسته مسجد عالی اساس — اهل دل را طبع چون شمشاد شاد
هست ابراهیم نام بانیش — آنکه داد همت از امداد داد
توشهٔ عقبی بنائی مسجدست — این عمل از بهر این آزاد زاد
خواست شعری سال اتمامش ز فکر — تا بماند زین نکو بنیاد یاد
از لب زمزم ندا زد جبرئیل — ثانی بیت الحرام آباد باد

۱۲۷۵

تاریخ تعمیر مسجد

شکر لله یافت چون تعمیر این خیر البقاع — شد بلند آوازِ ذکر از خاک تا عرش برین
پنج نوبت میزند در گوش او از پنج وقت — آنچه یکبار از خدا آورد جبریل امین
منبرش از پایهٔ والا بگردون برده سر — طاق محرابش خم آموز سر مردان دین
سقف او بر طاق عابد سایهٔ عرش مجید — چار دیوارش برای زاهدان حصن حصین

کلک شعری سال تاریخ بنایش زد رقم | کعبهٔ ثانی شد آباد از محمد قطب الدین
۱۲۷۶

تاریخ وفات میر ولی شاه اندرابی قادری

دریغا که از ترکتاز قضا | لب عالمی گشت شیون سرا
فلک گشت بر مردمان شعله مهر | زمین جامه در نیل زد چون سپهر
نفس شیون آرا زبان شعله خیز | نجم آرام فرما طرب در گریز
چه سیل بلا گرد طوفان که باز | بفرق جهان دست غم شد دراز
چنان دیده از دود اندوه دوخت | که بر چرخ خورشید را دل بسوخت
زمین گریه در مردم افگنده جوش | ز دیوار و در ناله آمد بگوش
ز باغ سیادت درختی فتاد | کز و هر یکی یافت بار مراد
ولی نام شاهی ز آل علی | ولی نور حق از رخش منجلی
فروزنده بدری بر اوج کمال | صفا خیز بحری ز موج جلال
ز محنت سرای جهان رخت بست | نه سایهٔ عرش رحمن نشست
بواماندگان بر سبیل کفیل | وکیلش خدا شد نعم الوکیل
ازین واقعه شد چو دل پر ملال | ز تاریخ رحلت نمودم سوال
خرد گفت سال وفاتش شنو | بیفزوده آرایش خلد ازو
۱۲۷۴

تاریخ وفات

ای وای که این زبیدهٔ عصر | رو جانب سیر خلد بنهاد
تاریخ وفات او ندا شد | زهرا و رسول شافعش باد
۱۲۷۳

تاریخ ولادت

از قدوم این گل گلزار مجد و اعتلا — صبحدم باد صبا بس مژده دلخواه گفت
ز ارتفاع طالع مسعود او وقت صعود — سعد اکبر نکته های خوش بمهر و ماه گفت
پیر خم گردیده پشت آسمان از بهر این — رو بمحراب دعا کرد و عفاه الله گفت
بس بشد قول ز آثار سعادت در وجود — پیر بینش از فراست خاطر آگاه گفت
خواهد او بر اوج جاه مصر جان گشتن عزیز — از ته دل این سخن یوسف فراز جاه گفت
استداد عمر او در اداد چون تقدیم عرض — رشته طول امل را عقل بس کوتاه گفت
فکر شعری از پی تاریخ سال زادنش — شد قمر تابان باوج آسمان جاه گفت
۱۲۷۱

تاریخ ولادت

مرحبا و حبذا نیک باش و شاد زی — پیش پیش اقبال و دولت عزتش همراه گفت
در زمین منظور لطف و شاه جلالش سرو [illegible] — در زمان تائید مندش محرم درگاه گفت
صدر آرای جلالش خواند هر کس ز آستان — آفتاب اوج اقبالش سحرگاه گفت
در صنوف وصل [illegible] مانند خواندش هر که دید — در فنون علم ممتازش دل از اشباه گفت
سال تاریخ ولادت چون ز شعری خواستم — آفتاب مشرق اقبال و زیب جاه گفت
۱۲۹۳

تاریخ کتخدائی تاج الدین

مبارک که از یمن تائید و بخت — رسوم طرب افزون شد رواج
ز آمیزش اختلاط نشاط — بهم عیش و عشرت نمود امتزاج
ز سامان شادی مفرح [illegible] — مزاج زمان یافت نیکو علاج
جهان از شب و روز روشن [illegible] — ببین [illegible] های [illegible]
طرب بسته احرام این بارگاه — ببیناست فرخنده مانند حاج

خلایق شتابان سپاسی سپید ‌ ‌ چو شطرنج گیرد آبنوس است و عاج

بدامان درم برده اهل نیاز ‌ ‌ ز دلها فراموش شد احتیاج

جهان را سراسر گرفت این طرب ‌ ‌ ز باغ ارم خواست گل خراج

همه نکهت خرمی در نهاد ‌ ‌ همه خواهش عشرت اندر مزاج

پی سال تاریخ جشن سعید ‌ ‌ نهادم بفکرت سر از ابتهاج

قلم کرد بر لوح خاطر رقم ‌ ‌ باقبال زیب گهر یافت تاج

۱۲۷۶

تاریخ وفات شیخ ابراهیم

فغان از گردش گردون و سیر مهر و ماه او ‌ ‌ نگاه عمرسائی غم فزای عیش کاه او

درین گلشن نمی بخشد ثمر شاخی بجز حسرت ‌ ‌ گرانی میکند چون کوه بر دل برگ کاه او

عروج نشأ شادی خمار غم دهد آخر ‌ ‌ حضیضش چاه در دنبال دارد اوج جاه او

درین میدان خرد ور چون کشاید چشم عبرت بین ‌ ‌ ته پا ریزهٔ الماس بیند از گیاه او

دریغ از پا در افتاد آن نهال گلشن عزت ‌ ‌ که بر اوج سما افرازی همی سودی کلاه او

پدر بوده خلیل الله و ابراهیم خود نامش ‌ ‌ همیشه کعبهٔ دلها عمارت سهم و راه او

باستغفار جرم خود لسان حال او گویا ‌ ‌ مجال قال نادیده زبان عذر خواه او

سبک جولانی عمرش کهین قصدا بنگر ‌ ‌ سبق در وقت رفتن برد بر تو رنگاه او

پی سال وفاتش داشت شعری فکر تاریخی ‌ ‌ در آن حالت که گردون بر خنده شد از تیر آه او

ز فیض روح قدسی مصرعی برجسته شد موزون ‌ ‌ بگو با خلیل الله بادا آرامگاه او

۱۲۷۰

تاریخ جلال الدین ابن حسام الدین ابن جمال الدین

بحمد الله از یمن بخت بلند ‌ ‌ دمید از گلستان جهان نونهال

حسام خرد داد جوهر که تافت | جمال جلال و جلال جمال

خوشا غرهٔ شادمانی که یافت | ز مه پارهٔ مطلع دل هلال

باوج کمالش رسانا د حق | نگه دارد ش هم ز عین کمال

برفتا غبار غم از سینه ها | بحسن عبارات و لطف مقال

پی سال تاریخ میلاد او | کشیدم بسلک معانی لآل

دل از ره دانش چنین زد رقم | شرف یافت جان جمال از جلال

۱۲۷۵

تاریخ غلبهٔ زبردست خان

از زبردستی خان ذیشان | بامکان مژده مکین میگوید

عزت او که در آن عزت ماست | فخر ارباب یقین میگوید

آنکه از همت مردان هر کس | در گهش حصن حصین میگوید

هر که دیدیم نوای شادی | از یسار و ز یمین میگوید

حق ز ره رفت غبار باطل | تهنیت چرخ برین میگوید

مدعی ریخت لکام یکبار | عذرها سر بزمین میگوید

مهره چیدن شد ز بساط بازی | طرح منصوبه چنین میگوید

سر بدیوار زد از حیرت غم | در ختن صورت چین میگوید

رشتهٔ خام گسستن دارد | عنکبوت این لطنین میگوید

چون در افتاد برافتاد حسود | در بدیوار همین میگوید

شهری از نهایت شادی تاریخ | خواری دشمن دین میگوید

۱۲۸۵

تاریخ ورود موی مبارک بامرتسر

صد الحمد از ورود موی گیسوی نبی — کشور دلها معطر گشته چون کوی نبی

گرچه رفت از آتش کین گشته دلها بباد — خاک ما سیراب گردید از نم جوی نبی

سینه های عاشقان کز گرد کلفت تیره بود — ساخت همچون طور سینا پرتو روی نبی

موی گیسوی رسول الله گردید عطرسای — مشک آگین شد مشام عالم از بوی نبی

مردم از شوق زیارت زائر بیت الحرام — کرده پا از سر شتابان عالمی سوی نبی

فتح ابواب بهشت و سد ابواب سقر — هست موقوف اشارتهای ابروی نبی

خواستم سال ورودش را ز شوری زود رقم — شافع ما یوم محشر باد گیسوی نبی
۱۲۶۱

تاریخ وفات شیخ جمال الدین

شیخ آن جمال الدین که بیگفت عالی — صد آفرین بهمت گردون گرای شیخ

تنگ آمد از جهان و رنج از بهر نان بهفت — تا انتقنا چه کرد بتعجیل رای شیخ

شک نیست رفتش کشد اندر کنار لطف — چون شیخ رحمت کار کنون با خدای شیخ

درهای خلد وا شد و شد چون فراز بند — بگشت وا ز همت مشکلکشای شیخ

دل داشت بهر سال وفاتش نظر بغیب — رضوان ز خلد گفت بفردوس جای شیخ
۱۲۶۶

تاریخ وفات شیخ عبدالوهاب پیلو

چون خواست ز خلد شورشش روز حساب — دل گفت چراست عالمی دیده پرآب

آورد جگر چو مد آهی بیرون — گفتا که بمرد شیخ عبدالوهاب
۱۲۶۶

ایضاً تاریخ

تا ماند شیخ وا ز و ماند این فسانه بدهر — که خلق و همت و لطف و عطا و تمکین داشت

بنیکنامی بوده بنیکنامی رفت — خدا ببخشد او را که خورد و برد و گذاشت

ازان بلوح مزارش بخورد و برد و بمرد — بیادگاری تاریخ کلک فکر نگاشت

۱۲۷۶

تاریخ وفات میان حسن ایمد گنائی غفر له

ای دریغا ز دیدهٔ اعیان — شد نهان روشناس روی زمین

آنکه فقرش نموده رخ ز غنا — وانکه تمکین فزوده از تلوین

یادگار سلالهٔ اعظم — افتخار جهان برای زرین

خلق او همچو نام او احسن — کار او جمله مورد تحسین

اعتقادی بوجه احسن داشت — با بزرگان خورده وان بیقین

زان بحالش بسی عنایت داشت — شه امام علی امان امین

واو ازان حسن اعتقادش بر — که بکویش چو گنج گشت دفین

تا ره منکر و نکیر ازو — از جواب و سوال از تلقین

جای بخشد بسایهٔ طوباش — نهدش در کنار حور العین

بهر سال وفات او شعری — داشت اندیشه برای متین

ناگه آمد بگوش از سروش — شده ماوای وی بخلد برین

۱۲۸۱

تاریخ وفات

ای وای کزین سرای فانی — رو کرد بسوی ملک عقبی

آن صدرنشین بزم عزت — وان قدر فزای پیر و برنا

می برد بسر بجاه و اقبال — میزیست بحسن خلق و تقوی

شد جانب خلد داغ فرقت — بنهاد بسینهٔ احبا

تاریخ رقم نمود شهری — آرام گهش بهشت بادا
۱۲۸۲

تاریخ وفات میر آفتاب

آه که رفت از جهان میر بسن شباب — کرد دل عالمی از غم دوری کباب
مهر تمام آفتاب بود ز روشن دلی — خاطر هر ذره از کرمش کامیاب
شمر و پدر خوانده اش بود بجید آنکه داشت — سال بردن از شمار سیم قرون از حساب
زان شده تاریخ او سر ز جهان چون کشید — سایهٔ عرش مجید جیده گه آفتاب
۱۲۸۱

تاریخ شادی

دگر موسم نوبهار آمده — نهال تمنا ببار آمدن
دل غنچه وا از نسیم بهار — کف گلبن از خرمی در نگار
لب بلبل از خرمی در نوا — ز اوراق گل خوانده درس وفا
شده سرو در پیش گل خورده دان — که از زر کشد حلقهٔ قمریان
زبس عکس گل موج زد هر کنار — حنا یافت بر شاخ دست چنار
می لعل ریزند در پای خم — ز منقار کبکان طاؤس دم
کمر بسته اعیان دولت تمام — که بزم طرب را دهند انتظام
سپهیان ایران بلیجان هند — سپاهان ملتان و سنزان سند
ز کشمیریان نزاکت نیوش — ز پنجابیان رعونت فروش
خرامان بهر سو چو کبکان مست — یکی جام بر کف یکی گل بدست
شکسته کرده گل گیسوی عطرسا — ز شاهد پرستان زاهد نما
منقش جبینان خورشید تاب — زده چشمک برق ریزه سحاب

بہم وزیر و نقارہ و گاؤدم — بطاق فلک بستہ طاق و طرم

بیاجہ کہ از وی خراج فرنگ — توان داد انعام باج فرنگ

زیارت سوزن رسانده ہوا — بشب کوری آسمان توتیا

جہان طبع فولاد اگردد نرم — کہ ہنگامۂ روشنی گرد گرم

ز گل ریزی انجم افشان شرار — نگہ از مستانہ کرد آشکار

ز چہتانی و شعلۂ خام سوز — بہ پژمردگی ز و گل نیمروز

ز ساماں مجلس کہ درکار بود — نگہ ہست در سیر گلزار بود

خیال از تماشای مخمل بخواب — ز گلدوزی فرش باصل بتاب

ز بس یافت سامان پیدا حشم — گدا کرد کچکول را جام جم

ہوائی درج آنچنان بر پرید — کہ برج کبوتر بہ نسرین رسید

گریزان شیاطین ہم ز آسمان — پی رجم شان نجم ثاقب دوان

چو این جشن شد رونق افزای حال — ز شوری بجستم تاریخ سال

زمین گرد چو فرسودہ پای نگاہ — بیبرون حسن شد قرین مہر و ماہ ١٢٨١

تاریخ تولد میرزا غلام محمد قادری فرزند کلان مصنف

غلام محمد تولد چو یافت — ز باد طرب غنچۂ دل شگفت

بتاریخ میلاد او ہاتف گفت — زہی نو گل باغ اقبال گفت ١٢٦٥

دگر بارہ ہاتف بمیلاد او — زہی صاحب تخت و اقبال گفت ١٢٦٥

سال میلاد این گرامی پور — جستم از عقل کرد نکتہ ادا

بر غلام محمد ای دانا ١١٦٣ — باز لفظ محمد افزا ١٠٢

غنچۂ زر بگوی و اختر دین ١٢٦٥ ١٢٦٥ — ہر سہ تاریخ ز دانش پیدا

پی سال میلاد فرزند امجد — خرد گفت آقا غلام محمد ۱۲۶۵
ای غلام محمد ار پرسند — سال میلاد از تو اہل کرم
جان من در جواب شان میگوی — کہ غلام محمد نعیم ۱۲۶۵
باز تاریخ سال میلادش — شد ندا در عالم مبارک بخت ۱۲۶۵

تاریخ تولد میرزا غلام احمد نامی قادری طال اللہ عمرہ فرزند دوم

چون زاد غلام احمد و چرخ — خورشیدش خواند بی محابا
تاریخ تولدش عیان شد — آمد طلعت رشید آبا ۱۲۴۲

دیگر

سال میلاد غلام احمد عیسی نفس — ہاتفی گفتا نہال باغ اقبال آمدہ ۱۲۴۳
چو لطف حق غلام احمدم داد — در عشرت بروی بخت کشاد
خرد گفتا پی تاریخ آن سال — گل زیبا و سید از باغ اقبال ۱۲۴۳
دگر تاریخ میلادش ز بالا — بگوش آمد مبارک بخت بادا
شد ز میلاد غلام احمد — خاطرم رشک فزای خورشید
بہر تاریخ تولد گفتم — بادر روشن شدہ چشم امید ۱۲۴۳
غلام احمدم داد چون فضل حق — گلستان طبع سر بسر شگفت
ز دل سال میلاد او خواستم — یکی تو گل باغ اقبال گفت ۱۲۴۳
غلام احمد چون زاد سال میلادش — سرود بلبل خاطر بہار باغ نبی ۱۲۴۳

تاریخ تولد غلام قادر قادری مرحوم

آن دم که غلام قادر آمد بوجود — تاریخ ز نام او نمود هم سعدود
گر باید صد و یک سال عمر تا افزود — تعداد سنین عمر او خواهد بود
۱۲۷۳

تاریخ تولد غلام صدیق اکبر قادری طال عمرہ

مردم دیدهٔ من اکبر را — پسری داد خدای متعال
نام او کرد غلام صدیق — که شود جلوه گر از اوج کمال
هست امید که روشن گردد — خوبی حال وی از صدق مقال
سینه‌ام گشت ز عشرت لبریز — خاطرم شد ز خوشی مالامال
سال تاریخ رقم زد شعری — اولین نوگل باغ آمال
۱۲[illegible]

تاریخ تولد

بحمد الله بفضل ایزد پاک — بهار آمد بهار باغ اقبال
مبارک گشت بر یاران شب و روز — همایون شد بمسا زان مه و سال
طلا شد ریگ در جیب منجم — گهر شد قرعه اندر دست رمال
چو بلبل زد نوا شعری به تاریخ — گلی آمد عیان از شاخ اقبال
۱۲۷۹

تاریخ زفاف

مژده بادا ای دل که از یمن دعای مستجاب — کار حسب مدعا از فضل یزدانی شده
آمد از تائید آب رفته در جوی امید — لعل چون همرشته با یاقوت رمانی شده
سال این جشن همایون کلک شعری زد رقم — از مهر زیبا سرای شاه نورانی شده
۱۲۷[illegible]

تاریخ قدوم

مژده باد ای دل که باز آبی بجوی ما رسید — سایهٔ ابر کرم بر مزرع دلها رسید

بوی و رنگ صورت و معنی بهم آمیخته — بهر تقریب و داغ با گل رعنا رسید

گو بزرگ و خورد شادان شو که عیش آماده شد — سرو و گل گو باش خرم چون چمن پیرا رسید

بر جبین صد آیت تاب از خاک کوی مصطفی — خوش چو ماه مهر بهر دیدهٔ بینا رسید

تلخکامی ها گذشت و در عیش شیرین نشست — از پیت شیرین ادا مهمای بزم آرا رسید

بهره ور گردیده از خوان نوالش شیخ و شاب — آرزوی پیر و امید دل برنا رسید

بهر تاریخ قدومش دوستان گفتند دوش — قبلهٔ امید ما از یثرب و بطحا رسید

۱۲۵۳

تاریخ قدوم

بحمد الله که ایام نشاط و وقت ناز آمد — نوای خوشدلی در گوش از راه حجاز آمد

شناسائی گهر افزود قدر و قیمت در را — مهر را پایه والا شد زبان امتیاز آمد

لب خاموش عالم شد بشور تهنیت گویا — دل افسردهٔ اهل جهان در اهتزاز آمد

ز فیض مقدم او کار بی برگان بسامان شد — که با صد ساز کار بخت و دولت کارساز آمد

همای از عرب افگنده بر هندوستان سایه — ز اوج اعتلا پرورده عزت فراز آمد

کبوتر وار بر گرد حرم این بار شد طائف — ز اوج مکرمت آخر بدست شاه باز آمد

بخاک درگه شاه رسل چشم آشنا کرد — ز ملک تازیان با بخت نازان رخش تاز آمد

درست آمد در آخر سکهٔ نقش مراد او — ز شوق درگه شاه رسل چون درگداز آمد

ز پیر عقل شعری خواست چون سال قدوم او — بگفت از غایت شادی هما تیجبت باز آمد

۱۲۵۵

تاریخ قدوم

بحمد الله عنایت های یزدان کارساز آمد — زمان عشرت و هنگام عیش و وقت ناز آمد

ازین انفاس جان پرور شگفته غنچهٔ دلها / بخاطرها نهال خرمی در اهتزاز آمد

بخندد دوست گو این دم که دشمن گریه وار آمد / موافق گو بخود بالد مخالف در گداز آمد

دعاها را اثر با فسر تعظیم جا داده / بناز و آرزو کام دل اهل نیاز آمد

ریاض خواهش از فیض سحاب لطف شد تازه / بهار آرزو را مژده صد برگ و ساز آمد

نواها از قدوم خواجهٔ ما آید از هر سو / ترا او داد لب جان مژده چون خاطر نواز آمد

پی تاریخ مقدم داشت شعری فکر تاریخی / بشیر عشق گفتا آبروی بخت باز آمد

۱۲۷۶

تاریخ ختنه

مژده کز دست کاری اقبال / مزرع سبز عیش شد پی جو

بزم مسنون ختنه طرح افگند / بهر دو نهال تازه و نو

خواجه عبد الله آنکه دولت او / یاد داده زمان کیخسرو

آنکه آموختند از و اعیان / بخشش کیقباد و دانش زو

از پی انتظام رونق جشن / سروران چون سپهر تنگ و دو

از زمین تا باسمان پر کرد / دهر را همچو کائنات الجو

خاک را در شعاع زر گرفت / آفتاب عطا چنین پرتو

سر نهادند سروران بدرش / تهنیت خوان ز لندن و مسکو

سیمکاری نموده وقت نثار / زال زر بر مثال رستم گو

چون ازین جشن هر طرف گردید / گوش احباب هوش مژده شنو

بهر تاریخ زد رقم شعری / بگرفتند گل ز شمع نو

۱۲۷۹

تاریخ ختنه

شور جشن ختنهٔ مسنون چو شد هنگامه گیر / بخت گو تا کوس شادی بر سر گردون دهد

دهر بهر نیک خواهان چون شفق دور از افق — بادهٔ گلرنگ در جام زمردگون دهد

چهرهٔ زرتا نه آید در نظر عمامه ها — شالها بر دوش زیب اطلس و اکسون دهد

صاحب ما از کف دریا نوال خویشتن — عیب بر عمان شمارد طعنه بر جیحون دهد

کم نگردد وقت هنگام نثار از بدره زر — ورنه بگشاید دل خاک و زر قارون دهد

چون دلش پر گشت از وضع عطای لوح خلق — از حباب خویش دریا ساغر دارون دهد

از پی تاریخ سال ختنه شعری داشت فکر — گفت دل تاک از بریدن برگ بار افزون دهد ۱۲۸۴

تاریخ ختنه

صد شکر که در بزم ارم زینت مسئول — یاران قدح عیش بصد ناز گرفتند

چین کرده کمندی بجفا از سر ما باز — آهوی طرب را بتک و تاز گرفتند

از جوش حلاوت شده شیرین دهن خلق — کز شاخ طرب میوهٔ اعزاز گرفتند

سبز نموده قلم ها پی تحریر — انجام نکو را همه ز آغاز گرفتند

بر جیب ردا انگشت ره باده کشان ما — انجم همه چون زهره بکف ساز گرفتند

زاهد و برستند ز افسردگی طبع — گرمی دل از شعلهٔ آواز گرفتند

احباب چو تاریخ بجستند ز شعری — گفتا گل و شمع بیک ناز گرفتند ۱۲۸۴

تاریخ عمارت

این خانه چو سر کشید بر ماه — شد مجمع دوستان دلخواه

تاریخ نوشت کلک شعری — با زیب سرای عشرت و جاه ۱۲۷۸

سرای بهجت آمد سال تاریخ ۱۲۶۳ — چو اول خانه نو یافت بنیاد

دوم خانه چو شد معمور و تاریخ — خرد گفتا سرای بهجت آباد ۱۲۸۱

سه مکان یافت چو نقش تعمیر — بتقاریق زمان ماضی و حال
گفته شعری پی هر یک تاریخ — بدرخشانی یاقوت و لآل
زد رقم الله دل حال چنین — خانهٔ دولت و جاه و اقبال
۱۲۸۱

تاریخ ختنه

مبارک باد که تائید اقبال — جهان آراست او بزم جم را
بحکم سنت خیر البشر را — صلا زد خواجه اعیان عجم را
برائی جشن فرزند گرامی — بهر سو ریخت دینار و درم را
زبس سامان مجلس شد مرتب — نمایان کرد گلزار ارم را
ز انواع قباهای طلا زیب — نمود آرایش خیل و حشم را
ز هاتف خواستم تاریخ فرمود — زبان تهنیت بندی شد انطاق قلم را
۱۲۸۴

تاریخ خرابی شهر دهلی

آه و افسوس که این چرخ ستمگر بدغا — خون ابنای ترا ریخت به تیغ ای دهلی
آه مظلوم شد و گرد کدورت باهم — بست بالای زمین کله چو میغ ای دهلی
سال تاریخ خرابی ترا می جستم — خورد در گوش من از غیب دریغ ای دهلی
۱۲۷۴

تاریخ وفات سراج الدین ابوظفر بهادر شاه

سراج الدین ابوظفر که بود شه بهادر بنام مشهور — ز تخم تیمور آخرین گل بباغ دهلی ز بخت بشگفت
ز پادشاهی بسان حاتم بغیر نامی نداشت در کف — که بنده بازی نمود گیتی گرفت آنهم ز دست او مفت
نمک حرامان شده ز پیشش نموده با خویشتن اوفق — که حق احسان شاه لندن فرامشش کرد بخت وا آشفت

دلش چو آئینه زنگ کینه گرفت و حکم جلاش داد و شد | ز تخت شاهی بزیر آمد بخاک غربت تن او خفت

جهان بروشن بماتم او چو گشت تیره بچشم مردم | ولم بتاریخ سال فوتش سراج تیمور گل شده گفت
۱۲۶۹

تاریخ وفات سلطان عبد المجید پادشاه روم غفر الله له

سلطان عبد المجید کز بخت سعید | ز خطبه و سکه در جهان رونق یافت

چون یافت وفات سال تاریخش شد | ماوایش زیب پایۂ عرش مجید
۱۲۷۸

تاریخ جلوس میمنت مانوس سلطان عبد العزیز غازی شاه روم خلد الله ملکه

خسرو غازی شهنشاه زمان عبد العزیز | شد چو بر جای برادر صاحب تاج و سریر

دین و دولت یافت زینت ملک و ملت انتظام | بلبل آرام زد از گلشن عشرت صفیر

پادشاهان سر نهاده بر خط فرمان او | تهنیت گویان هجوم آورده از هر سو کبیر

الفت اضداد باهم داد بر از عدل وی | باز و بید از قاز و از نره شیر از بره شیر

چون جهان بگرفت این آوازه و شعری شنید | گفت تاریخ جلوسش خسرو آفاق گیر
۱۲۷۸

تاریخ ساختن سپر ملکه

راعیان لاهور از بهر شاه | بترکیب نو شد سپر شاهوار

پدوشنی کز دو پشت دولت قوی است | چو خورشید تابنده باد از سپهر

بتاریخ زد کلک شعری رقم | بشاه ظفر مانند زیب سپر
۱۸۶۴ع

تاریخ عمارت عجایب خانه امرتسر

حاکم وقت فلک مرتبه کهوپر کادر را | بر لب خلق بود نام نکو افسانه

درة التاج خرد لایق اکلیل کمال
از همه چیده و سنجیده و برگزیده

با کف کافی و با دانش و فکر وافی
تجربت پرور و بیدار دل و هر دانه

طرح افگند بنای ز عجایب مملو
که شد از حیرت آن عقل خرد بیگانه

هر چه باشد ز نوادر همه در وی پیدا
نقد اطراف جهان کرده بیک پیمانه

آنقدر موی شگافیست بصنعت که اگر
بصد انگشت شمارد نتواند شانه

داشت شعری پی تاریخ بپالا نظری
هاتفی گفت بنا ساخت عجائب خانه
۱۸۵۶ء

تاریخ اجرای ریل در پنجاب

مبارک باد جشن عام هر دم پیر و برنا را
که شد بر خشک و تر جاری سوم خیر دنیا را

نخست از تار برقی گرم شد آوازه عشرت
کنون از ریل آهنگ دگر زد کوه و صحرا را

بحکم نافذ سرکار والاشان انگریزی
نمایان انتظام کار شد ادنی و اعلی را

رعیت پروران طرز رعایت را نوی داده
پی جان بخشی خلقی عیان آیین عیسی را

زند تا چشم بر هم مشرقی مغرب سا گردد
ببال برق در پرواز دارد مانده برجا را

سوار ریل چون باشد تعجب نیست در یکدم
سحر امروز اگر خواهد بگیرد شام فردا را

چو شد پای عدو تاریخ سالش زد رقم شعری
که بنموده مسخر شاه ما از ریل دنیا را
۱۸۶۱ء

۱۹ شعبان سنه ۱۲۷۷ [illegible]

دیگر

دولت سرکار چون بازوی همت کشاد
صید مطالب نمود بسته فتراک ریل

ساز شد از تار برق شعله آواز مدح
کرد بفرق دعا حلقه بپیچاک ریل

دست و دل صاحبان داد بهم چیز جهان
خاک چو سیاره کرد گردش افلاک ریل

چنبر گیتی کشود حلقه گردون ربود
گوش فلک کر نمود شور خطرناک ریل

نوازد بلبل فطرت بتاریخ — کبوتر با کبوتر باز با باز
۱۲۸۲

تاریخ زفاف

سید والاسند عبد الاحد — شد بحکم فلک نکو عشرت پذیر
تافت از زرین حمایل خنجرش — چون خور از خیط الشعاع شمشیر
گفت هاتف سال تاریخ زفاف — از سر اقبال کار خیر بسیر
۱۲۸۲

تاریخ تولد

چو روشن کرد چشم عالمی را — چراغ دودمان ارجمندی
اگر تاریخ و نام از من بپرسی — بگو خواجه سعید نقشبندی
۱۲۷۵

تاریخ تولد

بفضل خداوند جان آفرین — جهان گشت روشن ازین نور عین
چو جستم ز تاریخ میلاد و نام — خرد گفت سید غلام حسین
۱۲۷۳

تاریخ تولد

چو افزود حق نور چشم علی — ازین مژده جان نو آمد بتن
چو از نام و تاریخ کردم سوال — ندا شد غلام محمد حسن
۱۲۸۱

تاریخ تولد

بمیر عبد الوهاب را فرزند — داد حق صد طرب بدل آمد

سال میلاد و نام شعری گفت | میر سید ضیاء الدین احمد
۱۲۸۴

تاریخ تولد

روی بنمود این گل گلزار بخت | ملک دل را نوبهار آمد پدید
خواست شعری سال میلادش ز فکر | گفت هاتف بختیار آمد پدید
۱۲۶۸

تاریخ تولد

تافت زین خورشید چون بیت الشرف | شد شبستان مشرقستان جمال
در دم ایثار شد هم چشم بحر | دامن امید از موج لآل
هر یکی زد سال میلادش رقم | گفت شعری اختر جاه و جلال
۱۲۸۰

تاریخ تولد

هزار شکر که روشن شد از عنایت بخت | ز نور مهر و مه سپهر دیده مردم
دماغ شاه و گدا یافت نشأ عشرت | شراب عیش سبیل است هر طرف خم خم
چو باز شد کف اعیان بریزش در و لعل | بط شراب چو طاؤس شد هر صبح دم
سهیل چون بسهیلی رساند مژدهٔ بخت | نواخت زهره بقانون عیش ابریشم
ز عام بخشش خلعت جهانیان نازند | بهشت گرمی سنجاب و نرمی قاقم
چو سال مولد او خواستند شعری گفت | شنو ز برج سعادت عیان شده انجم
۱۲۶۸

تاریخ ورود

ایا رفیع جنابا که از فلک هر دم | خطاب درگه تو عرش احتشام آمد

ز جبهه سائی خاک درت چو نور اندوخت / هلال یکشبه همچون مه تمام آمد
ز باغ بخت تو سر گرم نشأ فیض است / مدام باده مطلب ترا بجام آمد
نیافت روی توجه ز دستگیری خضر / بدامن تو کسی را اگر اعتصام آمد
ز جود تو نشده دامان بسته گان پر زر / خیال سیم تهیدستی خام آمد
ز بین خواجه عالیجناب شمس الدین / نسیم گلشن قدسیت در مشام آمد
نشان صدق تو هست این که صبح بینش / چو آفتاب ضیا بخش در ظلام آمد
مرید صادق آن پیر کاملی آری / که خاص در حق تو این قبول عام آمد
ز نور دیده خود ساخت چشم تو روشن / که جوهر نظر او علی الدوام آمد
سعادت ازلی باد یاورت ز آنرو / عیان نشان سعادت ز ساز نام آمد
اگر ز سال ورودش ز من خبر پرسی / شنو همای سعادت ترا بدام آمد
۱۲۸۳

تاریخ تولد

مژده بادای دل که ایام کرم آمد پدید / آفتاب برج دولت صبحدم آمد پدید
بر سر کیخسرو دوران بر آمد تاج زر / در کف ساقی عشرت جام جم آمد پدید
لاله از بوستان بختمندی رو نمود / غنچه از گلبن باغ ارم آمد پدید
زینت دیوان بزم و رونق میدان رزم / کار فرماینده سیف و قلم آمد پدید
اهتمام تو بکار دین و دنیا شد عیان / انتظام تازه نخل خرم آمد پدید
کشت امید هوا خواهان شود شاداب شد / ریزش دینار و باران درم آمد پدید
بهر تاریخ ولادت کلک شعری زد رقم / گوهر شهوار از بحر کرم آمد پدید
۱۲۸۶

عمر و بخت و جاه او افزون بود در روزگار / با اجابت این دعا از لب بهم آمد پدید

تاریخ ورود نعلین شریف

شکر خدا که پنجهٔ اقبال شد رسا | شاخ مراد داد برون میوهٔ عطا
نعلین حضرتی که ز نعلین خود فزود | عرش شرف بعرش زمین عز و اعتلا
آمد بیمن همت دریادلی بکف | شد خاص و عام بهره‌ور از فیض [illegible]
تاریخ خواست شعری و الهام شد چنین | نعلین عرش سای محمد رسول ما
۱۲۸۰

تاریخ عمارت

خواجه فرمود کوشکی برپای | که مبارک بود بنه سالش
سال تاریخ زد رقم شعری | آسمان سای کاخ اقبالش
۱۲۶۸

تاریخ بنای مسجد

از مال خواهرش که بود مال نام او | چون مسجدی نمود و احد واز اشکبار
سال بنا اگر ز تو شعری طلب کند | بردار پای مال و بگو مسجد ضرار
۱۲۶۸

تاریخ وفات میرزا حبیب الله قاآنی شیرازی

در مدح شهان داد سخن داد چو شعری | قاآنی شیرازی ازین دار فنا رفت
تاریخ وفاتش طلبیدند ز شعری | فی الحال چنین گفت که زیب شعرا رفت

ایضاً

چو شد از رشتهٔ شیرازه این گلدستهٔ [illegible] | بسعی ناظر ابراهیم منشی از سر افرازی ۱۲
پی شهزاده سلطان جهان که مهر خاوری از رو | علی الجمهور از طبع منیرش حشمت انبازی
ز فضلش بهره خوار مرحمت خانی و باور دی | ز دستش ذوالجین کرم دریا شد و گر رازی

اشارت سنج و قانون دان و ایما فهم و نازک بین
پی شیرازه بندی خواستم تاریخ و شعری گفت

شناسای رموز فارسی و نکته تازی
چه وه شیرازهٔ مجموعهٔ اهلی شیرازی
۱۲۸۰

تاریخ تیاری بوستان

از چمن پیرائی این بوستان
از نسیم سعی میر نکته دان
کرد شعری سال اتمامش رقم

شد بجنت بلبل شیراز شاد
غنچهٔ سحر بیر و تیهیش کشاد
بوستان و دلبستش آباد باد
۱۲۷۴

تاریخ تیاری گلستان

شد بحمد الله مرتب نامهٔ کز دید نش
از طلا کاری اوراق گلستانش بدهر
دوستان جستند شعری سال اتمامش زمن

دل شگفته و طبع خرم گشته و جان تازه شد
روح سعدی در میان تاریخ رفته و اتفاق تازه شد
روح فارسی گفت در گوشم گلستان تازه شد
۱۲۷۸

تاریخ اختتام نسخه

گشت چون اختتام این نسخه
شده تاریخ سال اتمامش

زینت نفسی و آفاقی
گشت ارشاد خواجه ام باقی
۱۲۷۵

تاریخ کتخدائی

مژده عالم را که مطلب یافته شد
هر طرف سامان شادی آشکار
شد قران دو ستاره وقت سعد

مزرع امید ما سیراب شد
بر مراد و خاطر احباب شد
این سخن ظاهر ز اصطرلاب شد

خلعت زرکش چو دادش زیب بر — جلوه گر خورشید عالمتاب شد
جای خود را شادمانی گرم کرد — فرش هر سو قاقم و سنجاب شد
نشأ اندر مغز بیداران فزود — نرگس ساقی که مست خواب شد
از پی تاریخ این فرخنده جشن — نکته‌ای چون خواهش اصحاب شد
زد قلم این مصرع موزون رقم — جفت با فیروزه لعل ناب شد
۱۲۸۱

تاریخ مقدم

مبارک باُمیدواران دهر — که در شهر امید گاهی رسید
ز دولت رسد مژدهٔ خرمی — که اقبال هم در گواهی رسید
بکام محبان شود روزگار — زمان را دم عذرخواهی رسید
شد از مقدم مهر روشن جهان — شب تیره را صبحگاهی رسید
ز بس عام شد بخشش سیم و زر — گدا هم بسامان شاهی رسید
ز رنج نیاید خواهان ز تاثیر عیش — بگلناری از رنگ کاهی رسید
[illegible] بکام دلها نگاه — رسید آنچه از کم نگاهی رسید
گرفتار ظلمات هجران کنون — ببالد که خورشید جاهی رسید
ز شعری شنیدم بتاریخ سال — که فیض سحاب الهی رسید
۱۲۸۱

تاریخ شادی

بحمد الله بکام نیکخواهان — [illegible]
محمد تاج دین از بخت منصور — [illegible]
اگر بودش گلی سروی [illegible] — [illegible] اختری یافت

جهان را تازه شد فصل جوانی
عروس شادمانی زیوری یافت

ز رو بای شفا و بحر عرفان
دری زیبا برای افسری یافت

بهر سو داد سر وقت نثارش
زمین در معدن خود گوهری یافت

رقم زد کلک شعری سال این شش
دری از نو گرامی گوهری یافت ۱۲۸۱

زبان تر کرد و در شیرین سخن شد
چو در منقار طوطی شکری یافت

رقم زد کلک شعری با دل خوش
گرامی گوهری هم گوهری یافت ۱۲۹۵

تاریخ تولد علی ابن عبد النبی

خواجه عبد النبی کشمیری
بهره ور شد ز بخشش ازلی

پسرش زاد و شد ولی نامش
که بود در پناه فیض علی

سال تاریخ زادنش دل خواست
شد ندا وارث نبی ست علی ۱۲۸۵

تاریخ کتخدائی منشی غلام رسول امرتسری خلف پیر بهاء الدین سهروردی

خوشا تازه جشن غلام رسول
که شد فاش چون راند برای کار

شب جشن پر عادت و سندوس
گهر کرد انجم بفرقش نثار

فلک بوسه دادش زمین و فگند
بزیر سم اسپ او گوشوار

ازین بی بها فیض یا بلحبا
شود شده دیده روزگار

دری گشت هم رشته یاقوت را
گلی شد سهی سرو را همکنار

همه شاد و با از همه شاد تر
که نخل مراد آمد بار

اثر عافیت شد و عهارا قرین
زمین شاد باشد چه دور گار

چو نیکو است فالش برای مال
امید است نیکو شود کار و بار

پی رونما ہر یکے ہدیہ داد — ولی داشت شعری بحکمت شعار
خرد گفت تاریخ از روی جاہ — کہ گلبن شگفت از نسیم بہار
۱۲۸۱
خدا وارد این ہر دو را ہرہ مند — باقبال و دولت بعزّ و وقار

تاریخ وفات شیخ المشایخ زمانہ مرشدی جناب شیخ احمد تارہ بلی کشمیری قدس سرہ

چون مرشد ما شد بمقام سرمد — دل خواستہ سال تاریخ وصالش زخرد
دز دید چو سر زبار دنیا ول گفت — بر عرش برین بود مقام احمد
۱۲۶۸

ایضاً تاریخ

نائب مصطفی خلیفۂ حق — فخر اسلاف مرشد امجد
رفت وازبہر سال رحلت او — فکر تاریخ داشتم زخرد
سر ز دنیا کشید چون گفتند — قطب الاقطاب شیخ دین احمد
۱۲۶۸

ایضاً تاریخ

شیخ احمد مرشد عالی جناب — در جنان زین منزل دلگیر رفت
سال تاریخ وصالش خواست دل — گفت شعری ہادی از کشمیر رفت
۱۲۶۸

ایضاً تاریخ

چو مرشد شیخ احمد بخلد برین — تو این نکتہ بشنو از نادری
بجا بود بہ مہد و عمر او — چو بود عابد از پارسا گوہری
تولد ز شیخ احمد کبروی — وفاتش ز شیخ احمد قادری
۱۲۰۱ — ۱۲۶۸

وله تاریخ بطریق صدریه

شیخ احمد پدر دنیا بسر هفتاد و هفت | سی و شش سال او بجای پیر شیخ دهر گشت

یک هزار و دو صد و یک بود کاندر وجود | کرد رحلت در هزار و دو صد هفتاد و هشت

۱۲۷۸

تاریخ وفات

دریغا عالم و کامل فقیه و سید فاضل | چو نام خود سعید و چون دل خود واقف و دانا

ز دنیا رفت و فارغ از بلا و محنتهای مردم شد | که کارش با خدا افتاد و او در کار دنیا

ز شعری خواستم تاریخ سال رحلت او را | بگفتا آه میر اندرابی رفته از دنیا

۱۲۷۸

تاریخ وفات

ای دریغا که دهر کم فرصت | خصم پیوند گشت و عیش گسل

چرخ گویا ز دست دیر ایام | کرد فرو نشاط را باطل

کشتی کس نرست از گرداب | با نه این بحر را بود ساحل

چرخ آماده است و بی‌باک | دهر استاده است و با غافل

بایدش شد ز صورت نوعی | هر که باشد ز عالی و سافل

از فنا کار او تمام شود | هر که بینی ز ناقص و کامل

نیست واقف کسی ز حکمت حق | عاقل اینجا مشابه غافل

ای خوش آن بی‌نیاز ازین دنیا | که بود جان او بحق مایل

نه بسی که پیش بین باشد | مالک آجل نهشت عاجل

بقضای خدا رضا داده | صبر و تسلیم را بود شاغل

سازد انا الیه در زبان　　کہ باصل است و فرع باواصل
صبر بخشد خدای ورنه بود　　تاب نار فراق بس مشکل
گشت خواجه علی و خواجه ولی　　هفته‌ای همچو گل نهان در گل
بهر تاریخ فوت این دو عزیز　　کرد فکرت بخاطر منزل
زین دو غم چون دو مه آه کشید　　گفت شعری دو داغ بر یک دل
۱۲۷۹

تاریخ وفات

آه خواجه حبیب و خواجه سلام　　دو برادر نکو سرشت بهم
در دو سه روز از جهان رفتند　　جای شان در دو سه گشت بهم
بهر تعمیر کاخ عقبی رو　　هر دو کردند چون دو خشت بهم
گریه سر کرد مسلم و کافر　　ناله زد مسجد و کنشت بهم
رشتهٔ این دو تا هم جا نگاشت　　زال دنیا بدو رو رشت بهم
بی اثر سعی شد که رفتن شان　　کلک تقدیر چون نوشت بهم
آسمان و زمین ازین حسرت　　تخم اندوه و غصه کشت بهم
سال تاریخ فوت شان بجواست　　هر که بوده ز خوف رشت بهم
آه از دل کشیده شعری گفت　　بر سیدند در بهشت بهم
۱۲۸۶

تاریخ وفات

رفت افسوس حکیم حاذق　　پیر بخشش آن بجز دو ارزانی
آنکه میرفت نیکاید بدن او　　علت حسی و رنج جانی
می شنودی دل افلاطون شاد او　　حکمتش درس یونانی

صورت معنی ازو روشن بود — گر قیاسی هست وگر برهانی
سال فوتش ز خرد جستم و گفت — سیوم از شهر جمید الثانی
۱۲۷۸

تاریخ خانه دامادی محمد خطیب

رسمی است اینکه گره ز کشمیر آورند — تا نادیان هند و هر بچه عنصر سبب
شد بچه خطیب سوی هند بهر آن — تاریخ رفتنش شده بیجا بچه خطیب
۱۲۶۰

تاریخ وفات شیخ احمد لیسوی

منتسب با خاندان لیسوی — شیخ احمد فرد و کامل مرد راه
ورد با جام شهادت را کشید — شد جهان در چشم احبابش سیاه
سال فوتش خواست شهری عقل گفت — مقتدای پاکبازی رفت آه
۱۲۸۴

تاریخ وفات شیخ محمود ابن شیخ ضیاء الدین نگهر

ای دریغا رفت ازین دار فنا — شیخ محمود آن جهان فرو پر ضیا
در جوانی داغ پور نوجوان — دید با عزه شهادت در وبا
درد بلا دید و نرفت از جا صبر — شد درو بالا اجر او پیش خدا
گشت از تسنیم و کوثر تر زبان — گر چه شد لب تشنه زین دار فنا
رخت بگذاشت از سر دنیای دون — زد جهان دریافت جانان در رها
از پی تاریخ سال فوت او — داشت شهری فکر از طبع رسا

کرد رضوان از سر یاری خطاب
عاقبت محمود شد محمود با
۱۲۸۴

تاریخ وفات سید احمد ابن میر یاسین صاحب قادری کشمیری

درین سرا میر احمد سرور دین — بهار بوستان آل یاسین

بزرگی خورده دان بزم ارشاد — غلامش عالم او از خلق آزاد

چو رفت او از جهان هر کس بحسرت — ز شعری خواستندی سال حلت

رقم زد خامه ام از طبع جید — بود مسند نشین خلد سید

۱۲۸۴

ایضاً

سید احمد که در طریق هدا — همه بر وفق دانش و دین رفت

چون بدون کرد پای شعری گفت — رونق افزای آل یاسین رفت

۱۲۸۴

ایضاً

چون کرد بخلد روی سید احمد — آن کو فخر آل یاسین آمد

شد سال وفات صوری و معنویش — هشتاد و چهار و یکهزار و دو صد

۱۲۸۴

تاریخ وقوع واقعهٔ وبای عام

بهند و سند و خراسان و خطهٔ کشمیر — قضا چو تیغ وبا از نیام قهر کشید

ز غیب زمزمهٔ کل من علیها فان — بگوش هر بد و نیک و بزرگ و خورد رسید

ز مرگ لا زمرمه ادرع سرو قد گردون — کبود جامه شد و پیرهن چو صبح درید

چو هر یکی ز بزرگان و صالحان جهان — بکام شهد شهادت ز دست مرگ چشید

شنید از پی تاریخ فوتشان شعری — خدای عز و جل جمله را بیامرزید

۱۲۸۴

تاریخ وفات

رفت چون خیر النسا بنت حسام الدین بخلد — یافت جا بر صدر جنت از ره ورع و لقا

خواست شعری سال رحلت شد ندا در گوش هوش | جای وی باد از پی سایهٔ خیر الف
۱۲۸۵

تاریخ مقدسیه

صاحب جم حشم آفاق ولینعمت ما | شد بنا والی کشمیر کفش ابر مطیر
سر نهادند بخطش همه سنبل مویان | در جنان تخیل پری کرد سلیمان تسخیر
بود چون منتظم ملک برای صاحب | هند شد باز ز خورشید رخش نور پذیر
زد رقم از پی تاریخ ورودش شعری | باز رونق ده پنجاب رسید از کشمیر
۱۲۸۵

تاریخ شاه برج

مانند چشم خوبان این خانه شد مرتب | چون مردمک گرفته سردار و هیبانش
تاریخ سال هجری میخواستم ز شعری | بنوشت کاخ دولت با جاه آسمان‌ها
۱۲۸۶

ایضاً

این کوشک مقرنس چون یافته صورت | آمد بگوش شعری از غیب این نکو فال
تاریخ عیسوی هم بنویس با دل خوش | عشرت سرای سردار آباد و با فر اقبال
۱۸۶۹ء

ایضاً

ز سردار شد شاه برجی بنا | نه پالش او از کف جمشید یاد
ز تاریخ سمت رقم زد قلم | که برج شرف جای خورشید باد
۱۲۸۵
این روشنی دیده چو گردید عیان | شد غنچهٔ دلها ز ظهور او شگفته لبان
شعری پی تاریخ ولادت بنوشت | جاوید عنایت از خداوند جهان
۱۲۸۶
چون گوش دلم مژده تایید شنفت | این نو گل امید ز فضل ظفر
یکبار دو تاریخ ولادت شعری | نیکو اختر دگر بلند اختر گشت
۱۲۸۶ | ۱۲۸۶

مبارک سید عالی نسب عبد الاحد آمد — ز شهر حضرت بغداد و افزود اعتبار من

چو از دریای فیض مرشد و دست دل او پُر — جواهرهای معنی ریخت در جیب و کنار من

پس از عمری بکام خویش آن یافت اهمیت — ز خاک کوی مرشد سرمه چشم انتظار من

دلم بشگفت از فیض نسیم التفات او — بصد رنگ طرب گل کرد هر سو نو بهار من

سر اعدا نمودم پائمال و سال مقدم شد — که آب رفته باز آمد بجوی روزگار من

۱۲۸۷

تاریخ وفات

شد غلام رسول از دنیا — میل شد گلشن جنان او را

وقت رفتن سروش رحمت داد — مژده بر رسم ارمغان او را

او پسر که چشم بوده براه — حور در خلد جاودان او را

پدرش دید داغ یعقوبی — گم چو شد پور نوجوان او را

بر رضا داد تن ز صبر جمیل — شد بترجیع تر زبان او را

شکر بر حسن اختتامش کرد — رفت در یاد حق چو جان او را

زد رقم سال فوت او شوری — که بهشت برین مکان او را

۱۲۸۸

تاریخ وفات

چو شد میرزا پسندیده سیرت — ز دنیا با امید الطاف رحمان

خدا ایش بود مونس کنج غربت — چو یاد خدا انیسش بود هر آن

بطاعات چون صرف اوقات کردی — عیان شد ز رخسار او نور ایمان

ز خوف خدا بود گریان همیشه — رجا عاقبت کرد لبهاش خندان

ز نظم خواست تاریخ فوتش ندا شد — بدنیا و دین شاهمش شاد چیلان

۱۲۸۸

تاریخ تعمیر آستانهٔ فیض کاشانهٔ جناب شیخ حمزه کشمیری قدس سره

خواجه محی الدین بتوفیق اله — بهره یاب همت و امداد شد
دلکشا حمام و اعلی خانقاه — کرد تعمیر و از آن دلشاد شد
شیخ شیخان شیخ حمزه قطب دهر — ناصرش از راه استمداد شد
کرد حسن نیت او را قبول — بانی آن زآن باستعداد شد
شد نزول رحمت حق را محل — مرکز آن حلقهٔ اوراد شد
عارفان و عابدان را شد مکان — مسکن ابدال با اوتاد شد
کلک شعری سال تاریخش نوشت — کاخ دین از حق قوی بنیاد شد

۱۲۸۸

تاریخ اخبار

دیباچهٔ نسخهای بینش — سرلوح کتاب آفرینش
مجموعهٔ دفتر بلاغت — گلدستهٔ گلشن فصاحت
یک صورت و صد هزار معنی — یک نکته و بیشمار معنی
اخبار حقیقی و مجازی — ظاهر شده از لسان تازی
پرورده بصیقل فصاحت — زنگار ز مرآت طلاقت
دلها ز معانی بدیعی — در سبزی موسم ربیعی
طوطی سخنان هند پرور — از لفظ عرب بکام شکر
کرده نمکین لب بلیغان — پرورده خاطر فصیحان
جان بخشی صورت معانی — سرچشمهٔ آب زندگانی
این مطبع تازه بارک الله — کز لوح و قلم نمود آگاه

از صاحب او چه مبطر ازم … کاغذ باید ز نور سازم
بینا نظر دقیقه پرداز … وانا دل سربلند ممتاز
نامش که جهان از آن علیم است … چون خلق محمدی عظیم است
چون پنجهٔ همتش قلم یافت … اخبار بطرز نور رقم یافت
بر شاهد هر خبر که پیوست … چون لیلی حلهٔ عرب بست
هر لب بفصاحت در سپه … هر گوش ازان چو طبله در
چون شعری نکته سنج بشنید … بشنیدن چه بچشم خود دید
هجری تاریخ را گهر سفت … با نفع عظیم جاودان گفت
اخبار عظیم مجدای دوست … از سال مسیح مخبر اوست
۱۸۷۲ … ۱۲۸۸
تا گوهر هر نهفت اسرار … در حقهٔ دل رسد بیکبار
هر نکتهٔ آن بحسن امداد … آویزهٔ گوش عالمی باد
بر صاحب او رسد کما هی … اخبار ز بخشش الهی

تاریخ تألیف کتاب

بنام ایزد از رهی فضل و عنایت … مرتب شد این نسخهٔ با کرامت
ز اخبار سید ز اقوال حبید … ز عصر ولایت ز عهد نبوت
کلامی متین و دلیلی مبرهن … بقانون سنت بآئین ملت
بتعظیم اصحاب خیر البرایا … که بودند هر یک نجوم هدایت
از ایشان شده دین اسلام روشن … وز ایشان شده کفر پامال نکبت
بود بغض شان را مکافات دوزخ … بود حب شان را مقامات جنت
گهر سنج ذکا سنجهٔ نا مداری … جواهر فروش اقالیم شهرت

بتوفیق خیرش خدا باد یاور	بشرع نبی چون روشش استقامت
پی سال تاریخ تالیف نسخه	زشعری طلبگار گشتم بمنت
بموج اندر آمد دل بحر ریزش	چنین گفت از راه فضل و بلاغت
بشمشیر دین پای حاسد قلم کن	بتاریخ گو مذهب اهل سنت
	۱۲۸۹

تاریخ وفات

ای وای غلام مصطفی رفت	چون شمع پای تا بسر سوخت
شد تنگ فضای دهر بر من	طاؤس خیال بال و پر سوخت
نتوان بکسی خبر نوشتن	این غم بپر مرغ نامه بر سوخت
می بود مرا بجای فرزند	زان دل بفراق چون پدر سوخت
تاریخ وفات از شعری	پرسیدم و زور رقم جگر سوخت
	۱۲۸۹

تاریخ

این نسخه چو یافت زیب اتمام	احسنت صدای شد کم و مه
بر خواجه علی زحسن تالیف	هر کس که بدید گفت صد زه
در پیش خرد زگنج دنیا	تحصیل ثواب و آفرین به
تاریخ نوشت کلک شعری	گلدستهٔ با صفا شرف ده
	۱۲۹۲

تاریخ تالیف

این نسخه که تافه بخت بر سیم سر	روشن قمر و مه الدین البشر
دل از سر آبرو بگفت تاریخ	زیبا باد اخیون اثنا عشره
	۱۲۹۲

تاریخ مطبع اخبار کشمیر

مطبع مطبوع طبع کرد مهاراجه حکم / آنکه جهانش بطوع شاه جهانگیر گفت

هر طرف آوازهٔ معدلتش چون شنید / تهنیه نوشیروان دست به زنجیر گفت

مهر غلط حکم او آن که جهان را بدید / نسخهٔ تدبیر او دفتر تقدیر گفت

عاطفتش را بود پایهٔ آب حیات / یک نظرش را اثر و پایهٔ اکسیر گفت

رای عطارد رقم منشی هر که علم / آنکه بنوک قلم نکتهٔ توقیر گفت

کرد به مهرش نگاه تا رسدش سر بماه / ساختن این کارگاه شاه بتوقیر گفت

سود جبین را جهان از پی سمت تخت / زینت بزم شهان تحفهٔ کشمیر گفت

١٩٣٢

تاریخ تولد غلام صادق فرزند حاجی غلام حسن ابن حاجی خان محمد شاه صاحب بها

صد شکر در وزیدن آمد نسیم تایید / زیبا گلی بدولت در باغ بخت بشکفت

[illegible] ال شاه از زیبا [illegible] / گرد و غبار غمها از لوح سینه ها رفت

چون کارهای نیکو [illegible] / در گنبد زمانه جز نام نیک ننشست

[illegible] / هر آرزو که دل کرد اقبال [illegible]

[illegible] / شد دوست [illegible]

[illegible] و تا خواست جان [illegible] / تا شاهد تمنا بنمود روی و ننهفت

شد مبارک آمد از هر طرف به آواز / بیدار بختی و هر یک چشم [illegible]

پیوسته مقدم او مسعود [illegible] / [illegible]

سال ولادتش را میخواستم ز [illegible] / حاجی غلام صادق از روی آفرین گفت

١٢٨٩

تاریخ تولد

جیوهٔ نخل تمنای حسن چون ثمر یافت / قدسیان گوهر تسلیم بمژگان [illegible]

سال تاریخ تولد چو نمودم درخواست ۔ بدمیده مہ رخشندۂ زیبا گفتند
۱۲۸۹

تاریخ تولّد

صد شکر نسیم از مہب فضل دمیده ۔ بر شاخ امل مرغ طرب بانگ کشیده
از ہر نفسی نافہ کند وقف گریبان ۔ آہوی دل از مزرع امید خریده
ہر کس خبری یافت ازین جشن جہانگیر ۔ دل داده آرام دل از خویش خریده
غارت زدۂ ہوش شده گوش خلایق ۔ کز چار طرف زمزمۂ مژده شنیده
پیدا احد از مقدم این نو گل اقبال ۔ از ریزش زر دامن مردم بدرید
زین مردمک دیده که پر نور شدش چشم ۔ زآئینۂ دل صورت صد عیش پدید
گشت از اثر عیش کنون چون قد جانان ۔ ہر پشت که چون ابروی دلدار خمید
بر عید شرف دارد و نوروز چه باشد ۔ این روز که از احسن تقویم گزید
با شیرۂ جان خضر آمیخته باشد ۔ این شیر که امروز ز پستان بمکیده
امید چنان است که صد سال بماند ۔ مانند پدر شهره باخلاق حمیده
شعری پئے تاریخ وی از روی بشارت ۔ گفتا گلی از شاخ سیادت بدمیده
۱۲۸۹

تاریخ تعمیر

ازین ہر دو تعمیر ساز و نثار ۔ جہان گوہر مژده را ہر دو کف
دو منظر چو دو چشم پہلوی ہم ۔ چو مژگان زاعیان بگردش دو صف
دو چشم جہان یافت نسبت از دو نور ۔ دو گوہر نمایان شد از دو صدف
دو صورت نمود از دو آئینہ رو ۔ عیان بخت و اقبال از دو طرف
بتاریخ تعمیر این دو مکان ۔ قلم تیر اندیشه را شد ہدف

هیر شاه از قدوم زینت داد
سال مقدم بگفت ہم غیب

پیر شاہم بگلشن کشمیر
باد جان باز در تن کشمیر
۱۲۹۵

تاریخ تعمیر خانہ

ای ہمایون خانہ کز فضل کریم
گستردہ باد در تو ہر طرف
از در و دیوار تو باشد عیان
گفت شعری سال تاریخ بنا

بانی تو باد با دولت مقیم
خوان فیض و فضل احسان عمیم
فیض بسم اللہ الرحمن الرحیم
ای مبارک خانہ عبد الرحیم
۱۲۹۵

تاریخ وفات

شد ز دنیا بصد ز خلد برین
آنکہ او بود در جہان ممتاز
سعی در ہمت و مروت داشت
بگذرانید در نکونامی
عمر او شد بسر بجشن سیر
داشت شعری بسال رحلت او
سر بپایش ہشت سود و خرد

خان ذیشان عاقبت محمود
بسخاوت و فا و بخشش و جود
خلق از او راضی و خدا خوشنود
بود محبوب مردمان تا بود
عاقبت در جوار فضل آسود
در دل اندیشہ بگفت و شنود
شد ز دنیا کریم خان فرمود
۱۲۹۵

[illegible]

تاریخ تولد فرزند جناب خواجہ ثناء اللہ صاحب قادری رئیس اعظم کشمیر

صد شکر کہ شد ز فضل فتاح
گل کرد بہار بخت و اقبال

سرسبزی گلشن توسل
امروز زبارش تفضل

آمد بوجود ارجمندی — از جبههٔ او عیان تجمل
با تازگی بہار نسرین — با نکہت صندل و قرنفل
با نرگس آبدار و لاله — با طرّهٔ تابدار و کاکل
شیرین حرکات دلفریبش — گفتا به قیافه از تعقل
در سایهٔ والدش بعمری — تا زند جہانے از تموّل
امید که بیمن مقدم او — فرخندگی آرد از گل و مل
شکری برسد بساحل کام — یکبار ز نکتهٔ تغافل
تاریخ ولادت همایون — هر کس میخواست در تامل
دل گفت چو یافت تاج دولت — از باغ سخا دمیده نوگل
۱۲۹۵

تاریخ تعمیر باغ

چو خواجه سخا اندر بکسار آ — برار است باغی عجب دلکشای
زبس عکس گلهای رنگین زده هر کنار — حنا یافت بر شاخ دست چنار
بدان باغ واکنش چو کردم گذر — کشادم چو نرگس بهر سو نظر
بهر سو بپابوس چون رفته آب — خیابان خلد آمده در جواب
۱۲۹۸

تاریخ ختنه

بنام ایزد این جشن همایون — رسید آوازهٔ عشرت بگردون
جهان تازه با چون فرخنده مجلس — که شد با عیش جمشیدی قرین مقرون
رسیده نشاط و سرور چون بتن جان — دو دیده عیش و تن چون برگ گلنار
نشاط افگنده از سامان مجلس — بساط افگنده از دیبا و اکسون

تاریخ ختنہ

بزرگ و کوچک این بزم دل صفا اند و خندان لب — صراحی از تہ دل انجمن با جام میگوید
جہان از بوسہ صاید لب پی تاریخ این محفل — مبارکباد و جشن سنت الاسلام میگوید
۱۲۹۶

تاریخ مسند نشینی

علی ابن حسین والا نسب اعلی حسب سید — کز نقش او یاد دشہ بغداد بنشستہ
چو از اقطاب میچو بید و ہر لحظہ و ہر دم — بکام دل ہمین باطن افراد بنشستہ
ز فیض باطن پیران بود شن قبول اینجا — جو ان بختی بصید رشلقہ اوراد بنشستہ
بیا اعتدالش از ہوای فیض بشگفتہ — جہال اختلاف شیوۂ اضداد بنشستہ
درین مجلس بود تا شر دیگر کامگاری — نشستہ ہر کہ اینجا با درون شاد بنشستہ
چو در منصب او وین باشاہ جیلان ایجاد او — رسیدہ شعری اینجا با مبارکباد بنشستہ
سر اعدا چو شد پامال بہر سال اعلانش — خرد گفتا علی بر مسند اجداد بنشستہ
۱۲۹۵

تاریخ شادی

چون خواجہ سنو آن بحق ال سید — در جشن بسیر بسیر گل زد دستہ
شعری چو شنید این بسال تاریخ — بنوشت کہ گل بہ نسترن پیوستہ
۱۲۹۵

تاریخ تعمیر کوٹھی احمد اللہ مرحوم

احمد اللہ خواجہ ذی رتبہ کز تائید حق — ہست با جاہ جوانی افضل اہل ادب
با نہال قامت و آید از طوبی سلام — با جمال طلعت و غنچہ خندد زیر لب

شبنم گلزار جاه او عرق ریزی شرم	عطرسای بزم او خلق خوش از عیش و طرب
خانه بر ساحل دریا بطرح تازه ساخت	طاقها پیوسته تر زابروی خوبان عرب
سوختن چون چشمهٔ خورشید این دریا برون	نور افزاتر ز ماه چارده هنگام شب
ماهیان در زیر کشتی ها ببالا جلوه گر	از صفای آب چون شیشه پریهای حلب
از علو همتش افراخت سر برج برج	وز فضای خاطرش شد منبسط فرح طلب
آفتاب اندر زمستان ماه در فصل تموز	اعتدال طبع را نیکوترین آمد سبب
چشم شعری بهره ور از دیدنش شاد و خرم	سال تاریخ بنایش منظری زیبا عجب ۱۲۹۵

تاریخ تولد

ز میلاد او شد شگفته جهان	که آثار بخت از رخش منجلی است
توان صورت عیش دیدن عیان	ز مرآت خاطر که بس صیقلی است
دهد موج بر آسمان خرمی	فضای زمین از طرب ممتلی است
خداییش ده وقت مشکین خطی	گر اکنون دم عنبرین کاکلی است
ثمر بخش گردد نهال قدش	اگر گلشن روی او سنبلی است
چو چار آینه یافت از چار یار	ورا حرز جوشن ز حب علی است
عدد دل فدا کرد و تاریخ شد	محمد امین نور چشم ولی است ۱۲۹۹

تاریخ وفات

بدرد آمد دلم روزی بناگاه	خبر آمد که خواجه محی الدین رفت
ز خشت خام بالش بستر از خاک	ز مجلس خواجهٔ مسند نشین رفت
نهان سر کرد در مطمورهٔ خاک	بیک دم رونق ناموس دین رفت

تاریخ گرانی از نتایج میرزا رحمان فؤاد ۱۲۹۴

سرو سر دفتر اقبالمندان ‌‌‌ هزار افسوس در غربت چنین رفت

ز دنیا چون کشید او پا بتاریخ ‌‌‌ ندا آمد بفردوس برین رفت

۱۲۹۳

ایضاً

سر دفتر اعیان زمان روی نهفت ‌‌‌ چون رفت ز کشمیر بکلکته بخفت

تاریخ چو خواستم خرد آه کشید ‌‌‌ فردوس مقام خواجه محی الدین گفت

۱۲۹۳

ایضاً منه

چو خواجه رخت ازین دار فانی برد ‌‌‌ خرد گفت سوای گنج غنی مرد

۱۲۹۳

تاریخ تقسیم مال خواجه غلام محی الدین مذکور در شهر کلکته

شد خواجه محی الدین چو بکلکته زیر خاک ‌‌‌ مالش بخانه های خواص و عوام رفت

چیزی بکار خشت و گل و سنگ صرف شد ‌‌‌ چیزی بصرف شاهد و مینا و جام رفت

سالی گذشت و سال دگر بین که مردمان ‌‌‌ گویند مال و دولت و ناموس و نام رفت

تاریخ خورد و برد چنین گفت دل که زود ‌‌‌ مال حرام بود بجای حرام رفت

۱۲۹۴

تاریخ وفات

ای دریغ از دار فانی رخت بست ‌‌‌ شد بجنت دولت باقی گزین

آن سمی مصطفی کز فضل حق ‌‌‌ داشت نور مصطفی وصل قرین

یوم جمعه بود و میلاد نبی ‌‌‌ تا شد او آرامش خلد برین

سال فوتش خواست شعری شد ندا ‌‌‌ گشته گل ای وای شمع طیبین

۱۲۹۴

تاریخ کتاب جناب خواجه ثناء الله صاحب قادری رئیس اعظم کشمیر

حبذا مطبعی چو مطلع مهر　　شهرتش همچو صبح عالمگیر

طور مانند کوه نور بنام　　از تجلی معنیش توقیر

عشق بازو نظر بخال و خطش　　از حروفش نگاه در زنجیر

از سواد سطور او روشن　　هرچه مسطور خامهٔ تقدیر

همچو گوهر عیان ز آب زلال　　معنی از بس صفائی تحریر

صاحبش چرخ رتبه مهر سپهرای　　صبح دیدار آفتاب ضمیر

مطبعش فیض بخش شاه و گدا　　خامه اش مقصد صغیر و کبیر

مزرع آرزو از و سیراب　　دل چو دریا و کف چو ابر مطیر

میهمانان خوان معنی را　　قلم او صلا دهد بصریر

کرده مطبوع نسخهٔ مطبوع　　عنبرین خط گوهرین تحریر

طرفه گلدستهٔ بهار فریب　　بستهٔ فکر نامدار خبیر

آسمان جلال خواجه ثنا　　کز دلش نور یافت بدر منیر

آنکه بیننده در مدارج جاه　　جز در آئینه اش ندیده نظیر

چار بالش طراز مسند بخت　　صدر آرای جاه از توقیر

خلق را برترین نصیر و امین　　شاه را بهترین مشیر و وزیر

شهرت طیب خلق او کرده　　در گریبان روزگار عبیر

خانه از گل کنند خلق بنا　　این بزرگ از دل کند تعمیر

دفتر از یمن ریزش قلمش　　دولت آورد چو نسخهٔ اکسیر

عطر بخش از شود ز خلق نکو　　گل کند بو ز غنچهٔ تصویر

بحر طبعش بساحل ایام / موج گوهر فشاند از تقریر
ور زمین جوش زد زبسکه رسید / اثر عیش تا بچرخ اثیر
بسفید و سیاه راند قلم / شد به تیغ زبان چو کشور گیر
داد کشمیر را جمال دگر / در بیان صفات از تحریر
سر این خطهٔ عرش سا گردید / یافت از التفات او توقیر
جوی ها جدول طلا گشتند / شیشه های پر از گلاب عبیر
از نسیم بهار مکرمتش / شد چو اوروی بهشت همین تیر
بهر تاریخ سال تالیفش / داشت شعری تفکری بضمیر
سال هجری بود بگو تاریخ / که رقم کرد خامهٔ تقدیر
عیسوی هم به تعمیه بشنو ۱۲۸۷ / آب افزود بر بهشت برین ۱۸۷۰
سال سمت چو خواستم ز خرد / زوندا باغ دل کش کشمیر ۱۹۲۷
تا به کشمیر ز اعتدال هوا / باشد آسوده دل صغیر و کبیر
باد از تاب گرمی انده / سایه اش بر سر غنی و فقیر

تاریخ شادی

مبارک که فیروز دین خان بلطف / صلای طرب زد به پیر و جوان
بسیرابی کشت زار امل / بگسترد ابر عطا سایبان
برآراست طوی همین پور خود / بهتر دستی طبع دریا فشان
فرو ریخت دستش بوقت نثار / بجیب گدا حاصل بحر و کان
زبس ریخت زربفت زیب آب و تاب / بهار ارم موجزن هر کران
زروهای رخشان اعیان شهر / مباهی زمین گشته بر آسمان

زاہد شد مہ جبینان دہر | گذرگاہ شد ہمسر کہکشان
عجب نیست کز سرخوشی ہای می | دہد مشتری زہرہ را طیلسان
جہان جملہ دیبا و در ہم گرفت | دمیدہ مگر یاسمن زعفران
چو آوازہ جشن ہر گوشہ رفت | نوای مبارک بہ لبہا روان
بتاریخ زد کلک شعری رقم | بیک برج سعدین را شد قران
| ۱۲۸۷

تاریخ وفات مولوی عمر الدین قانع رئیس نور پور

زین جہان چون نہفت عمر الدین | ہر کسی خواند نیک نام اورا
سال تاریخ از خرد جستم | گفت خلد برین مقام اورا
| ۱۲۸۵

تاریخ قدوم جناب خواجہ حسن شاہ اسد صاحب قادری رئیس اعظم

شکر خدا کہ خواجہ ز ہندوستان رسید | کشمیر شد ز مقدم او رشک ارم
اقبال ہمرکابش و تائید ہمعنان | نخل سخاش بار ور از ریزش درم
لبہا ترانہ سنج ز آوازِ تہنیت | وقت سلام قامت تعظیم خلق خم
باپنجہ کشیدہ تراز مہر چاشتگاہ | باپنجہ کشادہ تر از گل بصبحدم
ہر کس برسم تحفہ متاعی کشید پیش | شعری گران بہا دری از بحر طبع ہم
تاریخ سال مقدم او کلک نکتہ سنج | اقبال و عزت و شرف آمد کلک رقم
| ۱۲۹۳
باد ابصد ہزار دولت توفیق شادکام | ہر جا بنام نیک برافراختہ علم

تاریخ تعمیر آستانہ جناب غوث الاعظم در کشمیر محلہ خانیار

بفضل خدا و رقیم چون | بروز فرخ سال ہمایون

موفق خواجه شد تا کرد تعمیر | مکانی فیض بخش عالی و دون
معلّی درگهی قدسی اساسی | که می بوسد زمینش نه گردون
معین مهبط فیض الٰهی | هویدا مخزن درهای مکنون
فروغ آفتاب شاه جیلان | از آن پر تو فگن بر کوه و هامون
برای تشنه کامان دجلهٔ فیض | چنان کز شرم آن تر گشته جیحون
چو دلهای خدا جویان درون صفا | چو روی مهوشان تابنده بیرون
اساسش را نهاده دست رضوان | چو آب و خاک جنت گشت معجون
بوقت لب کشادن زایران را | دعاها با اجابت گشته مقرون
دل هر فرد گشته مطلع نور | ازین بر جسته بیت قدس مضمون
شده زین وضع شیرین کار فرهاد | ز طرحش لیلی نظاره مجنون
بکام نیک خواهان بهرهٔ خود | رسید از سیناء فیاض افزون
ز شعری خواستم چون سال تاریخ | دو گونه کرد سر از طبع موزون
زیارت خانهٔ زیبا نخستین ۱۲۹۴ | دگر تعمیر عالیشان همایون ۱۲۹۴
بود افراخته تا عرش اطلس | زمین انداخته چون فرش اکسون
بماند پا بجیش در سایهٔ آن | ز تاب حادثات دهر مامون

ایضاً تاریخ آستانه شاه جیلان از بنای جناب خواجه سناء الله صاحب شده

بعون خدا خواجهٔ ذو الهمم | زیارت گهی ساخت عرش ارتفاع
بود نسبت آن بشاهی که هست | خدا را ز طبع و چهار اطلاع
صفا کاری سقفش انجم گرفت | چو خورشید مه را بتحت الشعاع
ز طوف درش عالی مستفید | که با ارض بیت الله آمد مشاع

ز سقف و جدارش که شد صیقلی | رقوم هدایت گرفت انطباع
نمی آید از دیدهٔ مهر و ماه | نظر تیز کردن ز بس التماع
خلایق ستاده حقایق بلاد | فلک مستطاع و ملک اجتماع
ز یک طوف این بارگه پست دور | گدا گشته گر شه جهان گر شجاع
شود باب رحمت کشاده بر او | کسی کو باین در کند ارتجاع
به تعمیر چون خواجه توفیق یافت | که گیرد بنا وین ارتفاع
ز دل خواست شعری چو تاریخ سال | بگفتا که نو کرد خیر البقاع

۱۲۹۴

ایضاً تاریخ آستانه

چو توفیق خدا شد خواجه را یار | شاد الله آن که بخت بیدار
کف جرأت کشاد و دست همت | سر آمد شد بارباب مروت
زیارت خانه را نو کرد بنیاد | که بنیاد بقایش تا ابد باد
تعلی بارگاه شاه جیلان | خلایق را پناه شاه جیلان
تجلی زار انوار الٰهی | نظرگاه ولایت دستگاهی
نهاده خوان نعمت صبح تا شام | گرفته بهرهٔ خود خاص تا عام
در آن مسند نشین با عز و تمکین | بهار بوستان آل یاسین
بزرگی در نهاد او خدا داد | غلام از فکر دهر آزاد
نسب گوئی نمایان از سوالش | حسب گوئی ز ارباب قبولش
ازین تعمیر چون شعری طرب کرد | زمین تاریخ سال آن طلب کرد

ز روی احترام آمد بتحریر
بنائی کعبهٔ ثانی بکشمیر
۱۲۹۳

تاریخ در و دلیز آستانهٔ غوث الاعظم قدس سره در کشمیر

خیر خواهان زره صدق و صفا	گوهر هر ذره بهر جا سفتند
سال تاریخ در و دلیز ره	باب فیض شه جیلان گفتند
	۱۲۹۴

تاریخ مطبع کشمیر ارم نظیر

چو کار سال بانجام نیک یافت طراز	هزار و هشتصد و هفتاد و شش و آغاز
تبارک الله ازین مطبعی که شد زجمال	جلای دیده و خاطر پسند و طبع نواز
نظر بوقت تماشای این بهار خیال	بشوخی پر طاؤس میکند پرواز
هزار صید معانی شکار می سازد	ز رنگ نقش سیاهی نمند چو سینهٔ باز
نگاه فهم معانی کند بگوش خیال	چو در کلام شود گرم رنگ از اعجاز
بگرد کان جواهر فروش گرد و گوش	چنین که بهر رگ سنگ است کان گوهر راز
فروغ شعلهٔ آواز دود و گرد آورد	که در صدا و کند صرف روشنای سماز
بسان مردمک چشم این همه نقاط	برنگ قطرهٔ یاقوت سطرها ممتاز
بروشنائی تحریر چون دل محمود	ز ربط سلسله بندی بزیج زلف ایاز
مگر صحیفهٔ اخبار جام جم باشد	که ظاهر است حقیقت از آن لبسان مجاز
نگارهای جهان هیچ و فصد نقشه	خبر و هند و ز نیک و بد و نشیب و فراز
اگر اشارهٔ چشم است جنبش ابرو	ز بهر هر که گرد و در جهان سخن پرداز
بشکر صاحب این مطبع خجسته بنا	گر از زبان که نماید یکی ز صد آغاز
همیشه تا که در سنگ سیم و رنگ طلا	بود بعزت و دولت ز همگنان ممتاز
حیات باقی ذکر جمیل تا باشد	بنام نیکو قایض بود و بعمر دراز

تاریخ عروج وعظ

بہم جمع آمدہ اعیان مبارک مجلس میمون — کہ ہر یک آفرینی در خور انعام میگوید
پی تاریخ سال صلح کل پیر خرد با من — عروج وعظ یحیی از سر اعلام میگوید
۱۲۹۴

تاریخ تعمیر مکان جناب خواجہ ثناء اللہ صاحب قادری

خواجۂ ذی عطا کہ نیت اوست — مورد فضل ایزد متعال
کرد تعمیر دلکشا جای — کہ مبارک بود در آن مہ و سال
سال تاریخ زد رقم شعری — خانۂ نو بد دولت و اقبال
۱۲۹۴

تاریخ وفات علی جو بخشی امرتسری

گذشت خواجہ علی آنکہ صرف کرد حیات — پی حمایت دین در محبت مولی
چو رفت از سر جہان سال فوت او گردید — علی رفیق پیمبر بجنت الماوی
۱۲۹۴

تاریخ وفات ایضاً

۲۷ شعبان

دلم سال تاریخ میکرد فکر — چو خواجہ علی رشد بزم قبول
بگوشش از لب حور آمد ندا — بجنت علی شد انیس رسول
۱۲۹۴

تاریخ ایضاً

بود چون شفیع مہر او بجہان — سال فوتش خرد ز صاف دلی
گفت از روی فضل جود و وفا — دوستدار چہار یار علی
۱۲۹۴

تاریخ تولد

آمد بوجود میر احمد — از فضل عمیم میر اکل
از بہر نفسان خود بگلزار — یک نکتۂ تازہ خواست بلبل
شعری بنوشت سال تاریخ — از باغ حسن دمید نوگل
وگر بارہ پئی تاریخ گفتم — ظہیر الدین احمد از تہ دل ۱۲۹۳ ۱۲۹۳

تاریخ قدوم جناب حاجی خان محمد شاہ صاحب خان بہادر آنریری مجسٹریٹ

شہا مقدم تو زینت الحرام — مبارک ترا از پر تو ہو رباد
غباری کہ از خاک راہ تو خواست — بہر دیدہ چون سرمہ منظور باد
منا و مقاصد چو شد حاصلت — بہ میقات سعی تو مشکور باد
ز زمزم برون آب آوردہ — خنک چشمت از حج مبرور باد
زمانہ چو کان ذات تو گوہر است — زمین گنج دست تو گنجور باد
بہا پار ارم زینت بزم تو — بہ چینی نواز بیت فغفور باد
بنام تو ویرانہ دلہائی خلق — بمعماری لطف معمور باد
بہر گوش مدح تو چون گوشوار — بہر لب ثنائے تو مذکور باد
بوجہ حسن چہرہ بیت تو — فروزندہ چون شعلۂ طور باد
ز شاخ تو بیخ ریاست قوی — ز پور تو در دیدہ ہا نور باد
رسد چون بجمہور منشور فیض — دران نامہ من نیز مسطور باد

رقم کرد شعری بسال ورود
ز تشریف شہ چشم بد دور باد
۱۲۹۳

تاریخ ختنه

بحسن اهتمام آراست با صد زینت و عزت
خرد و ر فیض گستر و آنکه در هر کار سنجیده
همین اعتقاد و نیک و اوضاع پسندیده
نهال خویش را پیرایشی داده که باز آرد
بدست آویز این جشن همایون میزبانان را
میسر شد همین بخت اسباب طرب هر کس
نماید پخته کار خویش را از راز سنائی او
بزرگ و کوچک این بزم شاد استند و خندان لب
هوس وقت تماشا زاهدان را از سر طیبت
برو خورشید می زنگ کلف از چهرهٔ خاطر
بتلقین سروش غیب در تاریخ آن شعری

یکی بزمی که چرخش رونق ایام میگوید
هزارش آفرین این چرخ مینا فام میگوید
نوید کامیابی هاش صبح و شام میگوید
ضمیر ملهم این مژده بخاص و عام میگوید
صلا بر خوان احسان از سر اکرام میگوید
بآغاز نکو صد مژده از انجام میگوید
به پیش دست جودش نقره حرف خام میگوید
صراحی از ته دل این سخن با جام میگوید
پیامی از لب خوبان شیرین کام میگوید
بهٔ تکلیف تشریفی لب بر بام میگوید
مبارک باد جشن سنت الاسلام میگوید
۱۲۹۶

تاریخ تولد خواجه حسین شاه سلمه

چون زاد حسین با مبارک قدمی
تاریخ رقم نمود کلک شعری

شب کرد ز نور دعوی صبحدمی
ماه رمضان اول یوم و دهمی
۱۲۸۹

عمر الدین بتهار در خانه هیت شاه بتیلو کتخدا شد تاریخ زفافش چنین برآمد

عمر دین بسنت چو آراسته
برهمن جگر سوخت تاریخ شد

دل اهل اسلام چون گل شگفت
برآمد صنم از صنم خانه گفت
۱۲۶۶

تاریخ وفات مولوی میر غلام محمد مرحوم فرزند کلان مصنف

ابر شد چشم اشکباران حیف ‏— حیف گل کرد نوبهاران حیف

گشت خون دل ز شیون بلبل ‏— کہ بجی نالۂ ہزاران حیف

زد بنفشہ ز خاک سر بیرون ‏— جامہ نیلی ز سوگواران حیف

سوخت بال کبوتر از تف غم ‏— نامہ از خون دل نگاران حیف

شد گرہ در جگر بناکامی ‏— آرزوہای کامگاران حیف

زندگانی بسر برند بغم ‏— عمر در خوش دلی گذاران حیف

سینہ بختان خورند خون در درون ‏— چون حنا در غم نگاران حیف

ریخت دیگ ہوس بسر جوشی ‏— خام شد کار پختہ کاران حیف

بر جگر خورد تیر غم تا پر ‏— دلدہی ہای جان نثاران حیف

رفت از جا بدست برد فراق ‏— پاہی در جستجو فشاران حیف

برد از جا قرار اہل ثبات ‏— نالۂ زار بیقراران حیف

با قضا ہیچگونہ پیش نرفت ‏— سعی بیجای غمگساران حیف

بر بشارات زندہ پوشان آہ ‏— وز اشارات سبحہ داران حیف

نونہالی فکند دست قضا ‏— حیف از مرگ گلعذاران حیف

شد غلام محمد از دنیا ‏— بر محبان و دوستداران حیف

پدر پیر ناتوانش شد ‏— سرور سر خیل سوگواران حیف

در فراقش زدست برد قضا ‏— سینہ کوبان و اشکباران حیف

رفت و ناکام کرد عالم را ‏— کام بخش امیدواران حیف

رفت و صد زخم کہنہ را ز کرد ‏— مرہم ریش دلفگاران حیف

شد بجلوه تسرای باغ جنان — صدر آرای بزم یاران حیف
کرد چون مه ببرج خاکی جای — مردم چشم روزگاران حیف
بست بر روی گل نقاب فنا — ماند باقی بروزگاران حیف
کار خورد و بزرگ از و خوش بود — بفقیران و تاجداران حیف
مست واز دست شد بجام اجل — نکهت آموز هوشیاران حیف
همچو رند از جهان کشش هردم — تخت آرای بختیاران حیف
سال تاریخ گفت دل با آه — گل خزان دید در بهاران حیف

۱۲۹۳

ایضاً تاریخ دویم منه

روی بنهفت که لخت جگرم — شد ز کف مفت که لخت جگرم
بر فلک رفت که دود آهم — در زمین خفت که لخت جگرم
تیره ام کرد که نور چشمم — دل من سفت که لخت جگرم
چهره ام تافت که آرام دلم — بر من آشفت که لخت جگرم
خرمنم سوخت که برق اندوه — خانه ام رفت و که لخت جگرم
هرکجا غنچهٔ گل شد بجهان — هیچ نشگفت که لخت جگرم
سال تاریخ وفاتش شعری — جان من گفت که لخت جگرم

۱۲۹۳

تاریخ وفات فرزند مصنف خود گفته

محمد نور چشم من که مرگش — مرا افگند از پا چون علیلان

پی سال وفات خویش گفت
شفیعش نزد یزدان شاه جیلان

۱۲۹۳

تاریخ قدوم

آمد امروز قدردان ای شعری
تاریخ قدوم پرسی از من بشنو
آن بلبل گلشن بیان ای شعری
از هند رسیده قدردان الشعری
۱۲۹۶

تاریخ وفات

از ماه صیام اولین روز
تا در ز کشاید او ز کوثر
از چهره گسسته بود پیوند
پرورده مرا بجای فرزند
رفت از سر مهر گشت تاریخ

رو کرد بخلد آن ملک‌خو
در جنت خلد عنبرین بو
آورده بطاعت خدا رو
چون مادر مهربان دلجو
زهرا و خدیجه شافع او
۱۲۹۴

تاریخ وفات

دریغ آن مریم ثانی دوران
ز ماه روزه رفته نوزده یوم
پریده مرغ جان او ازین دام
زبان و دل بیاد حق یکی داشت
بفکر سال فوتش بود شعری

بعصمت گاه رب العالمین رفت
شب جمعه چو مه زیر زمین رفت
بشاخ سدره چون روح الامین رفت
برا و صد آفرین گو [illegible] رفت
درآمد به فردوس برین رفت
۱۲۹۴

تاریخ وفات

رابع وقت بجنت شتافت
تاریخی آمد چو گفتم [illegible]

از سر دین سال وفاتش بشنو — یافت مکان شد و حبیب خدا
۱۲۹۴

تاریخ وفات

ای دریغا که دهر کم فرصت — غصه پیوند گشت و درد افزا
چرخ گویا ز وقت بد ایام — کرد فرو نشاط را منها
نوجوانی ز دار دنیا رفت — کرد چون پیر پشت خلق دوتا
رونق افزای ملک علم و عمل — جاده پیمای شاه راه تقا
حافظ و زاهد و خدا آگاه — پیر در تجربه بسن برنا
نعمتی بود از خدا چون نام — یافت آخر زوال نعمت ما
پدرش را وهد خدا دیدار — رسم نعم البدل بدار بقا
صبر با گرچه مشکل افتاده — نیست جز صبر عاقبت بجا
زخم فرزند ولیکہی تسکین — جگر پاره منع واویلا
چشم مردم ز گریه شد جیحون — سیل حسرت چو ریخت ابر بلا
سال تاریخ فوت او شعری — خواست آمد ندا که خاص خدا
۱۲۹۶

تاریخ شادی

بحمدالله بشایید خداوند — گرفته بخت با اقبال پیوند
بهار جستجو گل کرد یکسر — نهال آرزو شد میوه آور
شگفتن کرد گل از غنچهٔ دل — بهار بخت شد سامان محفل
بهر جانب که بینی نوبهار است — ز رنگین تازه پوشان لاله زار است
صدای خوشدلی هر سوی دادند — در عشرت بهر جانب کشادند

ثمر چون شمس هر جانب ضیا داد	ز عبد الله محمد کرد ارشاد
سخا پرورد امان بی‌نوایی	توانا گشت هر جا ناتوانی
ز شعری یادگاری سال تاریخ	طلب میکرد هر فرخ شناریخ
پی تاریخ گوهر بین چه سفتند	نکو آغاز حسن انجام گفتند ۱۲۹۸

تاریخ وفات

دریغا که خلقی ست شیون سرا	زبی‌مهری حلقه‌های حکم قضا
نفس شیون آرا زبان نالہ خیز	شکم آرام فرما طرب درگریز
جهان دیده از دود اندوه دود نخست	چو بر چرخ خورشید راه دل نخست
غریبی وطن گرده دنیره خاک	جهانی شدند از درد اندوه ناک
بدانای حسن و خلق و بخط	بجمهور دانشوران پیشوا
دل از بهر علم و ذکا موج زن	زبان در سخن همچو در عدن
شور دل و پیش مردم عزیز	بنام احمد و مقتدا در تمیز
چو شعری بتاریخ اندیشه داشت	عجب مژده الهام غیبی نگاشت
پی سال تاریخ فوتش نوشت	خرد پاک آرا مکانش بهشت ۱۲۹۸

تاریخ وفات میان محمد اکبر پسر امر تسر

بدرد آمد دلم دفتیکه جمعی دوستان گفتند	بهار دلنشین دوستداران در زمین رفته
سرو سر دفتر اقبال مندان اندرین دنیا	به نزهتگاه خلد اندر جوار حور عین رفته
زخشت خام شد بالین و بستر گشت از خاکش	زصدر بزم دنیا چونکه آن مسند نشین رفته
نهان سر کرد در مطمورهٔ خاک عدم آخر	بیک دم گفتگو زبای اهل دم چنین رفته

م المعروف [illegible]

شد دامن هر گدا پر از زر — چون کرد سخا ز هر طرف سر
هر کس ز سخای میر مجلس — می ریخت بجام زر چو نرگس
حق گشت حفیظ او بهر کار — همپا اسد اللهش بدل یار
از عز و کرامتش نشان است — گر خلق حمید در ایمان است
دلها ز هجوم عیش پر گرد — همعقد سلسله لعل باشد و در گرد
این بزم طرب چو شد مرتب — سر کرد نوای عیش از لب
شعری پی سال هشت فال — اندیشه کنان بعز و اقبال
تاریخ چو خواست با شتاب پاسخ — از پیر خرد شنید جشن فرخ
۱۲۹۸

ایضاً

ز شعری خواستم تاریخ یکجا — بگفتا چار بزم کتخدائی
۱۲۹۸

تاریخ ختنهٔ صمد الله فرزند میان حاجی حفیظ الله صاحب رئیس امرتسر

مبارک که دلها طرب خیز شد — هوای کرم عشرت انگیز شد
نسیم تماشا وزیدن گرفت — ز هر گوشه گل دمیدن گرفت
پی خوشدلی ساقی مهر داد — می کامیابی بجام مراد
نوا سنج مرغان ترنم نوا — بشادابی گلشن مدعا
زعفران شد از خرمی مو بمو — زبان تیزی خامهٔ آرزو
چو ماهی ز عیشش فشرده زمام — چو او خوشی گشت مطلق مرام
بود دل چو در عشرت انباشتن — خراشیدن خامه از پاشتن
ز بس دستگاری شد و در ادا — بسنت صفا کیش و سنت خدا
ز هر لب شد موجزن این نکات — که شاخ تمنا گل خنده داد

گہرہائی مضامین عالی | چسان از شفقت افکار سفتہ
زہی معنی ہر بیت بلندش | چو گلزار ارم خورم شگفتہ
ز طبعش طبع شعر اگشتہ بیدار | کہ بودند اندرین آوان خفتہ
چو صیقل از دل شان زنگ کلفت | بیک نظارۂ زیبا برفتہ
کلام شعری شیرین بیان سال | بنامی ہاتفی از غیب گفتہ

۱۳۰۴ھ

ایضاً

کلیات شبلۂ کونین من | طبع چون شد باہزاران زیب وفر
گفت نامی بہر سال ختم | کلیات شعری والا گہر

۱۳۰۴ ہجری

خاتمہ الطبع از اسد بیشۂ بلاغت بکۂ تازۂ عرصۂ فصاحت
حقیقت آگاہ دو صد و پنجاہ مؤلف سوانحہ مصنف
مرآت خیال عالیجاہ میر کرامت اللہ صاحب خلف الصدق اعلیحضرت
رفیع مرتبت فیضمآب گردون انتساب جناب میر اسد اللہ صاحب انزیری
مجسٹریٹ امرت سر و تلمیذ جناب مولوی ابو الحسن محمد الدین

صاحب مالک العلوم المشرقیه

دگر چون شمع گلو سوز یکه امشب مجلس آرا شد
که مقراضش از پر پروانه دارد شمع محفلها

میدِ سرایا التقصیر جگر آبله دار است نشتر ذوق را رخصت کاوشی تا دریابد
که انداز رنگینی نوائی مجنون آغشته ام از کجا است و ناسور کهن بر سر شورش است تازه خونناب
را ابهای ترادشی تا بفهمند که شوخی نیشش ناله به درد پرورده ام از چه جا

نگاه التفات یار دارد دیدن داغم شگفتنهای گل چشم تماشا بار می خواهد

امروز که کالای گران ارز سخن را در چارسوی کیهان رونق بازاری نیست مگر که از فرط
اُنس با طبیعت زاد خود [illegible] که نسخه کیفیت اثر رسید

الحی ذاک شعری سنبرباد ملا حسن مرحوم مغفور - الله الله چه طلیق اللسان
بود و عذب البیان - از سحر طرازیش جادوی بابل ترا دیده - عندلیبش در گل زمین ایران
سر نکشیده - به تشبیه علو مضامینش رفعت فلک حضیض آسا - و به استعاره جواهر
الفاظش فرق ثریا فرقدان سا -

ز اعجاز کلامش یافت جان بوسیده قالبها تو گوئی آب حیوان میچکد هر دم از آن لبها

ترانه سازی سخنش باربدان کلام را گوشمالی داده و نغمه پردازی بیانش نکیسا دستان
مقال را آئینه حیرانی اصوات پیش نهاده بحر امواج مضمون پرشورش چنان عمیق است
که هر غوطه زنی را گوهر شهوار بکف آید و ساحل دریای سخنش چندان فراخ است که هر شناوری شناوری
گرداب لمولفه

نقش ثانی زمانه کم کشیده خوش شعری بار قم کشیده

من هیچ و دیگر مقرظان - نمی گویم که نظیری نظیر او بود یا ثانی ظهیر - ظهوری را انه

از جلوه گاه فروغ معانیش ظهوریست یا انوری را از شمع شبستان آتش زبانیش نوری۔ مطلع آفتاب سخنوری است یا مهر سپهر معنی گستری۔ صیرفی دار العیار فصاحت است یا طلا وجید فروش معدن بلاغت۔

اگر سرمۂ سپاهان خیرت در دیده بصیرت کشیده به مرآت خیال می نگرید مجموعۂ نظم نزهتکده ایست که باصره را بعد سیر خیابان بهارستانش بر چمن رنگین خیالان دیگر نظر انداختن خار مژه در چشم تمیز شکستن۔ سامعه را پس از استماع فقرات عنادل خوش الحانش بر نغمات خوش ادایان دیگر گوش نهادن تهمت ناشناسان صفیر بلبل و نالۂ زاغ بر خود بستن۔ ناطقه را بترتیب فقرات برجستۂ محاسنش ارواح ریاحین سعادت بدامن ست و متخیله را بآرزوی جیب نسیمش ورا علان توصیفش دست و گریبان بامن۔

صد جهان یک سینۂ طور است برق جلوه را گرم جولان است نازا ز عرصۂ تنگش مپرس

دل از دستگان سودائی عبارت را چشم بر سپیه بهار الفاظش کشادن از سیر گلزار ارم فارغ نشستن و یا از سر شناختگان سواد مضمون را لب بسیرابی معنیش تر کردن از منت پذیری آب حیات دست شستن۔ بر مصرعه مصرعه اش ان من البیان لسحرا نگفتن شیشه خرد بسنگ نافهمی خوردن۔ بر شعر شعرش ان من الشعر لحکمة تر زبان نساختن نقد عقل طفلانه باختن

کند غرق ندامت طبع صاف اوزلالی را زند ناخن بدل هر مصرعهٔ شوخش هلالی را

انعکاس مرآتش همچو لمعات تجلی وادی ایمن کلیم سخن را محو جلوهٔ سحر ساخته در کشاف دقایق معانی بدایع چنان ید بیضا نموده که سر ثعبان جب دو بیانی بکیوان افراخته جائیکه بلند خیالان پر انداخته بگردش تاخته۔ زادهٔ طبعش نه درجه کلام دارد بل مرتبهٔ الهام۔ بی تبلیغ سراپایش تمثالی

آئینۂ حضور بیخودی پرداختہ وجز از اغراق خیالی است از پردہ مرآت حیرت بیرون تاختہ

بسکہ ذوق عرض شوخی جلوہ مشتاق است وبس

نقش از نیرنگ خیالم محو این اوراق ماند

از غیرت بوقلمونیش یاقوت جگر خوار نیز از فرقت آزمایان وازرشک صفائیش گوہر اشکبار

تر از دیدۂ غم آشنایان۔ درپیش تازگی کلامش آب لولوی عرق خجلت از بی صفائی گل

کردہ۔ بطوفان جوشی رنگینیش رنگ برگ گل خونیست از افسردگی وضع شرم مردہ۔

زفرق تا قدمش ہر کجا کہ می بینم کرشمہ دامن دل میگرفت جا اینجاست

ہنوز بہ غمخواری نازپروردگان آغوش خیال نپرداختہ کہ نزانۂ کلّ من علیہا فان ساختہ

چنانچہ بسا لختش گذشتہ مگر قبل و بعدش سطرے سطرے نقش گشتہ نقل گشتہ

تا حال سحر پردازان فسون ساز چشم براہ بودند کہ کلامش سرمۂ چشم کمال کے گردد

چہ گویم از پی عشق کسی از خود فراموشم

گواہ من شکست رنگ باشد گرچہ خاموشم

لاجرم ثمر نہالش میرزا علاء احمد نامی مداللہ ظلالہ با صرہ را چشم دیدن و سامعہ گوش

شنیدن بخشیدہ یاران معاصر را بشارت مستی و حریفان ہم پیمان را اشارت می پرستی داد

کہ بدلداری پدر مردگان شوریدہ حال و بہ غمگساری برادران معنوی شکستہ بال پرداخت

برقیکہ بر کلیم جلوہ بخشید بطور نوی از سنگ طبع درخشید وچشمہ کہ سبز پوششیش نیز بود

از دامن ابر چکید و سرستان را نوید آب خضر گردید

للہ الحمد ہر آن چیز کہ خاطر میخواست آمد آخر زپس پردۂ تقدیر پدید

پوشیدہ نیست کہ بہرہ اندوز تلمذش لآلی آبدار لعل و گوہر بریج خفا نہادہ کہ برجا سے

ہم منسلک نشد۔ باشد کہ آئندہ راہو ہر فروشی خود نماید مگر لعلیکہ از بدخشان طبع بلند است

و گوہریکہ از ابر نیسان صدف ارجمند درسفتن خود گفتن بہ رنگ خیلم گردیدن و الماس حسنش بدین

گر کشش نهفته کنی در میان صد چادر — خورد دور نشان سید که کافور است

یارب تا درین دوره شمس و قمر سهیل و مشتری را نام است کلام و بر آسمان بلاغت

شعری قادری را مقبول خاص و عام باد

زچاپ کلام پدر کرد نامی — پی شاعران زمانه کرامت

نوشتم بتاریخ طرب خیز سالش — فر مجمع معنی طلسم فصاحت

۱۳۰۴

ایضاً

عروسی کز حجاب پردهٔ سنگ آمده بیرون — کز و آفاق چشمک زن شده بیدار اعمی

شدم تصویر حیرت چون سراپایش نظر کردم — شمردم کاغذ یادی نگارستان بیضا

دماغی مشتری بر چرخ هفتم بی سبب بود — دمیدش شعری کشمیر تو درج بدن پیدا

چنان از شیشه بردار فلک آئینه شد بیرون — که مرآت خیال آفتاب چند بار پیدا

۱۸۸۶ع

ایضاً

نامی که نهال چمن حضرت شعری است — تصنیف پدر کرد چو تالیف گلستان

مطبوع طبایع شده از طبع نوشتم — آئینهٔ معشوق سخن از سر بهجت

۱۳۰۴

ایضاً

در گوش رسید نغمهٔ حور — گفتم ز سر در سر سوره در

شد شعلهٔ موسوی ز حرقت — خاموش بزیر دامن طور

نامی که چراغ چشم شعری است — از رنگ کشید نظم منظور

گفتم پی سال طبع ای ملیح — مرآت خیال چشمهٔ نور

۱۸۸۷

ریختهٔ قلم جادو رقم ناشر بیمثال ناظم تازه خیال نکته فهم سخن آفرین بی‌نظیر خواجه امیر الدین امیر قباگر و حضرت شعری

هر دم ازین باغ بری میرسد — تازه تر از تازه تری میرسد

دست ادراک غواصِ معانی کوتاه دست به سفینه سپاس سپاس حکیمی پرداختن که
سخن به زبان آفرید و پر مرغ خیال حرف شناسان ابداع از فروغ تجلی بسوزد چون
به ستایش و نیایش جهان داری گراید که بیت جسم را جان بخشید ساحت قدسش از مفهوم
عقل و فکر پاک و از موهوم خرد و ادراک بیباک است جل من لا اله الا هو - لا نعقل کیف هو
ولا ما هو - ذات حمیده صفات ختم رسل هادی سبل که یکی از آیات بینات است از آن
مفهوم که بسر آن توان رسید شعر امی و گویا زبان فصیح - از الف آدم و میم مسیح
و جز رفعت رتبیات ترکیبات از آن بیشتر که در میزان عقل بقید کیف و کم آید بر آل و اصحاب
او مصطفی ماه و صحابه انجم - رضی الله تعالی عنهم - پس میگوید زاویه نشین مسکت
فقیری ابو احمد امیر ابن محی الدین الکشمیری غفر الله ذنوبه و ستر عیوبه که از عرصه مدید و عهد
بعید آوازه خیالات بلند مقالات ارجمند عذوبت سخن شیرینی کلام سلامت بیان طلاقت
لسان استاد مسلم الثبوت فخر الشعراء البلغا البلغا افصح الفصحا رشک نظیر و نظیری
مولوی ابو محمد حسن شعری طاب ثراه جنت مثواه گوش خرد هوش طوطیان
شکرستان سخن و بلبلان چمنستان علم و فن را قرع صماخ میشود الی الیوم شمه اشعارش بالسنه
اهل مذاق دایر و سایر بود و بند اشتیاق به مطراق بیخ و است که جمع دیوان مرتبه شیش شود که تا هنوز
تمنای بی پایان روزی نداشت تا از مسعی موفور یکی از شفیقان اقم السطور

آنکه نامش از بزرگی چون نگنجد در حدیث | بایدش پنهان درون پرده جان داشتن
یا که نام تو بیش گنجی است گنج شایگان | واجب آمد گنج را از خلق پنهان داشتن

گل مراد بدامن آرزو نکهت پای سر هوسهای اشتیاق را گاه حنابند است که دیوان اشعار کمالی
به آب خجلت غرق کن زلالی تا سخن ترک دل طلالی - دوان بسا شر بلند خیالی من افادات سحر ان من الشعر
لحکمه معجز مقالی و از کرامت نکته ان من البیان لسحرا انصف به سعیدی و بیمثالی
از علو مضامین متعالی زمین متینش آسمان عالی حروف سطورش کهکشان خیالی لوامع الاشراق

جلالی با طبع جمالی سرمه چشم والانظری هر سافل و عالی شده منت نه رواج خلق را چون باد شمالی گشت ٥

چمن طراز جهان را سپاس مهیا
که گرد دامن مقصود پر ز گل چو چمن

گل مراد دلم گشت زیب دستارم
به قعر بحر درون صدف چو در عدن

طرب بشام غریبان عجب نشاط افزا
که دم ز خنده گره شد بکام صبح وطن

دلم ز فرط خوشی آنچنان ببالید
که شد چو غنچه به تن تار تار پیراهن

بدست ساغر و از آفتاب شیشه به بر
درآمد آن مه گلفام من بجلوه این

بگفت با دهن تنگ تر ز دیده مور
شدست وقت و جبل رشک وادی ایمن

بگیر جام می و زندگانی نو کن
مدام خوش نتوان زیست زیر چرخ کهن

بگفتمش که بجز باده مست و مخمورم
ز نشه‌ای که نیاید ثنای او از من

کتاب فرخ دیوان شعری کشمیر
برآمد از جگر طبع چون عقیق یمن

بگفت وقت تو خوش وقت ما نمودی خوش
نموده ز فرط طرب بوسه ها مرا به دهن

به ساز طبع کنون هر سال طبع او
بیادگار بیکی زخمه‌ها صلا بزن

ز استماع سماع خطاب جان بخشش
سرود زهره دل نغمه کلام حسن
۱۳۰۴

ز کان طبع برآمد خزانه گهری
۱۳۰۴
دگر هم از پی تاریخ یاد دار ز من

تقریظ بهار بوستان معنی پروری چمن طراز بهار گلستان سخنوری مولوی ابو السراج فیروز الدین احمد فایض خلف جناب مولوی قمر الدین صاحب [illegible] تلمیذ شعر [illegible] مغفور

منت مر خدا یرا که دیوان مرآت خیال مجموعه زاده های طبع گوهر زای طوطی بوستان مدعی عندلیب باغ خیال بلبل گلستان مقال هزار داستان گلشن کمال ادیب علامه لبیب فهامه

موسوی خصامه جام جم آمه وبیرنگ کلامه آصفی جامه ظهیری چگامه ثانی صاحب مقامه
عنبرین شمامه ذی المجد والکرامه صراف لآلی منضود سخن ماهر هر فن استاد نا مولانا
خواجه ابو محمد حسن متخلص به شعری که آوازهٔ گوهر نثرش روشن تر از مهتاب است
وشهرت لآلی نظمش بفحوای ان من البیان لسحرا عظیم مماثل با آفتاب — انوار خیالش
زنگ آئینه های دلها زدوده ودست قلوب را از عکس **مرآت خیال** مصقل نموده الحق
این بوستان دلکشا و دیوان روح فزا بینظیر بدیع است واین گلزار همیشه بهار
انجمن آرای جا بعالم است — از لفظ لفظش شیرین کلامی مصنف پیدا — از شعر شعرش شیوا بیانی
وصف هویدا — مضمونش دلاویز اشعارش مطلب خیز — همه نثرش عقود گهر است وجمله نظمش
سلک درر — واحلی از شیر وشکر غزلیاتش چندان قدم پیش نهاده که حلوای بیدود
حافظ پس مانده **ساقی نامه** اش ساغر از فاریابی ربوده — وقصه درویشش مصلحت
سعدی اتفاق افتاده کلامش از نسبت الشعراء یتبعهم الغاوون مصئون سخنش
به محراب الشعراء تلامذة الرحمن مامون

چون طلب وتشویق مشتاقان این زیبا نگارخن ومشتاق خطابیش از پیش ساعت
بساعت افزود مرزا غلام احمد نامی که لولوی لالای آن گنج گهر است حلهٔ طبع
پوشانید — ودیدهٔ نظارگیان معنی را اشتیاق سرمه سلیمانی دوبالا گردانید — قصیدهٔ تهنیت
فتح قلعه سباسته پول هرگاه به نظر همایون اثر وگوش حق نیوش خاقان ابن خاقان
سلطان البرین خاقان البحرین خادم حرمین الشریفین خلیفه سید الثقلین امیر الاسلام
سلطان عبد المجید خان قیصر روم نور الله مرقده ورسانیده
به آفتاب هند خطاب فرموده بالانعام والاکرام امتیازی هم فرموده مقتضاحقش آن
بود که یافته —

دودمان عالیشانش ترک نژاد است آبایش آبادی سرزمین کشمیر که دیگر بنای عالم

بفحوای فیهما عینان جاریه جنت نظیر و گلستانی ہمپایہ بوستان رضوان ۔

چو رضوان ہمہ سلسبیلش مقر
چو باغ ارم تو نوشتہ ارد مطر
چو باغ سلیمان کشمیر نام
ز شہد و شمر زو جہان بردہ وام

بنا بر مسکن خویش پسندیدہ اقدام توطن و تاہل بدانجا فرمودہ تا آنکہ آن مشک ختا در زعفران زار کشمیر معطر گشت حکمت حکیم علی الاطلاق در آن بود کہ بعنوان گفت منت عظیم حضرت کریم بہ آل کشمیر نہادہ کہ شعری علیہ الرحمہ را بدین وصف و ترکیب در میان شان آفریدہ و ترتیب نمودہ ۔

یا مجیب الدعوات چنانکہ شعری را بر شعر الشعریت افتخار بخشیدہ کلامش را ہم تا تمام کمال آویزہ گوش آسمان پیوند ساز

اینکہ از ذوق خدای متعال
طبع فرسود شعری دیوان
ناہی آن باغ حسن راست نہان
بلبل باغ سلیمان تمثال

ہاتف غیب بداز ذوق لطف
بہر سالش کہ بہ آنت خیال
۱۳۰۰ھ

از ریختہ کلک جواہر سلک عطارد رقم فکر بلند مہتاب آفتاب ہند و بی مثال شاعر شیرین مقال حریف کش بادہ استفاضت شعری مولوی عبید اللہ صاحب سر خوش خلف میان مظہر جمال صاحب مرحوم امرتسری

دم چو از صبح صفا این چرخ اخضر میزند
صبغۂ عالم ہمہ سبب گرد و از خط شعاع
زاغ شب در کنج مغرب میخزد چون شپرہ
خنجر خورشید را بر قلب اختر میزند
صبح مہر چون بروی محضر میزند
باز مہر از آشیان شرق چون پر میزند

عرصهٔ عالم شود پر شور از تکبیر حق / چون موذن صبحدم الله اکبر میزند

آن زمان آمد ادیب عقل از روی ولا / میکند گلهای حکمت دسته بر سر میزند

گر بدهم خاموش چون سوسن مشو با صد زبان / پیش از آندم کاین فلک ازمرگ خنجر میزند

مدح مولایت بگو کز آب تاب فیض او / همچو تیغ تیز طبعت دم ز جوهر میزند

تربیت های ورا تا حشر خواهی ستود / گرچه شکرش از سر هر موی تو سر میزند

گو بمش مفتوح گردد باب عصر مدح بی / دست امداد تو هم گر حلقهٔ در میزند

چهره افروزد چو گل از غایت عیش و طرب / مطلعی از طبع او ابیات گونه سر بر میزند

از دل شعری چو شعری تازه سر بر میزند / از تجلی تیغ بر خورشید خاور میزند

بو محمد آن حسن نامیکه حسن خلق او / بر مشام قدسیان صد طبله عنبر میزند

چون فروزد شمع فکرت طبع نور افروز او / برق رشک اندر دل عرفی و سنجر میزند

نکته های تیز را چون آورد بر روی کار / بر رگ جان حسودان نوک نشتر میزند

زادهٔ طبعش چو گردد جلوه فرمای وجود / تکیه بر صدر حرم و فرش سکندر میزند

چون شود کرسی نشین شعرش بنعت مصطفی / از علو مرتبت بر عرش منبر میزند

فکرتش در منقبت چار یار با صفا / بر کلاه چار ترکی چار گوهر میزند

چون شود فرسودش بوصف خال رنگین سوا / داغ حسرت بر دل صد لالهٔ تر میزند

تیشهٔ فکرش چو گردد تیز در وصف بتان / طعنه های بر بتان شیشهای آزر میزند

گشت از پابوس او رشک بهارستان چین / خاک هند امروز لاف از مشک اذفر میزند

زیب ستار اجابت باد چون گل این دعا / غنچه آسا کز دل بیخویش چو سر بر میزند

باد تا نامش محفوظ بر اوراق دهر / دور تا دفترستیکاین چرخ مدور میزند

جوهر فرد از دلایل میکند اسان دو نیم / تیغ طبعش چون بحکمت عرض جوهر میزند

از جناب سیادت پناه قبس انوار فیضان سرمد جناب سید عبد الصمد صاحب زیرک

عید شد نو روز آمد غنچهٔ دل گشت وا — مستی ای می گساران باده پیمائی کجا

همتی سازید دوری می بدور آرید زود — هان برقصید و بجنبانید پا و دست را

روز ابر و یوم عید و هم نوید باده هم — سیر گلزار و گلستان می برد دل از کجا

در چنین موسم بگوش آمد صدا کای نکته‌دان — هر کسی از شوق خواند شعر شعری صد نوا

طبع شد دیوان شعری آفتاب هند چون — هر که دید از عین شادی گفت ای خوش مرحبا

در چنین موسم عیان گشته بهار تازه هم — طبع شد دیوان اشعار حسن بس غمزدا

هر غزل زان دلربا تر از غزالان ختن — هر قصیده قاصد شعری که باشد بر سما

در هزاران بیت دلها بیتش خانه ساخت — مصرعه هایش تخته های جان عالم کرده وا

هر رباعی از رباعیات ارکان خرد — حرف حرفش مثل کوه نور لعل بی بها

خود نظامی رفت اگر زنده است نام تابنیش — جانشین جامی است قاسم میرزا نامی ورا

از سر اخلاص زیرک عیسوی سالش بگفت — حجله آرای خرد شد این عروس دلفزا

٦١٨٨

ایضاً

چو مرآت خیال شعری کشمیر چاپ آمد — بزیبا طرز و خوش ترتیب و رنگین طرفه اندازی

زسال الطباعش خامهٔ مشکین رقم زیرک — قلم زد و بل کلام اوستادی نکته پردازی

۱۳۰۴

از نتیجهٔ طبع بلند فکر آسمان پیوند خواجه حبیب صاحب بدخشی متخلص بفیض مختار کل کوٹھی جناب خواجه ثناء الله صاحب رئیس کشمیر

از طبع زا شعری شاعر شکر مقال
مطبوع شد کتاب که تا تام تا بحش
تاریخ سال طبع چو از عقل جست فیض

گز حق همیشه باد بر و لطف لایزال
ماند مدام ثبت بر اوراق ماه و سال
گفتا سروش غیب زهی مرآت خیال
۱۳۰۴

مشک نافهٔ تاریخ از ختن کاکل سخن پیرائی غازه کش رخسار شاهد آرای ایهو دی
منظوم و منثور مولوی محمد انور شاه صاحب انور بلازم سرکار مہیوی

ز حسن سعی نامی شد چنین دیوان شعری طبع
زہی ہمت که از بہر چنین نظم گرانمایه
ز فیض والد مرحوم یادش بہرہ وانی
پی تاریخ انور را سروش آسمانی گفت

شگفت از دیدنش طبع سخن فہمان چو گلزارے
نمود ه سعیہا بی یاری یارو مددگارے
که کرد از روی ہشیاری چنین دیوان عجب کارے
بگو۔ دیوان شعری طبع گردیده حسن آرے
۱۳۰۴

از نتایج افکار منشی آفاق شیخ عبد الرزاق خاکی امرتسری

درین فرخ زمان فرخنده عنوان
کز و مهر درخشان دیده بداندیش
عروض دارم ز شعری دُرِ کلامش
بلاغت زود بد و فصاحت نشان
چو از نازک خیالیها نگارد
تسلسل همچو زلف خوبرویان
در دانش ز گنج دل کشاده

عطا فرمود داور درج گوهر
بیاموزد فردت وماه داشته
که خود گنج سخن را بود مصدر
فصاحت نیز مرده تا شیر عنبر
کشاد از کهکشان بر صفحه مسطر
معانی را بنوعی بسته پیکر
بهر سوئی فشاند خرمن زر

بسال طبع دیوان گفت خاکی
فروغ مهر من کرده نور آور
۱۳۰۴

از نتائج افکار بلاغت پیما شیخ نور احمد صاحب امرتسری

حبذا نظم فصاحت انتما — دلکش و عجیب و زیبا دلپذیر
از کلام شعری استاد ما — فخر جامی و نظامی و ظهیر
بهر سال انطباعش آشنا — گفت هاتف سعدی بی نظیر
۱۳۰۲

احمد الله سلمه الله

چون گشت طبع این همایون نظم — بهر تاریخ آن شدم دلگیر
از سر فهم و جرأتم هاتف — گفت دیوان شعری کشمیر
۱۳۰۲

طبعزاد منشی کمال الدین کمال فیض اندوده مولوی مظفر الدین مظفر ساکن امرتسر

کمال از فرط شادی خوش نماید — به دستش نظم شعری با کمال است
اگر سحبان بجوید پایهٔ او — محال است و محال است و محال است
پی تاریخ فصلی گفت هاتف — چه نیکو گلشن سحر حلال است
۱۲۹۲

از خواجه امیر الدین امیر شاگرد مصنف با القابه

چو شد طبع این نظم استاد یکتا — بحکم گرامی تامی عالم
تفکر نمودم پی سال طبعش — تردد بدل داشتم چونکه هر دم
مسیحا ز چارم فلک گفت پنهان — بگو نظم استاد یکتا بگو شم
۱۸۸۵ع

دگر ره خرد بهر تاریخ طبعش
بلا تمهید گفت تحریر اعظم
۱۳۰۲

فقط

تصحیح سہو القلم کاتب

باوجود کوشش از سہو القلم کاتب چند غلطی خفیف واو دال الف زیر و زبر کم و زیاده شده مقابله کرده کتاب صحیح کنند ۰

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۷	۸	گرمی بارانہ	گرمی بازار	۴۰	۳	لاف زود نرگس پیش	لاف زد نرگس پیش
۹	۳	بانو پریدن	باتو پریدن	۴۱	۷	بزیر پیچ منا	بزیر تیغ من
〃	۱۸	دام است پرزین	دام است دہر	۴۴	۱۰	جرعۂ ازین	جرعۂ زیبا
۱۳	۹	رسیده م من	رسیده ام من	〃	۱۱	تا چو پر سر زند	تا چو پر پر سر زند
۱۴	۸	حالہا	حایلہا	〃	۱۶	بسمل بابال ا	بسمل بال ا
〃	۱۳	بجیز انبار	بچیز انبار	۴۵	۱۸	درو یاو زلف	دریا و زلف
۱۴	۴	درفرافت	درفراقت	۴۶	۷	پنجہ گو	پنجۂ گو
۱۶	۱۷	ارہاروت اگاه	ارہاروت آگاه	۴۷	۳	از رحمت شہر	از زحمت شہر
۱۷	۱۶	ہرگز نمی بینم	ہرگز نمی بینم	〃	۱۱	گو نظری بہ جہال	گو نظری بر جمال
۱۹	۳	انگہ	آنکہ	〃	۱۸	سرو خرا شت	سرو خراماشت
۳۳	۱۳	بہشت عجب نیست	بہشت عجب نیست	۵۰	۱۰	بغنچہ پنجہ	بغنچہ پنجہ
۳۷	۴	گو بجز تو که	گو بجز تو که	۵۱	۳۹	انتزاع حاصر	انتزاع خاطر
〃	۱۳	زہین	زہین	۵۴	۹	سجده است	سجده است
۳۹	۳۱	گشتن توبشکستن	گشتن توبه بشکستن	۵۸	۱	جان سوزد	جان سوز

صحت نامہ دیوان شعری

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۵۷	۳	شوقم نگذارند	شوقم نگذارد	۷۸	۱۳	بلولو گر لقاب	بلولو گر القاب
۶۰	۸	شان پشت	شان پست	″	۱۶	آل مثا	آل تمنا
۶۰	۲۰	زکار تو مہ	زکار تو	″	۲۱	افتادہ شعری	افتاد شعری
۶۱	۴	در پیرہن مسیح	در پیرہن مسیح	۸۱	۱۵	ہر نفس استادہ	ہر نفس استاد
۶۴	۲۰	بقربان	بقربان	۸۴	۸	ہندوئی دو دیام	ہندوئی دیدم
۶۵	۱۵	این ہوانشد	این ہوا نشد	۸۷	۳	توشہ رہ	توشہ راہ
″	۱۹	رہین دمانشد	رہین دعانشد	۹۰	۱۵	ز تنہا دل	نہ تنہا دل
″	۲۰	آتش سن تودی	آتش حسن تودی	۹۳	۱۳	آخر ارمید	آخر آرمید
۶۶	۴	سرودرا پا	سر و درا پا	۹۹	۹	برآید خبر	برآید خنجر
″	۶	ربط وربا گوش	ربط ور پاگوش	۱۰۱	۱۵	•	بشنوائے نیاز
″	۱۴	سر بسرا	سر بصحرا	″	۲۰	•	ما مرکز این حلقہ
۷۱	۱۴	تو در رفتار	تو در رفتار	۱۰۴	۴	کسم این قصہ	کسم این قصہ
۷۳	۹	زرسار تماشا	زرتار تماشا	″	۸	فکر وسلم	فکر وصلم
۷۴	۱	نمی باید	نمی باید	″	۱۰	نہ حیرت	ز حیرت
۷۴	۲۱	در گذشتن آہی	در گفتن آہی	″	″	در دہن فراموش	در دہن فراموش
۷۵	۳	از شہیدہ	ار شنیدہ	″	۱۶	از گریہ بجیحون	از گریہ بجیحون
″	۴	افسون ازلب	افسون زلب	۱۰۶	۱۹	از لو یار قرض	از تو یار قرض
″	۱۰	بیکبار	بیکبار	۱۰۷	۴	گفتگو بتو دریک	گفتگو بتو دریک
″	۱۱	ز تو بہرا چار	ز تو بہر چار	۱۰۸	۱۹	بنفروخت	بفروخت
۷۶	۳	شد موسم بہار	شد موسم بہار	۱۱۱	۷	گشت امید	گشتہ امید
۷۷	۴	•	پشت اگر بحر	۱۱۳	۴	تنہ ندراہ	نہ ندراہ
۷۹	۱	خال ازان	خال از آن	″	۱۴	باغ داکنم	داغ داکنم

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۱۶	۱۵		خوے	۱۵۴	۶	ششکیم	شکیبم
″	۲۰	زهرحس	زهرخس	۱۵۴	۱۶	یاچشم ترم	باچشم ترم
۱۲۰	۱۳	کرمن حمله دارند	گرمن حمله دارند	۱۵۹	۱۳	زانسان	ز آنسان
۱۲۱	۱	برامی ار	برآمی اژ	″	۱۶	بود اژ بهر	بود ار بهر
″	۸	جواله رماند	جوّاله راماند	″	۱۸	چون بره قربان	چون بُزه قربان
۱۲۲	۷	قطرهٔ جوس	قطرهٔ جوش	۱۶۱	۹	٠	درفکر تو
″	۱۴	بیدار دو	بیداد دو	″	۱۹	وی یای تو	وی پای تو
″	۱۹	عشق وی او	عشق روی او	۱۶۳	۵	سالن خرد	سامان خرد
۱۲۵	۲۰		نشنیدنی	۱۶۵	۳	قشار خر	افشار خر
″	۲۱	نکشد آمد آنچه	نکشد آنچه	۱۶۸	۱۴	تازه او چین وختا	تازه رو چین ختا
۱۲۶	۱۳	برافروز	برافروزد	۱۶۹	۱۱	دل پشیطان	دل شیطان
۱۲۷	۷	٠	پیوسته میگفتی	۱۷۰	۹	امید وخشک	امید خشک
۱۲۸	۵	زنخار تیرا	زنخار امیترا	۱۷۳	۱۸	همی بالا	ہمے بالہ
۱۲۹	۱۵	صفاخیز از	صفاخیز اند	۱۷۴	۵	یافته راه	یافته ره
″	۱۳	بدر بلبل	پسر بلبل	۱۹۰	۴	سنگ و دردین در دوست	دین دردوست
۱۳۰	۱۳	از ذاغها	از داغها	۱۹۳	۲	ای بجست	ای که بجست
۱۳۱	۱۰	زرین بدر رفت	ز زرین بگرفت	۱۹۶	۱۵	پیاد حسن	بیاد حسن
″	۱۳	زبین را دوسے	زبین را روسے	۲۰۴	۱۳	بحزم	بجزم
″	۱۴	زمنش را	زمینش را	۲۱۱	۴	(حاشیه) بال و گرز	بال و لرز
۱۴۴	۳	صبغة الله	صبغة الله	۲۱۸	۶	وجود امرا	وجود مرا
۱۴۵	۱	بجیب زور ورکف	بجیب زر دور کف	″	۱۳	دم مراغی	دم صراحی
۱۵۳	۴	از سکاه	از نگاه	۲۱۹	۱۶	بوز است	پوز است

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۳۱	۱	سطر رشد	سطر زشد	۲۹۶	۹		زجشن عید
″	″	دختر ز رشد	دختر رز رشد	۳۱۵	۱۲	درچینات	درچیناب
۳۳۳	۷	بشورشر	بشور و شر	۳۴۳	۱۶	۰	حرف پهلو وارس
″	۱۸	نگاه اوراز	نگاه دراز	۳۶۷	۸	مروه	مژوه
۳۴۳	۲۰	۰	از سرورد	۳۸۳	۴	خریدند	خزیدند
۳۵۶	۲۰	باده ریگ باهی	باده ماهی بتنور ریگ باهی	″	۲۱	حیرفی عیان	صیرفی عیان
۳۶۴	۸	۰	راست گرد و قلم بر آن پیوست	۳۸۹	۷	۰	حرف الماس
۳۸۷	۳	کش گه چاهی	کش و گه چاهی	″	۱۸	ازپی	کزپی
۳۸۸	۱۹	۰	واله و دمید	۴۳۴	۲۰	زینا راعیبال است	زین راعیبان است
″	۲۰	۰	بدل بانی ایوان	۴۷۵	۱۴	نه پایش اورنگ	ته پایش اورنگ
″	۲۱	بیبان است	عیبان است				

الحمد للہ رب العالمین کہ درین سال میمنت فال بفضل
حضرت ذو الجلال کتاب مستطاب دیوان حضرت شعری
قادری کشمیری رحمۃ اللہ علیہ بتاریخ ۲۵ شہر شعبان المعظم
سنہ ۱۳۲۰ھ در مطبع ریاض ہند امرتسر بصد محنت و ہزار
کوشش زیور انجام پوشیدہ اتمام گردید فقط

تصحیح سہو القلم کاتب

باوجود کوشش از سہو القلم کاتب چند غلطی خفیف واو دال الف زیر و زبر کم و زیادہ شدہ مقابلہ کردہ کتاب صحیح کنند +

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۷	۸	گرمی باراز	گرمی بازار	۴۰	۳	لاف زد نرگس پیش	لاف زد نرگس پیش
۹	۳	باتو بریدن	باتو بریدن	۴۱	۷	بزیر پیچ من	بزیر تیغ من
〃	۱۸	دام است پرزین	دام است دہر	۴۴	۱۰	جرعۂ ازین	جرعۂ زین
۱۲	۶	رسیدہ م من	رسیدہ ام من	〃	۱۱	تا چو پسر زند	تا چو پیر پسر زند
۱۳	۸	حالہا	جایلہا	〃	۱۲	بسمل ما بال ما	بسمل بال ما
〃	۴۱	بجیزا انبار	بجیزا انبار	۴۵	۱۸	درد پاو زلف	دریا و زلف
۱۴	۳	درفراقت	در فراقت	۴۶	۷	پنجۂ وگو	پنجۂ گو
۱۶	۱۷	ارہاروت اگاہ	ارہاروت آگاہ	۴۷	۳	از رحمت شہر	از رحمت شہر
۱۷	۱۹	ہرگز نمی بینم	ہرگز نمی بینم	〃	۱۱	گو نظری برچال	گو نظری بر چال
۱۸	۳	انگہ	آنگہ	〃	۱۸	سبز و خراشت	سرو خرامشت
۳۲	۱۳	پشت عجب نیست	پشت عجب نیست	۵۰	۱۰	بنجہ پنجہ	بنجہ پنجہ
۳۷	۴	گو جز تو کہ	کو جز تو کہ	۵۱	۳۰	اختراع حاصر	اختراع خاطر
〃	۱۳	زہین	رہین	۵۳	۶	سجدہ است	سجدہ است
۳۹	۳۱	گشتن توبشکستن	گشتن توبہ بشکستن	۵۸	۱	جان سوزد	جان سوز

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵۷	۳	شوقم نگذارند	شوقم نگذارد	۶۸	۱۳	بلولو گر لقاب	بلولو گر القاب
۶۰	۸	شان پشت	شان پست	۴	۱۶	آل منا	آل تمنا
۶۰	۲۰	ذکار تومه	ذکار تو	〃	۲۱	افتاده شعری	افتاد شعری
۶۱	۳	در پیرهن پیچ	در پیرهن پیچ	۸۱	۱۵	هر نفس استاده	هر نفس استاد
۶۴	۲۰	بقربان	بقربان	۸۴	۸	هندوی ودیدم	هندوئی دیدم
۶۵	۱۵	اینا هوا نشد	اینها هوا نشد	۸۷	۴	توشه ره	توشهٔ راه
〃	۱۹	رهین دعا نشد	رهینا دعا نشد	۹۰	۱۸	ز تنها دل	نه تنها دل
〃	۲۰	آتش سن تو دی	آتش حسن تو دی	۹۳	۱۳	آخرارمید	آخر آرمید
۶۶	۴	سرو ورا با	سرو ورا با	۹۹	۹	برآید خبر	برآید خنجر
〃	۶	ربط دریاگوش	ربط دُر با گوش	۱۰۱	۱۷	•	بگفتوای نیاز
〃	۱۴	سر بسحرا	سر بصحرا	〃	۲۰	•	ما مرکز این حلقه
۷۱	۱۴	تو در رفتار	تو و رفتار	۱۰۴	۴	کسم این قصه	کنم این قصه
۷۴	۶	زرسار تماشا	زرتار تماشا	〃	۸	فکر و علم	فکر و سلم
۷۴	۱	نمی یا پید	نمی باید	〃	۱۰	نه حیرت	ز حیرت
۷۴	۲۱	در گشتن آهی	در گفتن آهی	〃	〃	ورد من فراموش	ور دهن فراموش
۷۵	۴	از شبده	از شعبده	〃	۱۷	ازگریه جیحون	ازگریه جیحون
〃	۲۴	افسون ازلب	افسون زلب	۱۰۶	۱۹	از تو یار قرض	از تو مار قرض
〃	۱۰	بیکسار	بیکبار	۱۰۷	۴	گفتگو بتو وریک	گفتگو بتو وریک
〃	۱۱	ز تو پراچار	ز تو هر چار	۱۰۸	۱۶	بیقر دخت	بیفرو خت
۷۶	۴	شد موم بهار	شد موسم بهار	۱۱۱	۷	گشتت امید	کشت امید
۷۷	۴	•	رفت اگر بحر	۱۱۴	۴	تنز ندراه	نز ندراه
۷۹	۱	خال آزان	خال از آن	〃	۱۴	ماغ واکنم	دماغ واکنم

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۱۶	۱۵		خوب	۱۵۴	۶	شکیم	شکیبم
〃	۲۰	زهرحسن	زهرخس	۱۵۴	۱۷	یاچشم ترم	باچشم ترم
۱۲۰	۱۳	گر بمن حمد دارند	گر بمن حمله دارند	۱۵۹	۱۳	زانسان	ز آنسان
۱۲۱	۱	برای ار	برای از	〃	۱۷	بود از مهر	بود ار مهر
〃	۸	جواله رامند	جوّاله راماند	〃	۱۸	جون بر قربان	چون بُر قربان
۱۲۳	۷	قطرهٔ جوس	قطرهٔ جوشش	۱۶۱	۹	٠	در فکر تو
〃	۱۴	میدارد و	میداد و	〃	۱۹	دی پای تو	دی بای تو
〃	۱۹	عشق دی او	عشق روی او	۱۶۳	۵	سان خرد	سامان خرد
۱۲۵	۲۰	٠	شنیدنی	۱۶۵	۳	فشار خر	افسار خر
〃	۲۱	نکشد آمد آنچه	نکشد آمد آنچه	۱۶۸	۱۴	تازه او چین وختا	تازه رو چین چین ختا
۱۲۶	۱۳	برافروز	برافروزد	۱۶۹	۱۱	دل به شیطان	دل با شیطان
۱۲۷	۷	٠	پیوسته میگفتی	۱۷۰	۹	امید و خشک	امید خشک
۱۲۸	۵	زخار تیرا	زخار امیترا	۱۷۳	۱۸	رهی بالا	همی بالد
۱۲۹	۱۵	صفا خیزاز	صفا خیزاز	۱۷۴	۵	یافته راه	یافته ره
〃	۱۳	بدر بلبل	پسر بلبل	۱۸۰	۴	سنگ در وزین ور در دست	زین در دست
۱۳۰	۱۳	از داغها	از داغها	۱۹۳	۳	ای بحث	ای کرد بحث
۱۴۱	۱۰	زرین بدر رفت	ز زرین بگرفت	۱۹۶	۱۵	پیاده حسن	بپیاد حسن
〃	۱۳	زمین رادوسے	زمین راروئے	۲۰۴	۱۳	بکزم	بجزم
〃	۱۴	زمنش را	زمینش را	۲۱۱	۴	(حاشیه) بال و گرز	بال و رز
۱۴۳	۳	صبغت الله	صبغة الله	۲۱۸	۹	وجود امرا	وجود مرا
۱۴۵	۱	بجیب نور درکف	بجیب وشه درکف	〃	۱۳	دم مراخی	دم صراحی
۱۵۳	۴	از مگاه	از نگاه	۲۱۹	۱۷	پوز است	پوزاست

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۳۱	۱	سطر رشد	سطر زشد	۳۹۶	۹		زیب شکن
〃	〃	دختر ز رشد	دختر رز شد	۳۱۵	۱۴	ورچینات	ورچینیا[illegible]
۳۳۳	۱۷	پشور شر	بشور و شر	۳۴۲	۱۶	—	حرف پہلو [illegible]
〃	۱۸	نگاه او راز	نگاه و داز	۳۷۶	۵	مرده	مژده
۳۴۳	۳۰	.	از سر درد	۳۸۳	۴	خرید شد	خزید شد
۳۵۹	۳۰	یادده ریگ ماہی	یادده ماہے بهنو رنگ ماہی	〃	۳۱	چیرفی عیان	صیرفی عیان
۳۶۴	۵	.	راست گردد قلم برا پیوست	۳۸۹	۷	.	حرف ۱۱[illegible]
۳۸۷	۳	کشش گه جاہی	کشش و گه جاہی	〃	۱۸	از پی	کز پئے
۳۸۸	۱۹	.	دانه و دمید	۴۳۲	۳۰	زین راعیال است	زین راعیا[illegible]
〃	۲۰	.	بدل یاشی ایوان	۴۷۵	۱۴	زپاپشی اقنگ [illegible]	[illegible]
〃	۲۱	میان است	عیان است				

الحمد اللہ رب العالمین کہ درین سال میمنت فال بفضل
حضرت ذوالجلال کتاب مستطاب دیوان حضرت شعری
قادری کشمیری رحمۃ اللہ علیہ بتاریخ ۲۵ شہر شعبان المعظم
۱۳۳۲ھ در مطبع ریاض ہند امرتسر بصد محنت و ہزار
کوشش زیور انجام پوشیده اتمام گردید فقط